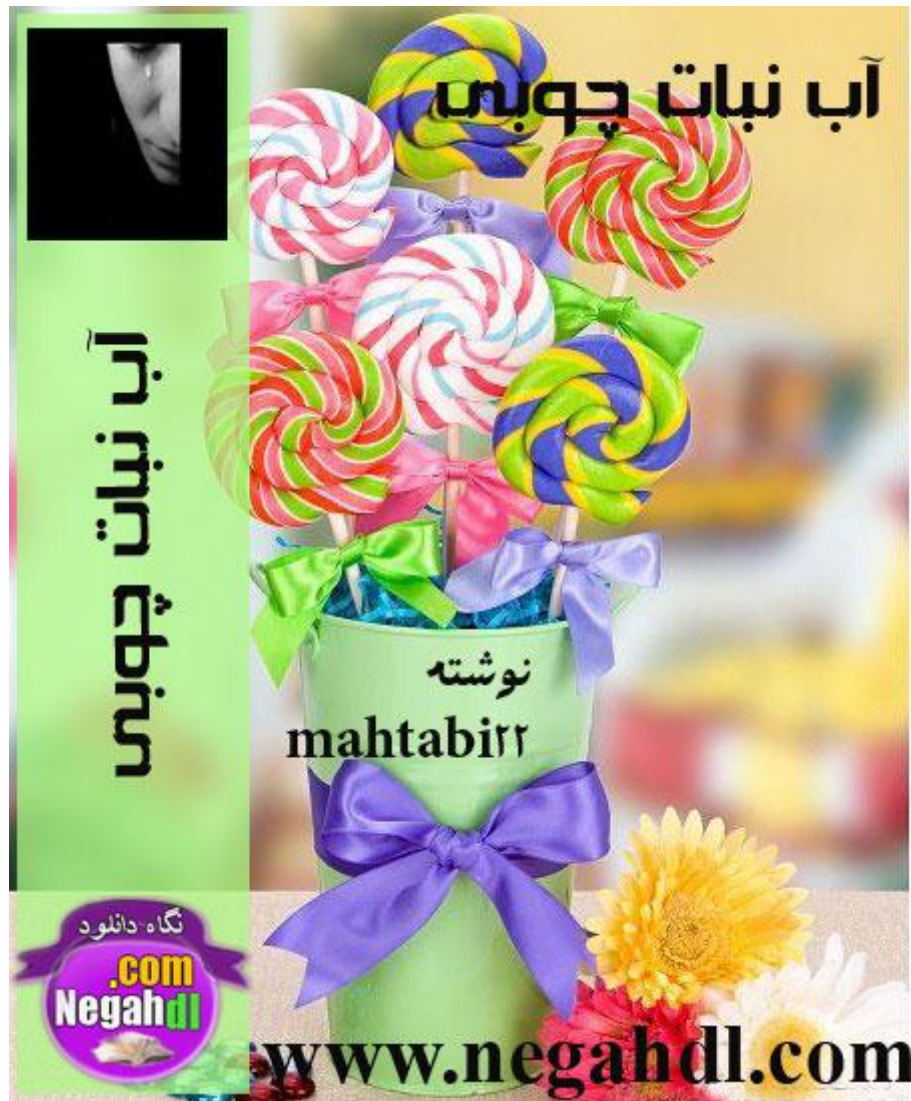


آب نبات چوبی | mahtabi22 کاربر انجمن نودهشتیا



سخن نویسنده رمان: خوب اینم از نکات:

- 1- سبک رمان رئاله و بر مبنای یک اتفاق واقعی نوشته شده، اما مو به مو بر مبنای واقعیت نیست
- 2- من به هیچ عنوان این رمان رو به دخترها و پسرهای زیر بیست سال سایت، پیشنهاد نمیکنم تا بخوننش
- 3- به هیچ عنوان خوندن رمان رو به دوستانی که از خشونت دوری میکنم پیشنهاد نمیکنم،
- 4- رمان پایان باز داره، چون همون چیزی که اتفاق افتاده رو دارم می نویسم
- 5- من در انتهای رمان برای چهل و پنج دقیقه داخل رمان هستم
- 6- اسامی، شغل و مکانها همه تغییر کرده و مستعارن

-مونا ابراهیمی

از روی صندلی شیک اطاق انتظار بلند شدم:

-من هستم، بله؟

و همزمان چشمانم روی صورت بزرگ کرده‌ی منشی میانسال چرخ خورد. نگاهش از سر تا به پا براندازم کرد. زیر نگاه خیره‌اش معذب شدم.

-بیا اینجا

با قدمهای لرزان به سمتش رفتم، نگاه دختران جوان متقاضی را روی خودم حس کردم. دست و پایم را گم کرده بودم. مقابل میز ایستادم. با خودکار چند بار روی برگه‌ای در دستش، ضربه زد و گفت:

-میزان تحصیلاتت دیپلمه؟

آب دهانم را قورت دادم:

-بله، دیپلمه هستم

دهانش به لبخند مضحکی، کج شد:

-واسه‌ی این شغل، ما متقاضی فوق لیسانس هم داریم

و با دستش به دخترانی که روی صندلی‌های اطاق انتظار نشسته بودند اشاره کرد. نیم‌نگاهی به چهره‌های بی‌حس و حالشان انداختم و با نگرانی به منشی خیره شدم، خواستم چیزی بگویم که پیش دستی کرد:

-بیا این برگه‌ی تقاضات، برو تو شاید مدیر عامل نگاهی به قیافه‌ات کرد و استخدام شدی

صدای خنده‌ی ریزش اعصابم را بهم ریخت. به دستش نگاه کردم که با برگه به سمتم دراز شده بود، به آرامی برگه را گرفتم و چند قدم به سمت اطاق مدیرعامل حرکت کردم، صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-گفتی مطلقه‌ای دیگه؟

با شنیدن این حرف نفسم تند شد. برگه را در دستم فشردم. خواستم قید کار را بزنم و برگردم و برگه را توی صورتش بکوبم، ولی چهره ی مینای یازده ساله جلوی چشمانم نقش بست که چند شب پیش، مظلومانه گفته بود:

-کفشم سوراخ شده آبجی، آب میره توش، وقتی تو کلاس راه میرم، جیر جیر صدا می خوره خیلی خجالت می کشم

چشمانم را به آرامی باز و بسته کردم و به سمتش چرخیدم:

-بله، مطلقه هستم،

دوباره خندید:

-خیل خوب، برو تو بینم با تحصیلات دیپلمت استخدام میشی، یا با اینکه مطلقه ای و برو رو داری

دلخور و عصبی نگاهش کردم، چقدر نفرت انگیز بود، دیگر منتظر نماندم تا بیش از این آماج طعنه و کنایه هایش قرار بگیرم، دوباره چرخیدم و با قدمهای سنگین وارد اطاق مدیر عامل شدم....

.....

نگاهم روی چهره ی مدیر عامل چرخ خورد. مرد قد بلند و درشتی که موهای سرش ریخته بود. با دیدن من لبخند پت و پهنی روی لبش نقش بست و دندانهای زردش مشخص شد:

-بله؟ برای استخدام تشریف آوردین؟

به آرامی گفتم:

-سلام، بله برای آگهی استخدامی که تو روزنامه زده بودین....

حرفم را قطع کرد و گفت:

-فرمی که پر کردینو بدین به من

به سمتش رفتم. با چشمان دریده اش زل زده بود به من. برگه را روی میز گذاشتم و همانطور مقابل میزش ایستادم. چند لحظه براندازم کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید، سرکار خانم؟

با دندانهای بهم فشرده گفتم:

-ابراهیمی هستم

سری تکان داد:

-بله، بشینید خانم ابراهیمی عزیز

روی صندلی کنار میزش نشستم و با دلهره به چهره اش نگاه کردم. چشم از من گرفت و به برگه ی روی میز خیره شد:

-خوب، مونا خانم، متولد شصت و هفت، مطلقه

مکث کرد و سرش را بلند کرد. چشمانش برق می زد:

-چرا جدا شدی؟

جا خوردم. با گیجی پرسیدم:

-باید بگم؟

خندید:

-اگه قراره باهم همکار بشیم، بله باید بگی

باز هم ضربان قلبم بالا رفت.

قرار بود استخدامم کند؟

-می خواین استخدام کنین؟

خندید و دندانهای زردش بیشتر توی ذوق زد:

-آره، اگه با هم کنار بیایم چرا که نه، ما شرایطمونو میگیریم شما هم اگه بتونین این شرایطو رعایت کنین، از همین امروز کارتون شروع میشه

خودم را به سمت لبه ی صندلی کشاندم و گفتم:

-من سابقه ی کار ندارم، ایرادی نداره؟

-خودمون راهتون میندازیم، اصلا نگران نباشین، شرایط راحت و ویژه ایه، اصلا سخت نیست، ینی با خانمی با وضعیت شما اصلا سخت نیست

باز هم گیج شدم:

-چه وضعیتی؟ من چه وضعیتی دارم؟

-خوب شما..

خندید و به پشتی صندلی تکیه داد:

-خوب شما مطلقه ای، شرایطی که می خوام بگم براتون خیلی راحت، اصلا راست کار زنهای مطلقه است، تازه شما خودت سراپا سابقه ای، دختر نیستی که ندونی باید چی کار کنی

و اینبار قهقهه زد. تکان خوردم. انگار تازه متوجه ی نگاه های دریده و طعنه های کلامش شده بودم، چند لحظه با نفرت نگاهش کردم.

مردک بی حیا چطور به خودش جرات داده بود تا چنین حرفهای درشتی بار من کند؟

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم. یکی از ابروهایش بالا رفت:

-چی شد خانم؟ پشیمون شدین؟

برگه را از زیر دستش کشیدم:

-بدش به من

جا خورد و اخم کرد:

-ینی چی این کار؟

برگه را در دستم مجاله کردم:

-مرتیکه ی بد ترکیب

اخمهایش در هم شد:

-می فهمی چی میگی؟

-آره می فهمم، خجالت بکش

بند کیفم را روی شانه جا به جا کردم و به سمت در خروجی به راه افتادم. صدایش را شنیدم:

-برو بابا گدا گشنه، داشتیم بهت لطف می کردم، برو ببینم کجا می خوای کار نون و آبدار پیدا کنی، ماهی ششصد و است آب می خورد، شایدم هفتصد،

پاهایم سست شد، اینبار چهره ی میلاد در برابر چشمانم نقش بست:

-نمیرم اردو، باید پنج هزار تومن پول بدیم، با این پنج هزار تومن می تونیم یک کیلو سیب زمینی بخریمو به روغن، لا اقل چهار شب گرسنه نمونیم

صدای مدیر عامل را شنیدم:

-خدا بهت هیکلو قیافه داده ازش استفاده کن، پس به خیالت به دیپلمه ی بی سوادى مته تو،
صندلی ریاست میدن؟

تحقیرش دلم را سوزاند. با دندانهای بهم فشرده در اطاق را باز کردم و از اطاق خارج شدم و با تمام توانم در را به هم کوبیدم. با صدای وحشتناک کوبیده شدن در، صدای بد و بیراه مدیر عامل از داخل اطاقش بلند شد. نگاهم روی نگاه متعجب و پرسشگر دختران جوان و منشی میانسال، ثابت ماند. منشی زودتر از دیگران به خودش آمد:

-چته؟ این چه طرزه درو بستنه؟

نگاهش کردم. جنس نگاهم تحقیر آمیز شد. احتمالاً تاریخ مصرفش گذشته بود که به تکاپو افتاده بودند برای مدیر عامل، مترس جدیدی استخدام کنند. نگاه ترحم آمیزی به دختران مشتاقی

انداختم که انگار خوشحال بودند یک رقیب از میدان به در شده. برگه ی در دستم را مچاله کردم و با عجله از سالن خارج شدم...

خسته و کلافه وارد حیاط خانه شدم. وارد خانه ی استیجاری که از دو ماه پیش، پرداخت کرایه ی آن عقب افتاده بود. همین روزها بود که سر و کله ی صاحب خانه پیدا شود و دوباره آبروی نداشته مان را بر باد دهد. نفس خسته ام را بیرون فرستادم و از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم. نگاهم روی در و دیوار نکبت زده ی خانه چرخ خورد. می دانستم که همین حالا مینا جست و خیز کنان به استقبالم می آید و همان سوال همیشگی را تکرار میکند.

چقدر می خواستم یک دروغ همیشگی را برایش تکرار کنم؟

از مینا خجالت می کشیدم. دستم را به دیوار تکیه زدم و خم شدم تا کفش کهنه ام را از پا خارج کنم. صدای دویدن به گوشم رسید. می دانستم میناست. چشمانم را بستم.

-آبجی، آبجی برام کفش خریدی؟

همانطور که سرم را به پایین خم کرده بودم، گفتم:

-فردا می خرم مینا، امروز نتونستم

مینا چیزی نگفت، اما می توانستم قیافه ی غم زده اش را در ذهنم، مجسم کنم.

تقصیر او چه بود که نمی فهمید فقر یعنی چه؟

او که گناهی نداشت، گناه پدر من بود که این همه سال، خودش را بیمه نکرد و وقتی چند ماه پیش از داربست ساختمان، سقوط کرد و مرد، زندگی فلاکت بارمان از آنچه که بود، بدتر شد.

با صدای میلاد سرم را بلند کردم:

-سلام آبجی، چه خبر؟

به برادر پانزده ساله ام خیره شدم، موهای پشت لبش سبز شده بود. استخوان لاغر سرشانه هایش از زیر بلوز نازکش، مشخص بود. دلم ریش شد.

آخر این دو طفل معصوم چه گناهی کرده بودند؟

فقر چه بی رحمانه به خانواده ی چهار نفره ام، دهن کجی می کرد.

کفشم را از پا خارج کردم و همانطور که قدم به داخل خانه می گذاشتم، گفتم:

-سلام، فعلا هیچ چی

خواستم از کنارش بگذرم که دستم را گرفت:

-آبجی، کار جور نشد نه؟

به چشمان درشتش خیره شدم، دیگر مرد شده بود، او که مینا نبود تا سرش شیره بمالم. چانه بالا

انداختم و به سمت تنها اطاق خانه رفتم و هر دو نفرشان را مخاطب قرار دادم:

-عزیز خوبه؟ داروهاشو خورد؟ بهتره؟

مینا جست و خیز کنان دنبالم دوید:

-آره، خودم داروهاشو بهش دادم آبجی، خوبه، کمتر سرفه می کنه

گره ی روسری ام را شل کردم و وارد اطاق شدم. با دیدن صورت رنگ پریده ی مادر، چهره ام در

هم شد:

-سلام عزیز

مادرم سرش را بلند کرد و چشمان بی فروغش را به من دوخت:

-سلام، چه خبر؟

از این کلمه ی "چه خبر" بیزار بودم. "چه خبر" در خانه ی ما، به معنی امید بود، به معنی اینکه

بالاخره روزنه ی نجاتی برای ما پیدا شده باشد و من مثل جغد شوم، با خبرهای بد، هر بار این

روزنه را کور میکردم. دکمه های مانتو ام را گشودم:

-هیچ خبر عزیز، این هشتمین جایی بود که برای کار سر زدمو نتیجه نگرفتم

مادر آه کشید:

-بدبختیهای ما کی تموم میشه مونا؟

با نا امیددی گفتم:

-خودمم نمی دونم، دیگه مغزم کار نمیکنه، هر جا میرم یا تحصیلات عالیه می خوان یا...

نگاهم روی مینا که ناخنش را می جوید و کنار چهار چوب در تکیه زده بود، ثابت ماند. صدای مادر را شنیدم:

-یا چی؟

بی توجه به مادر به سمت مینا رفتم:

-برو آبجی، برو به درس و مشقت برس،

معصومانه گفت:

-همه رو نوشتم آبجی

کلافه گفتم:

-برو بازی کن، برو برنامه تلویزیون ببین

و در اطاق را حرکت دادم تا ببندم. مینا از درگاه فاصله گرفت و عقب رفت:

-آبجی امروز تو مدرسه، زنگ ورزش، خانم گفت بدوئیم، من دوئیم ته کفشم پاره شد

چانه ام لرزید:

-می خرم مینا، برات میخرم، یه کم صبر کن

بغض کرد:

-کی می خری؟

-می خرم آبجی، میخرم، برو به درسات برس

چشمان دلگیرش آتشم زد. به سرعت در اطاق را بستم تا چشمم به چشمان غمگینش نیفتد.

.....

به سمت مادرم چرخیدم:

-ناهار چی خوردین؟

مادر غم زده جواب داد:

-چی بود تا بخوریم؟ تخم مرغ آب پز و نون، برای تو چیزی نموند مجبور شدم همه رو بدم مینا و میلاد بخورن، همش سه تا بود

-خوب کاری کردی، من گرسنه نیستم

-خوب، داشتی میگفتی، یا تحصیلات می خوان یا چی؟

اخم کردم. به یاد نگاه های هیز و دریده ی مدیر عامل افتادم. با نفرت گفتم:

-یا می خوان ما رو بکنن هم خوابه ی خودشون، مرتیکه ی بی شرف، نمی دونی امروز چه تیکه هایی بار من می کرد، دلم می خواست خرخره شو بجوئم، شاید چهل، چهل و پنج سالش بود، با اون دندونهای زردش،

مادر چشمانش را ریز کرد:

-چی می گفت مگه؟

-عزیز دیگه چی می خواستی بگه؟ گفت ماهی هفتصد برات آب می خوره، وای خدا، الان که دارم اینا رو میگم نفسم بالا نمیاد

مادر تک سرفه ای کرد و با ناباوری گفت:

-ماهی هفتصد تومن؟ وای، پول خوبیه

با دهان نیمه باز نگاهش کردم:

-عزیز؟ منظور تون چیه؟

دوباره سرفه کرد:

-جواب رد دادی نه؟

اینبار نتوانستم چیزی بگویم.

نکند منظورش این بود که باید قبول می کردم؟

یک قدم به سمتش رفت:

- عزیز منظور تون چیه؟ نکنه باید قبول می کردم؟

چشمانش از اشک پر شد، حرفی نزد. حیرت زده تکرار کردم:

- عزیز، باید قبول می کردم؟

با پر روسری اش، اشک چشمانش را پاک کرد. نگاهم روی دستان چروکیده اش، ثابت ماند. اینبار چانه ی من هم لرزید.

به چه فلاکتی افتاده بودیم که مادرم از من می خواست هم خوابه ی مدیر عامل شوم....

سرم را پایین انداختم. نمی خواستم اشک چشمانم را ببیند. صدایش را شنیدم:

- دو ماهه کرایه خونه رو ندادیم، امروز فردا صاحبخونه میاد وسایلها مونو میندازه بیرون،

سرفه کرد، سرفه های خشکش، اعصابم را بهم میریخت.

- به بقال و چغال بدهکاریم، هیچ کی به ما پول قرض نمیده، از بس قرض گرفتیمو پس ندادیم،

دوباره سرفه کرد، قطره اشکی از روی گونه ام سر خورد.

- آخرین بار که گوشت خوردیم کی بود مونا؟ خرج دوا درمون من به جهنم، من خودم به درک،

این دو تا بچه چی کار کنن؟

نالید:

- فردا آواره ی خیابون بشیم چی؟ پول پیشمون مگه چقدره؟ امروز و فردا آبو گاز و برقمون هم

قطع میشه، تلفن خونه هم که قطعه، بازم بگم مونا؟

صدایم لرزید:

-ینی تو میگی دخترت بره تو بغل مدیر عامل بخوابه؟ بره به اینو اون.....، تا بدبختی هامون تموم شه؟

مادر دوباره با پر روسری اش اشکهایش را پاک کرد:

-صیغه شو، صیغه شو تا حروم نباشه

با شنیدن این حرف، کمرم تا شد. به زانو افتادم و با بیچارگی به عزیز نگاه کردم. به زن میانسالی که فقر او را به زانو در آورده بود و می خواست دخترش را قربانی کند.

ناباورانه زمزمه کردم:

-عزیز اینا رو واقعا میگی؟ یا شوخی میکنی تا من از اون حال و هوا بیام بیرون؟

-شوخی نمیکنم مونا، چندجا رفتی دنبال کار؟ چندجا سر زدی؟ واسه کلفتی هم قبولت نکردن، همه ترسیدن زن جوون مطلقه ی برو رو دار، شوهرشونو، پسرشونو، از راه بدر کنه، نکنه منتظری از آسمون یه کیسه پول بیوفته دستمون؟

زمزمه کردم:

-تو داری علنی به من میگی.....بشم؟

مادر با بغض گفت:

-نه، من دارم علنی به تو میگم پیشنهادش خوب بود، اما تو سیاست نداشتی بگی باشه، صیغه میشم هشتصد به من بدین

با شنیدن این حرف، پشت دستانم را روی چشمانم گذاشتم، چشمانم را بستم و های های گریستم....

صدای بغض دار مادرم را شنیدم:

-میبینی زندگیمونو، میبینی به چه روزی افتادیم که من باید این روزها رو ببینم؟ فقر دینو ایمون میبره، بخدا دیگه به دینو ایمون فکر نمی کنم، فردا پس فردا ما آواره ی کوچه و خیابون میشیم،

بخدا اگه می تونستم، اگه میشد، خودم می رفتم صیغه ی اینو اون می شدم، خودم حروم می شدم تا بچه هام سر گشنه روی بالش نذارن، من پیرم، من مریضم،

دوباره به حق افتاد:

-ببین دستامو، ببین مونا، کدوم مردی میاد دست منو تو دستش بگیره؟ با دستام حتی کلفتی هم نمی تونم بکنم، خاک تو سرم مونا، خاک تو سرم

میان حق سرفه کرد. چند لحظه نگاهش کردم و دوباره به گریه افتادم.

-من که نمی تونم به مینا بگم بره دنبال این کار، اون بچه است، یازده سالشه، اون نباید فدا بشه، یکی از ماها باید فدای بقیه بشه، گناه تو پای من، خود خدا هم منو تورو می بخشه، می دونه دیگه راه به جایی نداریم، مونا توروخدا بیا این کارو بکن، تو که زندگیت فدا شد، تو که هستو نیستت به باد رفت، مینا و میلاد می تونن بهتر از منو تو زندگی کنن

روی زمین خودم را به سمت دیوار کشیدم، به دیوار تکیه زدم و به مادرم خیره شدم. زانوانم را تا کردم و دست چپم را، روی زانو ام گذاشتم. صدایم دو رگه شده بود:

-تو میگی چی کار کنم؟ من که امروز از اون شرکت اومدم بیرون، به مدیرعاملشم بد و بیراه گفتم

-عیبی نداره، دوباره فردا صبح برو بگو پشیمون شدی، برو بگو با شرایطشون موافقی

باز هم به گریه افتاد. سر تکان دادم:

-عزیز به غیر از من، هفت هشت تا دختر جوون اونجا نشسته بودن

مادر نالید:

-اونا که مته تو خوشگل نیستن، مته تو خوشگلن؟ برو واسه مدیر عامل عشوه بریز، برو بگو همه

جوره باهاش کنار میای، برو نذار این شغل از دستت بپره

سرم را به دیوار تکیه زدم و به سقف خیره شدم:

-عزیز، مدیر عامله خیلی بد قیافه بود، خیلی، از تصور اینکه بخوام صیغه اش بشم، حالم بهم می

خوره

صدای مادرم بلند شد:

-اون که نمی خواد شوهرت بشه، اون می خواد واست پول خرج کنه، یه سال دووم بیار، بزار از این بدبختی خلاص بشیم، شاید تو این مدت یه شغل آبرومند هم پیدا کردیو صیغه رو هم فسخ کردی

با بی حالی گفتم:

-اگه فسخ نکرد چی؟ اگه مته داوود بلای جونم شد چی؟

مادر خودش را جا به جا کرد:

-گفتم که نمی خواین عقد دائم کنین، صیغه با عقد دائم فرق میکنه، به دلت بد نیار

باز هم زمزمه کردم:

-اگه مته داوود هر شب عرق خوردو با کمر بند افتاد به جونمو سیاهو کبودم کرد چی؟ اگه شیشه و پنجره رو شکست چی؟

مادر کلافه شد:

-می گم عقد دائمش نشو، می فهمی چی میگم مونا یا تو هیپروتی،

در هیپروت نبودم، پنج سال زندگی با داوود آنقدر برایم تلخ و عذاب آور بود که می ترسیدم نظیر آن با مرد دیگری دوباره تکرار شود. آنقدر شبهای وحشتناکی را زیر کتکهایش به صبح رسانده بودم که تا مدتها از سایه ی خودم هم می ترسیدم. همان کتکهایی که باعث شد، جنین دو ماهه ام سقط شود و در نهایت کارد به استخوانم برسد و از او جدا شوم.

-مونا حواست با منه عزیز؟ گوش میدی به حرفم؟

نفس عمیق کشیدم:

-آره حواسم هست، خیل خوب

مادر هول و دستپاچه گفت:

-خیل خوب چی؟ راضی شدی؟

به چشمان منتظرش خیره شدم:

-آره راضی ام، کار دیگه ای هم می تونم بکنم؟

با عجله گفت:

-بهش بگو همه ی پولو اول بده، بگو بزار یه کم نفس بکشیم، توروخدا چهارصد تومن کرایه خونه رو ببر بده، پول آب و گاز و برقو ببر بده، این دو تا بچه چند وقته غذای درست و حسابی نخوردن، یکم خرتو پرت بخر بریز تو یخچال...

حرفش راقطع کردم:

-باشه عزیز، می دونم چی کار کنم، باشه، اعصابم خورده دیگه در موردش حرف نزن

-فردا میری تو همون شرکته؟

تکیه ام را از دیوار جدا کردم و از روی زمین بلند شدم:

-آره میرم

-الان کجا میری؟

-میرم یه آبی به صورتم بزنم

مادر حرفی نزد. سلانه سلانه به سمت در اطاق رفتم.

.....

همین که در اطاق را باز کردم با میلاد سینه به سینه شدم. چهره اش در هم بود.

یعنی صحبت‌های من و مادر را شنیده بود؟

-چیه میلاد؟

-آبجی می خوام یه چیزی بگم

به سمت دستشویی رفتم:

-بگو

-آبجی من می خوام از فردا برم سر کار، می خوام درسو ول کنم برم دنبال کار

بین راه متوقف شدم، به سمتش چرخیدم:

-کجا می خوای بری سر کار؟

-می خوام برم مکانیکی آقا محمود به عنوان شاگرد کار کنم، گفت روزی چهار تومن به من میده،

میشه ماهی صد و بیست تومن

اخم کردم:

-کار کنی که چی بشه؟

سینه سپر کرد:

-کار کنم تا وضع مالیمون بهتر بشه

دوباره چرخیدم تا به سمت دستشویی بروم:

-لازم نکرده، بشین درستو بخون، من خودم یه فکری می کنم

صدایش را شنیدم:

-چه فکری میکنی آبجی؟

دستگیره ی در دستشویی را پایین کشیدم:

-تو کاری نداشته باش

-قضیه ی صیغه و ایناست دیگه آبجی، مگه نه؟

یخ کردم، دستگیره ی در را رها کردم و به شدت به سمتش چرخیدم، حرفهایمان را شنیده بود.

-منظورت چیه؟

یک قدم عقب رفت:

-خودت می دونی آبجی منظورم چیه، صدای تو و عزیز رو شنیدم

با عصبانیت به سمتش رفتم:

-تو غلط کردی فال گوش وایسادی

نگاهم افتاد به مینا که گوشه ای کز کرده بود. لبهایم را بهم فشردم و گفتم:

-دیگه حرف اضافه نمی زنی، میری مته آدم درستو می خونی، مشکلمونم زود حل میشه

میلااد بغض کرد:

-نمی ذارم بری صیغه بشی، مگه تو زن بدی هستی که این کارو بکنی

با شنیدن این حرف روانم بهم ریخت. چشمانم گشاد شد به سمتش رفتم:

-دهنتو می بندی یا ببندمش؟ تو کار بزرگترت فوضولی نکن

دو طرف لبش به سمت پایین کشیده شد. به زحمت سعی میکرد جلوی اشک ریختنش را بگیرد:

-من میرم کار میکنم، من مرد این خونم، بابا همیشه میگفت اگه یه روز نباشه من مرد خونم، نباید

صیغه بشی، من خودم میرم سر کار

چانه ی من هم لرزید. به یاد حرف مدیر عامل افتادم:

"پس به خیالت به دیپلمه ی بی سوادى مثل تو، صندلى ریاست میدن"

نمی خواستم خواهر و برادرم بی سواد باشند. نمی خواستم مثل من به خاطر داشتن مدرک دیپلم،

تحقیر شوند. مادر راست میگفت یکی باید برای بقیه قربانی میشد. باید خودم را قربانی میکردم.

به یک قدمی اش رسیدم:

-مگه نمی گم تو کار بزرگترت فوضولی نکن؟ فکر مکانیکی آقا محمودو از سرت بیرون میکنی،

هرچی لاتو آسمون جله تو اون مکانیکی ریخ....

حرفم را قطع کرد و یک قدم عقب رفت، پشتش به دیوار چسبید:

-اینکه من شاگرد مکانیک بشم بهتره یا اینکه تو صیغه بشی

با این حرف گر گرفتم. بچه ی پانزدهه ساله داشت حماقتم را به رخم می کشید.

چه می دانست دیگر دوره ی مرد خانه بودن گذشته؟

چه می دانست پاک زندگی کردن برای قصه هاست؟

دو قدم فاصله ی بینمان را طی کردم و دستم را عقب بردم و با قدرت زیر گوشش کوبیدم.

صورتش یک ور شده اش، به شدت به یک سمت خم شد. صدای عزیز را شنیدم:

-چی شد مونا

نگاهم روی میلاد ثابت ماند. هنوز به یک سمت خم شده بود، شانه هایش تکان می خورد. گریه

می کرد. بغض در گلویم نشست. متوجه ی مینا شدم که به سمتم آمد و با نگرانی به شلوارم

چسبید:

-آبجی نزنش

چه می دانستند این دختر و پسر؟

چه می دانستند معنی فقر و بدهی خیلی سنگینتر از این است که با صد و بیست هزار تومان،

بتوان مقابلش ایستاد.

چشم از مینا گرفتم و به میلاد خیره شدم که دستش را روی گونه اش گذاشته بود. دلم برایش

کیاب شد، کتکش زده بودم.

برادر پانزدهه ساله ام را کتک زده بودم....

مینا را از خودم جدا کردم و به سمتش رفتم، دستم را به سمت بازوی لاغرش دراز کردم. بازوایش

را پس کشید. با خشونت دوباره بازویش را در دست گرفتم و او را به سمت خودم چرخاندم. سرش

خم شده بود. دست بردم زیر چانه اش و صورتش را چرخاندم. گونه اش سرخ بود. هنوز اشکها

روی گونه اش سر می خورد. دیگر طاقت نیاوردم و در آغوش کشیدم. دستش را دور گردنم حلقه کرد و به هق هق افتاد.

او که گناهی نداشت،

پسر بود، برادر بود، مرد خانه بود، خانه ای که فقر و بدبختی از سر و رویش می بارید،

او که تقصیری نداشت،

او فقط غیرت داشت،

فقر که غیرت نمی شناسد.

مینا دوباره به پایم چسبید، یک دستم را روی سر مینا گذاشتم و دست دیگرم را دور کمر میلاد حلقه کردم،

هر سه نفر گریه می کردیم....

بین درگاه نشسته بودم و کفشهای کهنه ام را به پا می کردم. کهنگی اش بدجور توی ذوق می زد. پوزخند زدم.

برای چه کسی می خواستم کفشهای نو و براق بپوشم؟

برای مدیر عامل؟

او که دیروز از بالا تا پایین براندازم کرده بود. با همین رخت و لباسهای کهنه مرا پسندیده بود. تازه امروز از صدقه سری رژ لب و خط چشمم، صورتم به نوا آمده بود. مرد جماعت که به کفشهای یک زن نگاه نمی کردند، آنچه زیر مانتوی یک زن بود، برایشان جذابیت بیشتری داشت.

با صدای مینا به خودم آمدم:

-آبجی چقدر خوشگل شدی،

سرم را بالا کردم و نگاهم روی صورت مظلومش که در قاب مقنعه ی سفید رنگش محصور شده بود، ثابت ماند. بی اختیار به کفشهایش نگاه کردم. کفشهایش پاره بود. دلم گرفت، از روی زمین بلند شد و دستی به سرش کشیدم:

-برو مدرسه، مراقب خودت باشیا

-چشم آبجی

از پشت سر به مینا نگاه کردم، ته کفشش وا رفته بود، نمی توانست خوب راه برود، به آسمان نگاه کردم. هوا ابری بود، تا چند ساعت دیگر باران می بارید، آنوقت خواهر کوچکم مجبور بود با این کفشهای پاره.....

چهره ام در هم شد، صدایش زدم:

-مینا

به سمتم چرخید:

-بعله آبجی؟

-بیا اینجا

مینا با نگاهی پرسشگر به سمتم آمد. چتر در دستم را به سمتش دراز کردم:

-بگیر، ممکنه بارون بیاره، خیس نشی

لبخند زد و چتر را از دستم گرفت و خواست بچرخد که گفتم:

-امروز برات کفش می خرم

چهره اش از هم باز شد. به سمتم پرید:

-راس میگی آبجی؟

مرا در آغوش کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد، سری تکان دادم:

-آره مینا، راست می گم، حالا برو دیرت میشه

مینا شکمم را بوسید و حلقه ی دستش را تنگ تر کرد. دوباره شکمم را بوسید و از من جدا شد و به سمت در حیاط رفت. با صدای پایی به عقب چرخیدم، میلاد بود. کتابهایش در دستش بود. با اخم به من سلام کرد:

-سلام آبجی

-سلام

بی کلامی حرف به سمت در حیاط رفت. از من دلخور بود، در وضعیتی نبودم که به دلخوری میلاد فکر کنم. باید هرچه سریعتر به آن شرکت لعنتی می رفتم، به مینا قول داده بودم برایش کفش بخرم....

.....

وارد سالن انتظار شدم. دست و پایم می لرزید. با نگرانی چشمهایم را دور تا دور سالن چرخاندم. نگاهم روی همان منشی میانسال ثابت ماند. دختر جوانی کنارش نشسته بود. هیچ کدام متوجه ی حضور من نشده بودند. به غیر از آن دو کس دیگری داخل سالن نبود. کمی ته دلم قرص شد. با قدمهای لرزان به سمت میز منشی رفتم. با صدای قدم هایم منشی میانسال سرش را بلند کرد و با دیدن من پوزخند زد:

-هه، دوباره برگشتی که

نفس عمیق کشیدم تا حرف تندی بر زبانم جاری نشود. حالا وقت زبان درازی نبود:

-اومدم، اومدم برای شغل دیروزی، اومدم تا آگه میشه...

-نخیر همیشه، باید همون دیروز فکرها تو میکردی،

نگاهم به سمت دختر جوان کشیده شد. انگار آشنا بود.

یعنی یکی از همان هفت هشت دختر دیروزی بود؟

-خوب الان فکرها مو کردم، پشیمون شدم، می خوام اینجا کار کنم

منشی میانسال یکی از ابروهایش را بالا برد و قیافه ی مضحکی پیدا کرد:

-پشیمون شدی؟ نه بابا، مگه خونه ی خاله ست که پشیمون شدی؟ یادت رفته دیروز چه جفتکهایی مینداختی؟ الان اومدی میگی پشیمونی؟

با شنیدن توهینهایش قیافه ام در هم شد:

-میشه به آقای مدیر عامل بگین با من حضوری حرف بزنه، شاید ایشون بخوان من استخدام بشم
برای چند لحظه به دختر جوان نگاه کرد، سری تکان داد. دوباره به سمتم چرخید:

-ما یه نفرو استخدام کردیم

و با دستش به دختر جوان اشاره زد:

-الانم دارم بهش فوت و فن کارو یاد میدم، وقتی کسی لیاقت نداشته باشه، میشه همین، کار کجا بود؟ الان دست از پا درازتر برگشتی که چی؟

صدایم لرزید:

-شما با آقای مدیرعامل صحبت کنین، شاید قبول کردن

اخم کرد:

-حوصلمو داری سر می بریا، میگم استخدام کردیم، تموم شد رفت، دیروز بلبل زبونی کردی رفتی خونه ات لنگتو وا کردی نشست، دو دو تا چهارتا کردی دیدی نه انگار اینجا بهتر بود؟ برو وقت ما رو نگیر، کار داریم

رو به دختر جوان کرد:

-خوب کجا بودیم؟ آهان، اینا هم فرمهای ارزیابیه

کفشهای پاره ی مینا جلوی چشمانم نقش بست. به خواهرم قول داده بود امروز برایش کفش می خرم، به او گفته بودم کفش نو می خرم. من نیامده بودم تا دست خالی بازگردم. دندانهایم را روی هم فشار دادم تا بتوانم التماس کنم. به خاطر خواهرم، به خاطر برادرم، باید به خاطر آنها التماس می کردم:

-خانم توروخدا به آقای مدیر عامل بگین، شاید قبول کردن، خواهش میکنم

دختر جوان حرفم را قطع کرد:

-خانم منشی میگن استخدام کردن تموم شد رفت، نکنه می خوای نون منو آجر کنی؟

نگاهم روی صورتش چرخید.

او هم مثل من بدبخت بود؟

او هم به خواهرش قول داده بود امروز برایش کفش بخرد؟

او هم به عالم و آدم بدهکار بود؟

دو ماه بود که گوشت نخورده بود؟

او سیاست داشت تا به مدیر عامل بگوید صیغه میشوم، ماهی هشتصد هزار تومان به من بده؟

لبهایم لرزید:

-خانم دوتا منشی استخدام کن، چی میشه؟

منشی میانسال بی حوصله شد:

-ای بابا اعصابمو خورد کردی، برو دنبال کارت، دیروز که بهت گفتم شانست زده... گذاشتی واسه

من، الان اومدی افتادی به عز و جز؟ برو بیرون تا زنگ نزدم به نگهبانی

آخرین تلاشم را کردم:

-شما با آقای مدیرعامل صحبت کنین، به پاتون می افتم

-آقای مدیرعامل سفارش کردن اگه اینطرفها پیدات شد، با تیپا بندازمت بیرون، حالا با پای

خودت برو تا زنگ نزدم نگهبانی....

.....

از شرکت که خارج شدم، باران می بارید، دل من هم گرفته بود، چشمانم آماده بود تا ببارد.

قبول نکردند، قبول نکردند مترس مدیر عامل شوم.

به مینا چه می گفتم؟

می گفتم خواهرت عرضه نداشت هم خوابه شود؟

باز هم مجبور بود با همان کفشهای پاره به مدرسه برود؟

باز هم قرار بود همکلاسی هایش مسخره اش کنند؟

دیگر نمی توانست زنگهای ورزش بدود، با آن کفش پاره چگونه می توانست بدود؟

باز هم چانه ام لرزید. جواب عزیز را چه می دادم؟

گفته بود امروز چهارصد تومان پول کرایه ی عقب افتاده را به صاحبخانه بدهم.

کنار خیابان ایستادم، قطرات باران روی سرم فرو می چکید. باز هم باید در همان نکبت و بدبختی، دست و پا می زدیم. تا چند روز دیگر حتما صاحبخانه به سراغمان می آمد. چشمه ی اشکم جوشید، به ماشینهای در حرکت نگاه کردم.

باید فاحشه می شدم؟

باید تن فروشی می کردم؟

دیگر راهی برایم باقی نمانده بود، لبهایم لرزید. خدا را صدا کردم.

خدایا کمک کن

خدا را صدا کردم، خدایا کفشهای خواهرم

خدایا یک کیلو گوشت چند هزار تومان است؟

بیست و پنج هزار تومان؟

من به دویست و پنجاه گرم گوشت، راضی ام،

خدایا، خدایا...

سرم را خم کردم، باز هم خدا را صدا زدم.

ناگهان یخ کردم. صدای ویراژ ماشینی از مقابلم و پاشیده شدن آب از سر تا پایم، باعث شد یخ کنم. با دردمندی سرم را بلند کردم و نگاهم روی سانتافه ی مشکی رنگی که به سرعت از مقابلم گذشته بود، ثابت ماند. نگاه از سانتافه گرفتم و به خودم خیره شدم. از سر تا به پا گل بودم. اشکها بهانه پیدا کردند تا روی گونه ام جاری شوند. بی توجه به نگاه کنجکاو عابرین دوباره سرم را خم کردم و زار زدم.

خدایا گفته بودم کمکم کنی، این کمکت بود؟

با دستم مانتوی مشکی ام را به جلو کشیدم تا خیسی اش با بدنم تماس نشود. هنوز گریه می کردم، با دیدن لاستیکهای ماشینی که مقابلم توقف کرده بود، سر بلند کردم. همان سانتافه ی مشکی بود، با غضب به شیشه ی دودی ماشین خیره شدم. چند ثانیه بعد شیشه ی سمت کمک راننده، پایین کشیده شد و نگاهم با نگاه مرد جوانی تلاقی کرد که با ناراحتی گفت:

-خانم، آب روی سر شما ریخت؟

خانم، آب روی سر شما ریخت؟

با گریه گفتم:

-آره، ببین چه بلایی سرم آوردی؟ این خیابون یه وجبی جای ویراژ دادنه؟

-خانم معذرت می خوام، آخه چرا گریه میکنین؟ تشریف بیارین بالا

یک قدم عقب رفتم و نالیدم:

-نمیام بالا، حالا چجوری برم خونه، ببین از سر تا پا گلم

مرد جوان کمی به سمت شیشه خم شد:

-خانم بیاین بالا دیگه، شما اینجوری گریه می کنین من بدجوری اعصابم خورد میشه، آب ریخت

رو سرتون، اسید که نریخت

با بغض نگاهش کردم. باید هم این حرف را می زد، کسی که سوار سانتافه می شد، می توانست بفهمد دوماه گوشت نخوردن یعنی چه؟

خواهرش با کفش پاره شده به مدرسه می رفت؟

با یادآوری بدبختی هایم دوباره اشکهایم سرازیر شد.

-خانم بیا بالا، ای بابا چرا مته ابر بهار گریه میکنی آخه، بیا بالا سد معبر کردم

صدای بوق ماشین های به صف شده بلند شد.

-خانم بیا بالا دیگه، بیا بالا تو هم آبجی منی، بیا بالا، بارون هم تند شده بیا

با گفتن آبجی، یاد میلاد افتادم. پسرک پانزده ساله ای که تصمیم داشت به خاطر خانواده ترک تحصیل کند.

یعنی به کسی که به من گفته بود آبجی می توانستم اعتماد کنم؟

شاید هم مرا تا در خانه می رساند، حتی پول کرایه تاکسی هم نداشتیم. باران هم که شدت گرفته بود و تا چند دقیقه ی دیگر از سر تا به پل خیس می شدم.

شاید هم امشب با او می خوابیدم و پولی کف دستم می گذاشت. مادر راست می گفت، یکی از ما دو نفر باید قربانی می شد. خدا را صدا کردم و سانتافه ی مشکی رنگ را به سراغم فرستاد. خدا هم به من اجازه داده بود. گناهِش پای مادرم که با زبان بی زبانی از من می خواست تن فروشی کنم...

با دستهای لرزان درب ماشین را باز کردم و داخل ماشین نشستم....

.....

صدای بالا کشیدن گاه و بیگاه بینی ام، تنها صدایی بود که در ماشین به گوش می رسید. با وجود گرمای ماشین، لرز در وجودم نشسته بود. آنقدر عصبی بودم که حتی نشستن در یک ماشین مدل بالا هم برایم جذابیت نداشت. این، همان ماشینی بود که همیشه از دور، حسرت زده به صاحبانش نگاه می کردم، اما حالا و در این موقعیت...

دوباره اشکها روی گونه ام جاری شد. صدای مرد جوان بلند شد:

-ای بابا، هنوز دارین واسه خاطر آبی که روی شما پاشیدم، گریه می کنین؟

با آستین مانتو ام به پشت چشمم کشیدم. چند لحظه ی بعد جعبه ی دستمال کاغذی به سمتم دراز شد:

-خانم با آستین پاک می کنین؟ مرسی پرستیژ

با حرص دستمالی از داخل جعبه کشیدم و روی بینی ام گذاشتم.

-واسه چی گریه میکنین آخه؟

نیم نگاهی به او انداختم. نگاهم روی چهره ی کنجاوش ثابت ماند. جوان به نظر می رسید. شاید سی و پنج یا سی و شش ساله بود، پارگی کوچک کنار لبش، جلب توجه می کرد. با دیدن چهره ام خندید:

-چه ریملی زدین؟ خیلی ریمل داغونیه، دور چشمتون شده چاه نفت

خجالت زده دستمال را به دور چشمم کشیدم. صدای خنده اش را شنیدم:

-با اون دستمالی که دماغتونو گرفتین که نباید بکشین به چشمتون، این دستمال

جعبه ی دستمال کاغذی را روی زانوهایم گذاشت

-اینم آینه

آفتابگیر ماشین را به سمت پایین هدایت کرد. به آینه خیره شدم. با دیدن قیافه ام خجالت کشیدم. ریملم پخش شدهی دور چشمم، منظره ی مضحکی به وجود آورده بود. دستمال را از جعبه کشیدم و سعی کردم سیاهی ها را پاک کنم.....

.....

-خونوتن کجاست؟ از کدوم ور برم؟ از بس گریه کردین نشد بپرسم از کدوم ور برم سمت خونه

تون

زمزمه کردم:

-برین سمت خیابون هدایت

-باشه میرم، حلا میگین علت گریه ی شما واسه چی بود؟

بی حوصله گفتم:

-به خاطر کار شما نبود

خندید:

-پس به خاطر چی بود؟

کلافه از این همه سوال و جوابش گفتم:

-یه شغل نون و آب دارو از دست دادم

-هوممم، چه شغلی بود که باعث شد اینچوری به خاطرش خودتونو اذیت کنین؟

-منشی گری تو یه شرکت

راهنما زد و به سمت راست پیچید و همزمان نگاهمان در هم گره خورد. چشم از او گرفتم و به

سمت پنجره؛ رو گرداندم. صدایش را شنیدم:

-حقوقش چقدر بود؟ تو این خراب شده خیلی باشه به منشی دویست میدن

آه کشیدم:

-مدیر عاملش گفت ششصد میده، شایدم هفتصد

-هفتصد؟ چه خبره؟ تحصیلاتتون چقدره مگه؟

به آرامی گفتم:

-دیپلم

-واسه دیپلمه تو شهر به این کوچیکی ماهی هفتصد؟

سکوت کردم و همچنان به خیابان خیره شدم. صدایش بلند شد:

-ببخشید، میشه بدونم شغل پدر و مادرتون چیه؟

جا خوردم و به سمتش چرخیدم.

به شغل پدر و مادرم چه کار داشت؟

با دیدن نگاه متعجبم بلافاصله گفت:

-البته اگه برای شما مسئله ای نیست

-پدرم مرده، مادرم هم خونه داره

سری تکان داد:

-ببخشید من اینقدر سوال میپرسم، میشه بگین دقیقا تو اون شرکت شرح وظایف شما چی بود؟

آخه می دونین، من خودمم شرکت دارم، شرکت صادرات وارداته، منشی هم دارم، ولی ماهی

دویست و پنجاه تومن بهش میدم

با حسرت نگاهش کردم.

منشی داشت؟

ماهی دویست و پنجاه تومن به او می داد؟

نکند لفظ صوری اش دویست و پنجاه تومان بود؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

-منشی دارین؟ چند تا منشی دارین؟

خندید:

-یه دونه دیگه خانم، اون شرکت مگه چقدره؟ همون یه دونه کافیه

با التماس نگاهش کردم:

-منشی دیگه ای نمی خواین؟ کارمند نمی خواین؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و اینبار کامل به سمتم چرخید. در این حالت بهتر می توانستم به چهره اش نگاه کنم. صورت زیبایی نداشت اما چشمانش نافذ بود. با شنیدن صدایش تکان خوردم:

-چه کارمندی؟ چجور کارمندی؟ منشی دیپلمه؟

نا امیدانه به رو به رو نگاه کردم، نگاهم روی ثانیه شمار ثابت ماند. نفسم را بیرون فرستادم و در ماشین را باز کردم.

-کجا میرین؟

-مرسی منو تا اینجا رسوندین، بقیه راهو پیاده میرم

-زیر این بارون؟

-مهم نیست

-یه ماشین دیگه میاد آب میپاشه روی سرتونا

بی توجه به او، پای راستم را روی پاگیر ماشین گذاشتم.

-بمونین شاید در مورد کارمند هم به توافق رسیدیم

با شنیدن این حرف میخکوب شدم، به سمتش چرخیدم:

-راست میگین؟

-آره از قرار معلوم خیلی به این شغل احتیاج دارین،

بی توجه به طعنه ی کلامش گفتم:

-یعنی از امروز پیام سر کار؟

لبخند کجی زد و به ثانیه شمار اشاره زد:

-سبز شد، از کدوم ور برم؟

با عجله گفتم:

-مستقیم برین، نگفتین به کارمند احتیاج دارین؟

-خانم صبر کنین، یکی یکی، من هنوز اسم شما رو هم نمی دونم

تند و سریع گفتم:

-من مونا ابراهیمی هستم

بدون اینکه از او بپرسم خودش را معرفی کرد:

-منم رامین بابازاده لیدی خوشگل

بدون اینکه از او بپرسم خودش را معرفی کرد:

-منم رامین بابازاده لیدی خوشگل

با شنیدن این حرف تعجب نکردم. خوب او یک شرکت صادرات و واردات داشت، پس پولدار بود. شاید چشمش مرا گرفته باشد. اصلا چقدر خوب بود صیغه ی خودش می شدم. من که حاضر شده بودم صیغه ی مدیر عامل کله تاس شوم که دندانهای زردش توی ذوق می زد. رامین که از نظر چهره، خیلی از او بهتر بود. اصلا به قول عزیز، قیافه اش به چه درد من می خورد؟ یک سال تامينم کند تا ببینم بعدا چه خاکی می توانم بر سرم بریزم:

-آقای بابازاده تورو خدا بگین تو شرکتتون به منم یه شغلی میدین؟

-خوب شاید تونستیم به توافق برسیم، شما اول به من بگو چرا اون شغل نونو آب دارو از دست دادین؟ ماهی هفتصد تومن کم پولی نبودا

بدون فکر جواب دادم:

-دیروز با مدیرعاملش که صحبت کردم جواب رد دادم، اما وقتی رفتم خونه پشیمون شدم، امروز دوباره رفتم سراغ مدیر عامل اما یه نفر دیگه رو استخدام کرده بودن

با آرامش گفت:

-چرا دیروز قبول نکردین؟ این همون شغل دیروزی بود دیگه، در عرض یه روز چه اتفاقی افتاد مگه؟

لال شدم. به دهانم نمی آمد تا اصل ماجرا را برایش توضیح دهم. من که این کاره نبودم. من تازه می خواستم شروع کنم. سکوتم را که دید اصرار نکرد. مسیر صحبت را تغییر داد:

-خوب حالا مهم نیست، فقط یه سوالی واسم پیش اومده، چرا از دست دادن این کار اینقدر واستون گرون تموم شده؟ درسته آدم ناراحت میشه ولی آخه شما مته ابر بهار گریه می کردین، من گیج شدم

آه کشیدم. باید هم گیج می شد، مرفه بی درد بود دیگه...

نباید هم حال و روز مرا درک می کرد، چهارصد تومان پول کرایه خانه، برایش پول خرد هم نبود. دوباره اشک در چشمانم حلقه زد، سرم را پایین انداختم و به دستانم نگاه کردم:

-به این کار خیلی احتیاج داشتم

-چرا؟ خدای نکرده مشکل مالی دارین؟

انگار که گوش شنوا پیدا کرده باشم، دلم خواست خودم را تخلیه کنم:

-آره خیلی زیاد، بخدا کلافه ام، جونم به لبم رسیده، این شغل خوب بود، من حماقت کردم، خیلی بدهی دارم، خیلی مشکل مالی دارم

-ای بابا، آخه دوستی آشنایی، هیچ کسی رو ندارین کمکتون کنه؟ عمویی، دایی خاله ای؟

-چقدر از اونا کمک بگیریم؟ با یکی از عموها چند ماهه قطع رابطه کردیم، نتونستیم پونصد تومنی که ازش قرض کردیم، بهش برگردونیم

در دلم دعا کردم که با گفتن بدبختی هایم دلش به رحم آید و با رفتنم به داخل شرکتش موافقت کند.

-بقیه چی؟ آخه هیچ کی نیست دستتونو بگیره؟

-بقیه هم مئه ما، این روزها کی محض رضای خدا موش میگیره؟

قهقهه زد:

-اختیار داری لیدی خوشگل، شما با این خوشگلی، موشی؟ اگه هم موش باشین که خیلی موش خوشگلی هستین

با شنیدن تعریفش ته دلم قرص شد.

از قیافه ام خوشش آمده بود؟

همین حالا سر فرمان را می چرخاند و به سمت خانه اش می راند؟

اولین همخوابگی و آنوقت چقدر کف دستم می گذاشت؟ سی تومن؟

اگر نقشم را خوب اجرا می کردم، باز هم از من می خواست که با او بخوابم؟

-پس ینی بزرگتر دلسوزی دورو بر شما نیست؟ کسی نیست که بخواد دستتونو بگیره؟

اینبار از ته دل گفتم:

-نه، همه پشتمونو خالی کردن، شایدم حق دارن، اینقدر بد حسابی کردیم که اسممون میاد همه

فرار میکنن، حالا من به جهنم، دو تا خواهر و برادرم...

حرفم را قطع کرد:

-برادر داری؟ چند سالشه؟

آنقدر آشفته بودم که روی سوالش دقت نکردم، سر سری جواب دادم:

-پونزده سالشه، یه خواهر یازده ساله هم دارم

-همین سه تا هستین؟

سر تکان دادم:

-آره

نفسش را بیرون فرستاد:

-ای بابا طفل معصومها چه گناهی کردن؟

از اینکه با من دلسوزی می کرد خوشم آمد. یعنی امیدی بود؟

-مادرتون چی؟ ایشون چی کار میکنن؟

-مریضه، ریه اش مشکل داره، دارو میخوره، تو خرجو مخارج هر سه تاشون موندم، می دونین چند جا رفتم دنبال کار؟ هیچ کی به من کار نداد، همه یا تحصیلات می خواستن یا....

-یا چی؟

زمزمه کردم:

-یا اینکه براشون کار کنی

بعد از گفتن این جمله سرم را بلند کردم و به نیمرخش خیره شدم. لبش به نشانه ی لبخند، کج شده بود. دوباره آه کشیدم و با نگاهی به خیابان گفتم:

-از اون خیابون برین، همون که یه دکه کنارشه

-خونتون اینجاست؟ اینجا که نزدیک حاشیه ی شهره، محله ی خوبی نیست واسه یه دختر خانم خوشگل

چه دل خوشی داشت، نمی دانست ما به همین حاشیه نشینی هم راضی هستیم، به شرطی که صاحبخانه اجازه دهد باز هم در خانه اش بمانیم و مارا بیرون نیندازد.

با نزدیک شدن به کوچه مان فهمیدم که خیال رفتن به خانه اش را ندارد. این همه برایش از بدبختیها و بی کسی هایم گفتم و انگار ککش هم نگزیده بود. انگار مرد نبود، یعنی تحریک نشده بود؟

به خودم نگاه کردم. با این لباسهای گلی باید تحریک می شد؟

او که مثل مدیرعامل دندانهایش زرد نبود. وقتی می خندید ردیف دندانهای سفید رنگش، خودنمایی می کرد.

-میشه همین جا نگه دارین؟ می خوام پیاده شم

-اینجا؟ خونتون اینجاست؟

-نه داخل کوچه است، نمی خوام همسایه ها منو تو این ماشین ببینن

سر خم کرد:

-فهمیدم لیدی،

ماشین را متوقف کرد:

-بفرمایید

نفسم را بیرون فرستادم. بخاری از رامین بلند نمیشد. مرا تا اینجا رساند تا پاشیدن آب گل آلود بر سرم را جبران کند. در ماشین را باز کردم:

-ممنون، خداحافظ

صدایم کرد:

-لیدی ابراهیمی

مشتاقانه به سمتش چرخیدم:

-این کارت شرکت من، فردا ساعت هشت صبح تشریف بیارین

به کارت طوسی رنگی که به سمتم دراز شده بود خیره ماندم، واقعا می خواست استخدامم کند؟

زبانم الکن شد:

-ب...برای استخدام؟

-شما تشریف بیارین، در مورد استخدام هم صحبت می کنیم

معطل نکردم. کارت را از دستش بیرون کشیدم. به چشمان نافذش خیره شدم. حرفش دو پهلو بود اما چه اهمیتی داشت؟ در نهایت می خواستم همان کاری را انجام دهم که خودم را برای آن آماده کرده بودم. آقای مدیر عامل نشد رامین بابازاده...

در دلم دعا می کردم، حقوق مناسبی برایم در نظر بگیرد.

چشمانش خندان شد:

-نمی خوانی برین لیدی ابراهیمی؟

به خودم آمدم و لبخند زدم:

-چ...چرا، پس، فردا صبح، سر ساعت هشت، میام به همین آدرسی که روی کارت نوشته شده

در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم، به سانتافه ی مشکی نگاه کردم که دور زد، نگاه از سانتافه گرفتم و به کارت ویزیت در دستم خیره شدم:

"شرکت صادرات و واردات تنپوش

به مدیریت رامین بابازاده"

با صدای دو بوق کوتاه و پشت سر هم، سر بلند کردم و دوباره به سانتافه ی مشکی خیره شدم که با سرعت از مقابل چشمانم دور می شد....

مادر آنقدر هیجان زده بود که بی توجه به من که با همان مانتوی گلی کنار رختخوابش نشسته بودم، گفت:

-خودش گفت فردا ساعت هشت بیا؟

سر تکان دادم:

-آره دیگه عزیز، اینم کارتتش، دروغ که نمی گم

تک سرفه کرد:

-بری ها، نه و نو نیاری مونا

-میرم دیگه عزیز

-چه شکلی بود؟ سر و وضعشو میگم، خوب بود؟

-آره عزیز، ماشینش که مدل بالا بود، اینم کارت ویزیتش، حتما شرکت داره دیگه،

مادر کارت ویزیت را با عجله از دستم بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد:

-بابازاده، اسمش آشنا نیست،

سرش را بلند کرد و با التماس به من خیره شد:

-مونا تو رو ارواح خاک بابات این یکیو از دست نده، با شرایطش کنار بیا، ببین چی می خواد، ببین مونا، این یارو هرکی که هست نه رابین هوده نه امداد غیبی، کاملا معلومه که واسه چی گفته فردا صبح بری تو شرکتش، هرچی گفت قبول کن، عوضش تو هم میختو محکم بکوب

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، مادر ادامه داد:

-بهش بگو هفتصد میگیرم، این ماه هم پولمو پیش میگیرم، اونم می خواد شرط بذاره هفته ای دو بار یا سه بار، دوره ای که عذر داری رو بذاریم کنار میشه سه هفته، هفته ای سه بار میشه ماهی نه بار، تو ماهی نه بار فداکاری کن، بذار زندگیمون یه تکونی بخوره گفتنش برای مادر راحت بود، خیلی راحت....

نفس خسته ام را بیرون فرستادم و از جا بلند شدم. نگاه مادر روی لباسهای گلی ام چرخید:

-برو مانتو و شلوار تو بشور، اینجوری می خوای بری؟ کاشکی یه مانتوی درست و حسابی داشتی

-غصه نخور، منو با همین سرو شکل گلی پسندید، فردا با گونی هم برم تو شرکتش چیزی نمیگه

نگاه مادر غم زده شد. من هم خسته نگاهش کردم:

-عزیز به مینا گفته بودم امروز واسش کفش میخرم، الان از مدرسه بیاد چی بهش بگم؟

-مینا با من، اون که این همه مدت بدون کفش موند، امشبم روش....

.....

ساعت هفت صبح بود، مادر به سختی کنار درگاه ایستاده بود و با من صحبت می کرد:

-دیگه سفارش نکنم مونا، شرایطشو قبول کن، الکی ناز و عشوه نیای، نمی خوامو همیشه و من نجیبمو من المو، شکم گرسنه نجیبو غیر نجیب نمیشناسه ها، بهش بگو حتما صیغه میشم، بگو حتما باید امروز قبل از هر چیزی هفتصد تومن بهت بده...

صحبتهایش با صدای سرفه ی خش دارش قطع شد. با ناراحتی گفتم:

-عزیز میشه بری تو اطاق دراز بکشی؟ از دیشب اینا رو صد بار به من گفتی، فهمیدم عزیز، برو تو هوا سرده، واسه ریه هات خوب نیست

عزیز دستانش را در هم مالید:

-نمی دونم چرا فکر میکنم این مورد هم از دستمون میپرونی

خم شدم و با دستم خاک کفشم را زدودم:

-میگم خیالت راحت باشه، برو تو عزیز، به اندازه ی کافی گرفتاری داریم، می خوامی حالت بدتر بشه بیچاره بشیم؟

عزیز زمزمه کرد:

-دیگه از این بیچاره تر؟

کمرم را صاف کردم:

-با دست پر میام نگران نباش، برو تو، فقط، فقط حواست به میلاد باشه، چیزی نفهمه بابت این قضیه، دو روز پیش هم فالگوش واستاده بود

مادر سری تکان داد....

.....

مقابل ساختمان سه طبقه ی گلپه ی رنگی ایستادم و به تابلوی سر درش زل زدم:

"شرکت صادرات و واردات تنپوش"

لبم را جلو فرستادم، از شرکت قبلی که برای کار به آنجا رفته بودم، بزرگتر به نظر می رسید. سعی کردم با قدمهای استوار از پله ها بالا بروم، اما پاهایم می لرزید. جلوی در شرکت که رسیدم درها اوتومات به دو طرف باز شد، لم را با زبانم تر کردم وارد شرکت شدم. با چشم به دنبال تابلوی راهنما دور تا سالن ورودی را از نظر گذراندم. چشمم روی تابلوی اطلاعات ثابت ماند. معطل نکردم و به آن طرف گام برداشتم.

نگاهم روی چهره ی مرد میانسالی که لباس فرم آبی رنگی به تن کرده بود و داخل اتاقک چوبی نشسته بود، ثابت ماند:

-سلام خسته نباشید، اطاق آقای بابازاده کجاست؟

مرد میانسال حتی سرش را هم بلند نکرد:

-چی کارش داری؟

-قرار ملاقات دارم با ایشون

با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و به سر تا پایم نگاه کرد. این پا و آن پا کردم. بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

-برو طبقه ی سوم، اطاق ریاست،

سرم را به نشانه ی تشکر تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم....

.....

به دختران جوان و شیک پوشی که دور تا دور سالن طبقه ی سوم، پشت میز نشسته بودند، خیره شدم. نگاهم روی چهره های بزرگ کرده شان چرخ می خورد. حس حقارت در وجودم نشست. نگاهی به مانتوی مندرس خودم انداختم.

با چه اعتماد به نفسی وارد این شرکت شده بودم؟

رامین بین این همه دختر رنگ و وارنگ به من نگاه هم نمی کرد، به چه چیز خودم می نازیدم؟

به زیبایی ام؟

دوباره به دختران جوان خیره شدم. اکثرشان زیبا بودند، حتی زیباتر از من...

دوست داشتم برگردم، دوست داشتم از آن شرکت خارج شوم. اما اینبار نگاه دردمند و پر از التماس عزیز مقابل چشمانم نقش بست،

دیگر دلش را نداشتم تا به او بگویم این کار هم از دستم پرید...

دل به دریا زدم و به سمت یکی از میزها که در سمت چپ سالن قرار داشت رفتم و مقابل میز ایستادم. دختر جوانی با فرم آبی پشت میز نشسته بود و به سرعت تایپ می کرد. انگار متوجه ی حضور من بالای سرش شد که سرش را بلند کرد:

-جانم؟

با گفتن کلمه ی جانم دلم قرص شد. آب دهانم را قورت دادم:

-من با آقای بابازاده، کار دارم

دوباره سرش را خم کرد و مشغول به تایپ شد:

-وقت قبلی دارین؟

-وقت قبلی؟ ن.....بله، قرار بود امروز صبح سر ساعت هشت ایشونو ملاقات کنم.

سری تکان داد و رو به دختر تپلی که پشت میز دیگری نشسته بود، گفت:

-خانم عزتی، زنگ می زنین اطاق ریاست به آقای بابا زاده، ببینین این خانم می تونن برن داخل یا نه؟

و رو به من کرد:

-شما خانمه؟

صدایم را صاف کردم:

-ابراهیمی، مونا ابراهیمی

نگاهم رفت پی دختر تپل که گوشی تلفن در دستش بود و صحبت می کردم. اسم خودم را لا به لای صحبت‌هایش شنیدم، با نگرانی منتظر ماندم،

یعنی بابازاده اجازه می داد من وارد اتاقش شوم؟

دوباره به دور تا دور اتاق نگاه کردم. همه چیز شیک و گرانبه بود. اینبار نگاهم روی کفشیهای کهنه ام ثابت ماند. با صدای دختر جوان به خودم آمدم:

-خانم ابراهیمی، بفرمایید، آقای بابازاده منتظرن، اتاق رو به رو

و با دستش به مقابلش اشاره زد. دیگر زمان دست دست کردن نبود، با قدمهای سنگین به سمت اتاق به راه افتادم....

.....

چند ضربه به در اتاق زدم، صدای بمی از درون اتاق به گوش رسید:

-بفرمایید

در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم. در لحظه اول چشمم افتاد به میز مستطیل شکل طویلی که وسط اتاق قرار داشت. با شنیدن صدای آشنایی سرم را بلند کردم:

-به سلام لیدی خوشگل، خوش اومدین

چشمم افتاد به رامین که سمت راست اتاق، پشت میز کوچکی نشسته بود. لپ تاپ طوسی رنگی هم روی میز قرار داشت.

-سلام

از پشت میز بلند شد:

-به به چقدر هم وقت شناس، خوشم اومد

با دستش به یکی از صندلیهای آن سوی اتاق، اشاره زد:

-بفرمایین خانم ابراهیمی

فاصله ی بین در ورودی و صندلی را طی کردم، رامین با یک دست صندلی را عقب کشید. به آرامی روی صندلی نشستم. خودش صندلی دیگری را عقب کشید و با فاصله کمی از من، روی آن نشست:

-خوبی لیدی؟

-خوبم

-خوب این هم شرکت من، کوچولوئه نه؟

کوچک بود؟

به نظر نمی رسید،

-نه کوچیک نیست، خوبه، یه عالمه هم کارمند دارین

خندید:

-قراره شما هم یکی از کارمندهای اینجا بشین

صورتش باز شد، اضطرابم از یاد رفت:

-جدی میگین؟

-بعله، شرایطو بگم خدمتتون؟

به یاد حرف مادرم افتادم، گفت بعد از اینکه شرایطش را گفت، من هم شرایطم را بگویم:

-بعله، بفرمایید

-ببخشید که من رک و راست میرم سر اصل مطلب، حاشیه گویی همیشه هم خوب نیست

سرم را تکان دادم و با تمام وجود چشم به دهانش دوختم:

-خوب خانم ابراهیمی، شما از همین امروز، می تونین اینجا تو این شرکت به عنوان یه کارمند

مشغول به کار بشین، ماهی یک میلیون تومن هم بهتون هر ماه پرداخت میکنم

سرم گیج رفت.

اشتباه شنیده بودم؟

ماهی یک میلیون تومان؟

وای خدای من، من خواب می دیدم، یک میلیون تومان؟

یک میلیون تومان برای ماهی نه بار؟

خوب بود، منصفانه بود،

عالی بود، عالی...

همین حالا به او می گفتم، یک میلیون تومان را به من بدهد. پول را که گرفتم، می رفتم پیش آقای خاکی، صاحبخانه مان، چهارصد هزار تومان پول کرایه خانه را به او می دادم، بعد می رفتم پیش آقا مهران، سوپر مارکت محله مان و صد و چهل هزار تومان بدهی او را هم پس می دادم، دو کیلو گرم، گوشت می خریدم، یک کیلو چرخ کرده و یک کیلو تیکه ای...

بعد می رفتم خیابان و برای مینا کفش می خریدم، سایز پایش چند بود؟ سی؟ سایز پایش را فراموش کردم، وای خدا....

نه، اول می رفتم برای مینا کفش می خریدم و بعد می رفتم بدهی هایم را پاک می کردم، بعد از آن، باید به مخابرات هم می رفتم، شاید سری به عمو علی می زدم و دویست تومان از پانصد تومان بدهی اش را به او باز می گرداندم...

از شدت هیجان، اشک دور چشمم حلقه زد.

باور نکردنی بود، یک میلیون تومان...

صدای رامین مرا از گرداب افکارم بیرون کشید:

-تو باید دختر زرنگی باشی مونا خانم، کسی واسه یه کارمند ساده ماهی یک میلیون نمی ده، درست؟

دوباره غرق در فکر و خیال شدم، درست بود، حرفش را قبول داشتم، کسی برای یک کارمند ساده، آن هم مثل من دیپلمه و تازه کار، ماهی یک میلیون نمی داد. من خودم را آماده کرده بودم. ماهی نه بار دیگر؟

ماهی ده بار هم می توانستم، ماهی یازده بار هم، می توانستم...

-درسته یا نه؟

با عجله سر تکان دادم. وای خدا یک میلیون تومان...

-تو شرکت قبلی هم که رفتین، برای همین کار رفته بودین، مگه نه؟ اول موافقت نکردین و بعدش پشیمون شدین

اینبار گر گرفتم. حرفش برایم سنگین بود. به دستش خیره شدم که روی میز گذاشت و با انگشتانش، روی میز ضرب گرفته بود، سرم را بلند کردم و به چشمان مشکلی اش خیره شدم:

-آره درسته

-خوب منم همون پیشنهادو دارم، مشکلی که نداری؟ اون یارو گفت هفتصد، من میگم یه میلیون...

انگشتان دستانم را باز و بسته کردم.

دیروز به من گفته بود، تو هم مثل آبجی من...

پوزخند زدم، همه چیز از همین جملات شروع می شد. اصلا به درک که شروع شود، یک میلیون مهم بود...

می خواستم هرچه زودتر حرفهایش تمام شود، تا شرایطم را بگویم، با عجله به میان حرفش پریدم:

-خوب؟

خندید و باز هم لبش یک ور شد. اینبار به بریدگی گوشه ی لبش خیره شدم.

-خوب حالا شرایط منو گوش کنین

می دانستم شرایط چیست، ماهی نه بار یا ده بار ،

باشد، خوب است، بگوید...

-من این یک میلیون رو همین امروز به شما می دم، به شرطی که شما همین امروز صیغه ی موقت

من بشین و اون هم توی محضر روی برگه ثبت بشه، و اینکه به من یه چک ضمانت بدین

چه ضربه ی کوبنده ای،

لال شدم...

چه ضربه ی کوبنده ای،

لال شدم...

با تعجب به رامین خیره شدم.

فکرم را خوانده بود؟

نگاه درمانده ی مرا که دید، لبخند زد و ابروهایش را بالا فرستاد:

-چیه خانم؟ تعجب کردی؟

به آرامی سر تکان دادم.

-چی تعجب آورده؟ اینکه اهل سو استفاده نیستم می خوام باهات منصفانه تا کنم؟

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما با نگاهی به چشمانش که گویی مثل سوزنی در چشمم فرو

می رفت، دهانم را بستم. رامین دوباره لبخند زد:

-دقیقا چی تو رو اینجوری هاجو واج کرده؟ من حاضرم قسم بخورم که تو شرایطت همین بود،

ها؟ نبود؟

سرش را تکان داد:

-جون من نبود؟

بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

-خوب آره، البته من نمی خواستم چک ضمانت بدم، اصلا چک ضمانت برای چی باید بدم؟

رامین با لبخند گفت:

- آفرین دختر خوب، به جای اینکه هنگ کنی و هاج و واج به من نگاه کنی، سوال بپرس، اینجوری همه چیز واست روشن میشه، در مورد چک ضمانت، همه ی کارندهای اینجا پیش من چک ضمانت دارن، الکی که نیست باید اینجا کار کنن، اگه وسط کار منو جا بذارن چی؟ اونوقت من باید چی کار کنم؟

به آرامی گفتم:

-آخه کار اونا، کار اونا...من که نمی خوام...

حرفم را قطع کرد:

-اولا که تو هم باید تو همین شرکت کار کنی، به نظر تو یه میلیون واسه یه رابطه زیاد نیست؟ خودت چی فکر میکنی؟

انگار حق با او بود، خوب یک میلیون تومان خیلی زیاد بود.

-بعدشم، گیریم پولو گرفتو فلنگو بستن، اون موقع چی؟

با دلخوری گفتم:

-من فلنگو ببندم؟ درسته من به این پول خیلی احتیاج دارم، ولی دزد که نیستم، اگه اینجوری بود که...که حاضر نمیشدم این کارو بکنم، می رفتم دزدی میکردم

رامین از روی صندلی بلند شد و به سمت گاو صندوق گوشه ی اطاق رفت و همزمان گفت:

-دختر جون حرف من اینه، تو می گی خوبی، من که نمی دونم، باید یه ضمانتی پیش من داشته باشی یا نه؟ تورو دارم میارم تو شرکتتم، دارم یه بخشی از کارای شرکتو میسپرم دستت، در ضمن، این شرطیه که برای همه ی کارمندهای اینجا گذاشتم، فقط شامل تو که همیشه از پشت سر، به هیکل درشتت خیره شدم که جلوی گاو صندوق زانو زده بود، با نگرانی به در و دیوار اطاقش نگاه کردم.

خدایا من که دسته چک نداشتم، حالا که یک پول قلمبه به دامنم افتاده بود، این قلوه سنگ زیر پای من چکار می کرد؟

متوجه ی رامین شدم که با چند بسته پنج هزار تومانی و ده هزار تومانی که در دستش بود، به سمتم می آمد. با دیدن بسته های پول در دستش لال شدم.

وای خدا، یعنی تا چند دقیقه ی دیگر، این پولها از آن من می شد؟

آب دهانم را قورت دادم. دست و پایم می لرزید.

شماره ی پای مینا بیست و نه بود، یادم آمد...

رامین بی توجه به چشمان از حدقه درآمده ام که روی پولهای ثابت مانده بود، کنارم ایستاد و پولها را روی میز گذاشت:

-ببین، الوعده وفا، من دارم پول یه ماهو جلوتر بهت میدم، می دونم چقدر احتیاج داری، این پول، تو هم باید حسن نیتتو ثابت کنی

بی آنکه چشم از پولها بردارم، گفتم:

-من دسته چک ندارم، من گورم کجا بود تا کفتم باشه؟

اخم کرد:

-گور و کفن چیه؟ از این حرفها نزن، نیومده می خوای بمیری؟ چک نداری، سفته که می تونی امضا کنی

با لبهای بهم فشرده به چشمانش نگاه کردم:

-سفته؟

-آره،

نمی دانم حالت چهره ام چگونه بود که قهقهه زد:

-نگاش کن توروخدا، بابا مگه قراره سلاخی بشی؟ سفته میدی بابت حسن انجام کار، روی سفته قید میشه، این دیگه نگرانی داره؟

به سمت فایل کنار میزش رفت و یکی از کشوها را گشود و دو سه پوشه ی نارنجی را بیرون کشید و دوباره به سمتم آمد و پوشه ها را به سمتم دراز کرد:

-ببین همه ی کارمندهام یا چک دادن یا سفته، پنج برابر مبلغ حقوقشون، سفته دادن یا چک نوشتن

پوشه را مقابل چشمانم تکان داد:

-ببین، بگیرش، بازش کن خودت ببین

به پوشه های نارنجی رنگ در دستش خیره شدم. تردیدم را که دید پوشه ها را روی میز گذاشت و یکی از آنها را گشود:

-ببین

با انگشتش به عکس روی برگه کاغذی اشاره زد:

-ببین کارمنده، حمیده رنجبر، می بینی؟ حالا اینو ببین؟

برگه را ورق زد. چشمم روی چند برگه ی سفته ثابت ماند. صدای رامین را شنیدم:

-ببین، نوشته مبلغ مذکور در ازای حسن انجام کار می باشد، با چسب نواری هم روش کشیده که خیالش راحت باشه

پوشه ی دیگری را بیرون کشید و ورق زد:

-ببین، رسول حکمت شعار، مبلغ مذکور در ازای حسن انجام کار است، حالا این چک داده، نوشته سی و پنج میلیون ریال، معادل سه میلیون و پانصد هزار تومان، ینی حقوقش چقدره؟ هفتصد هزار تومان، اوهوم؟

باز هم سر تکان دادم:

-آره، فهمیدم

-اصلا می خوام بریم از خودشون بپرس

-نه، نمی خواد، فهمیدم دیگه

-خیل خوب، تو هم در ازای کاری که انجام میدی، باید به من چک یا سفته بدی، مته بقیه، کار، کاره دیگه، نوعش فرق میکنه، دستی به پیشانی ام کشیدم:

-من سفته ندارم، از کجا باید بگیرم؟

-نگران نباش، من همیشه سفته تو گاو صندوق دارم، برای کسایی که میانو می فهمن که باید سفته هم می گرفتن،

چشمکی زد:

-پول سفته رو از حقوقت کسر میکنم

و با دستش به پولهای باندرول شده ی روی میز اشاره زد. دوباره چشمانم روی بسته های پول چرخ خورد و همزمان با خودم فکر کردم که امروز علاوه بر گوشت، مرغ هم بخرم.

رامین دوباره به سمت گاو صندوق رفت و گفت:

-خوب این از این، حالا می رسیم به صیغه، صیغه می کنیم که هم کارمون خلاف قانون نباشه، هم اینکه شاید من بخوام برم مسافرتو تو هم با من اومدی، اوهوم خوبه؟

به تندی سرم را بلند کردم، اینبار خم شده بود و دستش را داخل گاو صندوق فرو برده بود.

-مسافرت کجا؟ چند روزه میری؟ آخه من که هنوز نمیشناسمت

و ناگهان حس کردم که چقدر با او صمیمانه صحبت میکنم، به آرامی گفتم:

-ببخشید، یعنی نمیشناسمتون

از گاو صندوق فاصله گرفت و خندید:

-راحت باش، ما که بالاخره با هم راحت میشیم، از الان تمرین کن

و چند برگه را مقابل من گذاشت:

-همدیگه رو میشناسیم، مسافرت هم نخواستی بیای ایرادی نداره، بیا این سفته ها، یکی روی

برگه این پایین امضا میکنی،

و با دستش به نقطه ای پایین برگه اشاره زد،

-دو تا هم پشت سفته رو باید امضا کنی

به سمت میزش رفت و خودکاری از روی میز برداشت. دوباره چرخید و پشتی صندلی اش را در دست گرفت و نزدیک صندلی من گذاشت و روی آن نشست. بوی ادکلن تندش بینی ام را پر کرد.

-ببین مونا خانم، اینجا رو ببین، دارم می نویسم حسن انجام کار،

نگاهم روی سفته ثابت ماند:

-هوممم، ببین، نوشتم، حالا امضا کن، یکی اینجا، دو تا پشت برگه

و خودکار را به سمتم گرفت. خودکار را از دستش گرفت و با نگرانی به برگه خیره شدم. سفته ی

ده میلیون ریالی بود، رویش نوشته بود در ازای حسن انجام کار می باشد. با تردید به چهره ی

رامین نگاه کردم. بی آنکه به من نگاه کند، بسته های پول را از روی میز بر می داشت. قلبم فرو

ریخت.

نکند پشیمان شده بود؟

ریشه ی انگشت شصتم را به دندان گرفتم و به رامین خیره شدم که بسته های پول را یکی یکی از روی میز بر می داشت. به یاد حرف مادرم افتادم که گفته بود: "این یکی رو نپرونی" با اضطراب گفتم:

-دارم امضا میکنم، چیز... پولها رو... چیز پولها رو می خوام ببری؟
رامین سرش را بالا کرد و به من چشم دوخت:

-نه دختر خوب، می خوام برات پول ریز بیارم، این چند تا، ده تومنیه، شاید پول ریز بخوای، تو امضا کن، همه ی سفته ها رو امضا کن تا پیام روی سفته ها بنویسم حسن انجام کار، تو امضا بزن تا برسم، یکی زیر سفته، دو تا پشت سفته، چیزی ننویسی روی سفته، قلم خوردگی داشته باشه باطل میشه ها، امضا بزن تا پول بیارم

و دوباره به سمت گاو صندوق رفت. آنقدر دستپاچه شده بودم که حتی می ترسیدم امضا کنم و دستم بلغزد، من که تا به حال چک و سفته امضا نکرده بودم، حتما روالش همینطور بود، اصلا به درک که هر چه بود، وای خدا پولها را نبرد..

پشیمان نشود. در سرم آشوب به پا شد:

کفش سایز بیست و نه،

یک کیلو چرخ کرده یک کیلو تیکه ای،

یک عدد مرغ، شاید هم دو عدد

با دستانی لرزان پشت و روی هر کدام از چهار سفته ی دیگر امضا زدم و خودکار را روی میز رها کردم. مغزم خالی بود، فقط یک میلیون تومان در ذهنم، بالا و پایین می شد. چند دقیقه ی بعد رامین با چند بسته ی دو هزار تومانی به سمتم آمد و بسته ها را روی میز رها کرد و گفت:

-امضا زدی؟ ببینم

سفته ها را از روی میز برداشت و به آنها نگاهی کرد:

-خوبه، عالی

به سمت میزش رفت و برگه ها را روی میز گذاشت:

-خوب اینم پول، همش مال تو

نزدیک بود به گریه بیوفتم، خدایا ممنون نجات پیدا کردیم، دیگر آواره نمی شدیم..

دستان لرزانم را به سمت پولها دراز کردم که با صدای رامین میخکوب شدم:

-خوب مونا خانم، تا یه ساعت دیگه آماده ای که بریم محضر دیگه؟ تا جایی که می دونم، مطلقه

ای و نیازی هم به اذن ولی نداری

انگار کسی با پتک محکم روی سرم کوبید.

من دیروز به او گفته بودم که مطلقه ام؟

نه، نگفته بودم،

من چیزی نگفته بودم...

من دیروز به او گفته بودم که مطلقه ام؟

نه، نگفته بودم،

من چیزی نگفته بودم...

ثابت و بی حرکت به رامین زل زدم. باز هم خندید و لبش به یک طرف کشیده شد:

-ای بابا، تو هم که همش شوکه میشی، عزیز من، دیروز که پیاده ات کردم، دوباره عصر اومدم تو

محله تون، از چند نفر در موردت پرسیدم

چشمانم گشاد شد:

-چی؟ از کی پرسیدی؟

-نگاش کن، چه ترسیده، از یکی دو نفر پرسیدم دیگه، مگه تو نگفتی می خوای واسم کار کنی؟
من باید بدونم کی داره میاد پیش من واسه کار یا نه؟ نکنه می خواستی همینجوری بگم بیای؟ تو
داری میای تو حریم خصوصی من، از کجا معلوم حرفهای دیروزت دروغ نبود؟
نفسم را بیرون فرستادم:

-آخه چه دلیلی داره من دروغ بگم؟ سر و وضع من مشخص نبود؟ اصلا از کی پرسیدین؟
رامین دستش را داخل جیبش فرو برد:

-ای بابا، اینقدر هستن از این زنا و دخترها که کلک بزنن تا یکی رو تلکه کنن که حد نداره، الان
هم که چیزی نشده، اصلا تو هم برو تحقیق کن، این شرکت من، اینم کارمندااش، برو ازشون بپرس
من چه جوری ام

دستم را به زیر روسری فرو بردم و با شرمندگی گفتم:
-در مورد من چی گفتن؟

رامین رو به من ایستاد و به میز تکیه زد و دستانش را از دو طرف به لبه های میز چسبانده:
-بگم؟

نگاهم هراسان شد:

-آره بگو، چی گفتن؟

-خوب گفتن شدیداً از نظر مالی نیازمندی، پدرتون چند ماه پیش از بالای داربست افتاده و
مرده، تو هزینه های زندگی موندین، به عالم و آدم بدهکارینف همه ی فامیل طردتون کردن و کلا
همه ی اعضای فامیل وضعیت مشابه شما رو دارن و از نظر مالی ضعیفن

از شدت خجالت سرم را خم کردم، احساس می کردم به شدت با این حرفها کوبیده می شوم.

کدام احمقی همه ی زندگی مرا روی داریه ریخته بود؟

-اینم گفتن که از شوهرت جدا شدی، یه ساله جدا شدی، شوهرت عرق خور بود، نه؟

آنقدر سرم را خم کرد بودم که گردنم تیر می کشید. صدای خنده ش را شنیدم:

-هاهاها، نگاش کن، سر تو بلند کن ببینم، حالا چی شد مگه؟ ای بابا اینا رو که من دیر یا زود می فهمیدم دیگه، پولاً رو بچسب

و با دست یکی از بسته ها را به سمتم گرفت:

-بگیرش، بگیر

سرم را بلند کردم نگاهم روی بسته ی پولها ثابت ماند، مال من بود، همه ی این پولها مال من بود. در ازای آن تنم را فروخته بودم...

رامین بسته ی پول را روی زانوانم رها کرد و گفت:

-خیل خوب، پاشو بریم محضر

دستپاچه شدم:

-محضر؟ محضر بریم؟

به سمت میزش رفت و سفته ها را از روی میز برداشت و اینبار به سمت گاو صندوق رفت:

-آره باید بریم، نگران شهود هم نباش، آدم هست تا کار منو تورو راه بندازه، پولاتم بردار، راستی صد تومنو بذار کنار

آب دهانم را قورت دادم و به سمتش چرخیدم که همانطور که روی گاو صندوق خم شده بود، سرش را به سمتم چرخانده بود و نگاهم می کرد:

-بابت پول سفته ها دیگه، الوعده وفا، هوم؟

بی اختیار سر تکان دادم.

-خوب حالا پولاتو بنداز تو کیفیت تا بریم

به زحمت دهان باز کردم:

-شناسنامه ام همراهم نیست، خونه است

کمرش را صاف کرد و از کنار میز گذشت و به سمت در اطاق رفت:

-میریم از خونه بر میداریم لیدی خوشگل، پاشو، صد تومنو بذار رو میز و پاشو تا بریم

خودش به سمت در اطاق رفت و کنار آن منتظر ماند. با دستان لرزان بسته های دوهزار تومانی و پنج هزار تومانی را از روی میز بر می داشت و داخل کیف مندرسم می گذاشتم. هنوز باور نکرده بودم که همه ی این پولها از آن من است.

بدبختی ها تمام شد...

خدایا ممنون

صدای رامین بلند شد:

-یه بسته صد تومنی رو بذار بمونه، حالا پاشو بیا که خیلی کار داریم

با حسرت یکی از بسته های پنج هزار تومانی را روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. کیفم سنگین شده بود. پاهایم از شدت هیجان می لرزید.

همه ی این پولها از آن من بود...

از آن خود من

.....

کیف پر پولم را در آغوش کشیده بودم. آنقدر با پنجه هایم کیف را فشار داده بودم که دستانم عرق کرده بود. رامین نیم نگاهی به من انداخت:

-هوه...نگاش کن، پول مال خودته، خیالت جمع، نگران نباش،

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

-خوب مونا خانم، شما تا یکی دو ساعت دیگه زن صیغه ای من میشی،

با شنیدن این حرف سرم را کج کردم و به او خیره شدم که با آرامش رانندگی می کرد.

-امشب ازت هیچ رابطه ای نمی خوام

به آرامی چشمانم را بستم. خوب امشب به خیر گذشته بود...

-امشب برو یه کم به سر و وضعت برس، یخچالو پر کن، به خونواده برس، بهت خبر میدم کی بیای پیشم، آهان راستی یه چیزی، همه ی دیدارها تو خونه ی منه، یه خونه ویلایی دارم بیرون شهر، تو حاشیه ی شهره، میریم اونجا، واسه هر دو تامون هم بهتره، شماره موبایلتم بده، اصلا بگو ببینم موبایل داری؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

-نترس، چیزی نیست، یه رابطه ی معمولیه، مته همه ی زنو مردها، تو هم که اولین بارت نیست، اذیت نمیشی

حس بدی در دلم نشست، هرزه شده بودم؟

-موبایلت چیه؟ ثابت یا ایرانسل؟

به آرامی گفتم:

-ایرانسل

-خوبه، یه شارژ ده تومنی بخر بریز توش

آه کشیدم:

-باشه، حالا کی پیام تو شرکت کار کنم؟

-آهان شرکت، حتما خبرت میکنم، فعلا لازم نیست بیای

به پخش مدل بالایش زل زدم:

-چرا نیام؟ مگه ما با هم طی نکردیم؟

فرمان را به سمت چپ چرخاند:

-خبرت میکنم، نگفتم اصلا نیا کار نکن که، گفتم خودم میگم کی بیای

دوباره سر تکان داد و کیفم را فشار دادم تا باز هم بسته های مستطیل شکل را لمس کنم.....

.....

با عجله فاصله ی بین حیاط تا داخل خانه را دویدم. حالا که می خواستم این خبر خوب را به عزیز برسانم، چانه ام می لرزید. آنقدر هیجان زده بودم که کفشهای کهنه ام را از پا خارج نکردم. به میان خانه پریدم و فریاد زدم:

-عزیز، عزیز

صدای هراسان مادر را شنیدم:

-چیه مونا؟ چیه عزیز؟

خودم را به داخل اطاق انداختم و بغضم ترکید:

-عزیز، عزیز نگاه کن، عزیز ببین

مادر به سرفه افتاد:

-چیه مونا؟ جون به سر شدم، چرا گریه میکنی؟

به سرعت زیپ کیفم را گشودم و کیف را سر و ته کردم، بسته های پول روی رختخواب مادر ولو شد. چشمان مادر از حدقه درآمد:

-وای خدا...وای خدا اینا پوله؟

کمرم خم شد. با گریه گفتم:

-عزیز راحت شدیم، دیگه از خونه نمیندازنمون بیرون، امروز برای مینا کفش می خرم

عزیز به گریه افتاد. میان گریه، سرفه های خشکش شنیده می شد، به صورت رنجورش دست کشیدم:

-می برمت دکتر، خودم می برمت

-چقدره مونا؟

-نهصد تومنه عزیز، وای خدایا مرسی، خدایا مرسی، خدایا مرسی

سرم را به رختخواب مادر تکیه دادم و های های گریستم. مادر سرم را نوازش کرد:

-فدات بشم مونا، فدای ما شدی، خراب ما شدی، حالا کی قراره بری پیشش؟ جوونه مونا؟ جوونه یا پیره؟

سرم را بلند کردم و به چشمان چروکیده اش زل زدم:

-جوونه عزیز، الانم باید برم باهاش محضر، قراره صیغه کنیم، اومدم دنبال شناسنامه ام، از رختخواب فاصله گرفتم:

-باید برم مامان، دیر شد، بیرون منتظره، شناسنامه ام تو کمده؟

عزیز همانطور که به بسته های پول دست می کشید، گفت:

-آره مونا تو کمده، مونا عزیز، خوبه؟ آدم خوبیه؟

سراپا ایستادم و اشکهایم را پاک کردم:

-تا الان چیزی ازش ندیدم عزیز

چرخیدم و به سمت کمد رفتم....

از محضر که بیرون آمدم، باران نم نم می بارید. به برگه ی صیغه نامه ی در دستم خیره شدم. من صیغه ی رامین شده بودم. مردی که دیروز با او آشنا شدم و امروز به همراهش به محضر رفته بودم. برگه را تا کردم و در کیفم گذاشتم. دستی به بازویم چسبید. به تندی سر چرخاندم، رامین بود، خواستم خودم را عقب بکشم که اخم کوچکی کرد:

-محرمیم، نترس، محرمتم

بازویم را شل کردم:

-نمی ترسم،

لبخند زد:

-بریم تو ماشین داره بارون میاد، می رسونمت در خونه

با من و من گفتم:

-نه من خودم میرم، نه...

-چی شده؟ نمی خوای برسونمت؟

و همزمان به سمت ماشینش قدم برداشت و من هم همراهش به راه افتادم:

-نه می دونی، محله ی من یه محله ی فقیر نشینه، شما با این ماشین منو برسونی اونجا...همسایه

ها...خوب...ینی، همسایه ها فوضولی میکنن، حرف در میارن

با لبخند نگاهم کرد و شانه بالا انداخت:

-بگن، هر چی می خوان بگن، محرمیم

کلافه گفتم:

-باشه محرمیم، ولی اونا یه چیز دیگه فکر می کنن، نمی خوام تو دهنای بیوفتم

ریموت ماشین را فشار داد و باز هم خندید:

-بیا بریم الکی بهونه نیار، میرسونمت تا در خونه

مستاصل نگاهش کردم. به روی خودش نیامورد و به سمت در ماشین رفت تا سوار ماشین شود. با

ناراحتی سوار ماشین شدم.

.....

صدای یکی از خواننده های قدیمی از پخش ماشین به گوش می رسید. رامین همراه با خواننده

زمزمه می کرد. آهنگش سوزناک بود. با دیدن خیابان آشنای محله مان، با نگرانی گفتم:

-همین جا نگه میداری من پیاده شم؟

رامین دست از خواندن کشید و کوتاه جواب داد:

-نه

با نگرانی به سمتش چرخیدم:

- رسیدیم دیگه، دو تا خیابون اونورتر میشه خونه ی ما

- می دونم

- خوب پیاده شم دیگه، بخدا همسایه ها میبینن

- عجله نکن، پیاده ات میکنم

داخل یکی از کوچه های فرعی پیچید، لحنم رنگ التماس گرفته بود:

- نگه دار دیگه، این ماشینت توی این محل خیلی تابلوئه، می ترسم

- گفتم که می برمت در خونه، همسایه ها هم عادت میکنن

با اعصاب درب و داغان دوباره به پشتی صندلی تکیه زدم و به رو به رو خیره شدم. چند لحظه ی

بعد ماشین متوقف شد. با خوشحالی به رامین نگاه کردم:

- ممنونم، پس من برم

خواستم بچرخم و از ماشین پیاده شوم که دستش را دراز کرد و بازویم را در دست گرفت:

- نه واستا مونا، نمی خوام پیاده ات کنم، می خوام اولین ماچو ازت بگیرم

جا خوردم:

- چی؟

- ماچ بگیرم دیگه،

به دورو برم نگاه کردم:

- آخه اینجا وسط کوچه؟ یکی می بینه

به سمتم خم شد:

- پس تا کسی نیومده ما ماچو بگیریم

خواستم خودم را عقب بکشم اما خودش را روی صورتم خم کرد. لبش با گونه ام مماس شد، حس از بدنم رفت.

کار بدی می کردم؟

ناگهان برق از بدنم گذشت، دندانش داخل گونه ام فرو رفت. جا خوردم. کمی خودم را عقب کشیدم و نالیدم:

-هییه

اما انگار خیال داشت واقعا گونه ام را گاز بگیرد. درد در گونه ام پیچید. دست چپم را روی سینه اش گذاشتم و فشار دادم:

-وای داری گوشتمو می کنی

با این حرکت خودش را به عقب کشید و گفت:

-واقعا؟ ببخشید، ابراز احساساتمون هیجانی بود، بریم، بریم تا کسی نیومده

گونه ام ذق ذق می کرد. رامین ماشین را به حرکت درآورد. آفتابگیر را پایین فرستادم و به گونه ام خیره شدم، جای چهار دندان بالا و پایینش روی آن به چشم می خورد.

خدایا با این قیافه می خواستم وارد خانه شوم؟

صدای رامین را شنیدم:

-چیزی نشد، تا ده دقیقه دیگه علامتش میره، نگران نباش

با انگشتم روی گونه ام را مالیدم:

-آخه چرا اینکارو کردی؟ ذق ذق میکنه

-ای بابا میگم چیزی نشد، هیجان زده شدم، خوب تو خیلی خوشگلی، حالا شماره تو بده من داشته باشم

با دلخوری به چهره ی بی خیالش نگاه کردم. بحث کردن فایده ای نداشت. زن خوشگل به پستش خورده بود. باید هم هیجان زده می شد. همین زیبایی بدبختم کرده بود، اگر زیبا نبودم، می توانستم خانه ی یکی از کسانی که دستشان به دهانشان می رسید، کلفتی کنم تا مجبور نشوم صیغه ی رامین شوم.

زمزمه کردم:

-سیو کن، ۹۳....

.....

رامین مقابل خانه مان پارک کرد و گفت:

-خوب لیدی خوشگل، بفرمایید

با دستپاچگی به کوچه مان خیره شدم. یکی دو تن از زنان همسایه با کنجاوی به سانتافه ی مشکی نگاه می کردند. با بیچارگی گفتم:

-بهت گفتم نیا تو کوچه، چرا اومدی؟ ببین تورو خدا، این زنها از فردا باید بشینن حرف بزندن در مورد من

رامین پوزخند زد:

-بیجا کردن، خلاف شرعه مگه؟ الان خودم میام پایین در ماشینو برات بز می کنم

با چشمان گشاد شده گفتم:

-وای نه، پیاده نشو، وای نه، من خودم میرم

و بلافاصله در ماشین را باز کردم. صدای خنده اش بلند شد:

-بازم ترسیدی که، خیل خوب، برو خونه منتظر باش بهت زنگ بزنم، شاید فردا شاید پس فردا، برو به خونواده ات برس

یکی از پاهایم را روی پاگرد ماشین گذاشتم، صدایم زد:

-مونا

سرم را تکان دادم:

-هوم؟

-لپت کبود شده،

نگاهم عصبی شد. زیر لب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاه همسایه ها با دیدن من متعجب شد. باید هم تعجب می کردند، مونا ابراهیمی پاپتی گدا را چه به سانتافه سوار شدن.... باز هم حس بدی در دلم نشست. صورتم گز گز می کرد، با عجله به سمت خانه رفتم و با کلید در خانه را باز کردم. رامین تا لحظه ای که وارد خانه شدم و در را بستم، جلوی در منتظر بود. در که بسته شد، صدای به حرکت در آمدن ماشین را شنیدم...

کف اطاق نشسته بودم و بسته های پول را جا به جا می کردم. مادر موشکافانه نگاهم می کرد. جای دندانهای رامین روی صورتم می سوخت. موهایم را روی گونه ام یک ور شده بود. با سری که روی سینه خم شده بود، زمزمه می کردم:

-این صد و چهل تومن اصغر آقای سوپری

این چهارصد تومن صاحب خونه

صد و پنجاه تومن پول گاز و آب و برق و تلفن

صد و پنجاه تومن واسه گوشت و مرغ و ارزاقو کفش واسه مینا و میلاد

لبهایم را روی هم فشردم:

-بازم کم میاد که، هنوز به خیلی ها بدهکاریم

صدای سرفه های پی در پی مادر باعث شد سر بلند کنم:

-چیه عزیز؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟

نگاه مادر روی صورتم چرخید، میان سرفه گفت:

-اون چیه مونا؟ صورتت چرا کبوده؟

بی اختیار دستم را روی گونه ام گذاشتم:

-این؟ این هیچ چی

مادر دوباره به سرفه افتاد:

-هیچ چی ینی چی؟ لپت کبوده، سیاه شده، چی شده آخه؟ تو دو ساعت پیش که رفتی بیرون، خوب بودی

نگاه عصبی ام روی پولهای ولو شده، ثابت ماند:

-عزیز هیچ چی نیست، الان این کبودی مهمه یا اینکه بازم پول کم میاریم؟ می خواستم قرض عمو علیو هم برم بدم، قرض این میوه فروش سر کوچه هم می خواستم بدم، صد تومن دستی از اون هم گرفته بودیم

مادر تک سرفه کرد:

-نمی خواد پول عمو و اون میوه فروشو بدی، پول اونا رو ماه بعد میدیم، اول برو یخچالو پر کن

و نگاه نگرانش روی گونه ام ثابت ماند:

-مونا توروخدا بگو چی شده؟ روت دست بلند کرده؟

پولها را از روی زمین برداشتم و همانطور که از جا بر می خواستم و به سمت در خروجی می رفتم، گفتم:

-نه دست بلند نکرده، برای چی باید این کارو کنه؟ دیوونه که نیست، با هم شوخی کردیم اینجوری شد، من یه سر برم تا این سوپری و بعد برم خیابون کفش بخرم واسه مینا و میلاد، زود میام

دیگر ماندن جایز نبود. من با مردی که دو ساعت پیش صیغه اش شده بودم، شوخی کردم؟

به گمانم که عزیز کودک چهار ساله بود؟

.....

با خوشحالی صد و چهل هزار تومان را شمردم و روی ترازوی دیجیتالی گذاشتم:

-اصغر آقا ببخشید، خیلی دیر شد، والله باید زودتر از اینها قرضمونو پاک می کردیم، این صد و چهل تومن، یه مقدار وسیله هم می خوام بخرم

اضغر آقا با چشمان ریز شده براندازم کرد:

-گنج پیدا کردین؟

اخم کردم:

-ینی چی؟

-از کجا پول آوردین؟ تا دیروز که نداشتین

اخم عمیق شد:

-من که نباید به شما توضیح بدم، من سر کار میرم، بیه کم از پولمو جلوتر گرفتم

اصغر آقا صد و چهل تومان را از روی ترازو برداشت:

-آهان پس اون آقا ژینگولوی دیروزی هم، صاب کارت بود

رنگم پرید:

-کی، کیو میگین؟

-همون پسر درشته، کنار لبش پارگی داشت،

پوزخند زد:

-اومد درباره ی شما تحقیق کرد، گفت چه جور ی این، کس و کارتون کیه،

رامین از اصغر آقا هم سوال پرسیده بود؟

-شما چی گفتین اصغر آقا؟

اضغر آقا پشتش را به من کرد:

-راستش منم اینقدر از دست خونواده ات شاکی بود که راستشو گفتم دیگه،
آه از نهادم بلند شد.

-منم نمی گفتم، عطا سبزی فروش میگفت، اونم نمیگفت محمود مکانیکی می گفت، این یارو مثل
اینکه سراغ اونا هم رفته
با حرص دستانم را مشت کردم.

این پسر برای چه به هر سوراخ و سنبه ای سرک کشیده بود؟
اصغر آقا به سمتم چرخید:

-خیر باشه، خبریه؟ نکنه می خوای دوباره شوهر کنی؟
با دستپاچگی گفتم:

-شوهر؟ نه شوهر چیه؟ همون اولی برام بس بود

پوزخند اعصاب خورد کنش دوباره روی لبش جا خوش کرد:

-هیچ کارفرمایی میاد هلک هلک واسه کارگرش تحقیق کنه؟ عقلت به تو چی می گه؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، از پیشخوان فاصله گرفتم و به قفسه های اجناس نزدیک شدم. اصلا
دلیم نمی خواست بیش تر از این، در مورد رامین با او صحبت کنم.

.....

مینا ذوق زده دور اطاق می دوید. کفشهای کتانی سفید صورتی اش را پوشیده بود و آرام و قرار
نداشت:

-آبجی، آبجی، خیلی راحتی، وای دستت درد نکنه آبجی

به سمتم پرید و دستانش را دور گردنم حلقه کرد:

-مرسی آبجی مونا، دیگه بچه های کلاس مسخره ام نمی کنن

سرش را بوسیدم:

-خیل خوب، حالا برو از پات درش بیار، بعد بیا آشپزخونه کمکم کن تا وسایلهایی که خریدمو جا به جا کنم

دوباره ذوق زده شد:

-آخ جون، امشب غذای واقعی می خوریم؟

قلبم تیر کشد:

-آره، غذای خوب درست میکنم آبجی

گونه ام را بوسید. جای دندانهای رامین تیر کشید. چشمانم را تنگ کردم و چیزی نگفتم. مینا از من فاصله گرفت و به سمت اطاق مادر دوید. کیسه ی برنج و ارزاقی را که خریده بودم، از روی زمین برداشتم، خیلی سنگین بود. چشمم افتاد به میلاد که پشتش را به دیوار تکیه زده بود و یکی از پاهایش روی زمین دراز بود. مقابلش ایستادم:

-برای تو هم یه کفش خریدم، نمی دونم اندازه ات هست یا نه، بعدا پاشو بپوشش، الان بیا این کیسه رو بردار بیار آشپزخونه

و به کیسه ی برنج در دستم اشاره زدم. میلاد سرش را بلند کرد و با دلخوری به من خیره شد. از حالت نگاهش قلبم فرو ریخت.

یعنی فهمیده بود؟

بچه که نبود، پانزده سال سن داشت.

-آبجی اینا رو با کدوم پول خریدی؟

اخم کردم:

-با پول پیش حقوقم

-کدوم حقوق، مگه تو جایی کار میکنی؟

کیسه را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-آره، از امروز تو یه شرکت معتبر کار می کنم، پول حقوقمو هم جلوتر به من داد، حالا پاشو این کیسه رو بردار بیا آشپزخونه

-کدوم شرکتی که پول پیشو جلوتر میدی؟

کم کم عصبانی میشدم. او که نباید مرا مواخذه می کرد.

با پای راستم به پایش که دراز شده بود، ضربه زدم:

-باز شروه کردی به فوضولی؟ نمیفهمی میگم پاشو کیسه رو بردار؟

میلاد چیزی نگفت، با نارضایتی از روی زمین بلند شد و کیسه ی برنج را بلند کرد. با اخم براندازش کردم تا از مقابلم عبور کرد و وارد آشپزخانه شد. صدای بلندش را شنیدم:

-من اون کفشو نمی پوشم

.....

سرگرم شستن ظرفهای شام بودم. بعد از مدتها برایشان برنج و شامی درست کرده بودم. نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم. امشب دیگر هیچ کدامان گرسنه نبودیم. هرچند میلاد چندان غذا نخورد.

نگاهم روی گاز سه شعله مان چرخید. دیگ و تابه ی جگری رنگ، روی آن خودنمایی می کرد. لبخند زدم.

اگر گرسنه اش می شد، خودش می آمد و از روی گاز بر می داشت و می خورد. چشمانم از خوشحالی پر از اشک شد. امروز پول صاحبخانه را هم پرداخت کردم. پول آب و گاز و برق و تلفن را هم واریز کردم.

ابر را روی بشقاب چرب شده، کشیدم. یک قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. بشقاب چرب بود، چرب از غذای گوشتی امشب...

امشب گوشت خورده بودیم.

می‌نای یازده ساله ی من، برای فردا کتانی نو می پوشید، زنگ ورزش هم می توانست خوب بدود...

با صدای فریاد می‌نا سرم را به شانه خم کردم تا اشکم را پاک کنم:

-آبجی، آبجی، تلفنت

بشقاب چرب شده را داخل سینک ظرفشویی رها کردم و همانطور که دستم را زیر شیر آب گرفته

بودم، گفتم:

-بده ببینم

می‌نا دستش را به سمت من دراز کرد، دستم را با بلوزم خشک کردم و گوشی را گرفتم و به صفحه

ی آن خیره شدم. شماره نا آشنا بود، به می‌نا اشاره زدم:

-برو آبجی، برو ببینم کیه

-چشم

می‌نا که رفت، دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم:

-الو

صدای خنده ی ریزی درون گوشی پیچید:

-سلام لیدی خوشگل

رامین بود.

-سلام، خوبی؟

به سمت در آشپزخانه رفتم تا آنرا ببندم،

-خوبم لیدی شما خوبی؟ خرید کردی؟ بدهیاتو صاف کردی؟

-آ...آره، تا یه حدی

به یاد حرف اصغر آقا افتادم:

-همون مغازه که شما واسه تحقیق رفته بودی، رفتم بدهیمو دادم

باز هم خندید:

-خوب پس خبرها به گوشت رسیده، سخت نگیر لیدی،

خواستم اعتراض کنم که به میان حرفم پرید:

-مونا، زنگ زدم بگم فردا صبح میام دنبالت، میریم خونه ی من خارج از شهر

قلبم تپید،

فردا صبح؟

نفسم را بیرون فرستادم.

وقتش بود دیگه، طی کرده بودیم، نباید گله می کردم...

-دوش بگیر، لباس خوشگل بپوش، آماده باش، راستی یه چیزی، امروز یادم نبود بهت بگم، پنجاه

تومن از پول محضردار هم پای توئه، من یادم رفت ازت بگیرم، فردا پنجاه تومن بیار با خودت

با شنیدن این حرف در هم شدم.

پنجاه تومن؟

پول آنچنانی برایم نمانده بود،

صد تومان صبح به او دادم و حالا باید پنجاه تومان هم دوباره میدادم؟

-آخه پول محضر..

-آره، باید پول محضرو شریکی بدیم دیگه، هر دو نفر می خواستیم صیغه کنیم دیگه، حساب

حسابه، ربطی به شغل و پول منو تو نداره

آه کشیدم:

-باشه

-آفرین لیدی خوشگل، صبح میام دنبالت، نه صبح آماده باش

به میان حرفش پریدم:

-میام سر خیابو...

حرفم را قطع کرد:

-میام جلوی خونه دنبالت

-آخه...

-لیدی من برم بخوابم، راستی، لپت هنوز کبوده؟

دستی به گونه ام کشیدم، کمی برآمده شده بود.

صدای خنده اش را شنیدم:

-تو مته آب نبات چوبی هستی، آدم هی دوس داره بذاره توی دهنش و از اینور لپش بفرسته اونور

لپش، فردا نه صبح لیدی، باااااای

صدای بوق اشغال در گوشی پیچید.

هه...

من آب نبات چوبی بودم؟

رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم، آماده بودم، آماده بودم تا بروم خودم را در ازای

یک میلیون تومان در اختیار رامین قرار دهم. دستی به کبودی گونه ام کشیدم که اطرافش زرد

رنگ شده بود.

نگاهم افتاد به مانتوی کهنه ام...

دیروز نتوانستم برای خودم چیزی بخرم. حتی یک جفت جوراب هم نتوانستم بخرم. پولی برایم

باقی نمانده بود. شاید کمی بیشتر از صد و پنجاه هزار تومان، که پنجاه تومان از آنرا هم باید به

رامین می دادم. خوب لباس هایم کهنه بود، اما در عوض تمیز بود. تا یک ساعت دیگر هم که از تنم خارج می شد.

برای مردی مثل رامین چه اهمیتی داشت که مانتوی مارک دار بپوشم یا نه؟

با صدای زنگ گوشی ام از آینه فاصله گرفتم و به سمت گوشی رفتم که روی میز تلویزیون بود:

-الو

-سلام لیدی، من تو ماشینم

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم:

-کسی تو کوچه است؟

-آره، دو سه تا زن چادری بیرون کوچه ان، مته چی دارن نگام میکنن

زیر لب نج نچی کردم:

-بخدا آخرش مشکوک میشن به من، روزگار منو سیاه میکنن، بعد من مجبور میشم از این محل

فرار کنم برم

صدای شوخش را شنیدم:

-شاید هم از این محل فرار کردی رفتی، کسی چه می دونه، حالا زود بیا که خیلی کار داریم

تماس که قطع شد، سلانه سلانه به سمت اطاق عزیز رفتم. می خواستم یکبار دیگر نگاهش کنم.

او گفته بود این کار را قبول کنم. فقط یکبار نگاهش میکردم تا ته دلم قرص شود. این هم یک

رابطه بود مثل رابطه با داوود، بیشتر از ان که نبود. پنج سال با داوود سپری شد، یکسال هم با

رامین سپری شود. تازه قرار بود ماهی نه بار نهایتا ده بار باشد، محرم بودیم، صیغه نامه ی من در

کیفم بود.

بین چهار چوب در ایستادم، مادر بیدار بود، سرش را رو به در چرخانده بود. انگار منتظر بود تا

قبل از رفتن به سراغش بروم. هر دو دستم را داخل جیب مانتوام فرو بردم:

- عزیز، من دارم میرم، اومده دنبالم

چشمانش غمگین شد:

-بمیرم برات مونا

لبم را جلو فرستادم:

-چرا بمیری؟ گناه که نمیکنم، اگه می رفتم هر شبو روز به اینو اون.....، خوب بود؟، عزیز حواست

به مینا و میلاد باشه ها، البته تا اونا از مدرسه بیان من برگشتم

مادر با همان نگاه غم زده، سر تکان داد و سرفه کرد. به زحمت لبخند زدم:

-میام تا دوازده، امروز ناهار زرشک پلو داریم عزیز

چرخیدم و از اطاق خارج شدم و به سمت درب خروجی رفتم، نگاهم روی کفشهای پسرانه ای که

دیروز برای میلاد خریده بودم، ثابت ماند،

کفشها را نپوشیده بود...

.....

زیر نگاه کوبنده ی دو تن از زنان همسایه، در سانتافه را باز کردم و داخل ماشین نشستم. بین دو

کتفم عرق کرده بود، بهم ریخته بودم. از پشت شیشه ی دودی به دو زن نگاه کردم که بی پروا به

ماشین زل زده بودند. صدای قهقهه ی رامین در فضای ماشین پیچید:

-بابا عجب فوضولی ان اینا، خوردن ماشینو

با ناراحتی گفتم:

-بهت گفتم نیا جلوی در خونه، گفتم خودم میام سر خیابون، بخدا از دیروز تا الان ده جور متلک

فقط از همون اصغر سوپری شنیدم

رامین سرش را کج کرد:

-اول سلام مونا خانم، بعدشم شما در حال حاضر زن صیغه ای منی و من گفتم میام دنبالت میریم خونه ی من، همسایه ها کیلویی چند؟ خودم و خودتو عشق است، راستی کبودی لپتونو هم عشق است

کلافه کف دستم را به پیشانی چسباندم و در همان حال به پشتی صندلی تکیه زدم....

.....

در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. وسط حیاط بزرگی ایستاده بودم. دور تا دور حیاط، درختچه های کوچک و بزرگ به چشم می خورد. نگاهم افتاد به ساختمان اصلی که چند متر دور تر از من خودنمایی می کرد. حضور رامین را کنار خودم حس کردم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:

-حاضری آب نبات چوبی؟

آب دهانم را قورت دادم. حس بدی زیر پوستم دوید. سری تکان دادم. رامین مرا به خودش فشرد و به آرامی به سمت ساختمان حرکت کردیم....

نگاهم روی مبلمان شیک وسط سالن ثابت ماند. وسایلهای داخل خانه آنقدر زیبا و گرانبه بود که نفسم بند آمده بود. به تلویزیون کوبیده شده به دیوار خیره شدم، قبلا اسمش را شنیده بودم، پلاسما بود دیگر...

یاد تلویزیون بیست و نه اینچ قدیمی خودمان افتادم و دلم گرفت. رامین چه زندگی داشت و من در چه فلاکتی دست و پا می زدم.

رامین از مقابلم گذاشت و روی مبل سه نفره ی وسط سالن نشست. دلم به هم پیچید، تا چند دقیقه ی دیگر....

چشمانم را به آرامی روی هم فشار دادم و یک ثانیه بعد باز کردم. سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم،

به مینا که امروز با کتانی سفید صورتی اش در مقابل دوستانش پز می داد،

به مادر که دیشب بالاخره شام درست و حسابی خورده بود،

بدهی اصغر آقا را برگردانده بودم...

همین ها کافی بود...

این مرد درشت اندامی که در مقابلم نشسته بود، همسر موقتی من بود، ایرادی نداشت، واقعا ایرادی نداشت....

با حرکت دست رامین که به آرامی چند ضربه روی مبل کوبید، تکانی به خود دادم و به سمتش به راه افتادم. ضربان قلبم تند شده بود. با بدنی لرزان به سمتش رفتم و کنارش نشستم. لبخندی زد و به چشمانم خیره شد. نگاهش معذبم می کرد. چشم چرخاندم و به گلدان قهوه ای رنگ گوشه ی سالن نگاه کردم. رامین دستش را دراز کرد و دستم را در دست گرفت. آنرا به لبانش نزدیک کرد و بوسید. باز هم آب دهانم را قورت دادم و به چشمانش خیره شدم. با خنده گفت:

-روسریو مانتو رو در نمیاری لیدی خوشگل؟

سری تکان دادم و دستم را از بین دستانش بیرون کشیدم. دستانم می لرزید. دستم به سمت روسری ام رفت. نگاهم روی چهره ی رامین ثابت ماند که کم کم به سرخی می زد. نفسهایش تند تر شده بود. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. هنوز دستم روی گره ی روسری ثابت مانده بود که ناگهان دستش به پشت سرم رفت و روسری همراه با مشتی از موهایم از روی سرم به عقب کشیده شد. آنقدر جا خوردم که چند لحظه مغزم کار نکرد. چشمانم گشاد شده بود. صدای رامین را شنیدم:

-چقدر دست دست میکنی مونا، یه روسری برداشتن که کاری نداره

-چرا اینجوری کردی؟ موهامو کندی، وای سرم

از شنیدن صدای لرزانم، عصبی شدم. دستش را پس زدم و سرم را به جلو خم کردم. سرم گز گز می کرد. تازه درد در سرم پیچید. حس حقارت در دلم نشست. با لبهای که روی هم فشار میدادم تا اشکم جاری نشود، روسری را از سرم باز کردم. کف دستم را روی سرم گذاشتم و مالیدم.

-مانتو رو در بیار مونا

با دست دیگر به آرامی دکمه های مانتو ام را گشودم. سرم همچنان خم شده بود،

مرد بود دیگر....

مردها فقط بلد بودند زورشان را به زن نشان دهند. داوود هم هر شب بد مستی می کرد، اول کتکم می زد و بعد کشان کشان مرا به رختخواب می برد...

مانتوام را از تنم خارج کردم و روی دسته ی مبل گذاشتم. کف سرم هنوز ذق ذق می کرد. به رامین نگاه کردم که تیشرتش را از تنش خارج کرد و رو به من گفت:

-پاشو

با دلخوری از روی مبل بلند شدم. نگاهم روی نیم تنه ی برهنه اش چرخید. به چشمانش نگاه کردم که تنگ و گشاد می شد. صورتش سرخ بود.

پشت سر هم پلک زدم، عصبی شده بود؟

صدایش را شنیدم:

-بو میدی

باز هم جا خوردم:

-ها؟

پره های بینی اش باز و بسته شد:

-بوی گه میدی

دهانم از تعجب باز ماند.

-کلا گه بوی گه میدی

چانه ام لرزید:

-با منی؟

-اره با توئه گهم، استفراغ بزن گه خانم

سرم تیر کشید و یک قدم عقب رفتم:

-رامین با منی؟ خجالت نمیکشی؟

-نه، تو یه گهی، زنا همه گهن، بگو من یه گهم، بگو من از.....رامین افتادم پایین

با غضب نگاهش کردم:

-بی شعور، مرتیکه خر، خاک تو سر من که اومدم اینجا با تو بخوابم

چرخیدم و بی توجه به ذق ذق سرم خم شدم تا مانتو ام را از روی مبل بردارم که ناگهان با قدرت

روی مبل پهن شدم. انگار کسی مرا با قدرت روی مبل پرت کرد،

انگار رامین مرا روی مبل پرت کرد...

صدایم بالا رفت:

-پاشو از روی من، این وحشی بازیا چیه؟

سرش را کنار گوشم خم کرد:

-من عاشق وحشی بازی ام، دختره ی سگ، بگو سگی، بگو من سگم

ته دلم فرو ریخت. ترسیده بودم. با نگرانی دستم را به لبه ی مبل فشردم تا خودم را از زیر آن

هیكل تنومند بیرون بکشم. بینی اش را به گردنم کشید:

-واق واق کن ببینم

جیغ عصبی کشیدم:

-پاشو از رو من، برو گمشو میخوام برم، خودت واق واق کن

دستانش را از دور بدنم فاصله داد به دو طرف گشود و با همه ی قدرتش، هم زمان روی دو طرف

صورتتم فرود آورد...

وای گیج شدم...

وای...مینای من...

میلاذ من....

بغضم ترکیذ....

روی مبل سر خوردم روی سرامیک سرد سالن ولو شدم...

دستهای لباسهایم را از تنم خارج میکرد...

.....

اشکها از چشمانم فرو میچکید، چانه ام بین پنجه های قدرتمندش قفل شده بود. به نوسان بدنش نگاه می کردم، نالیدم:

-بسه دیگه

دستش را دراز کرد و موهای جلوی سرم را در دست گرفت:

-آب نبات چوبی، تازه شروعش، واق واق نکردی هنوز، واق واق نکردی

هق هق کردم:

-این چه مدلشه؟ این چه مدلشه رامین؟ کثافت این چه مدله؟ کشتیم

با چشمانی از حدقه در آمده فریاد زد:

-خوبه، خوبه جیغ بزن،

از موی سرم کشید. سرم به جلو خم شد با قدرت سرم را به کف زمین کوبید:

-درد داره؟ می کوبم درد میگیره؟ سرت داره میترکه؟

دوباره سرم را به کف سرامیک کوبید. با صدای وحشتناکی که ناشی از کوبیده شدن سرم به

سرامیک بود، دلم به حال خودم سوخت. باز هم نالیدم:

-وای سرم، عزیز جون، عزیز، مینا..

سرش را خم کرد. دندانهایش در گوشت پیشانی ام فرو رفت:

-این گه ها کی ان؟ چرا واق واق نمیکنی تموم بشه؟ واق واق کنی تموم میشه، مونا، آب نبات چوبی، واق واق کنی تمومه...

این بار با قدرت به صورتم کوبید. سرم به یک طرف چرخید.

هق زدم،

واق واق کنم تمام است؟

هق زدم

تمام است؟

واق واق کردم

هاپ هاپ هاپ....

تمام شد...

به بدن له شده ام نگاه کردم. همه ی تنم گز گز می کرد. پس سرم سنگین شده بود و می سوخت. یک لحظه با خودم فکر کردم که نکند سرم شکسته باشد. به آرامی خودم را تکان دادم، درد در تنم پیچید. کمرم را بالا کشیدم و به حالت نشسته در آمدم. نگاهم افتاد به رامین که روی ساقهایش نشسته و هر دو دستش را کف زمین تکیه زده بود. با نفرت نگاهش کردم.

یک میلیون به من داده بود، تا همه ی بدنم را آتش و لاش کند؟

به یاد چند لحظه ی پیش افتادم که مجبور شدم در مقابلش واق واق کنم.

چقدر تحقیر آمیز بود،

تلخ و گزنده بود...

سرش را بلند کرد و با آرامش نگاهم کرد:

-پیشونیت داره خون میاد

از شدت غضب لال شده بودم. دستش را به سمت پیشانی ام دراز کرد. خودم را عقب کشیدم. یکی از ابروهایش بالا رفت:

-هوم؟ چی شد؟

چهره ام از شدت نفرت در هم شد. خشم و غضبم فوران کرد، آب دهانم را جمع کردم و با شدت توی صورتش تف کردم.

تکان خورد و سرش را عقب کشید، دستش را بلند کرد. به زیر چشمش که از آب دهان من خیس شده بود، دست کشید، با اخم نگاهم کرد. دهان باز کردم:

-خیلی آدم کثافت و عوضی هستی، وحشی، قرار بود سلاخیم کنی؟ یه میلیون دادی سلاخیم کنی؟

همزمان پشت سرم از درد سنگین شد و باعث شد که سرم را خم کنم و ناله کنم:

-وای سرم

دستی پشت سرشانه های لختم کشیده شد. با وحشت سر بلند کردم. رامین بالای سرم ایستاده بود. سرم را بیش از این بلند نکردم تا نگاهم به بدن برهنه اش نیوفتد. خودم را به یک طرف کشیدم:

-به من دست نزن، حرومزاده ی کثافت، برو گمشو

به آرامی شانم را فشار داد:

-عادت میکنی

میل شدیدی پیدا کردم که به ساق پایش لگد بزنم. پای راستم را بالا آوردم، درد در کمرم پیچید. نفسم بند آمد:

-وای خدا

صدای نفسش را که بیرون فرستاد، شنیدم:

-شب وازلین بزن، الانم پاشو یه چیزی بخور واسه یه ساعت دیگه جون داشته باشی

چشمانم از حدقه در آمد، یک ساعت دیگرم؟

نکند باز هم قرار بود این شکنجه ها تکرار شود؟

دوباره صدای هاپ هاپم در سرم پیچید،

خودم را در حد سگ پایین آورده بودم. باز هم دلم می خواست اشک بریزم، اما نه اول باید از این

جهنم بیرون می رفتم:

-تو به گور بابات خندیدی که یک ساعت دیگه هم خبری باشه، کثافت دیوونه، برو گمشو،

صدایم رنگ بغض گرفت:

-من واق واق کردم، آشغال، حیوون با یه آدم این کارو نمیکنه، تو خیابون به آدم تجاوز کنن

نمیگن واق واق کن،

به زحمت از روی زمین بلند شدم و به سمت لباسهایم رفتم که هر کدام به یک طرف ولو شده بود.

نمی توانستم خوب راه بروم. بی شرف چه بلایی بر سرم آورده بود. صدای قدمهایم را شنیدم، با

نگرانی سرم را چرخاندم. به یک قدمی ام رسیده بود:

-دست تو نیست لیدی خوشگل، سر به سر من نذار، بریم تو آشپزخونه عسل بخور

نزدیک بود جیغ بکشم. دیوانه بود...

بی توجه به او به زحمت خم شدم و شلوارم را از روی زمین برداشتم. کمر راست کردم و خواستم

به سمت بلوزم بروم که رامین بازویم را گرفت:

-شنیدی چی گفتم؟

دستم را عقب کشیدم:

-به من دست نزن، همه چی تمومه، اومدم یه روز باهات خوابیدمو خلاص، تو دیوونه ای، تو کثافتی

باز هم یاد سلاخی شدنم افتادم:

-آشغال من واق واق کردم

اشک روی گونه ام سر خورد، از شدت شرم چشمانم را بستم.

-دیر شده مونا

با شنیدن این حرف به سرعت چشمانم را گشودم.

-تو صیغه ی من شدی، اونم واسه یه سال، اونم با مهر ده تا شاه نبات

آنقدر عصبی شدم که شلوار لی در دستم را به عقب بردم و با علی رغم دردی که در وجودم پخش شده بود، محکم به کمرش کوبیدم:

-برو بمیر با اون صیغه نامت

بینی ام را بالا کشیدم:

-همین امروزو فسخس میکنیم، برگه رو پاره میکنم، ده تا شاخ نبات تو سرت بخوره

دوباره بغضم ترکید و اینبار شلوار را عقب بردم تا دوباره به کمرش بکوبم، فکرم را خواند، کمی خودش را خم کرد و با قدرت پاچه های شلوار را در دست گرفت و یکباره از دستم کشید. تکان خوردم و یک قدم عقب رفتم. صدایش اعصابم را بهم ریخت:

-اولا که صیغه نامه با پاره شدن از بین نمیره، تو محضر ثبت شده، غیر از اون، تو پیش من پنج میلیون سفته داری در ازای حسن انجام کار، کار تو خوب انجام بده تا در دسری برات درست نشه

با همان بدن برهنه به سمتش حمله ور شدم، شلوارم را رها کرد و به مچ دستانم چسبید. جیغ زدم:

- برو سفته ها رو بذار اجرا، به قاضی می خوای بگی من دیگه نخواستم باهات بخوابم؟ کارمو خوب انجام ندادم؟ اصلا من خودم میرم از تو شکایت میکنم، میگم تو یه وحشی روانی هستی، وای دستم... وای دستم...

همانطور که به مچ دستم چسبیده بود، مرا به دنبال خودش کشید، با هر تکان درد در وجودم منتشر می شد.

سرم، پیشانی ام، پشت گردنم، کمرم...

مرا به زور روی مبل نشاند و مقابلم خم شد:

- ببین خانم ابراهیمی، خوب گوش کن، تو انگار از یه سری چیزا خبر نداری، عیبی نداره، سواد که نداری، کسی که تو اون حلبی آباد زندگی میکنه بیشتر از اینم نمی فهمه، من بهت می فهمونم، تو پیش من چهار میلیون سفته ی سفید داری، می دونی ینی چی؟ ینی نمی تونی جم بخوری، حرف اضافی بزنی میرم همه ی اونا رو میذارم اجرا، میوفتی زندون

ته دلم فرو ریخت،

- اونوقت خونواده ات آواره میشن

قلبم به تپش افتاد،

- کل زندگیتم بفروشی نمی تونی قرض منو بدی، کسو کاری ام نداری تا بخواد کمکت کنه

دندانهایم به هم کوبیده شد،

- بعد تو توی زندونیو، داداشت حتما معتاد میشه و خواهر تم یه.... خیابونی، مادر تم حتما میمیره، حالا فهمیدی مونا؟ پس دیگه اینقدر جفتک ننداز، من کلا آرومم، فقط همون لحظه اونجوری ام که دیدی، بعد خوب میشم، مته همین الان که توی صورتم تف کردیو با شلوارت منو زدی، اما من کاری نکردم، می تونستم بزنت مته سگ وق بزنی اما نکردم

فکرم جای دیگری بود،

سفته ی سفید امضا؟

اما خودش روی آن نوشت "در ازای حسن انجام کار"

-تو خودت روی اونا نوشتی در ازای حسن انجام کار

کمرش را صاف کرد:

-فقط روی یکی نوشتم، می خوام همین امروز هم میدم مال خودت

حس از بدنم رفت،

-با من راه بیا تا کاری به کارت نداشته باشم،

با بیچارگی گفتم:

-چرا این کارو میکنی؟ من خیلی بدبختم، تو که می دونی من چه آدم بدبختی ام،

از من فاصله گرفت و چند قدم آنطرف تر روی مبل نشست، دیگر برایم مهم نبود که برهنه است. فقط می خواستم از این مخمصه نجات پیدا کنم.

-با من باشی حمایت میکنم، همه جوره، فقط باید تو هم ساپورت تم کنی، دوست دختر قبلی من نتونست دووم بیاره، رفت، من الان سه ماهه با کسی نیستم، کسی با من دووم نمیاره، منم مردم، نیاز دارم،

صدایی شبیه ناله از گلویم بلند شد:

-آخه چرا من؟ این همه آدم، چرا من بدبخت؟

به پشتی مبل تکیه زد. نفس عمیق کشید و با چشمان نافذش در چشمان ترسیده ی من خیره شد:

-دقیقا به همین دلیل که تو از همه بدبخت تری...

به پشتی مبل تکیه زد. نفس عمیق کشید و با چشمان نافذش در چشمان ترسیده ی من خیره شد:

-دقیقا به همین دلیل که تو از همه بدبخت تری...

آنقدر ترسیده بودم که پلک هم نمی زدم.

-من در موردت حسابی تحقیق کردم، شما تا خرخره زیر بدهی هستین، من اگه هر ماه به تو دو میلیون هم بدم، نمی تونین قرضاتونو بدین، از زمانی که پدرت زنده بود شما به اینو اون قرضار بودین، فامیلی دورو برتون نیست، کسی رو ندارین، همه مته شما بدبخت و بیچاره ان، اونقدر با دخترهای جور واجور برخورد کردم که می دونم اگه بخوام به چیزی که می خوام برسم، باید برم سراغ دخترهای ساده و بی کسو کار که بدبخت و بیچاره ان،

با چانه ای که می لرزید، نگاهش کردم.

چطور اینقدر احمق بودم که اسیر این دیوانه شدم؟

-تو خودت همون لحظه ی اول همه ی زندگیتو به من گفتی، وقتی کسی به خاطر از دست دادن شغلی که هنوز توش استخدام نشده، وسط خیابون زار زار گریه میکنه، پس اونقدر نیازمنده که به خاطرش تن به هرکاری بده، اونم با چشم بسته، پس حالا که می دونی قضیه چیه، دیگه خودتو اذیت نکن، گفتم که عادت میکنی، وقتی مجبور باشی عادت میکنی

با بغض گفتم:

-توروخدا با من این کارو نکن، من دو تا خواهر و برادر کوچیک دارم، اگه بلایی سر من بیاد اونا چی کار کنن؟ مادرم مریضه

از روی مبل بلند شد و به سمتم آمد، خودم را جمع کردم، چشمانم هراسانم، روی هیکلش می چرخید.

-بلایی سرت نمیارم مونا،

صدایم دو رگه شده بود:

-دو بار دیگه سرمو بکوبی به کف سرامیک، مغزم می ترکه، چجوری میگی بلایی سرم نمیاری؟

خندید:

-مونا، آدم که آب نبات چوبی نمی خره قارچ قارچ با دندوناش خوردش کنه، آب نبات چوبی رو می ذاری کنار لپت می مکیش تا شیره اش ذره ذره بیاد بیرون

با شنیدن این جمله ته دلم فرو ریخت. پیام واضح بود. ذره ذره جانم را می گرفت. یک قدم جلو آمد، خودم را روی مبل به سمت راست کشاندم.

باز هم می خواست شروع کند؟

رامین بالای سرم ایستاد و دستش را به سمت پیشانی ام دراز کرد. از ترس ثابت سر جایم نشستم. با سر انگشتش پیشانی ام را لمس کرد. پیشانی ام به گز گز افتاد. رامین به انگشتش نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

-خونیه،

لبخند زد و انگشت را داخل دهانش برد، با دردمندی نگاهش کردم.

چشمانش را ریز کرد، کم کم رنگ چهره اش تغییر می کرد. یکباره چشمانش درشت شد:

-عسل نخوردی نه؟ خیلی بد شد، کم میاری

پیام را گرفتم. دوباره قرار بود سلاخی شوم. به ذلت افتادم:

-توروخدا رامین، توروخدا، کتکهاات درد داره، توروخدا، سرم داره میترکه، تنم درد میکنه

-خیلی خوبه همینجوری التماس کن، به پام بیوفت، کف پامو ببوس، دوست دارم خوشم میاد

به نفس نفس افتادم، سینه ام بالا و پایین می شد.

من امروز همین جا زیر دستش تلف می شدم.

-توروخدا رامین، من نمی تونم، بدجوری می زنی تو سرم، بخدا میمیرم وبال گردنت میشما

صدای زنگ موبایلش بلند شد، بی توجه به آن، دستی به سرم کشید:

-نه دیگه اون مدلی برای امروز کافیه، می دونی چند تا مدل واسه امتحان کردن داریم؟

دوباره اشک دور چشمم جمع شد.

وای توان نداشتم.

صدای موبایل همچنان به گوش می رسید و بیشتر عصبی می شدم. با ناله گفتم:

-موبایلت داره زنگ می خوره، جواب نمی دی؟

انگشتانش را لا به لای موهایم فرو برد:

-نه خوشگل خانم، موبایل مهمتره یا تو؟

دستم را بلند کردم و به ساعدش چسبیدم:

-رامین جان، رامین تورو خدا، من می ترسم

-بترس کوچولو، تو بترسی من خوشم میاد

نفسم مقطع شد:

-هیع هیع هیع، نکن هیع، نکن، نیا، هیع می ترسم، هیع نیا

رامین امان نداد، موهایم را کشید و با صورت مرا محکم به نشیمن مبل کوبید. خواستم بلند شوم زانویش را روی کمرم گذاشت. سرم را در نرمی مبل فرو برد. نفس کم آوردم.

وای خفه شدم

با دست، چند ضربه به مبل زدم، داشت مرا می کشت،

درد در سرم پیچید. موهایم را به عقب کشید، گردنم به عقب خم شد و سرم بالا آمد. حریصانه نفس عمیق کشیدم. سرش را نزدیک گوشم آورد:

-آب نبات چوبی شیرین من

دندانهایش وارد گوشت گردنم شد،

من امروز میمیرم، همین جا میمیرم

نالیدم

-بخدا درد داره، توروخدا

صدای زنگ تلفن خانه در فضا پیچید، رامین خندید:

-بگو سگ خونه ات میشم رامین

دیگر دلم نمی خواست بگویم. سخت بود، برایم سخت بود

-نمی گی مونا؟

دوباره فشار دندانش روی گردنم بیشتر شد. با زانواش به کمرم فشار آورد، حس کردم همین حالا مهره های کمرم می شکنند، تلفن بعد از چند زنگ روی پیغام گیر رفت، صدای دختر جوانی به گوش رسید:

-الو، آقای بابازاده، مهتاب شافعی هستم، اگه خونه هستین گوشی رو بردارین، همه ی پارچه هایی که الان به شرکت رسیده خیس و آب خورده ان، می دونین شرکت چقدر ضرر کرده؟ کجائین شما؟

دست رامین از دور موهایم شل شد...

دست رامین از دور موهایم شل شد...

زانویش را از روی کمرم برداشت و با عجله به سمت تلفن رفت. بی حس و حال روی مبل افتاده بودم. باز هم اشکها قطره قطره از چشمهایم فرو می چکید. از خدا گله داشتم.

اینطور می خواست کمکم کند؟

صدای رامین را شنیدم:

-الو خانم شافعی، همه ی پارچه ها خیسن؟ ینی تو آب افتادن؟ مطمئنین؟

دو کف دستم را روی مبل گذاشتم تا بتوانم بلند شوم، درد توی کمرم پیچید. دوباره بی حال روی مبل ولو شدم.

-ای بابا، نه خانم شما چرا مقصر باشین، رسولی کجاست؟ میام، تا نیم ساعت دیگه می رسم

صدای "تلق" گذاشتن گوشی را شنیدم. دوباره تلاش کردم از روی مبل بلند شوم، توان نداشتم. چند لحظه بعد دستی دور بازویم حلقه شد:

-پاشو بشین، یه کم حالت جا اومد میریم

به آرامی دستم را عقب کشیدم. دوباره بازویم را در دست گرفت:

-تو که خودت نمی تونی بشینی، بذار کمکت کنم،

به سختی از روی مبل بلند شدم و به پشتی تکیه زدم. همه چیز را تار میدیدم. نگاهم روی رامین چرخید که به سمت لباسهایش رفت:

-بار پارچه داشتم، از باکو اومد آستارا، یکی دو ساعت پیش رسید انزلی، مسئول بارگیری زنگ

زده گفته بارها خیس بوده، انگار انداختن تو دریا، نمی دونم کار خودیه یا کس دیگه ای

با بیچارگی به مرد جوانی خیره شده بودم که انگار نه انگار چند دقیقه ی قبل نزدیک بود خفه ام کند. به راحتی از دغدغه های کاری اش برایم می گفت.

رامین به سمتم چرخید:

-بپوش دیگه، بپوش یه آبی به سر و صورتت بزن، باید بریم

سرم را پایین انداختم و به هق هق افتادم. بالای سرم ایستاد:

-مونا، سرتو بالا کن ببینم، گریه نکن، گفتم عادت میکنی، با گریه چیزی درست نمیشه

دستش را به زیر چانه ام برد:

-بالا کن ببینم

سرم را عقب کشیدم:

-تا آخر عمرم ازت متنفرم

خندید:

-من تازه داره ازت خوشم میاد، خیلی مظلومی، ازون بدبختهایی که آدم دوست داره مدام بزنه تو سرشون

با شنیدن این حرف دستش را به شدت پس زدم و سعی کردم از روی مبل بلند شوم و لباسهایم را بردارم. متوجه ی نیتم شد:

-بشین برات میارمشون

وسط سالن رفت و لباسهای پخش و پلا شده ام را از روی زمین برداشت و به سمتم آمد و آنها را روی زانویم گذاشت:

-شب روی تخت خواب، کمرت درد میگیره، البته فکر نکنم توی خونتون تختخواب داشته باشی، روی زمین میخوابی، هوم؟ وازلین دارین تو خونه؟

چشمانم از نفرت زبانه کشید، بی توجه به سوالاتش به آرامی لباسهایم را به تن کردم. نفسش را بیرون فرستاد:

-من برم ببینم اوضاع از چه قراره، فردا هم بهت زنگ می زنم میام دنبالت، این زنه بد موقعی زنگ زد، حال خوشمو خراب کردم

با وحشت سر بلند کردم:

-من دیگه نمیام

نچ نچی کرد:

-پیر گوشی که نگرفتی؟ گرفتی؟ به نفع نیست که نیای، الانم آروم باشو، اگه ضعف کردی از تو یخچال یه چیزی بردار بخور، توی خونه عسل داری؟ البته عسل خیلی گرونه تو اونقدر پول نداری برای خودت عسل بخری، تو یخچال من عسل هست، برش دار ببر خونه بخور تا فردا، الانم این قیافه ی زار و نگیر به خودت، رفتی خونه مامانت ببینت فاتحه اش خونده است

با لبهای آویزان نگاهش کردم. انگار نه انگار در مورد یک انسان صحبت می کرد. تنها حرفی که در آن موقعیت به زبانه جاری شد همین بود:

-من خودم میرم

رامین سرش را به چپ و راست تکان داد:

-می رسونمت تا جلوی در خونه، هر وقت رفتی توی خونه منم میرم، راستی، پنجاه تومن پول محضرو هم همین الان بده

مات و مبهوت نگاهش کردم. نه انگار واقعا دیوانه بود.

-شوکه شدی؟ پول محضر دیگه، قرار داشتیم با هم

دوباره به سمتم آمد:

-پاشو دختر کوچولو، پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن، باید بریم

به زحمت از روی صندلی بلند شدم و مانتو ام را به تن کردم. همه ی تنم آس و لاش شده بود. نمی توانستم قدم بردارم. رامین به سمتم آمد:

-دستتو بده کمکت کنم

بی اعتنا به او به سمت در خروجی رفتم. همه ی وجودم پر از نفرت بود.

.....

رامین مقابل در خانه ترمز کرد. نگاه وحشت زده ام روی چند زن همسایه چرخید که باز هم خیره به ماشین نگاه می کردند. رامین رد نگاهم را گرفت و پوزخند زد:

-اینا دیگه این ماشینو میشناسن، نمره پلاک منو هم از حفظن

با عصبانیت گفتم:

-بهت گفتم خودم میرم، نشنیدی؟

خندید:

-دختر کوچولو، تو زن صیغه ایه منی، تو این یه سال من خودم می برمتو میارمت، اینقدرم سر

این مسئله با من جر و بحث نکن، فردا نزدیک ظهر میام دنبالت

لبم آویزان شد:

- فردا نه، فردا نمی تونم، بی انصاف تنم چون نداره

- تا فردا خوب میشی، یه دوش آب گرم بگیر، فکر کن بدون نرمش رفتی فوتبال بازی کردی، الانم برو که همسایه ها منو ماشینمو خوردن، راستی پنجاه تومنم که به من دادی، الان چقد واست مونده؟ صد تومن؟

خندید:

- دستتو نگه دار تا ماه بعد، هنوز بیست و نه روز مونده ها

به زحمت در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. سرم را پایین انداختم و تلو تلو خوران به سمت در خانه رفتم....

.....

دستم را به درگاه در گرفتم تا کفشم را از پایم خارج کنم، همه ی تنم تیر می کشید، پوست سرم می سوخت. مدام صحنه های شکنجه در آن خانه ی جهنمی، مقابل چشمانم رژه می رفت. زیاد نتواستم کمرم را خم کنم. مهره های کمرم درد می کرد. کمرم را صاف کردم و چند لحظه ایستادم تا درد کمرم ساکت شود. صدای سرفه های خشک عزیز را شنیدم. نمی دانست امروز چه بلایی بر سر دخترش آمده بود. به هر جان کندنی بود، وارد خانه شدم و مستقیم به سمت دستشویی رفتم، باید سر و وضعم را می دیدیم.

در دستشویی را باز کردم، صدای عزیز بلند شد:

-مونا، تویی عزیز؟

گلویم را صاف کردم:

-سلام، عزیز الان میام، دارم میرم دستشویی

وارد دستشویی شدم و به خودم چشم دوختم. رنگ از رخم پرید. جای دو دندان رامین بالای پیشانی ام به چشم می خورد. گونه ی کبودم که اطرافش زرد رنگ بود به همراه چشمان پف کرده ام، خیلی توی ذوق می زد.

با این قیافه می خواستم مقابل عزیز و مینا و میلاد ظاهر شوم؟

شیر آب را باز کردم و مستی آب به صورتم پاشیدم....

.....

مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بودم و برنج می شستم، صدای عزیز را شنیدم:

-مونا، دختر کجا موندی؟ نیم ساعته اومدی، یه سر بیا تو اطاق، من نمی تونم زیاد از رختخواب بیام بیرون، ناخوشم، بیا ببینمت آخه دختر

دستی به پیشانی ام کشیدم، پیرزن بیچاره چه گناهی کرده بود که مرا در این وضعیت ببیند؟

اصلا او را می دیدم و چه می گفتم؟

این که با بی عقلی چهار میلیون سفته ی سفید به رامین داده بودم و در ازای آن باید فردا هم به خانه اش می رفتم و آس و لاش می شدم؟

اشکهای روی گونه ام را پاک کردم و گفتم:

-عزیز دارم برنج می شورم، میام الان

فکرم دور و بر فردا می چرخید. وای فردا هم می خواست شکنجه ام دهد؟

با این فکر ظرف برنج از دستم رها شد و داخل سینک افتاد. دستانم را به لبه ی سینک گرفتم و کمرم را خم کردم، کمرم تیر کشید. دوباره کمرم را صاف کردم، دستم را به میان موهایم فرو بردم، پوست سرم سوخت. به آرامی کنار ظرف شویی نشستم. بغضم ترکید، های های گریه کردم...

.....

صدای هراسان عزیز را شنیدم:

-مونا، عزیز چیه؟ چی شده؟ عزیز چرا گریه می کنی؟

به پیراهن سبز گلداري که به تن کرده بود، خیره شدم، سرم را بالاتر نیاوردم تا متوجه ی پیشانی ام نشود. با دستان لرزان پیراهنش را در دست گرفتم.

-مونا جون به سر شدم، چرا گریه میکنی؟

-عزیز، برام سخت بود، یه حس بدی داشتم، همش فکر می کردم مته....خیابونی ام

عزیز کنارم زانو زد و سرم را در آغوش کشید، پوست سرم آتش گرفت. لب به دندان گزیدم تا نفهمد. با دستش کمرم را نوازش کرد، جای زانوی رامین روی کمرم تیر کشید. عزیز بغض کرده بود:

-مونا جان، الهی عزیز فدات بشه، حروم ما شدی عزیز، گناه نکردی عزیز، خدا رو شکر کن گناه نکردی، عقد موقتی عزیز، برگه ی صیغه نامه ات تو کیفته، عزیز مادر گریه نکن...

عزیز می گفت و من می گریستم. سرم ذق ذق می کرد و کمر درد امانم را بریده بود.

.....

همه ی موهایم را روی صورتم ریخته بودم. با سر فرو افتاده در بشقاب مینا برنج می کشیدم. متوجه ی میلاد شدم که با غذایش بازی می کرد. به آرامی گفتم:

-چرا نمی خوری میلاد؟

سرم پایین بود و صورتش را نمی دیدم.

-من این غذا رو نمی خورم آبجی، پول این مرغو گوشتو از کجا آوردی؟ پول برنجو از کجا آوردی؟

به آرامی سرم را بلند کردم، نگاهم به چهره ی درهم مادر افتاد که با نگرانی به میلاد نگاه می کرد. دوباره سرم را پایین انداختم:

-تو به این چیزا کار نداشته باش، غذا تو بخور

بشقاب مینا را به سمتش دراز کردم:

-بیا مینا، بخور

-مرسی آبجی، اومممم، زرشک پلو دوست دارم

صدای فریاد میلاد را شنیدم:

-خاک تو سرت مینا، نخورده ی بدبخت، بخور دیگه، بخور احمق، نمی دونی پولش از کجا اومده

ذوق هم می کنی؟

مینا لب برچید:

-چرا به من فحش میدی؟

طاقتم تمام شد رو به میلاد فریاد زدم:

-دهنتو ببند و غذاتو بخور، میذارى دو دقیقه با آرامش پشت سفره بشینیم یا نه؟

فکم درد گرفت. جای فشار پنجه های رامین روی آن می سوخت. ای کاش جرات داشتم و رو به

میلاد فریاد می زدم که یک میلیون گرفتم تا همسر صیغه ای ام، سلاخی ام کند.

آن وقت او به من می گفت این غذا را نمی خورد؟

من قیمه قیمه شده بودم تا شکم او گرسنه نماند.

-آبجی چرا هر بار حرف می زنی، حرف تو حرف میاری؟ چرا جواب درستو حسابی به من نمی دی؟

فک میکنی من خرم؟ اون ماشین شاسی بلنده کیه مدام میاد در خونه؟

آب دهانم را قورت دادم.

-همه ی محل دارن از تو میگن، بچه های محل تو کوچه جلوی منو گرفتنو متلک بارم کردن، به

من گفتن خوش غیرت خواهرت با از ما بهترن می پره، پس این پولها رو از اون مرتیکه گرفتی؟

صدای سرفه های عزیز پنجه به اعصابم کشید. کمی سرم را بلند کردم، نگاهم به صورت ترسیده ی مینا افتاد. طاقت نیاوردم و به سمت میلاد خیز برداشتم، خودش را عقب کشید. درد کمرم نفسم را بند آورد، صدای عزیز را شنیدم:

-مونا، عزیز تورو خدا، مونا

رو به میلاد کرد:

-بچه دو دقیقه آروم بشین دیگه، این چرتو پرتها چیه میگی؟

میلاد از سر سفره بلند شد:

-من از فردا دیگه مدرسه نمیرم، میرم مکانیکی محمود، میرم اونجا کار میکنم، با حقوق خودم مرغو گوشت می خرم، همه به من میگن بی غیرت

صدایش لرزید:

-تو زن بدی شدی آبجی، فکر می کردم زن خوبی هستی، اما بد شدی، نمی تونم سر این سفره بشینم، همه دارن حرفمونو می زنن، از سانتافه ی مشکی می گن که تورو از در خونه سوار میکنه و جلوی در خونه پیاده میکنه، شماها بشینین مرغ و گوشت بخورین، ولی من نمی خورم بغض در گلویم خانه کرد.

چرا لال نمی شد؟

چرا لال نمی شد؟

صیغه اش بودم بی پدر، صیغه اش بودم

یک ساعت کتک خورده بودم، یک میلیون به من داده بود،

حرامش نبودم، حرامم نبود...

با بغض گفتم:

-پاتو بذاری مکانیکی محمود، قلم پاتو میشکنم

میلاذ به سمت در خروجی رفت:

-میرم، حالا می بینی، میرم همونجا کار میکنم، دیگه هم مدرسه نمیرم

در حال را باز کرد و وارد حیاط شد. خواستم نیم خیز شوم و به دنبالش بدوم، توان نداشتم، دوباره سر جایم نشستم. سرم روی سینه ام خم شد و باز هم به گریه افتادم. صدای گریان مینا را شنیدم:

-آبجی گریه نکن، توروخدا گریه نکن، من غدامو می خورم آبجی مونا، ببین من دارم می خورم لگنم تیر کشید، کمرم تیر کشید...

طاقباز توی رختخواب دراز کشیده بودم و به سقف چوبی اطاق نگاه می کردم. اینطور نمی شد، باید فکری می کردم. دو دفعه ی دیگر به خانه ی رامین می رفتم، یا ناقص می شدم و یا می مردم. باید راهی پیدا می کردم. باید سفته هایم را از او می گرفتم. بهتر بود وارد شرکتش می شدم و به سراغ گاو صندوقش می رفتم. وای خدا رمز گاو صندوق را که نمی دانستم، خوب شاید اول باید به ترفندی رمز را از زیر زبانش بیرون می کشیدم.

دستم را بلند کردم و دو طرف شقیقه هایم گذاشتم و به آرامی فشار دادم. باید فکرم را به کار می انداختم. با صدای زنگ تلفن خانه، به خودم آمدم. به زحمت از رختخواب بلند شدم. همه ی تنم کوفته بود. به آرامی به سمت تلفن رفتم. چشمم افتاد به کیف کهنه ی میلاذ که گوشه ی حال ولو شده بود. اخم کردم. کنار تلفن روی زمین نشستم و گوشی را برداشتم:

-الو

-سلام، منزل آقای ابراهیمی؟

-سلام بفرمایید

-خانم من یر تو هستم، مدیر دبیرستان امام علی،

باز هم چشمانم روی کیف ولو شده ی میلاذ چرخید:

-بفرمایید، من در خدمتم

-خانم در رابطه با دانش آموز میلاد ابراهیمی...

با نگرانی به میان حرفش پریدم:

-چیزی شده؟

-میلاد پسر تونه؟

-من خواهر بزرگشم، میشه بگین چی شده؟

-امرزو مدرسه نیومده،

دستانم لرزید. آخر تهدیدش را عملی کرد.

-بله، چیز مریض بود، حالش خوب نبود

-من وظیفه داشتم تماس بگیرم، برای موجه کردنش تشریف بیارین مدرسه

-مم..ممنون، مرسی...

تماس که قطع شد نگاهم روی ساعت دیواری ثابت ماند. ساعت ده صبح بود.

پس بالاخره کار خودش را کرد و به مکانیکی رفت؟

مکانیکی محمود پر از آدمهای لات و آسمان جل بود. دو روز بین آنها وول می خورد، دیگر نمی

توانستم کنترلش کنم. آخر چرا اینقدر خون به جگر من می کرد. با همان بدن دردناک از روی

زمین بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. باید سریع آماده می شدم و به مکانیکی می رفتم و

او را به خانه باز می گرداندم...

این چه سرنوشت شومی بود که برایم رقم زدی خدا؟

.....

چند مرد جوان جلوی گاراژ ایستاده بودند و با چشمان دریده بر اندازم می کردند. روسری ام را تا

روی پیشانی پایین کشیدم و نیم نگاهی به داخل مکانیکی انداختم. میلاد را بین افراد داخل گاراژ

ندیدم. این پا و آن پا کردم. دلم نمی خواست با این سر و صورت وارد گاراژ شوم. صدایی مرا مخاطب قرار داد:

-خانم، با کی کار دارین؟

سرم را بلند کردم. یکی از همان چند مرد هیز بود که حالا با نگاهش سر تا پایم را بر انداز می کرد. از روی ناچاری گفتم:

-میشه برین تو به میلاد بگین بیاد بیرون، بگین خواهرش اومده کارش داره

-ای به چشم

با نفرت نگاهش کردم، عین خیالش نبود. در دلم برای میلاد خط و نشان می کشیدم. همین جا مقابل گاراژ سیاه و کبودش می کردم. چطور امروز مدرسه نرفت و به این مکانیکی معلوم الحال آمده بود؟

با صدای زنگ گوشی ام به خودم آمدم. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم، دلم فرو ریخت. رامین بود. تماس را قطع کردم....

.....

با دردمندی به پسرک لاغری نگاه کردم که روی گونه اش سیاه شده بود، دستانش هم سیاه بود. این پسر برادر من بود؟

همین که مرا دید به سمتم آمد و با اخم گفت:

-چرا اومدی در گاراژ آجی؟ برو خونه

با حرص بازویش را در دست گرفتم و به دنبال خودم کشیدم و از گاراژ فاصله گرفتیم:

-گه زیادی خوردی مدرسه نرفتی، اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟ مگه نگفتم تو کار بزرگترت فوضولی نکن

با قلدری دستش را از بازویم بیرون کشید و گفت:

-به تو چه آبجی؟ تو چه کاره ی منی؟

صدایم بالا رفت:

-به من چه؟ بیا برو خونه ببینم، بیا برو خونه فردا پیام مدرسه غیبتتو موجه کنم

کف دستش را که سیاه شده بود بالا آورد و مقابل صورتم گرفت:

-ببین، دارم کار میکنم، فکر کردی دارم میرم دنبال خوشگذرونی؟ دارم کار میکنم تا آخر امروز چهار تومن بگیرم،

با دستم به دستش ضربه زدم:

-تو غلط کردی که می خوای کار کنی، مگه نمیگم لشتو ببر خونه؟ داری عصبیم میکنیا

-نمیام خونه، برو به تو مربوط نیست

از اینکه در مقابلم می ایستاد و بی ادبی می کرد، آتش گرفتم. از یقه ی تیشرتش کشیدم:

-بیا برو خونه بهت میگم، بیا برو تا نزدم چونه تو خورد نکردم

ناگهان فریاد زد:

-ولم کن میگم، ولم کن، به تو چه؟ ما به این محمود دویست تومن قرض داریم، لا اقل پول

قرضشو میدم، تو که فکر مرغو گوشتی، فکر قرض مردم نیستی

با چشمان از حدقه در آمده نگاهش کردم.

-کار میکنم از قرضش کم بشه، دیگه هم مدرسه نمیرم،

صدای گوشی ام دوباره بلند شد. می دانستم رامین است. کلافه شدم و تماس را قطع کردم و

دوباره تیشرتش را کشیدم و گفتم:

-بخدا قسم همین جا کبودت میکنما، بیا بریم میگم

-نمیام، اگه امروز هم منو ببری، فردا بر میگردم، اصلا به تو چه؟

بغض کرد و گفت:

-تو اگه زن خوبی بودی کاری نمی کردی که تو این مکانیکی هم حرف تورو بزنی، اما مجبورم گوش کنمو چیزی نگم، دیگه برو

با این حرف، دستم از روی تیشرتش شل شد و با دلشکستگی نگاهش کردم. دست سیاهش را به پشت چشمش کشید و اشکهایش را پاک کرد. مسخ شده نگاهش کردم. با آستین لباسش به پشت بینی اش کشید و چرخید و وارد مکانیکی شد.

.....

داخل حیاط کنار دیوار نشسته بودم و پیام های تهدید آمیز رامین را می خواندم:

-سفته ها رو می ذارم اجرا، بیچاره ات میکنم، تماس منو قطع میکنی؟

-این گوشی بی صاحبو جواب بده

-سه بار زنگ زدم رد تماس زدی امشب با مامور میام در خونه ات

چقدر بیچاره بودم.

اگر با مامور به سراغم می آمد چه کار می کردم؟

دستان لرزانم روی گوشی لرزید. با پشت دستم اشکهایم را پاک کردم. می خواستم با او تماس بگیرم و بگویم برای امروز دور مرا خط بکشد تا بدانم با این برادر کله شقم باید چه کار کنم. قبل از اینکه تماس بگیرم گوشی در دستم لرزید:

-الو

صدای عصبی اش را شنیدم:

-سه بار تماسو رو من قطع کردی، خیل خوب، حتما شکمت سیره دیگه، حتما می تونی چهار میلیونه منو بدی

طاقتم تمام شد، صدایم لرزید:

-چرا اینقدر بی شرفی؟ چرا اینقدر منو حرص میدی؟ تو اصلا می دونی من تو چه بدبختی دستو پا می زنم؟

-تو هر بدبختی دستو پا می زنی به من ربطی نداره، آماده شو دارم میام دنبالت صدایم گریه آلود شد:

-کثافت آشغال چی از جونم می خوای؟ داداش عوضیم کم بود، تو هم اضافه شدی؟
-داداش عوضیت چی کار کرده؟

انگار گوش شنوایی پیدا کرده باشم، نالیدم:

-صبح مدرسه نرفته، سر خود رفته این مکانیکی سر کوچه، رفتم دنبالش میگه نمیام خونه، جلوی مکانیکی سر من داد کشید، تا الان این کارو نکرده بود، تو اون مکانیکی همه جور آدم پیدا میشه به هق هق افتادم:

-حالا تو به من میگی چرا تماسو جواب ندادم؟ اون کم خون به دلم میکنه، تو هم اضافه شدی یکباره گفت:

-بدبختی های تو به من ربطی نداره، کار منو راه بنداز، یه ساعت دیگه میام دنبالت....

تماس قطع شد، سرم را به دیوار حیاط تکیه زدم و باز هم اشکها بود که از چشمانم فرو می چکید....

.....

داخل حیاط نشسته بودم. اینبار آماده شده بودم تا دوباره به سلاخ خانه بروم. دوش گرفته بودم. چقدر زیر دوش زار زدم. چقدر خدا را صدا زدم. میلاد از دستم رفته بود. دوباره به یاد فریادهایش افتادم. قلبم شکست. برای اولین بار بر سرم فریاد کشیده بود. همه ی زندگی ام از دستم رفت، صدای سرفه های عزیز را می شنیدم. چیزی به او نگفتم، چه می گفتم؟ چرا می گفتم؟

پیرزن به اندازه ی کافی زجر می کشید...

با صدای وحشتناکی از جا پریدم. کسی با مشت و لگد به در می کوبید. هراسان به سمت در حیاط دویدم:

-کیه؟ کیه؟

کسی فریاد کشید:

-کثافت

با نگرانی گفتم:

-کیه؟

صدای فریادی شنیدم:

-اه

بی مهلبا در حیاط را گشودم. ناگهان چشمم افتاد به میلاد که یکباره به داخل خانه پرت شد و کف حیاط ولو شد. جیغ خفه ای کشیدم:

-میلاد چیه؟ چی شده؟

سر و صورتش سیاه بود. با آن همه سیاهی، روی صورتش رد سرخ سیلی به چشم می خورد.

-آشغال عوضی

چشمانم دو دو زد:

-با منی؟

با دستش به پشت سرم اشاره زد:

-با اون حیوونم

و با آستینش، بینی اش را پاک کرد

به عقب چرخیدم و با دیدن رامین که وارد خانه شد و در را بست شوکه شدم. به تته پته افتادم:

-رام..تو..اینجایی...رامین

رامین با نگاه عصبی به من چشم دوخت و با دستش به میلاد اشاره زد:

-از فردا غیر از مدرسه جایی رفت، به من زنگ می زنی پیام گردنشو بشکنم

صدای میلاد را شنیدم:

-تو گه می خوری، تو چه کاره ای؟ اصلا تو کی هستی؟

رامین به سمت میلاد خیز برداشت و مقابل چشمان ترسیده ام از پشت گردن میلاد را گرفت.

فریاد میلاد به آسمان بلند شد:

-پدر سگ، گردنم

رامین سر میلاد را روی تنه اش خم کرد:

-من شوهر خواهرتم، فهمیدی؟

همگی لال شدیم....

همگی لال شدیم....

نگاهم روی چهره ی عصبی رامین ثابت ماند. میلاد پر صدا بینی اش را بالا کشید و سکوت را

شکست:

-زر زر زن، خواهرم کی شوهر کرد که ما خبر دار نشدیم

رامین دوباره گردنش را فشار داد:

-خواهرت اصلا نیم ساعت پیش زن من شد، به تو چه ربطی داره؟ تو بیخود میکنی صداتو واسش

میبری بالا، مگه خواهر بزرگت نیست؟

گردنش را تکان داد:

-ها؟ حرف بز، مگه خواهر بزرگت نیست؟

میلاذ نعره زد:

-وای گردنم شکست

رامین با عصبانیت گفت:

-باید بشکنمش تا دیگه چرتو پرت نگی، ببینمت از جلوی اون مکانیکی رد شدی، زیر مشتو لگد
کبودت میکنم

به میلاذ نگاه کردم که زیر دستان رامین مچاله شده بود، به سمت رامین رفتم و بازویش را
کشیدم:

-بسه، آدم شد، دیگه نمیره، تورو خدا

رامین سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. نگاه سوزنی اش تا ته چشمم را سوزاند. سر خم کرد و رو به
میلاذ گفت:

-دیگه از جلوی گاراژ اون مرتیکه رد نمیشیا، فهمیدی؟

میلاذ چیزی نگفت و با عصبانیت به رامین نگاه کرد. رامین دوباره گردنش را تکان داد:

-فهمیدی یا نه؟

رو به میلاذ کردم:

-بگو دیگه، حرفشو گوش کن

صدای آهسته ی میلاذ را شنیدم:

-فهمیدم

رامین گردنش را رها کرد و کمر صاف کرد، یک قدم عقب رفت. خواستم به سمت میلاذ بروم که
روی زمین ولو شده بود، رامین مچ دستم را گرفت:

-شما با من تشریف بیارین بریم مونا خانم

با التماس نگاهش کردم و به آرامی گفتم:

-امروز نه، خواهش میکنم، چون ندارم

اخم کرد:

-به من مربوط نیست، بریم

رو به میلاد کرد:

-میری بالا، پاتو از خونه نمی ذاری بیرون، فقط می خوام یه بار دیگه تورو جلوی در اون مکانیکی ببینیم، از پا آویزونت میکنم، حالا پاشو برو بالا

دوباره رو به من کرد:

-بریم

صدای آهسته ی میلاد را شنیدم:

-آبجی کجا؟

خواستم جوابش را بدهم که رامین پیشدستی کرد:

-با شوهرش میره بیرون، امری باشه؟

میلاد از ترس حرفی نزد. رامین دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید.....

.....

صدای موسیقی بی کلامی از پخش ماشین به گوش می رسید. به آرامی زمزمه کردم:

-رامین ممنون میلادو آوردی

با اخمهای درهم جواب داد:

-لازم به تشکر نیست، نمی خوام وقتی قراره به من برسی میلاد و محمود و ژیلای بیان وسطو کار

من لنگ بمونه

حرفی نزدم و سکوت کردم.

-یه بار دیگه تو اون مکانیکی رفت میگی تا حسابشو برسم، بچه پر رو بهش میگم بریم خونه
واسه من جفتک میندازه، میگه تو کی هستی، همچین زدم تو گوشش که دو متر پرت شد اونور،

قلبم گرفت:

-زدیش؟

-پس نه، می موندم ببینم چجوری فحش باره من میکنه؟

-محکم زدی؟

-آره محکم زدم تا دیگه صبحا بره مدرسه، منم وقتی به تو زنگ می زنی آماده باشی، نه اینکه به
خاطر یه بچه دماغو کار من عقب بیوفته

سرم را به سمت پنجره چرخاندم. صدایش را شنیدم:

-در ضمن، دویست تومن بدهی این یارو مکانیکی رو هم دادم،

به سرعت سرم را چرخاندم.

-مرتیکه طلبکار بود انگار، اومد بیرون داد و هوار که این پسره داره اینجا کار میکنه، بدهیشو

بده، تو چی میگی؟ منم دویست تومن زدم تو صورتش

با دهان نیمه باز نگاهش کردم. برای چه این کار را می کرد؟

-اونجوری نگام نکن مونا خانم، صد تومنشو الان به من بر می گردونی، صد تومن هم ماه آینده از

حقوقت کسر میشه

جا خوردم:

-آخه، چیز، آخه اگه الان صد تومن به تو بدم، دیگه تا آخر ماه پولی برام نمی مونه، ماه دیگه

هشتصد تومن به من بده

-همین الان صد تومن منو بده، چقدر جر و بحث می کنی

باز هم آه کشیدم. دستم را داخل کیفم فرو بردم، همه ی موجودی کیفم را بیرون کشیدم و روی داشبورت گذاشتم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم، لبخند زد و لبش کج شد:

-آفرین دختر....

.....

با ترس و وحشت وارد خانه شدم. همه ی وجودم می لرزید. چشمانم بی هدف این سو و آن می رفت. آشپزخانه را میدیدم، وسایل پر زرق و برق را می دیدم و انگار نمی دیدم. صدای نفس های رامین را کنار گوشم شنیدم:

-حاضری آب نبات چوبی؟

با دلهره گفتم:

-تورو خدا امروز نه، همه ی تنم درد میکنه

با یک دست رو سری را از سرم برداشت و به گوشه ای پرت کرد. چند لحظه ی بعد، دستش را دور بدنم حلقه کرد و فشار داد:

-نمیشه، قرارمون همین بود، خودت دیروز عسلو نبردی که تقویت بشی

چانه ام لرزید:

-درد داره

حلقه ی دستش را تنگتر کرد. نفسم بند آمد:

-عادت میکنی

باز هم فشار دستانش تنگ تر شد. بریده بریده گفتم:

-نمی تونم نفس بکشم

-عیبی نداره مونا، نفس نکش، اصلا همین جا بمیر

دهانش را لا به لای موهایم فرو برد، مثل بید می لرزیدم:

-رامین توروخدا، درد داره خیلی درد داره

-خوبه خوبه، درد خوبه، تو درد بکشی خیلی خوبه

درد در سرم پیچید. دندانهایش را داخل گوشت سرم فرو برده بود. نالیدم:

-سرم، سرم

خندید:

-عالیه، خوبه درد میگیره؟ انگار داره کنده میشه؟

تقلا کردم تا خودم را از حلقه ی دستانش نجات دهم. یکباره دستانش را از هم گشود و با هر دو

دست به موهایم چسبید:

-می تونی وقتی روی موها ت آویزونی منو ببوسی؟ می تونی؟

قلبم وحشیانه می تپید:

-نه، رامین درد داره، سرمو کندی، نه توروخدا

موهایم را کشید و مرا کشان کشان به سمت مبل برد، تقلا کردم تا از دستانش فرار کنم، اما

نتوانستم، بالا مبل رفت و سراپا ایستاد و من پایین مبل زار می زدم. موهای بلندم را در دست

گرفت و از مو بلندم کرد. حس کردم ریشه ی سرم از جا کنده شد. جیغ زدم:

-وای سرم، وای بی شرف سرم

سرش را خم کرد:

-یه بوس بده لیدی، هینجوری که داری دستو پا می زنی، بوس بده

کم کم انگشتان هر دو پایم از سطح زمین فاصله گرفت. واقعا از موهایم بلندم کرده بود، به گریه

افتادم. همانطور که از موهایم آویزان بودم، مرا به چپ و راست تاب داد و لبخند زد:

-خوشم میاد گریه میکنی، خیلی لذت بخشه

صورتتم از درد در هم شد، رامین گوشه ی لبهایم را بوسید....

بیچارگی دستانم را بلند کردم و روی سرم گذاشتم. حس می کردم هر لحظه ممکن است، پوست سرم از جا کنده شود، نالیدم:

-وای درد داره، درد داره، وای درد داره

نگاهم افتاد به چشمان سرخ رامین که از حدقه در آمده بود:

-جیغ بکش، جیغ بکش بگو درد داره

توان نداشتم جیغ بکشم. صورت سیاه میلاد جلوی چشمانم نقش بست. باز هم به گریه افتادم، یکبار رامین موهایم را رها کرد، مثل کیسه برنج روی سرامیک سرد خانه ولو شدم. پوست سرم آتش گرفته بود. به هق هق افتادم و ضجه زدم:

-خدا خفه ات کنه رامین، فکر کردم آدم شدی، وقتی میلادو آوردی خونه فکر کردم آدم شدی

خودم را روی سرامیک کشیدم. سرامیک سرد بود. سرما در بدنم نشست. متوجه ی رامین شدم که از بالای مبل پایین پرید و کنارم زانو زد. کنار بدن در هم شکسته ام....

دست برد زیر چانه ام و سرم را بلند کرد و به چشمانم خیره شد:

-گریه می کنی خیلی خوشم میاد

سرم را عقب کشیدم:

-تو مریضی

خندید:

-جیغ بکش

باز هم خودم را روی سرامیک عقب کشیدم. دست رامین روی دکمه های شلوارش چرخید:

-لباساتو در بیار

لبه ایم می لرزید:

-اگه در بیارم، مثل دفعه ی قبل تو سرم نمی زنی؟

همانطور که شلوارش را از تنش خارج می کرد، با آرامش گفت:

-نه، یه مدل دیگه به ذهنم رسید، نظرت چیه دستاتو ضربدری روی سینه ات بذارم فشار بدم؟

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم. کسی در سرم فریاد زد:

-پاشو مونا، پاشو فرار کن، این تورو میکشه

روی زانوی لرزانم نیم خیز شدم، نگاهم روی پاهای برهنه ی رامین سر خورد، تیشرت مردانه که از تنش خارج شد، قد راست کردم و به همان بدن نیمه جان به سمت در خانه دویدم. صدای قدمهای رامین را پشت سرم می شنیدم که به دنبالم می دوید. می دانستم نمی توانم از دستش فرار کنم، می دانستم عاشق موش و گربه بازی است...

از پشت سر هلم داد، با شکم وسط هال به زمین افتادم. سر بلند کردم، نگاهم افتاد به مجسمه ی کوچکی که گوشه ی دیوار جا خوش کرده بود. آدمک سیاهی بود که روی هلال ماه نشسته بود و لبخند می زد. چقدر دلم می خواست جای آن مجسمه باشم، که آدم نباشم، که زن نباشم...

رامین مرا به سمت خودش چرخاند، چشمانش می درخشید، چشمان من خیس بود، به التماس افتادم:

-خواهش میکنم

لبخند زد. چشمانم را بستم و دهان باز کردم:

-هاپ

خندید:

-یاد گرفتی

اشکها روی گونه سر خورد:

-هاپ

قهقهه زد:

-خیلی خوبه

پلکهایم را محکم فشار دادم:

-هاپ....

من می گفتم هاپ و رامین می خندید...

.....

حس می کردم تا چند لحظه ی دیگر همه ی شریانهای سرم می ترکد. دستانم را ضربدری روی سینه ام فشار می داد، چشمانم می خواست از حدقه خارج شود، چشمانش نیمه باز بود، تصویرش را سیاه میدیدم، سرم گیج می رفت، با هر تکان، صدای "هخ هخ" از دهان خارج می شد. به زحمت گفتم:

-هخ خفه ش...هخ...هخ...هوا...هخ...هخ...هخ...هخ...

خندید:

-بگو من سگم تموم میشه، بگو سگم....بگو گه سگم...

دیگر زمان حفظ غرور نبود، هوا می خواستم، هوا....

-هخ هخ هخ...سگم....هخ هخ هخ

-بگو گه سگم...

-هخ هخ هخ گه...هخ...سگ...هخ هخ هخ ..گم....هخ...سگم...هخ....

چند ثانیه بعد دستانم آزاد شد...

هوا هوا هوا...

هوا را با ولع بلعیدم...

.....

دستانی دور شانه ام حلقه شد:

-مونا خانم، مونا جان، دهننتو باز کن، یکم آب قند بخور،

صدای رامین بود، به لیوان آبی که با لبم مماس شده بود، نگاه کردم، چشمانم را بستم، تکانم داد:

-مونا، این آب قندو بخور

با بی حالی گفتم:

-ازت متنفرم رامین، امیدوارم بمیری،

خندید، صدای خنده اش عصبی ام می کرد:

-اما من از تو متنفر نیستم، تو بی نظیری

با شنیدن این حرف، یاد شکنجه هایش افتادم:

-ازت شکایت می کنم رامین، امروز ازت شکایت میکنم

نچ نچ کرد و سرم را به سینه اش تکیه داد:

-تو این کارو نمیکنی، شکایت کنی همزمان منم ازت شکایت می کنم، من وثیقه می دارم میام

بیرون، کی واسه تو وثیقه می ذاره مونا؟ مجبوری تو بازداشت بمونی، اونوقت داداشت دوباره میره

تو اون مکانیکی، بعد کی واسه مامانت دارو بخره؟ خواهر بیچاره ات چی؟

باز هم چانه ام لرزید:

-خدا ازت نگذره، خدا بکشدت، چون تو تنم نمونده،

دستی به گونه ام کشید:

-تو قوی هستی، می تونی

-خودمو می کشم رامین، دیگه مرده ی منو که نمی تونی شکنجه بدی

-نمی دارم بمیری، زنده می کنمت، حق نداری بمیری

دستان بی حسم را به کف زمین تکیه دادم و خودم را بالا کشیدم:

-می خوام برم خونه

از صدای سست و بی حالم لجم گرفت.

چند بار تکرار کرده بودم که من گه سگم؟

خودم را روی زمین کشیدم و به سمت لباسهایم رفتم. رامین از جا بلند شد و زودتر از من، شلوار و بلوز و لباس زیرم را از روی زمین برداشت و به دستم داد:

-بپوش

خواستم با غضب لباسهایم را از دستش بیرون بکشم، دستم توان نداشت. لباسها را از دستش گرفتم. صدای عذاب آورش در سرم پیچید:

-خیلی ضرر کردیم مونا، چند توپ پارچه های گرون توی آب افتاده بود، کار یکی از همین کارگرهای خودمه، رقیبای کاری زیاد دارم، دیگه نمی دونم به کی میشه اطمینان کرد

احمق دیوانه...

برایم از مشکلات کاری اش می گفت...

یکی از پاهایم را وارد لنگه ی شلوارم کردم، لگنم تیر کشید. صدای ناله ام به آسمان بلند شد:

-آی عزیز، آی مردم

رامین کنارم زانو زد:

-بذار کمکت کنم

دستش روی دستانم که به کمر شلوارم چسبیده بود، ثابت ماند، به دستان مردانه اش خیره شدم، با همین دستانش شکنجه ام داده بود، با همین دستان موهایم را کشیده بود، به سرم کوبیده بود...

فرق او و داوود چه بود؟

داوود قبل از رابطه کتکم می زد و رامین به هنگام رابطه...

عصبی و خشمگین دستم را از زیر دستانش بیرون کشیدم و با همان توان اندکی که برایم باقی مانده بود، عقب بردم و محکم زیر گوشش خواباندم. صدای "شترق" سیلی، در فضای سالن پیچید. از صدای سیلی جا خوردم و به چشمان متعجب رامین نگاه کردم، با همان شلوار در دستم، خودم را عقب کشیدم. همین حالا بود که به من حمله ور شود. داوود هم همین کار را می کرد. یکبار به صورتش سیلی زدم، تا حد مرگ کتکم زده بود. عقب رفتم و درد در کمرم پیچید، نگاه وحشت زده ام روی صورت رامین چرخ خورد.

می زد، همین حالا به سمتم حمله می کرد و کتکم می زد. رامین کمر راست کرد. صدایی شبیه به باد گلو از دهان خارج شد.

ترسیده بودم، وحشتزده بودم...

کتکم می زد، رامین نفس عمیق کشید:

-زود بپوش برسونمت خونه، باید برم شرکت...

دستانم از روی شلوارم شل شد....

.....

رامین نگاهم کرد:

-پیام کمکت؟

با حرص به او چشم دوختم:

-برو گمشو

چیزی نگفت و خیره خیره به چشمان خشمگینم زل زد. به زحمت در ماشین را باز کردم تا از ماشین پیاده شوم، پاهایم توان نداشت، صدای باز شدن در ماشین را شنیدم. چند لحظه ی بعد رامین در کمک راننده را کاملا باز کرد و زیر بازویم را گرفت:

-بیا پایین

لج کردم:

-به من دست نزن

-باشه به تو دست نمی زنم، بیا پایین برو خونه

خواستم دستم را عقب بکشم که رامین با صدای آهسته ای گفت:

-یه نگاه بنداز تو کوچه، خاله خانجایی ها چهار چشمی دارن منو تورو نگاه میکنن، دختر خوبی

باشو بیا پایین

به آرامی سر چرخاندم و به کوچه نگاه کردم. زنان همسایه با چشمان و غ زده شان نگاهمان می کردند،

اینطور که بدتر بود...

رامین می خواست کمکم کند تا از ماشین پیاده شوم، آنها پیش خودشان فکر می کردند که من ضعف کرده ام...

وای خدا، دیگر نمی دانستند که من شکنجه شده ام...

-خودم میام پایین

رامین اخم کرد و خودش را کنار کشید. به زحمت دستم را به بدنه ی ماشین چسباندم و از ماشین پیاده شدم، خواستم در ماشین را ببندم که صدایی مرا مخاطب قرار داد:

-خانم ابراهیمی

سر چرخاندم و با دیدن زن صاحب خانه شوکه شدم، او اینجا چه کار می کرد؟ من که کرایه ی خانه ی عقب افتاده را به او داده بودم.

نگاهم روی صورت رامین چرخید که با کنجکاوی به زن خیره شده بود.

دوباره به زن صاحب خانه نگاه کردم و گفتم:

-سلام خانم رحمتی، چیزی شده؟

زن صاحب خانه چادرش را سفت و محکم چسبید و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-یه لحظه بیاین اینور تر

با پاهای لرزانی که به زحمت روی زمین می کشیدم، از ماشین رامین فاصله گرفتم و گفتم:

-چی شده خانم؟ نگران شدم

خانم رحمتی سرش را بالا کرد و به من چشم دوخت. نگاهش سرزنش آمیز بود. حتما کبودی گونه و پیشانی ام را دیده بود...

دستم را به سمت روسری ام بردم تا آنرا پایین بکشم، صدایش میخکوبم کرد:

-شما باید تا هفته ی دیگه خونه رو تخلیه کنین

دستم در هوا معلق ماند....

با ناباوری گفتم:

-چی؟ تخلیه کنیم؟ آخه واسه ی چی؟ من که دیروز پول کرایه خونه رو آوردمو به شما دادم

پشت چشمی نازک کرد:

-زحمت کشیدی، بعد از دو ماه و نیم، پولو دادی، اصلا مسئله ی کرایه خونه نیست، مسئله ی همسایه هاست که ازت شاکی ان

با همان حال خرابم گفتم:

-آخه واسه ی چی؟ من که کاری به کسی ندارم

خانم رحمتی نیم نگاهی به رامین انداخت، نگاهم مسیر نگاهش را دنبال کرد و روی رامین ثابت ماند که دست به سینه به ماشین تکیه زده بود. خانم رحمتی گفت:

-از قرار معلوم دیگران به تو کار دارن

چشمانم روی صورت رامین ثابت ماند. پوزخند روی لبش، کلافه ام کرد. رو به خانم رحمتی کردم:

-شما رو بخدا دارین جدی میگین؟ ما هنوز دو ماه از قرار دادمون مونده، آخه کجا بریم؟

سری تکان داد:

-اونش دیگه به من مربوط نیست، دو تا پسرهام می خواستن بیان باهات صحبت کنن، من ازشون خواستم صبر کنن تا خودم پیام، تا هفته ی دیگه خونه باید خالی بشه، بعد از دو سال که تو این محل نشستی، هنوز نمی دونی اینجا جای این کارا نیست، جای این الواطیها نیست؟
با نگرانی گفتم:

-یواش خانم رحمتی، آبرو ریزی نکن، چی می گین واسه خودتون؟
به میان حرفم پرید:

-خانم من چی میگم یا چی میبینم، ببین، خودش حی و حاضر اینجا مونده
و با دستش به رامین اشاره زد. نگاه ترسیده ام روی پوزخند رامین ثابت ماند.
دوست داشتم به او بتویم و بگویم چته؟

به سمت خانم رحمتی چرخیدم:

-خانم، توروخدا صداتونو بیارین پاییم، این آقا...این آقا....

با لبهای بهم فشرده به رامین نگاه کردم، یک تای ابرویش را بالا برده بود. پوزخندش تبدیل به
نیشخند شده بود. هر دو دستم را مشت کردم. با صدای لرزانی که التماس از آن می بارید، گفتم:

-خانم، این آقا شوهرمه، بخدا محرمه منه

خانم رحمتی دهانش کج شد:

-توروخدا؟ شوهرته؟ آخه یه نیگاه به ریختو قیافه اش بنداز، این پا میشه میاد تو این محل زن
بگیره؟ اونم تورو که طلاق گرفتی؟ با این خونواده ی داغون؟ برو خودتو رنگ کن، شوهرمه کدومه،
اون چهارصد تومنو هم از صدقه سر این شوهرت به من دادی؟
نفسم بند آمد. چقدر کلامش نیش داشت.

-خانم رحمتی مگه چمه؟ جذام که ندارم، شوهرمه، اصلا...

یکباره به سمت رامین چرخیدم:

-تو یه چیزی بگو، تو چرا چیزی نمیگی، بگو نسبت با من چیه

و ناگهان چشمم افتاد به زنان همسایه که پشت سر رامین ایستاده بودند و با کنجکاوی به حرفهایمان گوش می کردند. رامین تکانی به خود داد و تکیه اش را از ماشین جدا کرد:

-هوم؟ چی شده؟ جریان چیه؟ من نمی دونم

چانه ام لرزید. چقدر پست فطرت بود...

اخم کردم:

-تو نمی دونی جریان چیه؟ این خانم صابخونمه، می گه نسبت من و تو چیه؟

رامین اخم کرد:

-جدا؟ به این خانم چه مربوطه؟ مگه مفتشه

خانم رحمتی با شنیدن این حرف آتش گرفت، رو به رامین گفت:

-معلومه به من مربوطه، تو این خونه چه خبره؟

صورتش را به سمت من چرخاند:

-من خونه کرایه دادم توش بشینی یا کثافت کاری کنی؟

صدای رامین بلند شد:

-تو کثافت کاری کردی مونا؟ نه چه کار بدی

خانم رحمتی به سمت رامین براق شد:

-داری مسخره میکنی؟

رامین گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید:

-ببخشید، تا شما حرف می زنین، من این تلفنو جواب بدم

با دهان باز به این نمایش ابلهانه اش نگاه کردم.

اینقدر راحت جا زده بود؟

-خوب خانم ابراهیمی چی شد؟ حرف حساب جواب نداشت؟ تا هفته ی دیگه باید تخلیه کنی،
وگرنه میام با دوتا پسر ام وسایلاتو میریزم بیرون

کیفم را چرخاندم و با حرکات عصبی، زیپ کیفم را کشیدم:

-من محرمشم، این آقا محرم منه، ببین این صیغه نامه ام، ببین..

زیپ کیف تا نیمه باز شد، دستانم بی حس شده بود، نمی توانستم زیپ را خوب بکشم. بغض
کردم:

-شما به من خونه دادی، دیگه مسئول رفت و آمد من که نیستی

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من مسئول نیستم؟ همسایه ها راه به راه میان در خونه شکایت میکنن تلفن می زنن، واسه من
دردسر درست کردی، حالا میگی مسئول رفت و آمد نیستم؟ خوب شد بابای خدا بیمارزت مرد و
این روزها رو ندید

قلبم تیر کشید...

پدرم...

خوب شد مرد و به ذلت نشستن دخترش را ندید...

آه کشیدم،

کاش زنده بود و من به ذلت نمی افتادم...

-خانم رحمتی توروخدا، من دو تا خواهر و برادر کوچیک دارم، یه مادر مریض دارم، تو این سرمای
پاییزی کجا برم؟

با صدای رامین میخکوب شدم:

-ول کن زنیکه ی حرف مفت زنو مونا، منتشو نکش

چشمان خانم رحمتی گشاد شد، به سمت رامین چرخید:

-با منی؟

همانطور که گوشی روی گوشش بود، گفت:

-آره فکر کنم

خانم رحمتی با صورتی کبود شده فریاد زد:

-بی تربیت، مرتیکه ی نفهم

به سمت من چرخید:

-هفته ی دیگه تخلیه کردی که هیچ، وگرنه با زور میام تو خونه اسباب و اثاثیه تو میریزم بیرون،

یک و نیمی هم که پیش من داری بیا بگیر...

چرخید و به راه افتادم. با همان تن و بدن کوفته به دنبالش دویدم:

-خانم رحمتی، خانم رحمتی، توروخدا خانم، این آقا منظوری نداشت

صدای فریاد رامین بلند شد:

-نه، حرفشو باور نکن، دقیقا منظور داشتم...

خانم رحمتی بی آنکه بایستد، همچنان به راهش ادامه داد. از به دنبالش دویدن، پشیمان شدم.

چرخیدم و به سمت رامین رفتم. با دیدن من خندید و در مقابل چشمان تمسخر آمیز همسایه ها،

گارد گرفت:

-زننی منو، جون ندارما

اشکهایم روی گونه سر خورد:

-چرا با من این کارو میکنی؟ جوابمون کرد، با این پول پیش کجا بریم؟ تا هفته ی دیگه کجا بریم؟

رامین گوشی را در جیبش گذاشت و خم شد و خودش را در شیشه ی دودی ماشین برانداز کرد و دستی به موهاش کشید:

-من نمی دونم لیدی، مشکل توئه، مشکلات تو هم به من مربوط نمیشه

با بیچارگی به زنان همسایه نگاه کردم که دست به سینه به من و رامین زل زده بودند. از درد می لرزیدم. رامین ماشین را دور زد و در ماشینش را باز کرد و سوار ماشین شد. کمی از ماشین فاصله گرفتم، ماشین را روشن کرد، برایم بوق زد و بی کلامی حرف به راه افتاد...

و من مانده بودم و خودم، خسته و شکسته، وسط کوچه، خیره به سانتافه ی مشکی رنگی که از پیچ کوچه می گذشت...

.....

وارد خانه شدم. آرام آرام قدم بر می داشتم. همه ی رگ و پی بدنم کشیده می شد. از ته دل از رامین متنفر بودم.

وحشی پست فطرت، له و لورده ام کرده بود.

چشمم افتاد به مینا که مقابل تلویزیون نشسته بود، هنوز روپوش و مقنعه به تن داشت، متوجه ی من شد و یکباره از روی زمین بلند شد و به سمتم دوید و خودش را در آغوشم پرت کرد. دردی که در کمرم پیچید، نفسم را بند آورد. به آرامی نالیدم:

-آی مینا یواش، کمرم

مینا بی توجه به ناله ام گفت:

-آبجی، امروز ورزش داشتیم، تو حیاط دویدم، از همه بیشتر دویدم، خانم معلم به من گفت آفرین خلی خوب دویدی

به صورت معصومش خیره شدم.

خواهرکم امروز دویده بود، خوب هم دویده بود...

دستی به سرش کشیدم:

-آفرین مینا، آفرین، گشنه ته؟

-یه ذره

-خوب برو لباستو در بیار، دست و صورتتو بشور تا غذا درست کنم

مینا از من فاصله گرفت:

-چشم آبجی، الان میرم

به سمت اطاق عزیز دوید. من هم دستم را به کمرم گرفتم و به سمت اطاق عزیز رفتم. باید

موضوع را با عزیز مطرح می کردم، شوخی نبود، تا هفته ی دیگر بی خانمان بودیم....

هنوز چند قدم بر نداشته بودم که در آشپزخانه باز شد و هیکل لاغر میلاد بین دو لنگه ی در نمایان گشت. سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. با دیدن من از چهار چوب در فاصله گرفت و به سمتم آمد. به یاد چند ساعت پیش افتادم که رامین چطور مقابل من گردنش را فشار داده بود، دلم ریش شد.

-سلام آبجی

-سلام، بیا جلو ببینم

به آرامی به سمتم آمد و مقابلم ایستاد. دستم را دراز کردم و به صورت استخوانی اش کشیدم:

-صورتت درد میکنه؟

-نه آبجی

آه کشیدم.

-چیز آبجی، میگم...اون یارو، همون که ...چیز..واقعا شوهرته؟

به گلهای قالی خیره شدم. هفته ی دیگر باید خانه پیدا می کردیم، نه بهتر بود به مادر می گفتم تا

با خانم رحمتی صحبت کند، شاید از خر شیطان پیاده می شد.

-آبجی؟؟؟

تکان خوردم:

-ها میلاد، چیه؟

-اون آقا شوهرته؟

به چشمان غمگینش نگاه کردم:

-آره شوهرمه

-کی شوهر کردی؟ چرا شوهر کردی؟

صدایم در سرم پیچید:

چرا خودتو بدبخت کردی

دست کوفته ام را بلند کردم و به سرش دست کشیدم:

-الان ناهار درست میکنم...

به سمت اطاق عزیز رفتم....

دستی به صورت عزیز کشیدم:

-عزیز حالت خوبه؟ بهتری؟

عزیز سرفه ای خفه ای کرد:

-خوبم عزیز، خوبم

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد:

-چرا اینقدر رنگت پریده مونا؟ پیشونیت چرا کبوده؟

با دستم موهایم را روی پیشانی ام ریختم:

-چیزی نیست، جوش بود کندمش

مادر دوباره سرفه کرد:

-مونا چرا دروغ میگی؟ اون جای جوشه؟

نگاهم افتاد به مینا که کنار کمد کز کرده بود، با ملایمت گفتم:

-میری بیرون مینا؟

مظلومانه سرش را به یک طرف کج کرد:

-باشه آبجی

مینا که از اطاق بیرون رفت، رو به عزیز گفتم:

-عزیز می خوام یه چیزی بهت بگم، الان خانم رحمتی اومد دم در

با اضطراب دستانم را در هم مالیدم:

-اومد گفت باید تا هفته ی دیگه تخلیه کنیم

چشمان تب دار عزیز گشاد شد، صدایش بالا رفت:

-چی؟

به آرامی گفتم:

-سیس س س س، عزیز میخوای میلاد و مینا بفهمن؟ یه فکری کن، توروخدا زنگ بزنی بهش، بگو

اجازه بده بشینیم اینجا، آخه تو یه هفته کجا میشه خونه پیدا کرد؟ دارم دیوونه میشم

عزیز نیم خیز شد:

-آخه واسه ی چی؟ خانم رحمتی یه دفه خواب نما شد؟

دستم را روی شانم گذاشتم:

-عزیز هول نکن، واسه خاطر این پسره است، همین که صیغه اش شدم، زیاد تو محل اومد،

همسایه ها شکایت کردن

عزیز لب برچید:

-چرا بهش نگفی تو محل نیاد؟ بهش میگفتی اینجا برات دردسر درست میشه

عزیز چه خوش خیال بود، دردسر این بود، یا شکنجه های وحشتناک رامین؟

-عزیز بهش گفتم ولی گوش نکرد، دیگه کار از کار گذشته، به خانم رحمتی زنگ می زنی؟

عزیز دوباره سرفه کرد:

-مونا تورو خدا بگو واسه خاطر همین داره بلندمون می کنه؟ آخه نمیگه ما با این دو تا دختر و

پسر کجا بریم؟ انصافش کجا رفته؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

-سر ظهری تو حیاط داد و فریاد بود، چی شده بود؟ سر همین جریان تخلیه ی خونه بود؟ میلاد

که جواب منو نداد، اصلا میلاد اون وقت روز، خونه چی کار می کرد؟

نگاهم روی دستان چروکیده ی عزیز ثابت ماند:

-عزیز به خانم رحمتی زنگ می زنی؟

انگار فهمید که حالم چندان مساعد نیست، لا به لای سرفه هایش گفت:

-باشه....

.....

مینا زیر چشمی به میلاد نگاه کرد و بشقابش را به سمتم گرفت:

-آبجی، یه کتلت دیگه هم می دی؟

به آرامی سری تکان دادم و از تابه کتلتی برداشتم و روی برنج نیم خورده اش گذاشتم. مینا کمی

خودش را جمع کرد و به آرامی گفت:

-آبجی خیلی خوشمزه است، من کتلت خیلی دوست دارم

-حالا چرا آروم میگی؟

مینا با ابرو به میلاد اشاره زد. نگاهم افتاد به میلاد که با غذایش بازی می کرد:

-میلاد چرا نمی خوری؟

سرش را بلند کرد:

-ها؟ گشنه نیستم

کمی نگاهش کردم، پکر و گرفته بود. رو به مینا کردم:

-بخور مینا

متوجه ی میلاد شدم که از مقابل سفره بلند شد:

-آبجی مرسی، من غذا نمی خورم....

.....

-خانم رحمتی، فدات بشم، درد و بلات بخوره تو سرم، آخه چرا میگی بلند شیم؟

با نگرانی به دهان مادر زل زده بودم. همانطور که گوشی در دستش بود، به سرفه افتاد. به سمتش

خم شدم و بین دو کتفش را ماساژ دادم. بریده بریده گفت:

-آخه خانم رحمتی، الهی من قربونت برم، خوب آخه به همسایه ها چه مربوطه، کار خلاف شرع که

نکرده

با صدای میلاد جا خوردم و به سمتش چرخیدم:

-چی شده آبجی؟

بین چهار چوب در ایستاده بود و با کنجکاوی به من و مادر نگاه می کرد.

-چیزی نیست،

-قراره بلند شیم؟

اخم کردم:

-نه، گفتم که چیزی نیست، برو به کارت برس

صدای مادر بلند شد:

-الهی من دور سرت بگردم، تو به من ببخشش، تو منو ببخش، آخه حالا اون مرتیکه هرکاری کرده، منو بچه هام که تا حالا به شما بی احترامی نکردیم

دوباره صدای میلاد به گوش رسید:

-عزیز با کی حرف می زنه؟ با صابخونه؟

اخم کردم و از کنار عزیز بلند شدم و به سمت میلاد رفتم:

-برو از اطاق بیرون، برو اینجا نمون چیزی نیست

-آبجی به منم بگو چی شده، منم آدمم

صدای عزیز بلند شد:

-خانم رحمتی من کنیزیتو میکنم، آخه چرا شما یه دفه از این رو به اون رو شدی، آخه در عرض یک هفته من از کجا خونه پیدا کنم؟

اخمهایم عمیق شد. بازوی میلاد را در دست گرفتم و او را به عقب هل دادم:

-برو بیرون، برو می خوام درو ببندم

خواستم در را ببندم که صدای میلاد باز هم بلند شد:

-آبجی به خاطر اون مرده، ... به خاطر شوهر ته نه؟

حس کردم دست چپم به گز افتاد. به چشمان منتظر میلاد خیره شدم:

-برو بیرون میلاد، برو بیرون اگه چیز مهمی بود بهت می گفتم، برو میلاد

میلاد چند قدم عقب رفت:

-آبجی مته شوهر کردنت دیگه، اینم مته اونه، مگه اونو به من گفتی که اینو بگی

باز هم صدای عزیز بلند شد:

-تورو اموات رفتگان با ما این کارو نکن، دورت بگردم به ما چه ربطی داره؟ آقا محمود به ما چه مربوطه؟ خودش بدونه با اون

با شنیدن این حرف، میلاد یک قدم به سمت جلو آمد و به در اطاق فشار آورد تا کامل باز شد و گفت:

-عزیز، آقا محمود جریانش چیه؟ ازش پیرس جریانش چیه؟

عزیز نگاهی به میلاد انداخت و سرفه ی خشکی کرد و با دستش اشاره زد که بیرون برود، اینبار با قدرت به شانه ی میلاد فشار آوردم:

-برو بیرون دیگه، اعصاب منو خورد کردی، برو بیرون

میلاد عق عقب رفت و سکندری خورد:

-همیشه همینجوریه آبجی، منو آدم حساب نمیکنین، به من چیزی نمیگین

بی توجه به غرغرایش در اطاق را بستم....

.....

عزیز بغض کرده بود:

-وای مونا بیچاره شدیم، میگه اصلا نمی دارم اینجا بشینین، تا هفته ی دیگه باید پاشین، این

پسره مگه بهش چی گفته که اینقدر آتیشی بود؟ هر یک کلمه که می گفت، پشتش میگفت

مرتیکه ی بی شعور، تورو خدا بگو این پسره بهش چی گفته؟

سرم به خارش افتاد، دستم را بین موهایم فرو بردم تا بخارام، پوست سرم از درد سوخت.

چشمانم را جمع کردم و نالیدم:

-وای، خیلی حرفهای بدی بهش زد، به خاطر اونه که لج کرده، نه؟

مادر مچ پایش را مالید:

-میگه محمود آقا رفته در خونه اش از ما شکایت کرده

با تعجب گفتم:

-از ما؟ آخه چرا؟ ما به محمود چی کار داریم؟

-گفته این پسره امروز جلوی مکانیکی آبرو ریزی کرده، رفته میلاد از مکانیکی کشیده بیرون خوابونده زیر گوشش، اصلا بگو ببینم میلاد تو مکانیکی چی کار میکرد؟ مگه مدرسه نداشت؟ تو چرا دو تا چیزو به من میگی ده تا رو نمیگی؟

کنار رختخواب مادر ولو شدم:

-مامان، آقا محمود چرا رفته در خونه اش؟

-آقا محمود چرا رفته؟ این پسره با دو تا چک پول کوبیده زیر گوش محمود

نفسم بند آمد.

وای رامین بالاخره کار خودش را کرد...

-آخه مونا، این یارو به اون محمود چی کار داشت؟ وای خدا دارم سکتته میکنم، محمود رفته در خونه ی رحمتی گفته اینا رو بلند کن، اینا بی آبروئن،

خواستم چیزی بگویم که در اطاق یکباره باز شد و میلاد وسط اطاق پرید:

-محمود گه خورده رفته در خونه ی خانم رحمتی، همین الان میرم بیچاره اش میکنم

مادر بهت زده به میلاد نگاه کرد. یکباره به خودش آمد و با لحن گریه آلودی گفت:

-تو صبح تو مکانیکی محمود چی کار می کردی؟ مگه مدرسه نداشتی؟

صدای فریاد میلاد به آسمان بلند شد:

-رفتم کار کنم، مگه نگفتم دیگه اون مرغو گوشتو نمی خورم؟ رفتم قرضمونو به محمود بدم، اون

دوماد عزیزت یه دفه نمی دونم از کجا پیداش شد، اومد زد تو گوش منو محمود...

مادر رو به من کرد:

-مونا تورو خدا بگو اینجا چه خبره؟ تو محل آبرومون رفته، هفته ی دیگه باید پاشیم

دست چپم بی حس شده بود، قلبم تیر می کشید. رو به میلاد کردم:

-برو بیرون از اطاق، تو چرا یاد نمیگیری فالگوش نمونی؟

میلاد قلدری کرد:

-من مرده خونم، من باید همه چیزو بدونم، الان میرم سراغ محمود

خواست بچرخد و از اطاق بیرون برود که با همه ی کمر دردی که داشتم، از جا پریدم و با یک

جهش خودم را به او رساندم. صدای عزیز بلند شد:

-مونا جان نزنیش عزیز

بی توجه به عزیز، بازوی میلاد را گرفتم و تکانش دادم:

-اگه حرف گوش می کردیو صبح می رفتی مدرسه، الان این همه بدبختی نداشتیم، رفتی تو اون

مکانیکی اینجوری شد

میلاد بازویش را از دستم بیرون کشید:

-ولم کن، رفتی یواشکی شوهر کردی حالا به من میگی من مقصرم؟ اون مرتیکه مقصره باید بیاد

جواب بده

از صدای عربده های میلاد، مینا هراسان وارد اطاق شد. صدای رنجور عزیز را شنیدم:

-میلاد داد نزن، سرم درد میکنه، داد نزن

-داد می زنم، شوهر بی شرف دخترت باعث شد ما رو از خونه بندازن بیرون، داد می زنم

بهم ریختم، بهم ریختم از دست این برادر سرکش...

چرا دهانش را نمی بست؟

بدبختی هایم که یکی دو تا نبود. یکباره به سمتش پریدم و جیغ کشیدم:

- الان میرم به همون شوهر بی شرفم زنگ می زنم بیاد اینجا حقتو بذاره کف دستت

و به سمت کیفم دویدم که گوشه ی اطاق ولو شده بود، می خواستم گوشی ام را بردارم و به رامین زنگ بزنم و بگویم بیاید اینجا دوباره زیر گوش این برادر بخواباند.

دیگر دلم ریش نمی شد، دیگر دلم نمی سوخت...

فقط می خواستم کسی صدای میلاد را خفه کند....

صدای هراسان میلاد را شنیدم:

-زن، آبجی زنگ نزن، نزن دیگه داد نمی زنم، نزن

با شنیدن صدای ترسیده اش، دستم از روی زیپ کیفم شل شد.

باز هم دلم ریش شد، باز هم دلم سوخت....

همانطور پشت کرده به عزیز و مینا و میلاد، خم شدم و سرم را به دیوار اطاق تکیه دادم و گریستم....

چشمانم را بسته بودم. سرم تکیه به دیوار بود. صدای عزیز را شنیدم:

-مونا جان، عزیز، مونا بچه ها از اطاق رفتن بیرون، دیگه گریه نکن مونا

با همان چشمان بسته گفتم:

-عزیز، از خانم رحمتی شکایت می کنیم

صدای سرفه های عزیز بلند شد، بریده بریده گفت:

-چی..شک...ایت؟

-آره عزیز، اون نمی تونه زودتر از موعد مارو بلند کنه، ازش شکایت می کنیم

عزیز نالید:

- کی ازش شکایت میکنی؟ فردا؟ دختر اون که هنوز مارو ننداخته بیرون، هفته ی دیگه میندازه بیرون، الان می خوام از چی شکایت کنی؟ تازه، وقتی هم بری شکایت کنی فکر میکنی همون روز رسیدگی میشه؟ تا بخوان دادگاه تشکیل بدن میشه یه ماه دیگه، تو این یه ماه کدوم قبرستونی بخواییم؟

انگار حق با عزیز بود.

چقدر ما بدبخت بودیم، آنقدر پناه نداشتیم تا بتوانیم از صاحبخانه شکایت کنیم..

- خوب همین جا می شینیم، تو همین خونه می شینیمو بلند نمیشیم، هرکاری دلش خواست بکنه عزیز دوباره به سرفه افتاد:

- دو تا قلچماقهای خانم رحمتی رو یادت رفته؟ میریزن تو خونه وسایلمونو میندازن بیرون، مونا اینجوری نمیشه، همش یه هفته فرصت داریم، یا باید بریم بیوفتیم به پای خانم رحمتی، یا اینکه باید بگردیم دنبال خونه، آخه این پسر به صابخونه چی کار داشت، به محمود مکانیکی چی کار داشت؟ واسه چی زد زیر گوش میلاد؟ وای مونا حالا چی میشه؟ چی کار کنیم؟

چشمانم را باز کردم:

- دوباره میرم سراغ خانم رحمتی، اگه راضی نشد میگردد دنبال خونه، دیگه چاره ای نداریم

- وای مونا جان، چجوری خونه پیدا کنیم عزیز؟ الان قیمت خونه ها سر به فلک می زنه، من تازه میخواستم بگم دوباره قراردادو تمدید کنیم

با بی حالی سرم را از دیوار جدا کردم و به سمت عزیز چرخیدم:

- عزیز مگه دست منه؟ نمیبینی اوضاع چجوریه، من دیگه باید چی کار کنم؟

عزیز لب برچید:

- خدا به فریاد برس، خدا کمک کنه، خدایا مگه تو بدبختی هامونو نمی بینی خدا....

.....

با درماندگی از بنگاه معاملات ملکی بیرون آمدم.

خانم رحمتی اصلا راضی نمیشد، مرغش یک پا داشت، گفته بود باید تا هفته ی دیگر بلند شویم. گفته بود کاری نکنم همه ی همسایه ها علیه من برگه امضا کنند که در این محل بی آبرویی می کنم.

آخر کدام بی آبرویی؟

گناه ما چه بود که فقیر و بی کس بودیم؟

که پول نداشتیم که پدر نداشتیم....

از بنگاه که بیرون آمدم، دلم خیلی شکسته بود، نگاه های هرزه ی مرد بنگاهی از یک طرف و قیمت های سر به فلک کشیده ی رهن و اجاره از سوی دیگر دلم را سوزانده بود،

این چندمین بنگاهی بود که در این دو روز به آن سر زده بودم؟

آن هم با پای پیاده...

فقط یک میلیون و پانصد هزار تومان پس انداز داشتیم...

یک میلیون و پانصدی که معلوم نبود تا به دستمان برسد از آن چقدر باقی بماند.

بدبختی های ما کی تمام می شد؟

.....

کمی روغن مایع کف دستم ریختم. دستانم را به هم مالیدم و روی سرم گذاشتم. کف سرم هنوز درد می کرد. روغن بادام نداشتیم، مجبور بودم از روغن مایع استفاده کنم. دوروز بود موهایم را شانه نزده بودم، شانه می زدم نفسم بند می آمد. حتی زیر دوش آب هم نمی توانستم سرم را بشورم، پوست سرم از فشار آب می سوخت. وسط آشپزخانه دو زانو نشستم و کمی خودم را خم کردم و کف دستانم را روی سرم گذاشتم و به آرامی ماساژ دادم. چشمانم را بستم. چقدر خوب بود که رامین در این دو روز سراغی از من نگرفته بود، اصلا توان نداشتیم تا دوباره شکنجه شوم...

تکلیف خانه که مشخص می شد، باید برای آن سفته های لعنتی فکری میکردم. بدبختی هایم که یکی دو تا نبود.

صدای مینا را شنیدم:

-آبجی،

-چیه مینا؟

-آبجی من خیلی ناراحتم

نفس خسته ام را بیرون فرستادم:

-چی شده مگه؟

-یه سوال بپرسم؟

-بپرس

-آبجی ف....سق ینی چی؟

دستانم بی حرکت ماند.

این کلمه را از چه کسی یاد گرفته بود؟

سرم را بلند کردم و با اخم به چهره ی گرفته اش خیره شدم:

-این حرفو از کی یاد گرفتی، هان؟

صدایم بالا رفت:

-کی این اراجیفو یادت داده؟

مینا بغض کرد و یک قدم عقب رفت:

-آبجی عصبانی نشو، اینو...اینو...آیدا گفت

سوزش سرم عصبی ام می کرد:

-آیدا غلط کرد با تو که داری تکرارش میکنی

مینا آماده برای گریستن بود:

-آبجی آیدا گفت خواهرت ف...سق داره

مات و مبهوت به مینا نگاه کردم.

-آبجی این کلمه فحشه؟ فحش بده؟ آیدا گفت مامان و باباش دیشب با هم حرف می زدن می

گفتن تو ف...سق داری

چانه ام لرزید...

من؟

من ف...سق داشتم؟

خدا...خدا...

چقدر صدایت کنم خدا؟

-آبجی غصه نخور، من به آیدا گفتم هر چی میگی خودتی، دیگه هم نمی خوام با دختری مته تو

دوست باشم

با بیچارگی کمر راست کردم و به کابینت تکیه زدم. دیگه ذق ذق سرم برایم اهمیتی نداشت. دیگه

هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت...

من ف...سق داشتم؟

خدا لعنتتان کند، محرمم بود..

خدا لعنتتان کند...

مینا به سمتم آمد و دستی به سرم کشید و همزمان گفت:

-آبجی ناراحت نشو، آبجی تو رو خدا...

با لحن دردآلودی گفتم:

-برو از آشپزخونه بیرون مینا، بار آخری بود که اون کلمه رو از دهنش شنیدم، برو بیرون

مینا با اضطراب گفت "چشم" و از آشپزخانه بیرون رفت...

دوست داشتم به دو طرف صورتش سیلی بزنم..

دیگر این محل جای ماندن نبود، باید از این محل می رفتم.

باز هم چانه ام لرزید، کجا می رفتم؟

.....

با دیدن شماره ی رامین روی صفحه ی گوشی ام، حس از بدنم رفت. لرزش عصبی سراپایم را فرا

گرفت. در این بدبختی و بیچارگی همین را کم داشتم که دوباره با او به آن خانه ی شوم بروم.

خواستم تماس را قطع کنم، ولی به یاد آن سفته های لعنتی افتادم. دندانهایم بی اراده به هم

برخورد می کرد. چشمانم روی ساعت دیواری ثابت ماند. ساعت پنج بعد از ظهر بود. به مینا نگاه

کردم که دماغ کنج دیوار نشسته بود و نگاهم می کرد. همیشه همینطور بود، وقتی از دستش

دلخور می شدم، پکر می شد. چشم از مینا گرفتم و دوباره به شماره ی نحس خیره شدم. بالاخره

که باید جواب میدادم. دل به دریا زدم:

-الوو....

-به به سلام آب نبات چوبی

سکوت کردم.

-خوبی؟ جواب سلام منو ندادی

باز هم سکوت کردم. دست مشت شده ام را روی رانم کوبیدم. باران با شدت می بارید. برخورد

قطرات باران با سقف خانه، صدای مهیبی به وجود آورده بود.

-کجایی لیدی خوشگل؟ خونه ای یا نه؟ می خوام پیام دنبالت

ناگهان نطقم باز شد و به تته پته افتادم:

-چیز...چر...واسه ..چرا؟

صدای قهقهه اش را شنیدم:

-اووووووه، چه ذوقی هم کرده، میریم خونه ی من

نگاهم دوباره روی چهره ی مینا ثابت ماند که اینبار ناخن می جوید و ناگهان بر زبانم جاری شد:

-من بیرونم، خونه نیستم، با خواهرم اومدم بیرون

متوجه ی مینا شدم که تکان خورد و تکیه اش را از دیوار جدا کرد.

-کجایی؟ بیرون اومدی؟ واسه چی بیرون؟ تو این بارون؟

با حرص گفتم:

-دنبال خونه می گردم

با ته خنده گفت:

-آهان، اصلا یادم نبود، جریان خانم صاحبخونه و همسایه ها و مهلت یک هفته ایه دیگه، آخ آخ

آخ چند روز دیگه تا مهلتت مونده؟ امروز فرداست که اسباب و اثاثیه تونو بندازن بیرون، اونم تو

این بارون، واخ واخ واخ، چه گرفتاری ای...

زیر لب فحشی حواله اش کردم:

-کثافت

-نشیدم چی گفتمی، آنتن نمیده، الو...

و دوباره قهقهه زد:

-کدوم خیابونی میام دنبالت،

به سمت در ورودی رفتم و وارد حیاط شدم:

-من با خواهرم هستم، امروز نمی تونم

-به من مربوط نیست، به خواهرت بگو خودش تنهایی بره خونه، میام دنبالت

سعی کردم صدایم بالا نرود:

-آشغال نمی تونم، می فهمی؟ نمی تونم، خواهرم با منه، تنهایی نمی تونه جایی بره

-بازم که داری با من جر و بحث میکنی، آدرس بده پیام

-نمی تو...

-آهان نمی تونی؟ پس سفته هاتو می تونی پاس کنی دیگه؟ باشه، فردا بیا کلانتری سفته هاتو

پاس کن..

سکوت کردم. لبهایم را روی هم فشار دادم.

چقدر بی همه چیز بود...

سکوتمان طولانی شد. سکوت را او شکست:

-کدوم خیابونی؟

بالاخره دهان باز کردم:

-خیابون بوستان....

-تا نیم ساعت دیگه می رسم....

تماس که قطع شد بی حرکت زیر دامنه ی خانه ایستاده بودم و به شر شر باران نگاه می کردم....

بیچاره تر از من هم در دنیا وجود داشت؟

.....

دست مینا را گرفته بودم و به دنبال خودم می کشیدم. مینا ذوق زده بود:

-آبجی آبجی، از من راضی هستی؟ دیگه ازم دلخور نیستی؟ ازم راضی هستی که منو با خودت آوردی بیرون؟

رنگ به چهره نداشتم، دستانم یخ زده بود، چتر کهنه ام را بالای سر خودم و مینا نگه داشته بودم و لرزان قدم بر می داشتم.

وای خدا امروز نمی شد، امروز... وای خدایا....

صدای مینا دوباره بلند شد:

-آبجی منو بخشیدی؟

سر سری جواب دادم:

-آره، بخشیدم

و در دل دعا کردم رامین با دیدن مینا، منصرف شود.

خواهرکم را که ببیند منصرف شود.

نمی توانستم....

سخت بود، سخت هم نبود، وحشتناک بود..

-آبجی من دیگه با آیدا دوستی نمیکنم، دیگه باهاش حرف نمیزنم، تو دیگه ازم ناراحت نباش، باشه آبجی؟

دست مینا را فشار دادم:

-مینا یه ذره ساکت شو حرف نزن، هیچ چی نگو، باشه؟

مینای مظلوم من یک کلمه گفت:

-باشه

.....

به سانتافه ی مشکی رنگی که مقابل پای من و مینا ترمز زده بود، نگاه کردم و قلبم شروع به تپیدن کرد. دلم می خواست زار زار گریه کنم...

دوباره به شکنجه گاه می رفتم؟

مینا را به خود چسباندم. شیشه ی دودی سمت کمک راننده پایین آمد. با دیدن چهره ی خندان رامین، ضعف کردم:

-به به به به، چه لیدی خوشگلی، چطوری؟

باز هم مینا را به خودم چسباندم. نگاه رامین روی چهره ی مینا ثابت ماند:

-به به این خانم کوچولو رو نگاه کن. اسمت چیه؟

مینا سرش را به سمت من چرخاند و نگاهم کرد. لبم به نشانه ی لبخند کج شد، اما می دانستم شباهتی به لبخند ندارد. صدای رامین باعث شد چشم از مینا بگیرم و به چهره اش نگاه کنم

-خانم کوچولو مته خواهرت با نمکیا

مینا چیزی نگفت. رامین دوباره به من نگاه کرد:

-بیا بالا، بیا بریم که خیلی کار داریم

با صدای لرزانی گفتم:

-خواهرمو چی کار کنم، زیر این بارون نمی تونم ولش کنم بره

-به من مربوط نیست، بیا بالا، بچه که نیست، بزرگه، خودش میره خونه

آنچنان سفت و سخت به مینا چسبیدم که گویا رها کردنش برابر با مرگ من بود:

-نه، بارون تنده، خیس میشه، می ترسه، نمی تونه بره خونه

رامین بی حوصله جواب داد:

-اه اعصاب منو داری خورد می کنیا، بیا بالا میگم

رو به مینا کرد:

-عمو جون چترو از خواهرت بگیر برو خونه، برو عمو

مینا دوباره سرش را کج کرد و با نگرانی به من خیره شد. دلم برای هر دو نفرمان کباب شد.

برای خودم بیشتر از خواهرکم....

صدای رامین بالا رفت:

-میای بالا یا نه؟ سفته ها که یادت نرفته؟

چشمانم از اشک پر شد. مینا را از خودم جدا کردم.

مردک دیوانه رحم نداشت، انصاف نداشت، از خواهرکم خجالت نکشید...

چتر را به دستان کوچک مینا سپردم و خودم را خم کردم:

-مینا می تونی خودت بری خونه؟

لب برچید:

-تو با من نمیای؟

-نه مینا، من یکی دو ساعت دیگه میام، خودت میری خونه؟

-آبجی بارونه، تنها برم؟

-اره عزیزم

سرش را بوسیدم:

-برو منم بعدا میام

-آبجی این آقا کیه؟

کسی در سرم فریاد کشید:

شیطان...خود شیطان

-میام خونه بهت میگم، حالا میری؟

مینای معصوم من سر تکان داد:

-چشم آبجی...
.....

ساکت و غم زده داخل ماشین نشستم، ماشین به راه افتاد. صدای نحس رامین در فضای ماشین پیچید:

-هوا سرده ها، عیبی نداره، الان میریم خونه ی من گرم می شیم

شیشه ی ماشین را پایین فرستادم و از آینه به مینای کوچکم نگاه کردم که کنار خیابان ایستاده بود. آه کشیدم و با بغض گفتم:

-کنار خیابون مونده

باران شلاقی دوباره شروع به باریدن کرد و قطراتش، با شدت روی صورتم نشست. شیشه ی ماشین، به طور خودکار بالا رفت و همزمان صدای رامین بلند شد:

-خودش میره خونه، بارونه دیگه، بلای آسمونی که نیست

بغضم شکست و به هق هق افتادم:

-الهی براش بمیرم...

دستانم را مقابل صورتم گرفتم.

برای بیچارگی خودم گریه میکردم یا مظلومیت مینا؟

چند ثانیه بعد ماشین متوقف شد و به سمت عقب حرکت کرد. سرم را بلند کردم و به سمت رامین چرخیدم که با اخمهای درهم، یک دستش را پشت صندلی ام گذاشته بود و به عقب نگاه می کرد.

نگاهم روی بریدگی کنار لبش ثابت ماند. چند لحظه ی بعد دوباره ماشین متوقف شد. رامین با سر به من اشاره زد:

-بگو بیاد بالا

سرم را به سمت پنجره ی ماشین برگرداندم و با دیدن مینا که هنوز کنار خیابان ایستاده بود، جا خوردم. دوباره به سمت رامین چرخیدم، منظورش این بود که مینا را سوار ماشین کنم؟

یک بار دیگر برگشتم و به مینا خیره شدم. معطل نکردم، به سرعت اشکهایم را پاک کردم و شیشه را پایین فرستادم:

-مینا، آبجی بیا بالا

مینا با دیدنم چهره اش از هم باز شد:

-آبجی اومدی دنبالم؟

سرم را تکان دادم:

-آره مینا بیا بالا، خیس شدی

مینا با ذوق چترش را بست و به سمت ماشین آمد. صدای رامین بلند شد:

-می رسونمتون خونه...

صدای بالا کشیدن بینی ام هر از گاهی سکوت ماشین را می شکست. از گوشه ی چشم متوجه ی رامین شدم که جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم دراز کرد:

-آخر یاد نمیگیری دماغتو بگیری که هی نکشیش بالا

برگه ای کشیدم و روی بینی ام گذاشتم. صدای مینا راشنیدم که به فاصله ی نزدیکی از گوشم گفت:

-آبجی؟؟؟

با صدای تو دماغی گفتم:

-چیه؟

-آبجی ناراحت نباش دیگه، من دیگه با آیدا قهر می کنم

سرم را چرخاندم و نگاهم روی چشمان غمگین مینا که خودش را از روی صندلی به جلو کشانده بود، ثابت ماند. دستم را دراز کردم و به صورتش دست کشیدم:

-باشه، دیگه گریه نمیکنم، نترس آبجی

صدای رامین بلند شد:

-بگو ببینم اسمت چیه؟

مینا حرفی نزد. می دانستم خجالت می کشد. با دستمال کاغذی اشکهایم را پاک کردم. دوباره صدای مینا را نزدیک گوشم شنیدم:

-آبجی جواب بدم؟

به آرامی گفتم:

-آره، جواب بده

مینا رو به رامین کرد:

-اسم میناست

-کلاس چندمی؟

-کلاس پنجم

رامین نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بگو ببینم تو چی کار کردی که خواهرت از دستت ناراحته؟

مینا باز هم سکوت کرد. با ناراحتی به سمت رامین چرخیدم:

-ولش کن، این سوالات چیه ازش می پرسی؟

یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

-نه، می خوام بدونم مینا خانم چی کار کرده؟ شلوارتو خیس کردی؟

اخم کردم. اینجا هم دست از تحقیرمان بر نمی داشت. صدای لرزان مینا بلند شد:

-نه، من خودمو خیس نکردم، یکی از دوستانم....

با اخم گفتم:

-مینا، بسه

مینا ساکت شد. رامین با کنجکاوی پرسید:

-یکی از دوستانت چی؟ بگو ببینم

مینا باز هم چیزی نگفت.

-بگو دیگه، من منتظرم

با حرص رو به رامین کردم:

-چی کارش داری؟ نمی خواد بگه

رامین نیم نگاهی به من انداخت و پوزخند زد. مینا دوباره خودش را به من نزدیکی کرد و گفت:

-آبجی نمیریم خونه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-داری....

رامین به میان حرفمان پرید:

-نترس، دارم می برمتون خونه، نمی خورمتون نترس

نتوانستم طاقت بیاورم، با عصبانیت گفتم:

-چرا اینجوری باهاش حرف می زنی؟ اون که چیزی نگفت

رامین با طعنه گفت:

-تو یه نفر حرف نزن که حسابی از دستت کفری ام، امروزم حروم شد،

صدای آهسته ی مینا بلند شد:

-دعوا نکنین، می ترسم

رامین با اخم گفت:

-بشین دیگه بچه، همش پارازیتی

دلم آتش گرفت. به سمت مینا چرخیدم که لب برچیده بود، آه کشیدم:

-چیزی نیست مینا، قربونت برم، بشین الان میرسیم خونه

صدای رامین دوباره بلند شد:

-خونه پیدا کردی یا نه؟

به مرز جنون رسیدم. خوب می دانست کی حرفی بزند که همه ی روح و روانم بهم بریزد. نفسم را

با حرص بیرون فرستادم.

-پیدا نکردی؟

-نه پیدا نکردم

نیشخند زد:

-ینی تا دو سه روز دیگه اسباب اثاثیه توی کوچه؟ اوهوم؟

با ناراحتی گفتم:

-جلوی این، در مورد این چیزا نگو

و با سر به عقب اشاره زدم و ادامه دادم:

-چیزی نمی دونه

قهقهه زد:

-هه، الان ندونه دوروز دیگه که می فهمه آواره این

و یکباره خم شد و داشبورت ماشین را باز کرد و بسته ی شکلاتی بیرون کشید و دستش را به سمت عقب برد:

-بیا دختر جون، بگیر

صدای مینا را شنیدم:

-آبجی بگیرم؟

بی حوصله جواب دادم:

-بگیر مینا

نگاهم روی نیمرخ رامین ثابت ماند. متوجه ی نگاهم شد به سمتم چرخید و گفت:

-مشغول میشه، فالگوش نمی مونه، منم بهتر می تونم در مورد بدبختی هات بپرسم...

آدم نبود،

پست فطرت، آدم نبود....

.....

رامین مقابل خانه پارک کرد:

-به سلامت

رو به مینا کردم:

-برو پایین مینا

و همزمان خواستم که از ماشین پیاده شوم. رامین به منم دستم چسبید:

-صبر کن

برگشتم و به چشمان عصبی اش چشم دوختم، صدای بسته شدن در ماشین نشان می داد که مینا از ماشین پیاده شده است.

-گوش کن مونا، امروز خواهرت باهات بود، البته می دونم همه بهونه بوده، بدبخت بیچاره هایی مته تو، فقط همین ترفندها رو بلدین، فردا ساعت ده صبح میام دنبالت، دیگه هم بهونه نمیاری، خیلی دارم باهات مدارا میکنم، فهمیدی؟

به آرامی سرم را تکان دادم. مچ دستم را رها کرد:

-حالا تشریف تو ببر پایین

از ماشین که پیاده شدم، صدایش را شنیدم که رو به مینا گفت:

-بچه جون، تو یاد نگرفتی بگی خداحافظ؟ حالا خداحافظ هیچ چی، اون شکلاتی که دو لپی خوردی اون چی؟ نمی تونستی بگی مرسی؟ اووووو، مرسی یه کلمه ی های کلاسه، به درد بیقوله نشینها نمی خوره، به جاش بلد نبودی بگی دستتون درد نکنه؟
با بغض به سمت مینا رفتم و دستش را گرفتم:

-بیا آبجی، باهات شوخی میکنه، بیا

و با بغض کلید را از در دست گرفتم تا در خانه را باز کنم. باران شر شر روی سرم می بارید. صدای مینا را شنیدم:

-دست شما درد نکنه

صدای اعصاب خورد کن رامین بلند شد:

-آهان، واسه شکلات که شکمتو سیر کرد تشکر میکنی دیگه؟

قلبم گرفت، چرخیدم تا حرفی نثار رامین کنم که مینا گفت:

-نه، واسه اینکه نداشتین زیر بارون خیس بشم، شما خوبین

نگاهم روی صورت رامین ثابت ماند که خیره خیره به مینا نگاه کرد. حالت نگاهش تغییر کرد. دیگر از آن تمسخر چند لحظه ی پیش خبری نبود. همانطور که به رامین نگاه می کردم، به شانه ی مینا فشار آوردم:

-بیا برو خونه، بدو

مینا چرخید و با همان شکلاتی که در دستش بود، وارد خانه شد. نگاه رامین همچنان بدرقه اش می کرد. با حرص رو به رامین کردم:

-خیلی حال بهم زنی، یه بچه ی یازده ساله رو هم مسخره می کنی؟

رامین چشم از مینا گرفت و انگار تازه متوجه ی من شده باشد، دوباره اخم کرد:

-هه، زبونت فردا کوتاه میشه،

ته دلم خالی شد. با نفرت نگاهش کردم. پایش را روی پدال گاز گذاشت. ماشین از جا کنده شد، هر چه گل و لای بود روی سرم پاشید....

.....

مینا سرش را روی زانوان عزیز گذاشته بود:

-عزیز، با یه آقایی برگشتیم خونه، مهربون بود، به من شکلات داد، نداشت خیس بشم، ماشینش خیلی بزرگ و خوشگل بود

وارد اطاق شدم و بی توجه به عزیز که نگاهم می کرد، به سمت کمد لباسها رفتم.

-عزیز، به من گفت خانم کوچولو

صدای عزیز را شنیدم:

-باشه عزیز، حالا برو سر درسو مشقت

-چیز عزیز، دفتر نقاشیم تموم شده، پول میدی بخرم؟

-باشه مینا میدم، حالا برو بیرون

مینا که رفت، عزیز با کنجکای براندازم کرد:

-مونا با اون پسره بودی؟ اسمش چی بود؟

کوتاه جواب دادم:

-رامین

-آها با رامین بود؟ جلوی مینا؟ کجا رفتین؟ جلوی بچه؟

بی حوصله گفتم:

-عزیز با مینا رفتم بیرون، اومد دنبالمون، ما رو رسوند خونه، همین، کجا رفتیم ینی چی؟

عزیز ساکت شد و چیزی نگفت. مانتوی گل شده ام را از تنم خارج کردم.

-مونا، ینی تو میگی ازت خوشش اومده؟

یکباره به سمت عزیز چرخیدم:

-چی؟؟؟؟

-آخه... چیز، آخه میگی اومد دنبالت رسوندت خونه

بیچاره عزیز...

بیچاره ی خوش خیال...

کم مانده بود در این آشفته بازار زیر دلم را بگیرم و قاه قاه بخندم.

رامین از من خوشش آمده بود؟

البته بعید هم نبود، بدبخت تر و تو سری خور تر از من هم پیدا می شد؟

کدام احمقی از این لقمه ی آماده، بدش می آمد؟

-میگم مونا، این رامین خونه ای چیزی نداره ما بریم توش بشینیم؟

نگاه تندی به عزیز انداختم. دست و پایش را جمع کرد:

-خوب پول کرایه اشو میدیم، پول پیشم که داریم

چشم از عزیز گرفتم و پوفی کشیدم. عزیز هم انگار دیگه مغزش خوب کار نمی کرد.

از اطاق بیرون آمدم و به سمت دستشویی رفتم. صدای پیچ میلاد را از آشپزخانه شنیدم:

-غلط کردی شکلاتو ازش گرفتی، مگه شکلات نخورده ای؟ خاک تو سر احمقت، تفش کن

سلانه سلانه به سمت آشپزخانه رفتم و لای در را نیمه باز کردم. نگاهم به چشمان ترسیده ی مینا

افتاد که شکلات را محکم در دستش گرفته بود:

-نه میلاد، خیلی خوشمزه است، می خوام بخورم

-تو بیجا میکنی، تف کن میگم، شکلاتو بده بندازم تو آشغالی

با اخم در آشپزخانه را باز کردم، هر دو نفر با نگرانی سر چرخاندند و به من نگاه کردند. با حرص به

میلاد خیره شدم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

میلاد آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت. به مینا نگاه کردم که بغض کرده بود:

-چی شده مینا؟

مینا با لبهای بهم فشرده چانه اش را بالا انداخت. از مقابل چهار چوب در کنار رفتم و رو به میلاد

گفتم:

-برو به کارت برس، زود باش

میلاد سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. به مینا گفتم:

-زودباش شکلاتتو بخور، اینقدر ملج مولوچ راه ننداز

مینا سرش را کج کرد:

-چشم آجی

با حرص از آشپزخانه بیرون آمدم.

شکلات داده بود، شکم خواهرم سیر شود...

پست فطرت

شکلات داده بود...

بدنم به لرزه افتاده بود. نمی توانستم لرزش تنم را کنترل کنم، ساعت ده صبح بود و رامین پشت در خانه، داخل ماشینش نشسته بود و منتظر بود تا آب نبات چوبی اش از خانه خارج شود. آب دهانم را قورت دادم. آب دهانم به گلویم پرید و به سرفه افتادم. صدای نگران مادر را شنیدم:

-وای مونا، فردا باید پاشیم، فردا باید از اینجا پاشیم. چی کار کنیم مونا؟

دل و روده ام به هم پیچید. در آن لحظه حاضر بودم کنار خیابان چادر بزنم، ولی با رامین به شکنجه گاه بروم.

وای کتکهایش درد آور بود. نفسم تند و مقطع شده بود. نمی توانستم خودم را کنترل کنم. با بدنی لرزان در سالن را باز کردم. صدای ناله ی عزیز را شنیدم:

-به خاله رقیه ات زنگ زدم، گفتم میشه چند روز بیایم پیشت؟ گفتم چند روزی مارو ننگه دار تا جایی پیدا کنیم، گفت نمی تونم، گفت جا ندارم، گفت با چهار تا بچه تورو کجا جا بدم؟ وای مونا دیگه به کی باید رو بندازم؟

به سرفه افتاد. سرفه هایش خفه و کش دار بود. جوابش را ندادم. در آن لحظه اصلا به آوارگی مان فکر نمی کردم. تا چند لحظه ی دیگر باز هم قیمة قیمة می شدم. از ترس، اشک دور چشمم حلقه زد. با تک سرفه ای در سالن را بستم و وارد حیاط شدم. به آسمان نگاه کردم، باران می بارید...

آسمان به حال من دل سوزانده بود و می بارید...

.....

رامین با دیدن من خندید:

-وای تو چقدر خوشگلی دختر، اصلا هم آرایش نداری، اصلا هیچ وقت آرایش نکن، باشه؟

چانه ام لرزید. یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید:

-رامین؟؟؟

رامین ماشین را به حرکت در آورد:

-جونم؟

-توروخدا

لبخند زد:

-توروخدا چی؟

-توروخدا امروز نه،

روی فرمان ماشین ضرب گرفت و به آرامی خواند:

-دیروز من مثل امروز، مثل فرداست، هر روز دستام سرد و تنهاست...

دست لرزانم را روی چانه ام گذاشتم:

-جون مادرت قسمت میدم....

با شنیدن این حرف، صدایش قطع شد، به آرامی سرش را به سمت چرخاند:

-دیگه هیچ وقت اسم مادرمو جلوی من نمیگی، فهمیدی؟

انگشتهام را به دور فکم حلقه کردم.

چرا لرزش چانه ام موقوف نمی شد؟

-فهمیدی یا نه؟

بریده بریده گفتم:

-من...میدونم...لیاقت ندارم...اسم مادر تو بیار...

صدایش بالا رفت:

-مونا، اسم مادر منو دیگه به زبون نمیاری، فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟

-اگه نگم...امروز نمیریم؟

چشمانش ریز شد:

-فهمیدی؟

دوباره قطره اشکی روی گونه ام سر خورد:

-فهمیدم

بغضم شکست:

-تو به کی اعتقاد داری، به چی اعتقاد داری؟ تورو خدا، من که دارم باهات راه میام، تو هم مته آدم

رفتار کن، اخه این چه مدلیه؟ من دارم عذاب می کشم

-مونا وقتی گریه میکنی، خیلی خوشم میاد، زیاد گریه کن

دیوانه...روانی دیوانه...

دیوانه بود، روانی بود...

-رامین تورو خدا آدم باش، من خیلی آدم بدبختی ام، تو چرا اینقدر ضعیف کشتی؟ اگه بمیرم

خواهر و برادرم چی کار کنن؟

به من نگاه کرد و لبخند زد:

-راستی مینا خوبه؟ شکلاتشو خورد؟ بزرگ بشه دختر خوشگلی میشه، از تو هم خوشگلتر، زود

شوهرش ندین، حیفه، خیلی با محبته

دستانم یخ زده بود.

چه وقت صحبت درباره ی مینا بود؟

بینی ام را بالا کشیدم:

-رامین جان....

-جان دلم؟

به نیمرخش خیره شدم.

از ته دل گفته بود جان دلم؟

دلش نرم شده بود؟

-رامین به خاطر همون مینا به خاطر میلاد...

رامین نفس عمیقی کشید و گفت:

-مونا تو یه آب نبات چوبی هستی، پول دادم آب نبات چوبی خریدم، یا این آب نبات چوبی

خورده میشه و تموم میشه، یا اینکه دلمو میزنه و میندازمش دور، هوم؟ پیام واضح بود؟

به سکسکه افتادم،

پیام واضح بود...

.....

وسط حیاط بزرگ و پر درخت خانه ی رامین، ایستاده بودم. باران بی رحمانه روی سرم می بارید.

دلم نمی خواست وارد خانه شوم. از آن خانه ی شوم، وحشت داشتم. صدای رامین را شنیدم:

-لیدی خوشگل، خیس شدی، بریم تو

باز هم دچار رعشه شدم:

-نمیام تو، می ترسم ازت

خندید:

-خوبه که، کارتو بلدی، باید بترسی دیگه

اشکهایم با آب باران مخلوط شد. باز هم دل و روده ام به هم پیچید. رامین از کنارم گذشت و گفت:

-بیا بریم تو

سر جایم ایستادم:

-نه نمیام، می ترسم، توی خونه نمیام

رامین هم سر جایش ایستاد. پشتش به من بود. مکثش طولانی شد. دلهره امانم را برید. نکند نقشه ای برایم کشیده بود؟ یک قدم به عقب رفتم. رامین به سمتم چرخید. با دیدن چهره ی سرخ و چشمان گشاد شده اش، دوباره به لرزه افتادم. صدای نفسهایش را می شنیدم. رامین سرش را چرخاند و به باغچه ی گلی کنار سنگ فرشهای حیاط، نگاه کرد و گفت:

-پس زیر بارون دوست داری؟

باز هم چانه ام لرزید:

-الان اینقدر جیغ می کشم همه رو میریزم اینجا

رامین خندید و یک قدم به سمتم آمد:

-می دونی صدات بیرون نمیره؟ ما الان بیرون شهریم، فاصله ی خونه ها از هم خیلی زیاده، جیغ بکش، صدای جیغت زیر بارون هم می تونه خوب باشه....

رامین به سمتم دوید و من از ته دل جیغ کشیدم....

.....

پرت شدم بین گل و لای باغچه،

جیغ کشیدم:

-کثافت

مشت اول روی سرم فرود آمد، سرم بین گل و لای فرو رفت. طعم کثافت در دهانم پیچید، صدای رامین را شنیدم:

-جیغ نزدی...

مشت دوم روی کمرم فرود آمد. خدا را صدا زدم:

-خدا دوست ندارم، خدااا دوست ندارم، خدا شنیدی؟

با حق حق گفتم:

-دوستت ندارم

مشتی بعدی بین دو کتفم جا خوش کرد. باران روی سرم می بارید، لباسهایم بود که از تنم خارج می شد، سرما به تنم نشست. رامین سرم را بین گل و لای فرو برد. نفسم بند آمد. ناخنهایم را داخل گل فرو کردم. گل وارد دهان و بینی ام شد، بدنم تکان می خورد. به حق حق افتادم. صدای رامین بلند شد:

-شروع شد آب نبات چوبی، می دونی باید چی بگی تا تموم بشه،

از موی سرم کشید و دوباره بیم گل و لای فرو برد، بین تکانهای مداوم نعره زد:

-من سگم...من سگم...

صدای هیجان زده ی رامین را شنیدم:

-بگو سگ منی

حق حق کردم:

-سگ توام

گل و لای را قورت دادم،

-ده بار بگو، ده بار بگو تمومه...

و من که له شدم،

و من که ده بار گفتم،

و باز هم تمام شد....

.....

بدون لباس، دو زانو بین گل و لای نشسته بودم. دستانم مشت شده بود. همه ی تنم می لرزید. دهانم باز نمی شد تا جیغ بکشم. اگر جیغ می کشیدم خالی می شدم. اشکم خشک شده بود. باران روی سرم می بارید، از سرما می لرزیدم. دستانم را از هم گشودم. نگاهم روی ناخنهای شکسته و گل شده ام ثابت ماند. ریشه ی انگشت شصتم خونی بود. دوباره دستانم را مشت کردم. اینبار فکم منقبض شد، با ترس و نفرت به رامین خیره شدم که بالای سرم ایستاده بود:

-پاشو، زمین سرده

با فک منقبض شده سرم را به عقب خم کردم. همه ی وجودم می لرزید. مردمک چشمم به چپ و راست حرکت می کرد. همه ی وجودم پر از خشم بود. رامین چند لحظه نگاهم کرد و بعد اخمی بین دو ابرویش نشست:

-چیه؟ چرا می لرزی، سردته؟

دهانم باز نمی شد.

دهانم باز نمی شد تا به او بگویم وحشی عوضی، تا دوباره زیر گوشش بخوابانم.

دستانم تکان نمی خورد، کنارم زانو زد:

-مونا جان، چیه خانم؟

باز هم چانه ام لرزید. گوشه ی چشمم می پرید. رامین بلند شد و پالتوی خیس و گلی اش را که روی سنگ فرشهای سفید کف حیاط، ولو شده بود، برداشت و به سمتم آمد و آنرا دور شانم ام گذاشت:

-خیس شدی، سرما می خوری

باز هم لرزیدم. صداهای نامفهومی از گلویم خارج شد:

-هووووع، هیییییعی، هیییییعی،

رامین باز هم اخم کرد:

-چیه مونا؟ داد بزنی، داد بزنی

داد بزنی؟

بی شرف نمی توانم داد بزنی....

-هیییییعی، هووووووع، هاااااع، هاااااع

چشمانم روی چشمان نگرانش چرخید.

نگران بود؟ نگران آب نبات چوبی اش؟

می ترسید آب نبات چوبی اش، قارچ قارچ، خورد شود؟

قرار بود یا تمام شوم یا شیرینی ام دلش را بزند...

-داد بزنی، خشمتمو نگه ندار، داد بزنی، نذار بمونه تو دلت، بریز بیرون

با هر دو دست شانه هایم را گرفت و تکانم داد:

-خشمتمو نگه ندار مونا، بیچاره میشی

صدایش بغض داشت:

-بریز بیرون،

باز هم تکانم داد:

-بریز بیرون

-هااااع، هااااع، هااااع،

باز هم تکانم داد:

-بریز بیرون مونا

و اینبار وحشیانه تکانم داد. با تکانهایش، انگار خون در رگهایم به جریان افتاد، خشمم فوران کرد. بدنم به حرکت در آمد. به چشمان درشت و نافذش خیره شدم. نفرت از وجودم زبانه کشید، سرم را پایین انداختم و به ناخنهای شکسته ام خیره شد. همزمان دستانم را بالا آوردم، نگاه از دستانم گرفتم و به چشمان عصبی رامین خیره شدم. باز هم تکانم داد:

-بریز بیرون

با حرص و نفرت، پنجه هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و با قدرت کشیدم، فریادش که به آسمان بلند شد، همه ی خشمم از وجودم پر کشید...

نگاهم روی خراشیدگی های صورت رامین، ثابت ماند. خونابه از آنها بیرون زده بود. دلم خنک شده بود. آرام شده بودم. چهره ی رامین از درد در هم شد، با آرامش نگاهش کردم. باران روی سرش می بارید و خونابه ها را می شست. می دانستم همین حالا به سمتم حمله می کند و کتکم می زند. برایم مهم نبود، مهم خشمی بود که تخلیه شده بود. رامین کف دستانش را روی صورتش گذاشت و کمر راست کرد:

-بریم تو خونه

با دیدن آرامشش تعجب کردم، سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم:

-توی خونه نیام، اگه می خوای کتکم بزنی، همینجا بزن

یک قدم به سمتم برداشت و زیر بازویم را گرفت:

-نمی خوام کتکت بزنی، پاشو بریم توی خونه، بارونه

دستم را پس کشیدم. دندانهایم از شدت سرما تق تق صدا می خورد:

-نیام تو خونه، می خوام برم

رامین دوباره کف دستش را روی صورتش گذاشت. باز هم چهره اش در هم شد:

- نمی خوام بزنمت، تو که دیگه خالی شدی، مهم این بود که عصبی نباشی، اون دفه که زدی تو گوشم مگه زدمت؟ بریم توی خونه، بریم کارت دارم...

از جایم تکان نخوردم. رامین دستانش را به کمرش زد:

-نمیای نه؟ نیا، زیر همین بارون بشین ذات الریه بگیری، خیل خوب، پس همین جا میگم، گوش کن ببین چی میگم، من یه خونه دارم وسط شهر، یه خونه ی دو خوابه، خیلی بزرگ نیست اما از اون ده کوره ای که محله ی شماست خیلی بهتره، بشین فکراتو بکن، فردا دیگه جایی رو نداری بری، اگه بخوای می تونی بیای تو اون خونه، به شرطی که پول پیشی که پیش صاحبخونه داری بدی به من،

از شدت سرما سرم روی سینه ام خم شد. با صدایی که از شدت سرما بریده بریده شده بود، گفتم:

-اگه بمیرم هم نمیام، تو خونه ی تو

رامین سرش را به عقب خم کرد و گفت:

-آخ صورتم چقدر می سوزه،

سرش را صاف کرد:

-ببین من واست فرش قرمز ننداختم که بیای تو خونه ی من، بهت گفتم همچین خونه ای هست، اگه خواستی بیا، همین

پالتو اش را از دو طرف کشیدم تا کمی گرم شوم:

-گفتم که شده زیر همین بارون بخوابم، تو خونه ی آدم لجنی مته تو نمیام

رامین رو چرخاند و به سمت خانه رفت و همزمان صدایش بلند شد:

-میل خودته، من اصرار نمیکنم. فقط می خوام بدونم فردا که خواهر و برادرتو زیر بارون دیدی که کز کردن و نشستن، چی کار میکنی؟ بازم همینجوری قلدری میکنی؟

از پشت سر نگاهش کردم. بی قید و بند قدم بر می داشت. انگار برایش اهمیتی نداشت که تا چند دقیقه ی پیش چه بلایی سر من آورده بود. سرم را پایین انداختم. باران شلاقی، همچنان روی سرم می بارید، خودم را رها کردم و بین همان گل و لای باغچه، نشستم....

.....

از سرما می لرزیدم. همه ی لباسهای تنم خیس بود. خودم را مچاله کرده بودم. به قطره های آبی که از نوک موهایم می چکید خیره شدم. بین دو کتفم تیر می کشید. نمی توانستم به پشتی صندلی تکیه کنم. صدای رامین را شنیدم:

-چیه؟ سردته؟ گفتم که بیا بریم توی خونه

از گوشه ی چشم به نیمرخش نگاه کردم. جای پنجه هایم منظره ی بدی روی صورتش به وجود آورده بود. باز هم ته دلم خنک شد:

-خودتو تو آینه دیدی؟ صورتت داغون شد

نیم نگاهی به من انداخت:

-دیدم، تو دستشویی خونه، خودمو دیدم

پوزخند زدم:

-باید چشمتو درمی آوردم، البته اینم بد نشد، تا یک هفته علامتش روی صورتت می مونه

رامین هم لبخند زد:

-من که حرفی نزدم مونا، من چیزی گفتم؟ اتفاقا کار خوبی کردی،

تکان خوردم و به سمتش چرخیدم. بی خیال، رانندگی می کرد:

-اگه توی دلت می موند، غمباد می گرفتی،

نفس عمیق کشید:

-خشم نباید تو دلت بمونه، همین که همه چیزو بریزی تو دلت داغونت میکنه

انگار با خودش حرف بزند ادامه داد:

-اونوقت ها منم نباید خشممو نگه می داشتم، باید می ریختم بیرون

دوباره نفس عمیق کشید و باز هم نیم نگاهی به من کرد:

-خوب نگفتی، نمیای تو خونه ی من؟

با نفرت نگاهش کردم:

-گفتم که اگه مجبور بشم زیر بارون بخوابم، تو اون خونه نمیام

خندید:

-خواهیم دید مونا ابراهیمی....

.....

در سالن را باز کردم و وارد خانه شدم. صدای هق هق عزیز را شنیدم. با همه ی دردی که در وجودم بود، قدمهایم را تند کردم و وارد اطاق شدم:

-عزیز چیه؟ چی شده

عزیز روی رختخوابش نشسته بود و زار می زد:

-مونا، خانم رحمتی زنگ زد، گفت تا دوازده امشب باید تخلیه کنین

چانه ام لرزید. دوازده امشب؟

کجا می رفتیم؟

-عزیز بهش نگفتی جایی رو پیدا نکردیم؟

-گفتم مونا، قبول نکرد، گفت دروغ میگی، گفت حتما خیالمون راحت که اون ماشین شاسی بلنده ساعت ده اومده بود جلوی در خونه،

نگاهم روی ناخنهای شکسته ام، ثابت ماند،

خیالمان راحت بود؟

دوباره وجودم از خشم پر شد، به سمت تلفن هجوم بردم و با شماره ی خانم رحمتی تماس گرفتم....

.....

زل زده بودم به عزیز، زل زده بود به من...

هر دو همزمان به گریه افتادیم. خانم رحمتی رحم نداشت، مروت نداشت، چقدر التماسش کردم، انگار با یک تکه سنگ حرف می زدم...

عزیز میان حق هایش گفت:

-مونا کجا بریم؟

با گریه گفتم:

-میریم خونه ی عمو علی

مادر مظلومانه به من دستم چسبید:

-خونه ی علی؟ راهمون نمیده، اگه اونم مارو راه بده، زنش راهمون نمیده،

با آستین خیس لباسم، به پشت چشمانم کشیدم:

-زنگ میزنم بهش، شاید اگه وضعیتمونو بهش بگم، کاری کنه

اینبار مادر به ساعدم چسبید و بعد انگار تازه متوجه ی وضعیتم شده باشد، تکانی خورد و گفت:

-تو چرا سرتا پا خیزی مونا؟ اصلا تو کجا بودی؟ قراره امشب اسباب و اثاثیه مونو بریزن بیرون،

تو با اون پسره بودی؟ حالا هفته ی دیگه می رفتی چی می شد؟

دلخور نگاهش کردم. سرم را تکان دادم، او هم تقصیری نداشت. او که نمی دانست چهار میلیون

سفته یعنی چه، او که نمی دانست به اجرا گذاشتن چهار میلیون سفته ی، یعنی چه...

همین که نمی دانست هم، خوب بود،

مریض بود، مشکل ریوی داشت...

همین که نگران بی خانمانی باشد، کافی بود، نگران شکنجه شدن های من نباشد، هیچ کس نگران شکنجه های من نباشد...

خودم به تنهایی می سوزم...

بی توجه به سوالش، گوشی تلفن را برداشتم و با عمو علی تماس گرفتم...

صدای ممتد بوق، در گوشی پیچید. قلبم تند تند می تپید، یعنی عمو علی کمکمان می کرد؟

صدای مردانه اش درون گوشی پیچید:

-الو

صدایم لرزید:

-عمو، الو عمو، منم مونا

چند لحظه صدایی به گوش نرسید.

-الو عمو صدام میاد؟

-چی کار داری؟

دلم گرفت. از همین ابتدا رو خوش نشان نداده بود:

-الو عمو، یه مشکلی برام پیش اومده، صاحبخونه...

-آره می دونم، همیشه واسه تو و مادرت مشکل پیش میاد میان سراغ من، یه روز میان میگین

پول نداریم، یه روز میگین مینا کفشش پاره است، یه بار میگین...

به میان حرفش دویدم:

-عمو، بخدا گرفتاریم، الانم صاحبخونه...

- کی گرفتار نیست؟ تو به من بگو کی گرفتار نیست؟ هنوز یونصد تومنی که با بدبختی بهتون دادمو برنگردوندین، می دونی زخم چی به روزم آورد؟

اشک دور چشمم جمع شد:

- عمو گوش کن، صاحبخونه داره مارو میندازه بیرون، جایی رو نداریم که بریم، حالا چی کار کنیم؟

صدای فریاد عمو بلند شد:

- بیا بشین روی سر من، من چه می دونم چی کار کنی؟ من خودم مستاجریم، من خودم بدبختم، به من چه مربوطه؟ گفتم آدم شدی پول منو می خوای بدی، من هزارجا گیر و گرفتاری دارم، گناه نکردم که به شماها پول دادم....

دیگر صدایش را نشنیدم، تماس را قطع کردم.....

.....

مینا دستش را روی دلش گذاشت و کنارم خزید و به آرامی گفت:

- آبجی مونا، من گرسنمه، ساعت پنج بعد از ظهره هنوز هیچ چی نخوردیم

همانطور که شماره های داخل دفترچه تلفن را بالا و پایین می کردم، با حواسپرتی گفتم:

-ها؟ برو یه چیزی بخور

-آبجی پلو درست نمیکنی؟

چشمم روی شماره ی آقا فرهاد ثابت ماند. یکی از دوستان قدیمی پدر بود، مثل پدر بنا بود. وضع مالی خوبی نداشت، اما شاید می توانست کمکمان کند. دیگر نمی دانستم باید چه کار کنم، از ظهر با سردرگمی به هر کسی که می شناختم، رو زده بودم.

-آبجی پلو درست میکنی؟

-هوم؟ نه برو میوه بردار بخور، نون بردار

با اضطراب از جا بلند شدم تا وارد اطاق عزیز شوم، چشمم افتاد به میلاد که موشکافانه براندازم میکرد. نگاهم را که دید کمرش را صاف کرد:

-آبجی چرا لباسات خیسه؟ بیرون بودی؟ چرا گلی هستی؟

همزمان مینا گفت:

-آبجی نون سیرم نمیکنه، توروخدا پلو بذار

دوباره صدای میلاد بلند شد:

-ها آبجی؟ نگفتی

یکباره منفجر شدم:

-لال شین جفتتون،

مینا ترسید و خودش را عقب کشید، میلاد هم چیزی نگفت.

رو به میلاد کردم:

-پاشو برو دوتا تخم مرغ واسش سرخ کن بخوره، رفته بودم قبرستون خیس شدم، به تو باید

حساب پس بدم؟

میلاد حرفی نزد. چشمم افتاد به مینا که مظلومانه نگاهم میکرد. جمله ی رامین در سرم پیچید:

-بزرگ بشه خیلی خوشگل میشه

-زود شوهرش ندین، حیفه...

دوباره چانه ام لرزید:

-بدو برو تو آشپزخونه، جلو دستو پای من نمون

مینا بغض کرد و به سمت آشپزخانه رفت.....

.....

ناخنهای شکسته ام را داخل گوشت سرم فرو بردم.

با چند نفر تماس گرفته بودم؟

با دوستان پدر، با دایی ناصر، با عمه نرجس، با هرکسی که به ذهنم می رسید....

هیچ کس کمکمان نکرد، هیچ کس نمیتوانست کمکمان کند. شاید هم حق داشتند. چهار نفر آدم با کل وسایلهای خانه شان، هرچند وسایل چندانی نبود، اما به اندازه ی یک وانت که وسیله داشتیم..

چه کسی به ما پناه می داد؟

باز هم دست چپم به گز افتاد، عزیز با دردمندی نگاهم کرد، من هم با دردمندی به گریه افتادم:

-عزیز آواره شدیم....

بود و ما هنوز داخل خانه نشسته بودیم. عزیز، خدا و پیغمبر را صدا می زد و هر از گاهی، صدای سرفه هایش در فضای خانه می پیچید. دست و پایم سرد شده بود، کمرم تیر می کشید. بی حس و حال کنار در ورودی نشسته بودم و هر لحظه احتمال می دادم تا خانم رحمتی زنگ خانه را فشار دهد. حس و حالی محکومی را داشتم که منتظر بود او را صدا بزنند تا پای چوبه ی دار برود. با دهان باز نفس میکشیدم و پشت سر هم آب دهانم را قورت می دادم. متوجه ی میلاد شدم که بالای سرم ایستاده بود:

-آبجی؟؟؟

با اضطراب نگاهش کردم.

-آبجی چی شده؟ تورو ارواح خاک آقاجون بگو چی شده؟ تو چرا اینجوری شدی؟

بی اختیار چشمانم از اشک پر شد. ما که تا چند دقیقه ی دیگر آواره می شدیم، بهتر نبود همین حالا همه چیز را به او می گفتم؟

نالیدم:

-چند دقیقه دیگه میان اسباب و اثاثیه مونو میریزن بیرون

میلا جا خورد و با چشمان گشاد شده اش گفت:

-کیا میان؟

-خانم رحمتی و پسر اش

-مگه می تونن؟

عصبی سر تکان دادم. چشمم افتاد به مینا که وحشت زده بین چهارچوب آشپزخانه نشسته بود و نگاهم می کرد. بدبخت بی نوا از همان ساعت که گفتم مقابل چشمانم پیدایش نشود، داخل آشپزخانه نشسته بود. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و نوازش کنم. اما زمان ناز و نوازش نبود، حتی توان ناز و نوازش هم نبود. دوباره به میلاد نگاه کردم که رنگش پریده بود. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-الان میرسن

با صدای زنگ در، سرم گیج رفت، آمده بودند، آمده بودند آواره مان کنند. صدای گریه های عزیز بلند شد. مینا هم که وحشت زده شده بود، با شنیدن صدای گریه ی عزیز، بی دلیل شروع به گریه کرد. میلاد به سمت در سالن رفت:

-الان میرم ببینم حرف حسابشون چیه

یکباره از روی زمین بلند شدم. کمرم تیر کشید. دستم را به کمرم گرفتم:

-نمیری درو باز کنیا، بمون تو همین سالن

-می خوام برم

و در سالن را باز کرد. از پشت سر تی شرتش را کشیدم:

-بیا برو بمون تو سالن، نیا بیرون، مگه من با تو نیستم؟

میلاد عصبی فریاد زد:

- پس بذارم تو بری جلوی نره غول های خانم رحمتی؟

صدای زنگ در دوباره بلند شد، و چند ضربه به در خورد. میلاد را عقب کشیدم و گفتم:

- از سالن بیای بیرون جفت پاهاتو قلم میکنم

صدای ناله ی عزیز بلند شد:

- مونا جان، عزیز اومدن مارو بندازن از خونه بیرون؟

صدای گریه ی مینا را شنیدم:

- عزیز میترسم، چی شده؟

بی توجه به آن سه نفر، سلانه سلانه وارد حیاط شدم. باران نم نم می بارید، صدای پایی را شنیدم

که به دنبالم می دوید. سر چرخاندم، میلاد بود. با حرص گفتم:

- مگه نمیگم برو تو سالن؟

صدای فریادی از پشت در شنیدم:

- این درو وا کن ببینم زنیکه

نمی خواستم به میلاد چیزی بگویند، نمی خواستم غرور میلاد را بشکنند. به سمت میلاد رفتم و

او را به عقب هل دادم:

- برو تو سالن

صدای فریاد خانم رحمتی را شنیدم:

- وا کنین درو

میلاد بغض کرد:

- من مرد خونم

چشمانم درشت شد:

-مرد خونه منم، هر وقت سربازی رفتی مرد می شی، حالا برو تو سالن

و دوباره به عقب هلش دادم. با ضربه هایی که به در خورد، دوباره چرخیدم و به سمت در حیاط رفتم و در را گشودم.

.....

در خانه یک ضرب باز شد و به دیوار برخورد کرد و عقب و جلو رفت. چشمم افتاد به دو پسر درشت و هیكلی خانم رحمتی که با چشمان به خون نشسته، وارد حیاط شدند. پشت سرشان مادرشان هم وارد حیاط شد. لبهایم لرزید:

-چه خبر تونه؟

صدای پسر بزرگ خانم رحمتی را شنیدم:

-هنوز تو خونه نشستی که، چه رویی داری، مگه نگفتیم تا دوازده امشب بری؟

به خانم رحمتی نگاه کردم که چادرش را محکم نگه داشته بود، با بغض رو به او گفتم:

-خانم رحمتی، جایی پیدا نکردم

به سمتم آمد و با عصبانیت گفت:

-به من مربوط نیست، جایی پیدا نکردی که صبح با اون ماشین سیاهه اینور و اونور بودی؟ دم

خروسو باور کنم یا قسم ابوالفضلو؟

دستش را از زیر چادر بیرون آورد و دو بسته پول به سمتم دراز کرد:

-یک میلیونو چهارصد تومن، صد تومن میمونه پیش من، بابت پول آب و گازی که بعدا میاد، ازش

کم کنم

دستم را دراز کردم و به چادرش چسبیدم:

-خانم رحمتی، تورو خدا، من جایی ندارم برم، نصفه شبی منو با دوتا بچه و یه مادر مریض کجا

آواره می کنی؟

صدای پسر بزرگ خانم رحمتی باز هم بلند شد:

-برو پیش همون سانتافه مشکی

صدای میلاد بلند شد:

-دهنتو ببند و چرتو پرت نگو

با وحشت سر چرخاندم و به میلاد نگاه کردم که به سمت پسر خانم رحمتی دوید.

دیوانه شده بود؟

کافی بود پسر خانم رحمتی یک مشت به میلاد بزند تا چند متر آنطرف تر پرت شود.

-با منی حرومزاده؟ الان حالتو جا میارم، از این خونواده دل پر هم دارم

قبل از اینکه میلاد نزدیک پسر خانم رحمتی برسد، خودم را به او رساندم و بین آن دو نفر ایستادم. صدایم بالا رفت:

-نه، نه اون بچه است، همش پونزده سالشه

صدای میلاد بلند شد:

-من بچه نیستم، الان دهنشو سرویس می کنم

پسر کوچک خانم رحمتی مداخله کرد و رو به من گفت:

-دهن این میمونو ببند تا کار دست خودش نداده

با وحشت رو به میلاد کردم:

-چیزی نگو، توروخدا هیچ چی نگو

به سمت خانم رحمتی چرخیدم:

-خانم رحمتی، توروخدا خانم، ما نمی تونیم جای بریم

خانم رحمتی به سمت پسرش رفت و او را عقب کشید و رو به من کرد:

-از ده روز پیش بهت گفتم پاشو، گوش نکردی، الان دیگه به من مربوط نیست، در ضمن دو سه تا از همسایه ها بیرون موندن تا طلبشونو ازت بگیرن، خودت وسایلهاتو میبری بیرون یا پسرانم برن توی خونه و بریزن بیرون؟

صدایم لرزید:

-من اگه الان زنگ بزنی به پلیس، شما محکوم می شین، شما نمی تونین زودتر از موعد بلندم کنین،

چشمان خانم رحمتی گشاد شد:

-توروخدا؟ زودتر از موعد؟

به سمت پسرانش چرخید:

-می بینین توروخدا؟ دم در آورده، این خونه رو کردی خونه ی فساد، حالا میگی زنگ بزنی پلیس بیاد؟

به سمت در خانه چرخید:

-آقای جهانگیری، آقا من بد کردم دو ماه کرایه اش عقب افتاده بود، چیزی نگفتم؟

نگاهم افتاد به آقای جهانگیری که یکی از کسانی بود که به او بدهکار بودیم و بین چهار چوب در خانه ایستاده بود. صدای پسر بزرگ خانم رحمتی بلند شد:

-مامان بذار زنگ بزنی، ما همه امشب ازش شکایت می کنیم، بذارین شب بمونه تو بازداشت

وحشت کردم، صدای میلاد بلند شد:

-تو گه میخوری

پسر خانم رحمتی به سمت میلاد هجوم آورد و دستش را دراز کرد تا به سر میلاد ضربه بزند، خودم را جلو کشیدم تا نتواند میلاد را کتک بزند، ضربه ی سنگین دستش روی سرم نشست. صدای خانم رحمتی بلند شد:

-وای امید، چی کار کردی؟

سرم گیج رفت و ناله ام به هوا بلند شد. تلو تلو خوردم، میلاد از فرصت استفاده کرد و از پشت سرم بیرون پرید تا به سمت امید حمله کند، از پشت سر در آغوشش کشیدم:

-نه نه، نرو نه

میلاد دست و پا زد:

-ولم کن، گه میخوره روی تو دست بلند میکنه، الان مادرشو به عزاش می شونم

با قدرت به کمر میلاد چسبیدم:

-نه جلو نرو، میلاد نه

خانم رحمتی هم بازوی امید را در دست گرفت و او را عقب کشید و رو به من گفت:

-برو اسباب اثاثیه تو جمع کن تا بیشتر از این شر درست نشده، چه بساطی داریم ما امشب

بغضم ترکید:

-بخدا ما جایی نداریم بریم

خانم رحمتی نایلونی از کیفش بیرون کشید بسته های پول را داخل آن گذاشت، و سرش را گره

زد و آنرا کنار دیوار ولو کرد و دوباره رو به من گفت:

-باشه، ببین داری مجبورم می کنی

و رو به پسرهاش کرد:

-بریم بالا

میلاد نعره زد:

-نمیذارم برین بالا

پلک زدم، همه چیز تمام شده بود،

تصویر وحشت زده ی عزیز و مینا مقابل چشمانم نقش بست،

آنها چه گناهی کرده بودند؟

همان طور که با تمام توانم میلاد را محکم نگه داشته بودم تا به سمت آنها حمله نکند، یاد رامین افتادم، مجبور بودم، کسی را نداشتم، جایی را نداشتم. رامین تنها پناه بود، رامین تنهای کسی بود که شاید می توانست کمکمان کند.

نالیدم:

-نیم ساعت به من وقت بدین، میریم، باشه میریم، نیم ساعت

پسر کوچک خانم رحمتی فریاد زد:

-دیگه وقتی نداری، یاالله هری

و به سمت خانه رفت. رو به خانم رحمتی نالیدم:

-نیم ساعت، همش نیم ساعت، مگه نمی گین بریم؟ میریم، نیم ساعت دیگه میریم

خانم رحمتی کمی نگاهم کرد و یکباره رو به پسرش گفت:

-آرش صبر کن ببینم، صبر کن

رو به من کرد:

-الان دوازدهه؟ تا دوازده و نیم می مونم

سری تکان دادم و میلاد را کشان کشان به سمت داخل خانه بردم، میلاد یک نفس فحش می داد. صدای امید را شنیدم:

-این بچه عجب رویی داره، شیطونه میگه همچین بزنم خوردو خمیرش کنم

میلاد دوباره می خواست به سمتشان حمله کند که دیگر تحمل نکردم، دندانهایم را داخل شانهِ اش فرو بردم و با قدرت گازش گرفتم. فریادش به آسمان بلند شد. هق زدم:

-بیا برو بالا، بذار ببینم چه خاکی می تونم تو سرم بریزم

میلاذ هم بغضش ترکیذ، مجبور بودم گزش بگیرم، اگر این کار را نمی کردم، به سمت آن دو
 قلچماق حمله می کرد. کتکش می زدند، این روزها همه ضعیف کشی می کردند،
 میلاذ هم ضعیف بود، او را می کشتند...

.....

صدای خواب آلود رامین درون گوشی پیچید:

-هووووم؟

با شنیدن صدای نحسش، سراپا لرزیدم، تو دماغی گفتم:

-رامین؟؟؟

صدایش هشیار شد:

-چیه؟ گریه میکنی؟

-میای؟

-چی شده؟

بعضم شکست، نمی خواستم یه این پست فطرت رو بزخم، نمی خواستم از او کمک بخواهم، با حق
 حق گفتم:

-صابخونه اومده، می خواد از خونه بندازتمون بیرون

صدای فریادش بلند شد:

-این وقت شب؟ صبحو ازش گرفته بودن؟

می دانستم دوباره نیش و کنایه بار من می کند. چقدر از او متنفر بودم، آه کشیدم:

-نمی خواد بیای، پشیمون شدم، نیا

-چرتو پرت نگو، الان میرسم

بینی ام را بالا کشیدم:

-نیم ساعت به ما وقت داده، زود بیا

تماس که قطع شد، دستم را روی سرم گذاشتم و با آستین مانتو ام بینی ام را پاک کردم. سرم درد میکرد، مشتش سنگین پسر خانم رحمتی، دقیقا وسط سرم نشسته بود. نگاهم افتاد به میلاد که کنار دستشویی نشسته بود و به آرامی اشکهایش را پاک می کرد، دلم آتش گرفت. گازش گرفته بودم. به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم. بالای سرش ایستادم و به چهره ی خیس از اشکش، چشم دوختم و گفتم:

-گریه نکن

با لبهای به هم فشرده سرش را بالا انداخت. کنارش زانو زدم و دستم به سمت سرشانه اش رفتم:

-بذار ببینم

خودش را عقب کشید و با صدای دو رگه گفت:

-نمی خوام، دست نزن

اشکهایم دوباره سرازیر شد:

-مجبور بودم گازت بگیرم، اگه می رفتی سمتشون، می زدنت

میلاد یکباره خم شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی سینه ام گذاشت:

-من برای این ناراحت نیستم

سرش را که از آب باران خیس شده بود، بوسیدم:

-پس چرا گریه می کنی؟

-بیشرف زد تو سرت، من نتونستم کاری بکنم، چرا من سربازی نرفتم آبجی؟ چرا ما اینقدر

بدبختیم؟

قطره ی اشکم روی موهایش ریخت. دوباره خم شد و سرش را بوسیدم. ایرادی نداشت اگر من کتک خوردم، برادرم کتک نخورده بود، مرد خانه مان کتک نخورده بود....

بین دو کتف عزیز را ماساژ می دادم:

-عزیز قربونت برم چی شده؟ تو چرا اینقدر پشت سر هم سرفه می کنی؟

عزیز میان سرفه های خفه اش به زحمت گفت:

-دارن...میندازنمون بیرون؟

دستی به موهای سفیدش کشیدم:

-نه نمی ندازن بیرون، نه، من الان خودم همه چیزو درست میکنم، تو فقط خوب شو، تو حالت بهتر بشه

عزیز دوباره به سرفه افتاد:

-مونا اگه قرار نیست آواره بشیم، پس چرا گریه میکنی؟ صدای داد و فریاد واسه چی بود؟ راضی نشدن دیگه، میندازنمون بیرون

چشمم افتاد به مینا که گوشه ی اطاق ایستاده بود و با انگشتانش بازی می کرد، صدایش زدم:

-مینا بیا اینجا

مینا تکانی به خود داد و به سمتم آمد. کمی خودم را جابه جا کردم. همه ی تنم درد می کرد. سردم شده بود، گلویم می سوخت. حتما سرما خورده بودم. مینا کنار عزیز روی تشک نشست و خودش را به او چسباند. از عزیز فاصله گرفتم و سراپا ایستادم:

-عزیز مینا رو پیش خودت نگه دار، هر چیزی هم که شد از خونه نیاین بیرون تا من بگم

بیچاره عزیز فقط نگاهم کرد....

.....

-اینجا چه خبره؟

با شنیدن فریادی که از حیاط به گوش می رسید، کمر راست کردم. نگاه من و میلاد در هم گره خورد، به سمت در سالن رفتم. میلاد دوید و زودتر از من خودش را به در سالن رساند. دوباره پریدم و مچ دستش را گرفتم:

-باز تو شروع کردی؟ نکنه من مدام باید تورو گاز بگیرم تا یه جا آروم بشینی؟

میلاد بی توجه به سوالم پرسید:

-شوهرته نه؟ زنگ زدی به شوهرت؟ اصلا این شوهرت تا الان کجا بود؟ برم بهش بگم خوش غیرت، وقتی می زدن تو سر زنت تو کجا بودی؟

با ترس به میلاد خیره شدم و گفتم:

-چیزی بهش نمیگیا، بینم حرفی زدی من می دونمو تو

میلاد یکباره دستش را از دستم بیرون کشید و در سالن را باز کرد و تا به خودم بجنبم، به سمت حیاط دوید. با نگرانی به دنبالش دویدم. با دیدن رامین که با شلوار و پالتوی مشکی وسط حیاط ایستاده بود، جا خوردم. نگاهم روی صورت اخمویش ثابت ماند. حتی زیر نور لامپ داخل حیاط، چهار شیار عمیق، روی هر دو طرف صورتش کاملا مشخص بود.

صدای امید به گوشم رسید:

-بفرما، سند اثبات جرم اومد، سانتافه ی مشکی هم دم در پارکه

صدای خانم رحمتی بلند شد:

-خودم فهمیدم وقتی گفت نیم ساعت به من وقت بدین، می خواد بره به حاج آقا زنگ بزنه بیاد

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم، چقدر این جماعت حرف مفت زن بودند. رامین بی توجه به طعنه های بی امان خانم رحمتی، دستانش را در جیب پالتو اش فرو برد و فریاد زد:

-مونا بیا بینم، مونا

آب دهانم را قورت دادم و از در ورودی سالن فاصله گرفتم و وارد حیاط شدم. نگاهم رفت پی

میلاد که زود تر از من به چند قدمی رامین رسید و صدایش بالا رفت:

- تا حالا کجا بودی، هان؟

دوباره قلبم به تپش افتاد. این میلاد حتما می خواست شر به پا کند. اگر از امید و آرش کتک نخورده بود، امشب حتما از رامین کتک می خورد. صدایم بالا رفت:

- رامین من اینجام،

رامین بی توجه به من رو به میلاد کرد:

- بچه برو گمشو اونور، من اعصاب ندارم، نیمه خواب شدم مته سگم، سر به سر من نذار

و رو به من کرد:

- چی شده؟ این جماعت اینجا چی کار می کنن؟ نصفه شب اومدن سیرک خونواده ی شما رو ببینن؟

صدای میلاد بلند شد:

- نیمه خواب بودی نه؟ نیمه خواب بودی زنتو کتک زدن؟

چشمان رامین گشاد شد. با غضب سر چرخاند و به میلاد خیره شد و با صدای ترسناکی پرسید:

- چی شنیدم؟

به سمت میلاد دویدم:

- چیزی نشده، هیچ چی نیست، ما رو از اینجا ببر، ببرمون

رامین یکباره چرخید و به خانم رحمتی و دو پسرش نگاه کرد و گفت:

- کسی زن منو زده؟

صدا از کسی بیرون نیامد. نگاه وحشت زده ام روی میلاد ثابت ماند که از پشت سر خودش را به

رامین رساند و پالتو اش را کشید:

- اون قلچماق زد تو سر زنت، تو خوابیده بودی؟ پس واقعا خیلی بی غیرتی

رامین با حرص چرخید و به میلاد نگاه کرد که از شدت سرما می لرزید. پره های بینی اش باز و بسته می شد، با صدایی خش دار گفتم:

-توروخدا رامین، فقط ما رو از اینجا ببر

رامین بی توجه به من دوباره چرخید و به سمت امید و آرش رفت:

-کدومتون زن منو زدین؟

امید اخم کرد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که خانم رحمتی مداخله کرد:

-بهبشون تا آخر شب وقت دادیم، اما پا نشدن

رامین حتی به خانم رحمتی نگاه هم نکرد:

-کدوم یکیتون زن منو زد؟

امید سینه اش را جلو فرستاد:

-من زد...

حرفش کامل نشد، با فریادی که از ته دل کشید روی زمین افتاد، رامین با قدرت بین دو پایش کوبیده بود. صدای جیغ خانم رحمتی به هوا بلند شد، آرش به سمت رامین هجوم آورد و به کتفش ضربه زد، رامین با قدرت آرش را به عقب هل داد، آرش تلو تلو خورد و روی زمین ولو شد. دو هیکل تنومند، روی زمین ولو شده بودند.

صدای فریاد خانم رحمتی دوباره بلند شد:

-آقای جهانگیری آقا توروخدا بیا بچه هامو کشت

میلاد می خواست به سمت امید حمله کند که خیز برداشتم و تی شرتش را کشیدم و با وحشت گفتم:

-بس کن میلاد، به اندازه ی کافی شر درست کردی

آقای جهانگیری به سمت رامین دوید و کشان کشان او را به گوشه ای کشاند. آرش یک نفس فحش می داد و امید ناله می کرد. هق هق خانم رحمتی در فضای حیاط پیچید. رامین با خشم کتفش را از دست آقای جهانگیری بیرون کشید و رو به آرش و امید کرد:

-جفت دستهای کسی رو که زن منو کتک بزنه، قلم می کنم

خانم رحمتی با هق هق رو به رامین کرد:

-از هفته ی پیش بهشون گفتیم پاشن ولی گوش نکردن

رامین براق شد:

-باید کتکش بزنین؟

خانم رحمتی بغض کرد:

-تو خودت هفته ی پیش اون همه حرف بار من کردی، یادت رفته؟

-من کتک زدم؟ من روت دست بلند کردم؟

خانم رحمتی چیزی نگفت و رویش را به سمت امید چرخاند. رامین کمی به آن سه نفر نگاه کرد و به سمت من و میلاد چرخید و به سمتمان آمد. چشمانم روی صورتش چرخ می خورد. از نزدیک خراشیدگی های روی صورتش کاملاً مشخص بود. به یک قدمی میلاد رسید و بی هوا دستش را بلند کرد و زیر گوشش کوبید. آنقدر جا خوردم که فقط مات و مبهوت به آن صحنه خیره شدم. میلاد دستش را روی صورتش گذاشت و کمرش خم شد. رامین با حرص گفت:

-اینو زدم تا دیگه به من نگی بی غیرت، دیدی که زدم هر دو تاشونو آشو لاش کردم.

بعد انگار تازه متوجه ی من شده باشد، رو به من کرد و با ملایمت گفت:

-خوبی؟ نگران نباش، الان میریم

تازه به خود آمدم با خشم گفتم:

-بهت زنگ زدم بیای اینجا برادر منو کتک بزنی؟

حالت آرامشش از بین رفت، با عصبانیت جواب داد:

-نه یادم نبود گفתי پیام از وسط بدبختی جمعت کنم، از وسط کثافت جمعت کنم

با چشمان به خون نشسته نگاهش کردم، خواستم به او چیزی بگویم، اما به موقع جلوی زبانه را گرفتم. نه، حالا وقت جر و بحث کردن نبود، باید کمکمان می کرد. تک سرفه ای کردم و به چشمانش خیره شدم. نفسش را بیرون فرستاد و چند قدم به سمتم آمد:

-کجاتو زدن؟

اخم کردم و چند قدم عقب رفتم. دوباره جلو آمد:

-بذار ببینم چی به روز زنه آوردن

پوزخند زد و با همان صدایی که کم کم گرفته تر می شد، گفتم:

-فقط مارو از اینجا ببر، ببر تو همون خونه ای که گفתי

با حرص نگاهم کرد و دیگر جلوتر نیامد، سرش را بالا برد و با غرور گفت:

-هر وقت پول پیشو دادی می برمت

با نفرت نگاهش کردم. به سمت گوشه ی حیاط رفتم و نایلونی که از آب باران خیس شده بود، برداشتم و دوباره به سمت رامین به راه افتادم، امید هنوز روی زمین افتاده بود و ناله می زد. نایلون را به سمت رامین گرفتم:

-یک میلیونو چهارصد توم..

حرفم را قطع کرد:

-صابخونه گفته بود پول پیشتون، یکو پونصده

دندانهایم را روی هم فشار دادم:

-صد تومنشو خودش برداشت بابت پول آب و گاز و برق، در ضمن به چند نفر هم از همسایه ها قرض داریم، باید پولشونو بدیم

پوزخند زد:

-بدبخت گدایین دیگه، تقصیر ندارین، من نمی دونم امثال شماها چرا زنده ان

دوست داشتم بمیرد، چقدر نفرت انگیز بود. جوابش را ندادم و به سمت میلاد رفتم که هنوز دستش روی صورتش بود. دستی به سرش کشیدم:

-میلاد خوبی؟

سری تکان داد و گفت:

-خوبم

-بمیرم برات میلاد

بینی اش را پر صدا بالا فرستاد و گفت:

-من ناراحت نیستم، اتفاقا دلم خنک شد امیدو زد

چیزی نگفتم، او هم دلش خوش بود که کسی از ما دفاع کرده. برایش مهم نبود که رامین به صورتش سیلی زده بود. صدای خانم رحمتی بلند شد که با اضطراب گفت:

-آقا بالاخره تکلیف ما رو معلوم می کنین یا نه، میرین یا نه؟

رامین بدون اینکه به سمتش بچرخد، جواب داد:

-خانم من جت که ندارم تو سی ثانیه همه ی وسایلو خالی کنم، تا سه چهار ساعت دیگه میریم

خانم رحمتی چیزی نگفت. از رامین ترسیده بود. رامین رو به من کرد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-میرم از شرکت وانت بیارم، تا جایی که می تونی وسایلو جمع کن، خودمم برمی گردم کمکت میکنم، دلم نمی خواد یک دقیقه تو این گه دونی بمونی

رو به میلاد کرد:

-هوی نفله، به خواهرت کمک کن

رامین رو به آقای جهانگیری کرد:

-مشتی بیا بگو ببینم چقدر طلب داشتی؟ نصفه شبی یه لنگی اومدی جلوی در خونه ی اینا موندی پولتو بگیری؟

آقای جهانگیری به آرامی جواب داد:

-دویست تومن به من بدهی داشتن

رامین دستش را داخل پالتو اش فرو برد و کیف پولش را بیرون کشید:

-بیا بگیر، بیا پولتو بگیر برو دو تا کلوچه بخر سیر شی، بیا

نگاهش افتاد به یکی از کاسبهای محل که بین چهارچوب در خانه ایستاده بود، فریادش بلند شد:

-حاجی تو هم اندازه ی پول خرد، طلب داری نه؟ بیا تو هم پولتو بگیر شب بی خواب نمونی

دستانم را روی سینه ام جمع کردم، سردم شده بود. رامین بالای سر امید ایستاد:

-پاشو تا نزدم چلاقت نکردم، پاشو برو بیرون از خونه بکپ، پاشو

رو به خانم رحمتی کرد:

-برین بیرون، تا سه چهار ساعت دیگه می ریم

امید به کمک آرش به زحمت از روی زمین بلند شد، رامین با تحقیر نگاهشان کرد، از میلاد فاصله

گرفتم و به سمت رامین رفتم و به آرامی گفتم:

-بریم ازشون شکایت کنیم؟ من دو ماه قرار داد دارم

حالا که رامین حامی ام شده بود، جسارت پیدا کرده بودم.

رامین سرد و کوتاه جواب داد:

-نه

لبهایم آویزان شد:

-شکایت نکنیم؟

رامین چرخید و سرد نگاهم کرد:

-شکایت نداریم، یک راست از اینجا میریم خونه ی من،

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

-راستی مینا کجاست؟

-توی خونه پیش مادرمه

-ترسید؟

سر تکان دادم:

-اره

اخم کرد:

-خیل خوب، من میرم وانت شرکتمو بیارم، برو وسایلها رو جمع و جور کن، اون داداش الدنگتم

جلوی چشم من آفتابی نشه

رامین به سمت در خانه رفت و همزمان فریاد زد:

-تا بر میگردم کسی رو تو حیاط نبینم، سیرک تموم شد...

با عجله کمد لباس را خالی کرده بودم و لباسها را داخل کیسه زباله می چپاندم. عزیز با تعجب

نگاهم می کرد:

-مونا چی کار می کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-عزیز داریم میریم از اینجا، تا صبح نشده باید همه ی وسایلها رو جمع و جور کنم

عزیز سرفه ای کرد و گفت:

- کجا می ریم مونا؟

کیسه زباله را محکم گره زدم و گفتم:

- می ریم خونه ی رامین، یه خونه دو خوابه داره وسط شهر، می ریم اونجا

- راست میگی مونا؟ چجوری راضیش کردی؟

دستانم روی نایلون زباله ثابت ماند. نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. این که راضی شدن نمی خواست، قرار بود در ازای خانه ای که ما در آن زندگی کنیم، ذره ذره جانم را بگیرد.

صدای مینا را شنیدم:

- عزیز رامین همون آقائه است که امروز به من شکلات داد، اون خیلی مهربونه، میریم خونه ی اون؟

اخم کرد و آب دهانم را قورت دادم. باز هم گلویم سوخت. به سمت مینا چرخیدم و گفتم:

- پاشو برو به میلاد کمک کن، تو آشپزخونه است، ظرفها رو جمع و جور میکنه، پاشو برو

مینا از کنار عزیز بلند شد:

- چشم آبجی

مینا که از اطاق بیرون رفت، عزیز دوباره رو به من گفت:

- مونا، این پسره چرا اینقدر هوای تورو نگه میداره؟ خاطر خواهه شده؟

خنده ی تلخی روی لبم نشست، چرا مادر من اینقدر رویایی بود؟

نایلون دیگری را گشودم و چند تکه لباس را مچاله شده توی آن چپاندم:

- نه عزیز، خاطر خواه من نشده، من پول پیشو دو دستی دادم بهش، اونم گفت بیاین بشینین تو

خونه ی من

عزیز من و من کرد:

-چیز میگم، مادر و پدرش بفهمن برایش بد نشده؟ اصلا اونا می دونن که تو صیغه ی پسرشونی باز هم دستانم روی نایلون بی حرکت ماند. حتی نمی دانستم پدر و مادر رامین در جریان صیغه ی من و او هستند یا نه، من اصلا چیزی از رامین نمی دانستم، فقط می دانستم که رییس شرکت صادرات و واردات پارچه است، فقط همین

-نمی دونم عزیز، خوب حتما خونه مال خودشه که داره می برتمون اونجا عزیز باز هم به سرفه افتاد:

-بخدا این پسره خاطر خواهت شده، مگه میشه آدم واسه خاطر یه زن صیغه ای اینطور خودشو به آب و آتیش بزنه؟

با غیظ چرخیدم و به چشمان چروکیده ی عزیز خیره شدم. می خواستم دهان باز کنم و به او بگویم رامین خاطر خواه من نشده، فقط نگران است آب نبات چوبی اش خورد نشود، حالا حالا ها با این آب نبات چوبی بدبختش کار داشت، خانه که چیزی نبود، حاضر بود اجازه دهد ما در قصر هم زندگی کنیم، تا آب نبات چوبی اش را داشت، غمی نداشت.

نگاهم روی چشمان درد کشیده ی عزیز چرخید. دلم نیامد به او چیزی بگویم. دوباره سر چرخاندم و بقیه ی لباسها را در نایلون فرو بردم....

.....

کمر درد امانم را بریده بود. جای مشت و لگدهای رامین روی کمرم نفسم را بند آورده بود. با همان درد بی درمان، کارتن پر از ظروف آشپزخانه را بلند کردم و وارد حیاط شدم. صدای مظلوم مینا را از پشت سرم شنیدم:

-آبجی مونا، کمکت کنم؟

همانطور که خم می شدم تا کارتن سنگین را روی زمین بگذارم، سرم را چرخاندم، نگاهم به مینا افتاد که با دستان کوچکش، سماور کهنه مان را بلند کرده بود و هن و هن کنان قدم بر می داشت. اخم کردم و کارتن را روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم و سماور را از دستان کوچکش گرفتم:

-مینا سنگینه، تو چرا بلندش میکنی؟ پس میلاد کجاست؟

-آبجی، میلاد داره بقیه ی وسایله رو میاره،

همان لحظه در سالن باز شد و میلاد با کارتن بزرگی که در دستش بود، وارد حیاط شد، سماور را روی زمین گذاشتم و به سمت میلاد رفتم:

-یه طرفشو بده به من،

-آبجی سنگینه، کمرت درد می گیره

-بده می توئم بلندش کنم

صدای زنگ خانه بلند شد، می دانستم رامین برگشته، رو به مینا کردم:

-مینا برو درو باز کن

مینا به سمت در خانه دوید. صدای غر غر میلاد را شنیدم:

-اصلا از این شوهرت خوشم نمیاد آبجی، قراره بریم تو خونه ی اون زندگی کنیم؟

با احتیاط خودم را خم کردم تا کارتن را روی زمین بگذارم:

-مجبوریم

-ینی دیگه هیچ جایی نبود که بریم اونجا؟

کمرم راست کردم:

-نه نبود، مگه با چشمت ندیدی که از ظهر به صد نفر زنگ زدم؟

میلاد چیزی نگفت و به سمت داخل خانه برگشت. از او رو گرداندم و به سمت در خانه رفتم و با دیدن رامین که وارد حیاط خانه شده بودم، بی اختیار اخم کردم. نگاهم روی مینا چرخید که بلبل زبانی می کرد:

-آره، داریم همه رو جمع می کنیم، آبجی مونا هم خیلی کمک می کنه،

نگاهم روی صورت خراشیده ی رامین ثابت ماند که با دقت به مینا نگاه می کرد:

- تو هم کمک آبجیت کردی؟

- آره منم کمک کردم، ظرفها رو با داداش میلاد گذاشتم تو کارت، الانم سماورو آوردم تو حیاط

- آفرین به تو دختر خوب، خوب بگو ببینم، وقتی پسرهای صاحبخونه اومدن توی خونه که نترسیدی؟

- چرا یه ذره ترسیدم، چسبیدم به عزیزم، عزیزم به من گفت، گوشاتو محکم بگیر تا چیزی نشنوی، منم گوشامو محکم گرفتم، اینجوری

و هر دو دستش را دو طرف گوشهایش گذاشت، رامین خندید:

- خوبه، خوبه، یه شکلات خوشمزه پیش من داری

مینا ذوق زده شد:

- آخ جونم، شکلات

دست به کمر به مینا و رامین نگاه می کردم. مینا جست و خیز کنان به سمتم آمد:

- آبجی، دیگه چی کار کنم؟

با همان اخمی که با نزدیک شدن رامین، عمیقتر شده بود، گفتم:

- نمی خواد کاری کنی، فقط برو وسایلهاتو بردار، مانتو شلوار مدرسه و کتاب دفترت

- آبجی، بذار کمکت کنم، آخه تو کمرت درد میکنه، همش ناله می کنی

صدای رامین باعث شد چشم از مینا بگیرم و دوباره به او نگاه کنم:

- کمر کی درد میکنه؟

مینا رو به رامین کرد:

-آبجی مونا کمرش درد میکنه، وقتی چیزی بر میداره، همش میگه آی آی کمرم، من خیلی ناراحت میشم

رامین با چشمان سوزنی اش به من زل زد. دوباره یک قدم به سمتم آمد و اینبار کامل زیر نور لامپ قرار گرفت. خراشیدگی های صورتش توی ذوق می زد. صدای هراسان مینا بلند شد:

-وای صورت شما چرا اینجوریه؟

رامین همانطور که به من نگاه می کرد، گفت:

-گربه پنجول کشیده

با حرص جواب دادم:

-گربه خوب کرد، دستش درد نکنه

لبهای رامین به لبخندی یک ور شد، رو به مینا کرد:

-صورتتم که اینجوریه، ناراحت میشی؟

-آره یه ذره ناراحت میشم

دلم نمی خواست رامین زیاد با مینا هم کلام شود، این همه توجه به مینا از طرف او اصلا طبیعی نبود، کم کم نگران می شدم:

-مینا برو بالا به میلاد کمک کن

مینا سرش را کج کرد:

-چشم آبجی....

.....

بی توجه به رامین که وسط حیاط دست به سینه ایستاده بود، به سمت کارتنها رفتم تا آنها را نزدیک در خانه بگذارم. صدای رامین بلند شد:

-نمی خواد دست بزنی، خودم برشون می دارم، برو بقیه ی وسایلهها رو جمعو جور کن

به سردی گفتم:

-ما وسیله ی زیادی نداریم، چندتا فرش و موکته، گاز و یخچال و تلویزیون، ظرف و ظروف
از دو طرف کارتن گرفتم و خواستم بلند شوم، که دستان رامین دو طرف کارتن حلقه شد،
صورتش نزدیک صورتم بود، خودم را عقب کشیدم.

-لیدی خوشگل خودم می برم،

باز هم نگاهم روی خراشیدگیها ثابت ماند. صورتش افتضاح شده بود. دسته ای از موهایم جلوی
صورتم ریخت. دستانم از دور کارتن شل شد، قبل از اینکه خودم را عقب بکشم، رامین موهایم را
به دندان گرفت و کشید، با وحشت خودم را عقب کشیدم.

احمق، دیوانه بود،

واقعا دیوانه بود...

.....

عزیز روی پشتی رنگ و رو رفته نشسته بود و با کنجکاوی به رامین نگاه می کرد که با غرور وارد
خانه شده بود و به وسایلهای اندکمان خیره شده بود چشمم افتاد به میلاد که کنج اطاق کز کرده
بود و چشمانش روی نقطه ای ثابت مانده بود. رد نگاهش را دنبال کردم و چشمانم روی کتانی های
گران قیمت رامین قفل شد، با حسرت آه کشیدم. کتانی هایش شیک و مردانه بود. صدای عزیز
بلند شد:

-آقا، آقا شما فرشته ی نجاتی، آقا الهی ابوالفضل پشت و پناهت باشه، الهی خیر از جوونیت
ببینی، به منو این دو تا بچه رحم کردی

از صحبت های عزیز کلافه شدم، دوست نداشتم اینقدر خودش را مقابل رامین خوار و خفیف کند.
رامین به اندازه ی کافی مرا له می کرد. با چشم و ابرو به عزیز اشاره زد که تمام کند. عزیز
متوجه اشاره هایم نشد، شاید هم متوجه شد و خودش را به آن راه زد. یک نفس حرف می زد:

-آقا بزرگی کردین، آقایی کردین، شما هم مته پسرمی...

صدای رامین همه ی ما را میخکوب کرد:

-من پسر هیچ زنی نیستم خانم

عزیز با چشمان از حدقه در آمده به رامین خیره شد و نطق هم نکشید. رامین نیم نگاهی به عزیز انداخت و گفت:

-دیگه دوست ندارم همچین کلمه ای رو بشنوم

باز هم آب دهانم را قورت دادم و بی توجه به سوزش گلویم گفتم:

-عزیزم منظوری نداشت

رامین اخم کرد:

-حالا هر چی، نمی خوام دیگه این کلمه رو بشنوم، من پسر هیچ زنی نیستم، مفهومه؟

مادرم میان سرفه های بی امانش، سر تکان داد:

-بعله آفا

از اینکه عزیزم را تحقیر می کرد عصبی شدم:

-برو اون سر یخچالو بگیر کمک کن ببریمش بیرون

دست به کمر ایستاد و به سمتم چرخید:

-بگو لطفا

زیر چشمی به عزیز و میلاد نگاه کردم که با نگرانی به رامین خیره شده بودند، دندانهایم را روی هم فشار دادم:

-نمی خواد کمک کنی، منو میلاد یخچالو می بریم بیرون

صدای مینا بلند شد:

-آبجی منم کمک می کنم

به سمت یخچال رفتم مینا هم به دنبالم دوید. صدای نفس رامین را شنیدم که پر صدا بیرون فرستاد:

- شما دو تا نمی خواد کاری بکنین

و با دستش به من و مینا اشاره زد، رو به میلاد کرد:

- هوی گردن کلفت، بیا کمک کن ببینم، زود باش، خواهرت کمر درد داره می بینی که اینقدر کمر درد داره به خودشم نرسیده، موهاشو ببین، هه

همه ی وجودم لرزید،

پست فطرت دیوانه...

حیف که محتاجش بودم...

صدای بغض آلود مینا بلند شد:

- می دونین چیه؟ آجی می خواد سرشو شونه کنه، سرش درد می گیره، الان چند روزه نمیداره موهاشو شونه کنم

صدایم بالا رفت:

- مینا؟؟؟

مینا صورتش را در مانتو ام فرو برد.

رامین کمی به مینای خجالت زده نگاه کرد و بعد نگاهش روی صورتم ثابت ماند، لبهایش را بهم فشرد و رو به میلاد کرد که هنوز کنج دیوار ایستاده بود:

- شنیدی چی گفتم یا نه؟ اونجا واسه من نقش مترسکو بگیر، بیا کمک کن یخچالو ببریم

میلاد حرفی نزد و به آرامی به سمت یخچال آمد....

آخرین کارتن ظروف را داخل خانه گذاشتم و کمر راست کردم و اینبار با دقت بیشتری دور تا دور خانه را از نظر گذراندم. یک خانه ی ویلایی که دقیقا در مرکز شهر قرار داشت. خانه ی نقلی و

جمع و جوری بود. دو خوابه بود، حیاط هم نداشت. با صدای وحشتناکی که از پشت سرم بلند شد، به سرعت سرم را به عقب چرخاندم، رامین چند نایلون لباس را بی هوا روی زمین پرت کرده بود. اخمه‌ایم در هم شد:

-این چه کاریه؟

بی آنکه به من نگاه کند، گفت:

-دلم خواست

جوابش را ندادم و چشم ا رامین گرفتم. نگاه خسته ام روی عزیز ثابت ماند که دستش را به دیوار تکیه زده بود و با کمری خمیده سرفه می کرد. رو به میلاد کردم:

-زود باش یکی از فرشها رو پهن کن تا من رختخواب عزیزو بندازم، استراحت کنه

و همزمان به سمت رختخوابها رفتم که بین وسایلهای اندکمان، ولو شده بود. صدای رامین را شنیدم که خطاب به مینا گفت:

-خوب خانم خوشگله، بگو ببینم، آبجیتو بیشتر دوست داری یا داداشتو؟

گوشه‌هایم تیز شد:

-آبجی مونا خیلی مهربونه، آبجی مونا رو خیلی دوست دارم

-داداشتو دوست نداری؟

-میلادو هم دوست دارم، خیلی خوبه، ولی آبجی مونا رو بیشتر دوست دارم

صدای سرفه های عزیز در فضای خالی خانه پیچید.

-میلاد داداش خوبی واسه تو نیست؟

اخم کردم، چه سوالات مسخره ای می پرسید. حتما می خواست حرف در دهان مینا بگذارد که میلاد برادر خوبی نیست.

-نه میلاد خوبه،

کمر راست کردم و رختخواب را روی دوشم گذاشتم و به سمت فرش وسط سالن رفتم.

-دوست داشتنی میلاد برادرت نبود؟

چشمانم از حدقه در آمد، به میلاد دیگر چه کار داشت؟

با خشم میلاد را صدا زدم:

-بیا این رختخوابو روی فرش پهن کن تا عزیز بخوابه

رختخوابها را به دست میلاد سپردم و به سمت رامین رفتم که روی پنجه ی پا مقابل مینا، زانو زده

بود، چشمم افتاد به مینا که کنار دیوار ایستاده بود و با چشمان معصومش به رامین نگاه می کرد.

با حرص رو به رامین گفتم:

-بیا بریم بیرون، کارت دارم

رامین سرا پا ایستاد و چشمکی به مینا زد و رو به من کرد:

-بریم لیدی

با خشم به سمت در خانه رفتم و از خانه خارج شدم....

.....

رامین دستانش را در جیب پالتو اش فرو برده بود و خیره خیره نگاهم می کرد. دوباره باران شروع

به باریدن کرده بود. زیر دامنه ی خانه پناه گرفتم و به رامین نگاه کردم و گفتم:

-این سوالاتی مسخره چی بود که از مینا می پرسیدی؟

رامین چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

-ینی چی که به بچه ی یازده ساله میگی دوست داری میلاد برادرت نبود و داداشتو دوست نداریو

اینا، اصلا تو مشکلات با میلاد چیه؟

دستانش را از جیب پالتو اش بیرون آورد و بی توجه به سوالم گفت:

-چته؟ سرپناه پیدا کردی هار شدی؟

با نفرت نگاهش کردم.

-سه ساعت پیش کف پاهامم می لیسیدی که یه سقف واست پیدا کنم، الان بلبل زبونی میکنی؟

بی اختیار عطسه ای کردم و با غضب گفتم:

-فقط خدا می دونه چقدر از تو متنفرم

پوزخندی زد و باز هم چیزی نگفت، انگار خالی نشده بودم، با حرص ادامه دادم:

-فکر کردی تو این خونه می مونم؟ در اولین فرصت از اینجا میرم

رامین نیشخند زد:

-کجا میری؟

-اونش دیگه به تو مربوط نیست

رامین سری تکان داد و دستش را به نشانه ساکت شدن، مقابلم تکان داد:

-خیل خوب، به اندازه ی کافی به مزخرفاتت گوش کردم، حالا خوب گوشتو باز کن ببین چی میگم، از این به بعد روال کار برگشت، پول پیش دست منه، چهارصد تومن قرض همسایه ها رو ازش کم کردم، شد یک میلیون، صد تومن از قبل به من بدهکار بودی شد نهصد تومن، اما خوب کدوم پول؟ چه کشکی چه دوغی؟

جا خوردم و با نگرانی چشم به دهانش دوختم.

چه می گفت؟

-من پولی از تو نگرفتم، تو نهصد تومن پول پیش من داری؟ نه والله، پول چیه؟

رو به دیوار خانه کرد:

-آقا این خانم به من پولی داده؟

رو به کوچه ی خلوت کرد:

-خانم این مونا ابراهیمی به من پولی داده؟

تمام تنم به لرزه افتاد:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه، من پولی از تو نگرفتم، قراردادی هم با تو نبستم، قرار هم نیست ماهانه پولی به تو بدم، من گفتم یه میلیون ماهیانه به تو حقوق میدم؟ نه والله چیزی یادم نمیاد

رو به تیر برق کنار خانه کرد:

-والله من قرار نبود پولی بهش بدم، کدوم پول؟ اینا همه شایعه است

وحشت زده به این نمایش مضحکش نگاه می کردم.

منظورش چه بود؟ یعنی ما دیگر پولی نداشتیم؟

-رامین منظورت چیه؟

-منظورم اینه، من نه پولی از تو گرفتم، نه قراره پولی به تو بدم، بهتون لطف کردم اجازه دادم بیاین تو خونه ی من زندگی کنین

با لکنت گفتم:

-ی..ینی چی؟

-ینی تو یه آدم بدخت ساده ای که افتادی تو تله ی من

-کدوم تله؟ چی میگی؟

-تله این بوده، چهار میلیون سفته ازت دارم، جم بخوری میذارمشون اجرا، بدون پول پیشو قرار داد تو خونه ی من نشستی، پول پیش هم به من ندادی، ماهانه هم پولی قرار نیست بهت بدم،

قطره ی بارانی روی صورتم چکید. هنوز نفهمیده بودم جریان چیست. با صدای گرفته ای گفتم:

-چی؟ یینی چی؟ یینی چی آخه؟

رامین پشت سرش را خاراند:

-ینی همه ی اینا نقشه بود که از اون خونه پاشی، همین

سرم گیج رفت. این دیوانه چه می گفت؟

-اینقدر تو محل اومدمو رفتم که بالاخره صدای همسایه ها درومد، می دونستم کسی به شماها

کمک نمی کنه، یک میلیون هم بهت پول دادم و با هر ترفندی که بود، هی ازت پول کندم

چانه ام لرزید.

-دختر تو خیلی از مرحله پرتی، کجای دنیا واسه چهار تا دونه سفته صد تومن می گیرین؟ پول

محضر مگه چقدر بود که ازت بگیرم؟

دستم را به دیوار خانه تکیه دادم و با کمر خم شده به رامین نگاه کردم، بی اختیار می لرزیدم.

خدایا چرا؟

چقدر من بیچاره بودم...

-پول پیشتم که پیش منه، دیگه جم بخوری بیچاره ای

زیر لب زمزمه کردم:

-من از اون اول بیچاره بودم، خدا منو خونواده ی مو بیچاره خلق کرد

خندید و دستش را دوباره داخل جیب پالتو اش فرو برد:

-برای هر چیزی که می خوای بخری، باید به من فاکتور بدی، شده یه بسته پفک، پولی بهت

نمیدم، اگه مریض شدی خواستی بری دکتر باهات میام، فروشگاه بخوای بری باید فیش خریدو

ببینم، مقدار پولی که واست موندو باید به من برگردونی حتی اگه پونصد تومن باشه، روزی هزار

تومن به مینا میدم هزار تومن هم به اون یکی بایت کرایه ی ماشین، وای به حالت مونا، وای به

حالت اگه بخوای زیرابی بری، بدبخت می شی، دیگه باید خبر خواهر و برادرتو از تو زندون بگیری،

وقتی رفتی زندونو ضجه زدی که عزیز جونمو مینا جونم کجاست، اونوقت می فهمی دنیا دست

کیه

پوزخند زد:

-از الان بدون دنیای تو دست منه، زندگی تو دست منه، پس دیگه بلبل زبونی نکن، به من برس، زن خوبی برای من باش، کاری هم نکن که خانواده ات در به در بشن، دیگه من برم

رو چرخاند که برود، انگار یاد چیزی افتاده باشد، سر جایش ایستاد و دوباره به سمتم چرخید:

-راستی، آماده باش همین روزها باید بیای تو شرکت کار کنی

با چشمان غمگینم نگاهش کردم، حتی توان نداشتم که اعتراض کنم.

-میای تو شرکت، هم زنمو صبح به صبح ببینم، هم اینکه بالاخره آدمیه دیگه، یه موقع دیدی وقتی غروب شد کارمندها رفتن، یه وقتایی بعله دیگه، خواستیم شما به شوهرت برسی

لبه‌ایم لرزید، دستانم لرزید، چانه ام لرزید...

-آهان نکته ی مهمتر، فردا میریم واسه خودتون رخت و لباس بخر، لباسای مینا اصلا مناسب نیست، هوا سرده سرما می خوره، خودتم همینطور، اون داداش نره خرتم مته شما، عزیز جونتم که دیگه چه عرض کنم،

به دیوار خانه تکیه زدم و با بیچارگی به شیطان مجسم رو به رویم خیره شدم.

-نکته ی آخر، همسایه های گدا گشنه تون رو ماشینم خط انداختن، خوب من سر انگشتی حساب کردم دیدم سیصد چهار صد تومن پول صافکاری و پولیش ماشینم میشه، اونم از پول پیشی که دادی به من کم میشه، الان چقدر پیش من داری؟ پونصد تومن، اووووووف، همش پونصد تومن؟ با پونصد تومن مستراح هم بهت اجاره نمیدن چه برسه به خونه، اصلا کی گفته تو پونصد تومن پیش من داری؟ آقای تیر برق گفته؟ هار، هار، هار، هار، وای چقدر خندیدم....

با بعض به مرد دیوانه ای نگاه می کردم که مقابلم ایستاده بود، شکمش را گرفته بود و قاه قاه می خندید...

چقدر من بدبخت بودم،

چقدر من و خانواده ام بدبخت بودیم...

انگشت شصت و اشاره ام را گوشه های لبم گذاشته بودم و پشت سر هم به سمت پایین می کشیدم. نزدیک بود از شدت استرس دیوانه شوم. مدام دستشویی می رفتم و دستانم را به هم گره می زدم.

بدبخت شده بودم، بیچاره شده بودم.

دیگر چه کسی می توانست مرا از دست این دیوانه نجات دهد؟

دیگر موناپی باقی نمی ماند، تا کی می توانستم زیر مشت و لگدهایش دوام بیاورم؟

او که از داوود هم وحشی تر بود.

با صدای مینا تکان خوردم:

-آبجی، اینجا رو جارو کردم، ببین

سرم را بلند کردم و به مینای یازده ساله ام چشم دوختم که موهای بلند و مشکی اش دور شانه اش افشان شده بود و با لبخند نگاهم می کرد. با مهربانی گفت:

-میای موکتو پهن کنیم؟

یک لحظه آرزو کردم که ای کاش جای مینا بودم، بی خیال و فارغ از هر درد و رنج، ای کاش جای مینا بودم و تنها دغدغه ام کفشهای پاره ام بود که آب داخلش می رفت و جیر جیر صدا می کرد.

اما نه، جای مینا بودم تا رامین به من نظر سویی داشته باشد؟

با این فکر از وحشت قالب تهی کردم.

وای خواهرکم، نه او فقط یازده سالش بود،

یک لحظه از تصور کتکهای رامین روی بدن نحیف مینا، مو به تنم صاف شد، مینا خندید:

-آبجی، منو ببین می چرخم دامنم پف می کنه

و با سرخوشی یک دور چرخید و دامن مشکی اش پف کرد. لبهایم را روی هم فشار دادم.

نکند رامین بلایی بر سر مینای من بیاورد؟

دست چپم به گز افتاد و سنگین شد،

خدایا من چه گناهی کرده بودم که این عذاب الهی را برایم فرستادی؟

.....

عصبی و بی حوصله گوشه ی اطاق روی موکت تازه پهن شده، نشسته بودم. مینا و میلاد دور سفره نشسته بودند و نان و پنیر می خوردند. عزیز هم لقمه ای در دهان گذاشته بود و می جوید. فکرم مشغول بود.

رامین گفته بود که باید چند روز دیگر به شرکتش می رفتم؟

خوب شاید هم بد نشده بود، اگر می توانستم به هر طریقی که شده سفته هایم را از گاو صندوقش بیرون بکشم، اگر این کار را انجام می دادم شاید می توانستم فکری هم به حال سرپناهمان کنم.

انگار اینبار پیشنهاد رامین خوب بود، باید حتما وارد شرکتش می شدم...

سرم از هجوم این همه فکر و خیال، سنگین شده بود، به آرامی شروع به ماساژ دادن شقیقه هایم کردم، با صدای عزیز، از گرداب افکارم بیرون کشیده شدم:

-مونا نمی خوری؟

سرم را بلند کردم:

-هوممم؟ نه نمی خورم

عزیز تک سرفه ای کرد:

-میگم مونا، این پسره چرا صورتش اونجوری بود؟ آدم خوف می کرد، اصلا چرا اینقدر بد اخلاق

بود؟ دیدی چجوری دماغمو سوزوند؟

با حرص به عزیز نگاه کردم.

او باعث بدبختیهای من بود، او گفته بود بروم صیغه شوم، او گفته بود قربانی شوم، حالا من چه

بودم؟ قربانی هم نبودم، یک بدبخت بی پناه بودم...

با عصبانیت رو به او کردم:

- عزیز چیزی بهش نگو که اونم دماغتو بسوزونه

عزیز جا خورد، دهانش از حرکت باز ایستاد، با بهت و حیرت نگاهم کرد. چشمانم روی مینا و میلاد ثابت ماند که زیر چشمی به من نگاه می کردند.

بهم ریخته بودم، بیچاره بودم، بی پناه بودم،

نمی فهمیدند؟

آه کشیدم، همان بهتر که نمی فهمیدند...

.....

رامین نگاهی به من انداخت که مقابل در خانه ایستاده بودم و با اخم گفت:

-بقیه کجان؟

با نفرت نگاهش کردم:

- عزیزم که مریضه، نمی تونه راه بیاد، میلاد هم نمیاد، پیش عزیزم بمونه بهتره، مینا هم فردا مدرسه داره، نمیاد

پوزخند زد:

- عزیزت نیاد به جهنم، داداشت هم نیاد به درک، ولی تو و مینا باید بیاین، برو به مینا بگو بیاد

رعشه ی عصبی سراسر وجودم را در بر گرفت:

- نمی خوام بیاد، زور که نیست، دو تا رختو لباس میخوای واسش بخری دیگه، سائزشم که می دونم

حرفم را قطع کرد:

- نه تو مته اینکه نفهمیدی من دیشب چی گفتم؟ گفتم زندگی تو دسته منه، گفتم هر چی من

میگم بگو چشم

لبه‌ایم می لرزید.

خدایا چه کار می کردم؟

به مینا نظر داشت، می خواست او را هم به خاک سیاه بنشانند...

باید چه کار می کردم؟

من کافی نبودم؟

مینا فقط یازده سال سن داشت، مینا نباید پر پر می شد..

بی اختیار صدایم، رنگ التماس گرفت:

-رامین

با ملایمت گفت:

-چیه خانم؟

از این تغییر یکباره، جا خوردم، خودم را جمع و جور کردم و ادامه دادم:

-رامین مینا نه، توروخدا

ابروهایش بالا رفت:

-مینا نه؟ ینی چی؟ می‌گم برو صدات کن بیاد

نمی توانستم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم:

-مینا خیلی بچه است، من کمم؟ من کافی نیستم؟ مینا نه، توروخدا

افکار مالیخولیایی رهایم نمی کرد، مدام در ذهنم مینای گریان را تصور میکردم که زیر دست و

پای رامین جان می دهد...

رامین اخم کرد:

-چی میگی تو؟

اشک دور چشمم حلقه زد:

-مینا حیفه، مگه تو خودت نگفتی؟ مگه نگفتی هواشو داشته باشم؟ اون همش یازده سالشه، به چه دردی می خوره؟ بذار اون زندگیشو بکنه

چشمان رامین گشاد شد، به سمتم آمد و بازویم را بین پنجه های قوی اش گرفت و تکانم داد:

-برو مینا رو صدا کن بیاد، نمیری؟ باشه خودم صداش میکنم،

رهایم کرد و به سمت در نیمه باز خانه رفت، چند قدم به دنبالش رفتم:

-رامین توروخدا

بی توجه به من در خانه را باز کرد و فریاد زد:

-مینا، مینا

به بازویش چسبیدم:

-رامین مینا بچه است، من هستم، توروخدا مینا نه

مینا وسط راهروی ورودی خانه نمایان شد:

-بعله؟

چشمانم را بستم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید:

دوباره به بازوی رامین چنگ زدم. صدایش را شنیدم که رو به مینا کرد:

-می خوام بریم بیرون، زود برو لباس بپوش بیا،

مینا من و من کرد:

-آخه چیز، آخه آبجی مونا گفت نیام

رامین لبخند زد:

-نه خانم خوشگله آبجی مونا اجازه داده،

به سمت من چرخید:

-مگه نه مونا؟

با پشت دستم اشکم را پاک کردم و به آرامی گفتم:

-خواهش می کنم

چشمانش را ریز کرد و به آرامی گفت:

-خواهش می کنی سفته ها تو اجرا نذارم؟

باز هم چانه ام لرزید، باز هم سرم را پایین انداختم.

خدایا چرا این بشر دو پا را نمی کشی؟

اصلا چرا مرا نمیکشی تا از دستش راحت شوم؟

با بغض گفتم:

-مینا برو آماده شو...

.....

رامین مانتوی ماشی رنگی را به سمتم گرفت و گفت:

-این باید به تو بیاد، برو پرو کن

نگاهم روی مینا ثابت ماند که نزدیک رگالهای لباس ایستاده بود و ناخن می جوید و به رفت و آمد مشتری های داخل مجتمع تجاری نگاه می کرد. رامین رد نگاهم را گرفت و با دیدن مینا لبخندی زد:

-برای اونم می خرم، برو اینو بپوش، می خوام واسه اون نره خر هم دو سه تا تیشرت بخرم، خونه ی من وسط شهره، همسایه هاتون به خودشون میرسن، درست نیست بفهمن شماها گدا گشنه این

با شنیدن این حرف دندانهایم را روی هم فشار دادم، دست رامین را پس زدم و گفتم:

-من پرو نمی کنم

پوزخندی زد:

-چرا اونوقت؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-به تو مربوط نیست

خیره خیره نگاهم کرد. سنگینی نگاهش اذیتم می کرد. به کفشهای کهنه ام چشم دوختم،

صدایش را شنیدم:

-به جهنم

به سمت پیشخوان مغازه رفت و رو به دختر فروشنده گفت:

-خانم، از این مانتو، رنگ مشکی و ماشی رو بر می دارم، بمونه خدمتتون تا بقیه ی چیزهایی که

می خوام، انتخاب کنم بیارم، همه رو با هم حساب کنم

از پیشخوان فاصله گرفت و به سمت مینا رفت. با نگرانی پشت سرش حرکت کردم، مقابل پای

مینا زانو زد:

-خانم خوشگله، چی دوست داری بگیرم برات؟

مینا از بالای سر رامین به من چشم دوخت و دوباره به رامین نگاه کرد:

-هیچ چی نمی خوام

رامین خندید:

-نه دیگه نشد، بگو چی می خوای تا برات بخرم

مینا چانه بالا انداخت:

-من چیزی نمی خوام، آبجی مونا گفته نباید زیاد خرج کنیم

رامین سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من انداخت که با نگرانی بالای سرش ایستاده بودم. دوباره به سمت مینا چرخید و خیره نگاهش کرد. آب دهانم را قورت دادم و پشت سر هم پلک زدم. رامین دستش را به سمت موهای مینا برد و دسته ای از آن را که از زیر روسری بیرون آمده بود، زیر روسری کهنه اش فرو کرد. برق سه فاز از بدنم رد شد. نفسم به شماره افتاد.

این چه کاری بود؟

با تن و بدن لرزان به سمت مینا رفتم و دستش را گرفتم و او را به عقب کشاندم و گفتم:

-یه مانتو و دو سه تا بلوز براش بگیری کافیه

رامین سرش را به عقب خم کرد و با چشمان سرخ بر اندازم کرد. از نگاهش لرزیدم. نگاهش شبیه همان زمانهایی بود که شکنجه ام می کرد. قد راست کرد و پوزخند زد و به سمت رگالهای بچه گانه رفت...

.....

رامین آینه ی ماشین را روی صورت مینا تنظیم کرد که روی صندلی عقب نشسته بود و گفت:

-خانم خوشگله، از لباسات خوشت اومد؟

صدای خوشحال مینا را شنیدم:

-آره خوشگلن

رامین خندید و رو به من گفت:

-شما چی لیدی خوشگل، لباساتو دوست داری؟

نگاهش کردم و هیچ نگفتم. نگاه رامین روی چهره ام طولانی شد. به سختی چشم از من گرفت و دوباره رو به مینا کرد:

-می دونی چی یادم رفت واست بخرم؟ عروسک، دوست داری عروسک؟

مینا ذوق زده جواب داد:

-اوهوم، خیلی

-چند تا عروسک داری؟

-زیاد ندارم،

رامین خندید:

-همه ی عروسکها تو به اینو اون دادی؟

صدای مینا بلند شد:

-نه، من عروسکهامو به هیچ کی نمیدم، ولی اون وقتها که آبجی می خواست بچه به دنیا بیاره، من

همیشه به آبجی مونا می گفتم وقتی بچه اش به دنیا اومد، عروسکمو میدم بهش بازی کنه،

همانطور که خیره به نیمرخ رامین نگاه می کردم، متوجه شدم که خنده روی لبهایش خشک شد،

اخم کرد و به سرعت سرش را به سمت من چرخاند:

-تو بچه داری؟

جا خوردم:

-من؟

با لحن تندی گفت:

-نه عمه ی من، بچه داری؟ بچه ات کجاست؟ پیش باباشه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-ولش کردی به امون خدا؟

کلافه و عصبی جواب دادم:

-چی میگی واسه خودت؟ بچه چیه؟

صدایش بالا رفت:

- پس مینا چی میگه؟

و از آینه به مینا نگاه کرد

- بچه ی آبجیت دختره یا پسره؟

با حرص سری تکان داد:

- پس چرا من نفهمیدم؟ چرا کسی به من نگفت؟

بغض کردم. به یاد جنین دو ماهه ام افتادم. جنین دو ماهه ام زیر مشتش و لگدهای داوود پست فطرت، سقط شده بود. کودکی که هنوز پا به این دنیا نگذاشته، پا به قلب و روح من گذاشته بود. اگر سقط نشده بود، اگر به دنیا آمده بود، شاید نزدیک به دو سال از عمرش می گذشت...

کودکم، پاره ی تنم...

من رهایش کرده بودم؟

به دنیا نیامده بود تا رهایش کنم، شاید هم خدا دوستش داشت که به دنیا نیامده، جانش را گرفت، به دنیا می آمد و از زیر دست یک پدر دائم الخمر به زیر دست شوهر صیغه ای دیوانه ی مادرش می افتاد؟

خدا در این آشفته بازار به فکر او بود که نگذاشت به دنیا بیاید...

صدای ترسیده ی مینا را شنیدم:

- چیز، آبجی مونا الان بچه نداره، یه روز آقا داوود آبجی رو تو خونه ی ما کتک زد، بعد آبجی دلش درد گرفت، رفت دکتر وقتی اومد...

کلافه از بلبل زبانی های مینا فریاد کشیدم:

- خفه شو.....

کلافه از بلبل زبانی های مینا فریاد کشیدم:

- خفه شو.....

صدای بغض دار مینا را شنیدم:

-آبجی ببخشید

با داستان لرزان بند کیفم را محکم در دستانم فشار دادم. به یاد شب هایی افتادم که داوود بد مستی می کرد و آواز می خواند و من کنج اطاقم دست به شکمم می کشیدم و با کودکم حرف می زدم. کودکی که هیچ وقت پا به این دنیا نگذاشت. باز هم نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. سرم را پایین انداختم و پلکهایم را محکم به هم فشار دادم، صدای ناله ام بلند شد. دست کوچک مینا را روی شانم احساس کردم:

-آبجی گریه نکن، آبجی

خودش هم به گریه افتاده بود. صدای رامین بلندش شد:

-چیزی نیست مینا، چیزی نیست، آبجیتم حالش خوبه

راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد. خودش را به سمتم خم کرد:

-مونا خانم، چی شد؟ چرا گریه می کنی؟

انگار که با خودم حرف بزدم، هق هق کردم:

-بچ...بچه ام...بچه امو کشت

صدایی از رامین به گوش نرسید، باز هم به عادت همیشه با آستین لباسم، به پشت چشمم کشیدم.

-بی شرف...بچه مو کشت

دستی به سمتم دراز شد و برگه های دستمال کاغذی را مقابل چشمم تکان داد:

-باز هم تو یاد نگرفتی با دستمال چشمتو پاک کنی؟

برگه ها را از دستش گرفتم و آب بینی ام را که به راه افتاده بود، پاک کردم. باز هم صدای مینا بلند شد:

-آبجی تورو خدا ببخشید، آبجی گریه نکن

صدای ملایم رامین را شنیدم:

-گریه نکن، بچه ترسیده

رو به مینا کرد:

-چیزی نیست، آبجی ناراحته

متوجه شدم که باز هم خودش را خم کرد و گفت:

-چرا اینقدر ناراحتی که اون بچه مرده؟ اون که هیچ وقت به دنیا نیومد

با نفرت سر بلند کردم، نگاهم روی چشمان کنجکاوش ثابت ماند. با عصبانیت گفتم:

-من مادر اون بچه بودم، من اون بچه رو می خواستم

-خوب پدرش کتکت می زد، چرا باید اون بچه رو بخوای؟

چانه ام لرزید:

-اون که کتکم نمیزد، آرومم میگرد، اگه به دنیا میومد امید داشتم

مثل بازپرسها سوال کرد:

-اگه به دنیا میومد، باز هم با باباش می موندی؟

به داشبورت ماشین خیره شدم و لبخند تلخی زدم:

-آره می موندم، اصلا شاید باباش بهتر می شد، مگه چهار سال کتکهاشو تحمل نکردم؟ بازم

تحمل میکردم، شاید بچه دار می شدیم، اونم رفتارشو عوض می شد

لبهایم را روی هم فشار دادم. باز هم چشمه ی اشکم جوشید:

-فکر می کردم بچه ام دختره،

یکباره سرم را بلند کردم و با نفرت به رامین چشم دوختم. از یاد بردم که مینا داخل ماشین نشسته، صدایم بالا رفت:

-اگه اون بچه به دنیا میومد، شاید من هم از شوهرم جدا نمی شدم و هیچ وقت با تونه آشغال آشنا نمی شدم، بدبخت نمی شدم...

صدای مینا بلند شد:

-آبجی، به آقا رامین فحش میدی؟

دهانم را بستم و همچنان با خشم به رامین چشم دوختم. رامین نفس عمیقی کشید و از من روگرداند و دوباره راهنما زد و به راه افتاد، باز هم اشکهای لعنتی از چشمانم فرو می چکید...

.....

رامین مقابل درب خانه پارک کرد و رو به مینا گفت:

-خوب خانم خوشگل، وسایلتو بردار پیاده شو تا من با آبجی مونا حرف بزنم، اونم الان میاد

مینا زیر لب چشمی گفت و از ماشین پیاده شد. با چهره ای در هم به همان تیر برق کذایی مقابل خانه، چشم دوخته بودم. صدای رامین را شنیدم:

-من نمی دونستم تو قبلا یه بچه سقط کردی، کسی به من نگفته بود

زیر لب گفتم:

-حالا که می دونی، خوشحال باش

به آرامی جواب داد:

-نه، چرا خوشحال باشم؟ مردن بچه که خوشحالی نداره

پوزخند زدم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

-واقعا؟ چه روحیه ی انسان دوستانه ای داری، از تو بعید بود

بی توجه به طعنه ی کلام، گفت:

-دیگه بهش فکر نکن، گذشته

عصبی شدم و بی هدف، دست روی کیفم کشیدم:

-نمی تونم بهش فکر نکنم، مگه میشه یه مادر از یادش بره که جنینش سقط شده؟

سری تکان داد و با پوزخند گفت:

-آره هر جور مادری که بخوای تو دنیا هست، تو هم یکی باش مثه اونا

غریدم:

-من نمی تونم، دیگه هم سقط شدن بچه مو، یادم ننداز

سکوت کرد و چیزی نگفت، سکوتش طولانی شد، دوباره از گوشه ی چشم نگاهش کردم. کاملاً به

سمت من چرخیده بود و نگاهم می کرد. یکباره یاد مینا افتادم، با لحن عصبی گفتم:

-در ضمن، دیگه واسه مینا ادای ناجی های مهربونو در نمیاری، اصلاً دلم نمی خواد دورو برش

بچرخه، براش رخت و لباس خریدی؟ دستت درد نکنه تا همین جا بسه، همین که من بدبختو

بیچاره شدم کافیه، اون باید زندگی کنه

دستی به سر و صورتش کشید و مکث کرد. خواستم دهان باز کنم تا چیزی بگویم که یکباره به

میان حرفم پرید:

-تو مسئله ای که مربوط به منه دخالت نکن، تو و مینا مربوط به منین، اون دو تای دیگه هم

سرجهازی هستن، پس فضولی نکن

آنقدر عصبی شدم که کیفم را در دست گرفتم و محکم ضربه ای به بازویش زدم:

-امیدوارم بمیری، لجن بی خاصیت، همه ی زندگیمو جهنم کردی

خودش را عقب کشید و گفت:

-از ماشین برو پایین، فردا صبح اول وقت هم با لباسهای نوبی که واست خریدم، تشریف بیار

شرکت کارتو شروع کن، یکی دو روز دیگه هم باید بریم خارج شهر....

همه ی وجودم از خشم می لرزید.

دوباره شکنجه گاه، دوباره سلاخی شدن، دوباره بی پناهی، درد و رنج...

ای کاش می مردم...

.....

با خشم و غضب وارد خانه شدم. چشمم افتاد به مینا که با ذوق بسته های خرید را جلوی عزیز گذاشته بود و یکی یکی بازشان می کرد:

-اینو ببین عزیز چه خوشگله، من همیشه از این مانتو چین دارها خوشم میومد

رو به میلاد کرد:

-ببین میلاد

میلاد اصلا به مینا نگاه نکرد. مینا مانتو را روی سینه اش گذاشت و نیم چرخ زد و رو به روی من قرار گرفت و با دیدن اخمهای درهم من، جا خورد و با نگرانی سر جایش ایستاد. صدای عزیز را شنیدم:

-اومدی مونا؟ دیر کردی

پر از خشم و تلخی بودم، دیگر کشش نداشتم،

بی توجه به عزیز رو به مینا کردم و گفتم:

-دفعه ی آخری بود که بدون اجازه جلوی رامین حرف زدی، فهمیدی یا نه؟

مینا با چشمان نگران گفت:

-آبجی ببخشید، بخدا...

صدایم بالا رفت:

-دهنتو ببند و فقط بگو چشم

عزیز و میلاد با کنجکاوای نگاهمان می کردند. چشمم روی بسته های خرید ثابت ماند. به یاد رامین افتادم که به موهای مینا دست کشیده بود، صدایم باز هم اوج گرفت:

-یاالله اون بسته ها رو بردار برو تو اطاق

مینا بغض کرد:

-چشم آبجی

متوجه ی میلاد شدم که با صدای فریاد من شیر شد و با غضب به بسته ی کنار دستش، ضربه ای زد و صدایش را برای مینا بالا برد:

-زود باش این آت و آشغالا رو جمع کن، زود

همین جرقه کافی بود تا همه ی خشمم را بر سر میلاد خالی کنم:

-تو چی میگی می پری وسط کار بزرگترت؟ مگه من با تو حرف زدم؟

میلاد دست و پایش را جمع کرد و چیزی نگفت، فریادم چهار ستون خانه را لرزاند:

-جواب منو بده، مگه من با تو بودم که پریدی وسط؟

صدای عزیز لا به لای سرفه هایش، به گوش رسید:

-مونا...عزیز چیه اینقدر عصب...

رو به عزیز کردم و جیغ کشیدم:

-اینقدر اسم منو صدا نکنین، اینقدر نگین مونا، یکی دو ساعت فکر کنین من مردم، صدام نزنین،

کاری به کارم نداشته باشین، هرچی می گم بغین چشم

دوباره متوجه ی مینا شدم که بسته ها را در آغوش می فشرد. چشمانم را درشت کردم:

-بازم برو بر نگام می کنی که

مینا معطل نکرد، چرخید و به سمت یکی از اطاقها دوید. صدای ناله ی عزیز بلند شد:

-آخه چی شده؟ چرا همچی می کنی؟

چه می پرسید از من؟

یاد کودکم سقط شده ام افتاده بودم،

قرار بود دو روز دیگر، باز هم سلاخی شوم،

چه می گفتم به او؟

اگر می فهمید، چه کاری از دستش بر می آمد؟

فقط سر به سر نمی گذاشتند، برای من کافی بود،

از من چیزی نمی پرسیدند و درخواستی نمیکردند، کافی بود...

.....

مقابل میز همان دختر جوان و تپلی که دفعه ی قبل مرا به اطاق رامین هدایت کرده بود، ایستادم

و به او چشم دوختم:

-ببخشید، من با آقای بابا زاده قرار ملاقات دارم

دختر جوان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-وقت قبلی دارین؟

-نه ندارم، اما ایشون در جریان

سری تکان داد:

-اجازه بدین باهاشون هماهنگ کنم

نفس خسته ام را بیرون فرستادم....

.....

رامین پشت میز کوچکش که کنج دیوار قرار داشت، نشسته بود و روی برگه ی زیر دستش چیزی می نوشت. با دیدن من ابروهایش را بالا فرستاد و لبخند زد:

-اوه اوه اوه، دست رامین بابازاده درد نکنه، چی کار کرده،

نگاه مرده ام را به چشمانش دوختم و چیزی نگفتم.

-راستی سلام، این لباسها چقدر بهت میاد، اصلا مشخص نیست اون گدای حاشیه ی شهری،

امممم، کاش چند تا وسیله آرایشی هم واست میخریدم، اما نه همینجوری خوبه،

آه کشیدم و به یکی از صندلیهایی که دور میز وسط اطاق چیده شده بود، خیره شدم.

-تو اصلا آرایش کنی صورتت مصنوعی میشه، همینجوری خیلی عالیه

از پشت میز بلند شد، نگاهم را از صندلی گرفتم و به چهره اش خیره شدم. با لبخندی بر لب،

چرخید و به سمت گاو صندوق گوشه ی اطاقش رفت، خم شد و در آنرا گشود. قلبم بی اختیار

تپید. کلید رهایی ام، در همان گاو صندوق بود، کمی خودم را جلو کشیدم تا بتوانم درون گاو

صندوق را بهتر ببینم، صدای رامین بلند شد:

-لیدی خوشگل، من یه سر میرم تا طبقه ی دوم اطاق معاونت، یه کار کوچولویی دارم، بعد میامو

تورو با مهتاب شافعی آشنا میکنم، یکی از کارمندهای خوب اینجاست،

کمی سرم را جلو بردم، رامین چند چک پول از داخل گاو صندوق برداشت:

-مینا چی کار می کنه؟ خوبه؟

چشمانم را ریز کردم و نگاهم روی چند برگه ی سفید داخل گاو صندوق ثابت ماند. سفته هایم

بودند. آب دهانم خشک شد، ای کاش آنقدر جرات داشتم که می توانستم همین حالا به سمت گاو

صندوق بدوم، سفته هایم را بردارم و با سرعت از شرکت خارج شوم. لبم را گاز گرفتم.

خوب بعدش چه؟ خانه را چه کار می کردم؟

پول پیشی که رامین منکر گرفتنش شده بود، چه؟

-اون نره خر تیشرت هاشو پوشید؟

خوب اول سفته ها را از چنگش در می آوردم و بعد از آن هم....

رامین در گاو صندوق را قفل کرد و همانطور که پولها در دستش بود، به سمتم آمد که همچنان کنار در ایستاده بودم.

-گره زبونتو خورده؟ هه...نگاش کن،

اخم کوچکی کرد:

-الان میام، نبینمت اینجوری ساکت باشی، خوشحال باش، از گدایی در آوردمت

از کنارم گذشت و به سمت در اطاق رفت، چرخیدم و از پشت سر به رفتنش نگاه کردم، در اطاق را باز کرد و همین که خواست خارج شود، چک پولی از دستش رها شد و روی زمین افتاد، رامین متوجه ی چک پولش نشد و از اطاق بیرون رفت....

نگاهم روی چک پول صد هزار تومانی ثابت ماند. یک لحظه از ذهنم گذشت که به دنبال رامین بروم و صدایش کنم تا چک پول را از روی زمین بردارد، اما پشیمان شدم، به سمت چک پول رفتم، آن را از روی زمین برداشتم و روی میز وسط اطاق گذاشتم. خودش بر می گشت و چک پول را می دید. الان کار مهمتری داشتم. به سرعت به سمت گاو صندوق رفتم و مقابلش خم شدم. گاو صندوق دیجیتالی بود، روی بدنه اش، صفحه ای شبیه به صفحه ی شماره گیر تلفن قرار داشت. حتما باید رمز وارد می کردم تا باز شود، با حرص لبهایم را فشار دادم و با مشت ضربه ای به گاو صندوق زدم و از مقابلش بلند شدم.

حالا چطور رمز را پیدا می کردم؟

با بی حوصلگی به سمت یکی از صندلی ها رفتم و پشت آن نشستم....

.....

سرم را روی میز گذاشته بودم و فکر می کردم. چطور باید رمز گاو صندوق را از زیر زبان رامین بیرون می کشیدم؟

کوچکترین اشاره ای می کردم، می فهمید، زرنک تر از این حرفها بود،

سرفه ی دردناکی کردم،

شاید باید...

با صدای در، از فکر و خیال بیرون آمدم، چشمم افتاد به رامین که با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-این همه راه رفتم تا پیش معاونم، صد تومن نبرده بودم، اومدم پول بردارم

نگاه از او گرفتم و بی حوصله جواب دادم:

-وقتی داشتی می رفتی از دستت افتاد، اینهاش، منم گذاشتم روی میز

رامین سر جایش ایستاد و چیزی نگفت. دوباره سرم را روی بازویم گذاشتم و چشمانم را بستم،

این رمز لعنتی را چطور پیدا می کردم؟

دستی روی شانه ام قرار گرفت، چشمانم را باز کردم و از جا پریدم. نگاهم افتاد به چهره ی درهم

رامین که به من زل زده بود:

-مونا؟

با تک سرفه ای جواب دادم:

-چیه؟

-چرا پولو بر نداشتی واسه خودت؟ من که نمی دونستم پولم افتاده

اخم کردم و شانه ام را تکان دادم تا دستش را از روی شانه ام بردارد:

-نمی دونستی که نمی دونستی، مگه من دزدم؟

دستش را عقب کشید:

-احتیاج داشتی، می دونی که یه قرون هم بهت نمیدم، اصلا پول پیشت دست منه

نفرت سراپای وجودم را در بر گرفت.

پولم را گرفته بود و پس نمیداد و حالا می گفت چرا صد تومان را برنداشته ام؟

-چرت و پرت نگو، پولمو بالا کشیدی درست، این که پول من نبود، به گمونت من از این پول می خورم؟ پس چرا گیر توئه نامرد افتادم؟

به آرامی زمزمه کرد:

-چون شوهرت بودم پولو بر نداشتی؟

چهره ام در هم شد، این چرندیات چه بود که بر زبان می آورد؟

با همان صدای گرفته گفتم:

-شوهرم؟ من تو رو آدم نمی دونم چه برسه به شوهرم، تو شوهر من نیستی، تو یه زالویی که داری شیریه ی جونمو می مکی، همیشه یادت باشه ازت متنفرم

با دستم پول را به سمتش سر دادم:

-این صد تومنم بردار، این اگه یک میلیون هم بود من بهش دست نمی زدم،

بعد از گفتن این حرف سرم را چرخاندم و دوباره روی بازویم گذاشتم. دیوانه شده بود، به من می گفت چون شوهرم بود، پول را برنداشته ام، اصلا این دو جمله چه ربطی به یکدیگر داشت.

با صدای رامین تکان خوردم:

-من زالو نیستم مونا خانم، کدوم زالویی آب نبات چوبی می خوره؟ هان؟

از شدن نفرت بند بند وجودم لرزید، ای کاش صاعقه نازل می شد و همه ی وجودش را به آتش می کشید.

.....

نگاهم روی چهره ی مهربان دختر جوانی که مقابلم ایستاده بود، می چرخید.

-معرفی می کنم، خانم مهتاب شافعی، مدیر داخلی بخش واردات

مهتاب با مهربانی لبخند زد، و برگه های در دستش را جا به جا کرد. یادم آمد یکبار همین مهتاب با تماس تلفنی اش مرا از چنگ این دیوانه نجات داده بود، همان زمانی که گفته بود، بارهای پارچه خیس و آب خورده است، ناخودآگاه محبتش در دلم نشست.

-خانم شافعی ایشونم خانم ابراهیمی هستن...

از ذهنم گذشت که می خواهد مرا به چه عنوان به مهتاب معرفی کند؟ حتما می گفت از دوستان هستند،

شاید هم می گفت همکار جدید،

یا اینکه بگوید یک گدای بدبخت...

وای نکند می گفت گدای بدبخت؟

از او بعید نبود، او که همیشه منتظر تحقیر کردن من بود،

-ایشون هم خانم من هستن

هم من و هم مهتاب با شنیدن این حرف جا خوردیم، هر دو در یک زمان به صورت رامین نگاه کردیم، که سرخوشانه به ما دو نفر نگاه می کرد. با دیدن چهره ی او رفته ی ما گفت:

-البته در دوران نامزدی هستیم و قراره به زودی ازدواج کنیم،

چشمانم را ریز کردم و به رامین خیره شدم.

دیگر چه در سر داشت؟

باز هم عطسه زدم و ذهنم از افکار درهم و برهم پر شد،

برایش مهم نبود که ممکن است مهتاب این خبر را بین همه ی کارکنان پخش کند؟

من که می دانستم باز هم برای من نقشه کشیده،

-خانم شافعی، خانم منو بذارین جای یکی از تایپیست ها، بذارینش جای خانم سلامتی، به ایشون

بگین برن بخش حسابداری مشغول بشن،

رو به من کرد و با لبخند گفت:

-تایپتو باید قوی کنی مونا خانم،

با صدای مهتاب به خودم آمدم:

-تشریف بیارین خانم ابراهیمی،

رو به رامین کرد:

-با اجازه آقای بابازاده

-بفرمایید، فقط زود بهش اطاق کارشو نشون بدین، باید بریم تا جایی

دستانم شروع به لرزیدن کرد، نکند باید به خارج از شهر می رفتیم؟

رامین با لحن مهربانی به من گفت:

-تا یه ربع دیگه بیا، باید بریم.....

.....

نگاهم روی برف پاک کن ماشین، ثابت مانده بود که به چپ و راست حرکت می کرد، عصبی یکی

از پاهایم را تکان می دادم،

-اطاقتو دیدی؟

با صدای رامین تکان خوردم و سر سری جواب دادم:

-اوهوم

-شافعی همکار خوبییه، کارت سنگین نیست، نامه های شرکتو باید تایپ کنی

-اوهوم

چهره ی مهربان مهتاب، در مقابل چشمانم ظاهر شد، با حوصله اطاق کارم را به من نشان داده بود، با لحن آرامش بخشش، از سرفه و صدای گرفته ام پرسیده بود و چقدر خوشحال بودم که به کبودی پیشانی و گونه ام، اشاره ای نکرد...

-مونا، بگو ببینم، راست گفתי اگه به جای اون صد تومن، مثلاً یه میلیون تومن هم بود، بازم برنمی داشتی؟

باز هم شروع کرده بود، سرفه ای کردم و با عصبانیت گفتم:

-نه دروغ گفتم، برش میداشتم، برش میداشتم می رفتم یه جا خودمو گم و گور میکردم از شر تو راحت بشم

-مثلاً کجا می رفتی؟ جایی نمی تونی بری، هر جا بری باید برگردی بیای همین جا، خونواده ات اینجا هستن

نفسم سنگین شد، با اضطراب نگاهی به خیابان انداختم، یک لحظه احساس کردم که به سمت خارج از شهر می رود

-هوم نگفتی؟ کجا می خوای بری با این خونواده؟

با حرص گفتم:

-می دونی چیه؟ بلایی سرم آوردی که دعا می کنم مادرو خواهر و برادرم بمیرن تا منم بتونم خودمو بکشم از دستت خلاص شم

-خوب چرا ولشون نمی کنی بری؟ اگه اینقدر تو منگنه ای، یه شب شبونه فرار کن برو، خودم الان بهت یه میلیون میدم

چقدر حرفهایش مشمئز کننده بود، فقط می خواست روح و روانم را بهم بریزد،

-نمی تونم برم، اونا رو ولشون کنم به امون خدا؟ حاضرم ذره ذره جونمو بگیرم، ولی تا لحظه ی آخر بالای سرشون بمونم

صدای نفسش را شنیدم که محکم بیرون فرستاد:

-اصلا بگو ببینم، چرا خونواده واست مهمه؟ خوب اگه اینجوره چرا از شوهرت جدا شدی؟ تو که تحمل کردنت خوبه، کتک خوردنتم ملسه، باهاش می موندی

سرم را تکان دادم و گفتم:

-تو چقدر چندش آوری رامین، بچه مو کشته بود، بچه ای که دوشش داشتم، دیگه بعد از این کار نمی خواستم باهاش بمونم،

دوباره با اضطراب به خیابان نگاه کردم، انگار از مسیر اصلی خارج شده بودیم، دستم را به دستگیره ی در گرفتم و گفتم:

-کجا می ریم؟

بی توجه به سوالم ادامه داد:

-خوب اون بچه ات بود، اینا که بچه های تو نیستن، مادر و خواهرت و داداشت

ضربان قلبم بالا رفت. گفته بود فردا می رویم، امروز که نباید می رفتیم، یعنی نظرش برگشته بود؟ باز هم به خیابان نگاه کردم:

-تو گفته بودی فردا می ریم

-اصلا تو چرا اینقدر واسه خاطر خونواده، خودتو قربونی می کنی؟

دندانهایم بهم خورد و بغض کردم:

-تو گفته بودی فردا، امروز نمی شه، بخدا پوست سرم درد میکنه، با امروز پنج روزه موهامو شونه نرزم، موهام مته نمده بهم چسبیده، رامین...

صدایش بالا رفت:

-امروز نمی خوایم بریم، فردا ساعت پنج بعد از ظهر می ریم، بگو چرا خونواده واسه تو مهمه؟ بگو عطسه ای کردم و گفتم:

- فردا بعد از ظهر نه، صبح بریم که بچه ها خونه نیستن، تا قبل از اومدنشون می خوام برگردم
خونه

با صدای ترسیده ای ادامه دادم:

- من که تا یکی دو ساعت مته مرده هام...

- جواب منو بده ببینم، چرا خونواده واسه تو مهمه؟ چرا چک پولو بر نداشتی؟ چرا هر چی میشه
اونا میان جلوی چشمت؟ بگو دیگه، به من بگو

به نیم رخش نگاه کردم، صورتش سرخ شده بود،

وای خدا این دیوانه از کجا وسط زندگی من ظاهر شد؟

- بگو چرا اینقدر هوای اونا رو داری؟ چرا یه جنین دو ماهه واسه تو مهمه؟ چرا نگرانی اونا دو تا
نبینن از من کتک خوردی؟ به من بگو ببینم

صدایش بالا رفت:

- می دونی تو همین دنیا مادرایه هستن که بچه ی شش سالشون واسشون مهم نیست؟ اونوقت
تو واسه جنینی که حتی نمی دونی دختر بود یا پسر گریه می کنی؟ زنایی هستن پول شوهرشونو
میکشن بالا، تو به صد تومن پول دست نمیزی؟ می دونی؟

با ترس و نگرانی به قطره ی عرق کنار شقیقه اش، نگاه کردم که روی بناگوشش سر خورد.

- می دونی اینا رو؟ اونوقت واسه یه جنین دو ماهه گریه میکنی؟ صد تومن پولو می ذاری روی
میز؟

با همان لحن ترسیده فریاد زدم:

- به من چه بقیه چجوری ان؟ به من چه؟ روانی دیوونه، به من چه؟ خاک تو سر مادری که بچه ی
شش ساله شو ول میکنه، اصلا به من چه، منو برسون خونه، میخوام برم خونه

دست چپم گز گز کرد:

-منو ببر خونه....

رامین با آستین لباسش عرق شقیقه اش را پاک کرد و محکم به فرمان ماشین چسبید....

.....

جلوی خانه ترمز کرد، دلم بالا آمد. نه، انگار واقعا امروز قصد نداشت شکنجه ام دهد، شکنجه ی جسمی دیگر؟

همه ی روانم را که با چرندیاتش بهم ریخته بود.

بدون اینکه از او خداحافظی کنم، در ماشین را باز کردم.

صدایم زد:

-مونا؟

برنگشتم:

-چیه؟

-این ده تومنو بگیر، پول تاکسی مینا و میلاد، پول دیروز که یادم رفت بهت بدم با پول فردا، دو تومن به این یکی بده، دو تومن به اون یکی، قرص سرما خوردگی و کپسول آموکسی سیلین هم بخر، یکی دو کیلو لیمو هم بخر بخور، خوبه برات، سرما خوردی

ابروهایم بالا رفت، رامین بود؟

نه، انگار من خیالاتی شده بودم...

برگشتم و به دو پنج هزار تومانی در دستش، خیره شدم.

-بقیه شم به من بر می گردونی، قیمت تک تک جنسا رو دارم، میدونم لیمو چنده، آموکسی سیلین چنده، هوا برت نداره ها

دوباره خشم در دلم نشست، رویم را چرخاندم و در ماشین را کامل باز کردم:

-لازم نکرده، پول نمی خوام

به بازوی چپم چسبید:

-بیا بگیر با من جر و بحث نکن، بگیر نمی خوام فردا ازت سرما بگیرم، بیا ببینم، هوا بارونه، خواهر و برادرت زیر بارون برن مدرسه؟ زود باش، ازت مریضی می گیرن، پولو بگیر میگم

چهره ی مینا و میلاد مقابل دیدگانم نقش بست، بدبختی هایمان کم نبود، دیگه نباید با مریضی، به آن اضافه می کردم، بدون آنکه نگاهش کنم، پولها را گرفتم و از ماشین پیاده شدم،

-در ضمن، فردا ده صبح میام

در ماشین را با نفرت بهم کوبیدم،

نمی مرد، نمی مرد خلاصم نمی کرد...

.....

داخل آشپزخانه، مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بودم و سیب زمینی های پخته شده را پوست می کندم تا با گوشت کوب بکوبیم. متوجه ی میلاد شدم که وارد آشپزخانه شد و پشت سرم ایستاد. همانطور که سرم پایین بود، گفتم:

-چیه میلاد؟

-چیز آبجی، یه چیزی بگم؟

-بگو ببینم،

-آبجی، امروز یکی از همسایه ها تو کوچه منو دید گفت، شما تازه اومدین تو این محل

اخم کردم و گفتم:

-خوب؟

-آبجی من جوابشو ندادم، چیزی نگفتم،

سری تکان دادم:

-خوب کاری کردی

امان از این همسایه های فضول، فقط می خواستند، سر از کار دیگران در بیاوردند...

-آبجی، همسایه به من گفت با آقای بابازاده چه نسبتی دارین، فامیلیه شوهرت بابازاده است؟

به تندی چرخیدم و گفتم:

-تو چی گفتی؟

سرش را کج کرد:

-آبجی جوابشو ندادم، هیچ چی نگفتم، اومدم توی خونه...

لبهائیم را روی هم فشار دادم، نه، اینبار اصلا کار خوبی نکرده بود، همسایه ها کنجکاو می شدند،

نه، خوب نبود...

نگاهم روی تیشرت کهنه اش که روی سینه، سوراخ شده بود، ثابت ماند:

-چرا یکی از اون لباسایی رو که برات خریدم، نمی پوشی؟ این خیلی کهنه است

دستی به بینی اش کشید و همانطور که به سمت در آشپزخانه می رفت، گفت:

-نمی پوشم آبجی، چیزی که شوهرت بخره نمی پوشم، هر وقت خودت با پولت خریدی، می پوشم

میلاد بعد از گفتن این حرف، از آشپزخانه بیرون رفت.

پول خودم؟

کدام پول؟

تا قیام قیامت دیگر پولی از خودمان نداشتیم....

.....

باز هم می لرزیدم، از سر تا به پا می لرزیدم. دست چپم بی حس بود، سرم نبض می زد، پاهایم سنگین شده بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم، کنار در ورودی ایستاده بودم و با وحشت به در و دیوار خانه نگاه می کردم، چشمم روی هر وسیله ای که می چرخید، شکنجه های وحشیانه

ی رامین را به یاد می آورد. از ده صبح که مقابل خانه سواری کرده بود، ترسیده بودم. از همان ده صبح، نفسهایم تند و مقطع شده بود. عرق کرده بودم، نگاهم روی ناخنهای کوتاه شده ام، ثابت ماند، اینبار قرار بود چه اتفاقی بیوفتد؟

رامین که تمام راه سکوت کرده بود، به من هیچ نگفت، فقط در سکوت رانندگی کرد.

صدای تیک تاک ساعت، اضطرابم را بیشتر کرد. رامین در خانه را بست و در یک قدمی ام ایستاد. بی اختیار اشک دور چشمم حلقه بست،

باز هم شروع می شد؟ من دیگر توان نداشتم...

دستش را روی بازویم گذاشت:

-می لرزی؟

خودم را جمع کردم:

-رامین، سرم، سرم درد می کنه، موهامو نکش، سرمو نکوب

خندید:

-دیگه؟

دستی به گردنم کشیدم، چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود، سرفه ای کردم و با صدای گرفته، گفتم:

-تو سرم نزن، درد داره

-قرض خوردی یا نه؟ آب نبات چوبیه سرما خورده به درد نمی خوره ها

و فشارش دور بازویم بیشتر شد. یک قدم عقب رفتم و اشک روی گونه ام سر خورد:

-خیلی ازت می ترسم...

-عالیه

با دهان باز نفس کشید، چشمانش دو کاسه ی خون بود، انتهای چشمانش به سمت پایین کشیده شده بود، حدقه ی چشمانش این سو و آن سو می رفت،

به بازویم فشاری وارد کرد و مرا به سمت خودش کشید، باز هم صدایم لرزید:

-اگه بگم سگم، همین الان تموم میشه؟

خندید و بین قهقه هایش گفت:

-تازه شروع شده مونا

دندانهایش را که نشانم داد، روح از بدنم پرواز کرد...

.....

با چهار دست و پا روی پارکتهای سرد خانه سر خوردم، صدای ترسیده ام بلند بود:

-نه نه نه، تورو خدا، نه نه نه

رامین مرا به سمت خودش چرخاند:

-بگو

-میگم، نزن می گم، سگم، میگم، نزن، تورو خدا

-شروع شد، بگو خاک کف پای منی

بریده بریده گفتم:

-هستم...هستم...خاکم...هستم

مردمک چشمانش به چپ و راست، حرکت کرد، دست برد سمت موهای جلوی سرم و به سمت

خودش کشید. از درد ناله زدم:

-وای سرم

خواست سرم را محکم به کف پارکت بکوبد، به حق حق افتادم:

-سرم درد میکنه، سرم

مکت کرد، نگاهش کردم، نگاه ترسیده ام، حیرت زده شد.

اشک دور چشمش جمع شده بود، یا من اشتباه می کردم؟

اشک بود؟

چانه اش لرزید:

-بگو تموم بشه، وگرنه باید بکوبم، بگو

چانه ی من هم لرزید

-رامین، میگم، نکوب، میگم...

نگاهم روی اشک چشمش، ثابت ماند،

گریه میکرد؟

رامین گریه می کرد؟

دوباره موهایم را کشید و چهره اش درهم شد:

-باید بکوبم، نمی خوام بکوبم...

به گریه افتادم، چه می گفت؟

با پشت دستش، اشک چشمش را پاک کرد، موهای سرم را رها کرد، سرم به آرامی به عقب خم

شد، فریاد کشید:

-بگو سگ منی

ترسیدم:

-سگم، سگم، سگ تو ام

سیلی اش برق از چشمم پراند،

تمام شده بود....

نگاهم ترسیده ام روی صورت رامین ثابت ماند که با کف دستش اشک هایش را پاک می کرد. با دیدن اشکهایش، دوباره به گریه افتادم. عادت نداشتم او را اینقدر شکسته ببینم. دو سه بار بینی اش را پر صدا بالا فرستاد و به سمتم چرخید که همچنان روی پارکت دراز کشیده بودم، اخم کرد و دستش را به سمتم دراز کرد:

-پاشو

چشمم روی دستان خیس از اشکش ثابت ماند، جرات نداشتم تکان بخورم

-پاشو مونا، پاشو زمین سرده، سرمات بدتر میشه

سمت چپ صورتم گز گز می کرد، باز هم نگاهم روی قطره اشکی که روی گونه اش سر خورده بود، چرخید. بدون اینکه دستش را بگیرم، هر دو دستم را روی زمین ستون کردم و از جا بلند شدم، نگاهش روی دست به دراز شده اش، ثابت ماند. بدون حرفی دستش را عقب کشید و باز هم با کف دست، اشکش را پاک کرد. با صدای گرفته ای گفت:

-سرت درد میکنه؟

یک کلمه گفتم:

-نه

-دیروز قرص خریدی؟ خوردی؟

سرم را به نشانه ی تایید، تکان دادم. آب دهانش را قورت داد:

-فکر نکن واسه تو گریه می کنم، اصلا اینا هیچ کدوم گریه نیست، منم دارم گریه نمی کنم

باز هم قطره اشکی از چشمش چکید. از روی زمین بلند شد و دوباره به من نگاه کرد:

-گوشه ی لبِت پاره شده

اشکهایم را پاک کردم و کمی جرات پیدا کردم و با صدای تو دماغی گفتم:

-توئه پست فطرت زدی، حالا میگی لبم پاره شده؟

باز هم بینی اش را بالا کشید و گفت:

-اگه نمی زدم توی گوشت، مجبور می شدم سرتو بکوبم زمین، پاشو لباس بپوش بریم

پاهایم را داخل شکمم جمع کردم، رامین به سمتم آمد، ترسیدم و خودم را عقب کشیدم. دست برد زیر کتفم و مرا بلند کرد و روی مبل نشانده:

-زمین سرده میگم، لباساتو بپوش،

دستم را از دستش بیرون کشیدم. سرش را بالا گرفت و گفت:

-تو چرا گریه می کنی؟ به خاطر منه؟

حقیقت این بود که با دیدن گریه اش دلم به حالش سوخته بود، آنقدر تحقیر و توهین و قلدری از او دیده بودم که این روی ضعیفش را نمی توانستم هضم کنم.

-یه لحظه دلم واست سوخت

رامین آهی کشید و گفت:

-باز خوبه یه نفر تو این دنیا دلش به حال من سوخت، همینم خوبه

با تعجب به چشمان سرخش خیره شدم. کمی نگاهم کرد و بعد چرخید و به سمت دستشویی رفت...

.....

آفتابگیر را پایین زده بودم و از داخل آینه به لب ورم کرده ام نگاه می کردم، گوشه ی لبم پاره شده بود، باز هم خشمم در دلم نشست،

اینبار جواب نگاه های عزیز و میلاد را چه می دادم؟

هرچند جرات نمی کردند از من چیزی بپرسند، اما نگاهشان....

-درد میکنه؟

زبانم تلخ شد:

-مهمه واست؟

رامین نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

-نه، مهم نیست

-پس غلط می کنی می پرسی

چیزی نگفت و سکوت کرد. آفتاب گیر را بالا فرستادم و دست به سینه به رو به رو خیره شدم. باز هم جای شکرش باقی بود سرم را کف زمین نکوبیده بود، موهایم را نکشیده بود.

ابروهایم را بالا فرستادم، از رامین بعید بود...

-با شوهرت چجوری آشنا شدی؟

از این سوال بی موقعش جا خوردم،

-به تو چه ربطی داره؟

-بگو می خوام بدونم

خواستم جواب کوبنده ای به او بدهم، اما یک لحظه از ذهنم گذشت که شاید من هم بتوانم از او اطلاعاتی به دست بیاورم، اصلا شاید می توانستم بفهمم خانواده اش کچا هستند، در آن صورت سراغ پدر و مادرش می رفتم و به پایشان می افتادم تا مرا از دست این دیوانه نجات دهند،

-تو کوچه خیابون منو دید، اومد خواسگاریم

-چند ساله بودی شوهر کردی؟

-هفده سالم بود، دیپلم گرفتم و ازدواج کردم،

-چرا اینقدر زود؟

-خواستم یه نون خور بابام کم بشه

باز هم سکوت کرد، اینبار من از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

-تو چی؟ تا حالا زن گرفتی؟

پوزخند زد و گفت:

-نه، زن نگرفتم

-خواهر و برادر نداری؟ پدر و ماد...

با نگاه تندش حرف در دهانم ماسید.

-بهت گفته بودم اسم ماد..

به میان حرفش پریدم:

-پدرت کجاست؟

کمی مکث کرد و در جوابم گفت:

-مرده، قبرستونه

آه از نهادم بلند شد، پدرش مثل پدر من مرده بود؟

-کی مرد؟

-ده دوازده سال پیش، محض اطلاعات اون یکی هم مرده

-کدوم یکی؟

دندانهایش را روی هم فشار داد:

-مادرم

و فشار دستانش دور فرمان ماشین، شدیدتر شد، با نگرانی به چهره ی کبودش نگاه کردم و گفتم:

-خواهری برادری، کسیو نداری؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

-نمی دونم

حیرت زده گفتم:

-نمی دونی؟ مگه میشه؟

دستی به سر و صورتش کشید و گفت:

-میشه این چرندیاتو از من نپرسی؟ من بر عکس تو هیچ تعصبی روی خانواده ام ندارم، همین که

همه شون مرده ان، واسه من کافیه

گیج و منگ از شنیدن حرفهایش، گفتم:

-پس چرا میگی نمی دونی خواهر و برادر داری یا نه؟

یک لحظه چرخید و به من نگاه کرد، لبخند زد و دوباره به رو به رو خیره شد:

-مونا، این بحثو تمومش کن

چشمانم برق زد، ممکن بود خواهر و برادری داشته باشد؟

شاید هم پدر و مادرش زنده باشند؟

نمی خواست به من بگوید، باید از کسی می پرسیدم باید خانواده اش را پیدا میکردم، از چه کسی

می پرسیدم؟

از چه کسی؟

یادم افتاد، از مهتاب شافعی می پرسیدم. از او می پرسیدم او باید چیزی از خانواده ی رامین، می

دانست،

آخ که اگر می دانست...

.....

رامین جلوی در خانه ترمز کرد و چند بسته شکلات گران قیمت را از داشبورت ماشین بیرون کشید و به سمتم دراز کرد:

-اینا رو بده به مینا

اخم کردم:

-لازم نکرده، زیاد شکلات بخوره، دندوناش خراب میشه

-مونا این شکلاتها رو بده به مینا، مسواک می زنه دندونش خراب نمیشه

دستش را پس زدم و در ماشین را باز کردم:

-ما گداییم، خمیر دندون خوب نداریم،

از ماشین پایین پریدم:

-چند بار بهت گفتم دورو بر مینا نپلک؟ هان؟ شکلات هم نمی خوره،

با خشم نگاهم کرد، با نفرت نگاهش کردم.

آدم نمی شد،

چه خیالاتی در مورد مینا داشت؟

صدایش بالا رفت:

-هوی، قبل از رفتن، بقیه ی پولو بده، از ده تومن دیروز چقدر پول موند؟ اونو بده،

سه هزار تومان را از کیفم بیرون آوردم و مچاله کردم و روی صندلی پرت کردم:

-بگیرش، گدا گشنه

در ماشین را محکم به هم کوبیدم، چند ثانیه بعد ماشین با سرعت از مقابل چشمانم دور شد...

.....

وارد راهروی خانه شدم، دستم را کنار لبم گذاشتم. دردناک شده بود. در دلم به رامین بد و بیراه گفتم، سرم را نکوبیده بود، به جایش لبم را پاره کرده بود...

با شنیدن صدای خس خس، اخمهایم در هم شد.

صدای عزیز بود؟

قدمهایم را تند کردم و وارد سالن شدم، صدای خس خس بلند بود، انگار کسی به زحمت نفس می کشید، با عجله به سمت اطاق دویدم و به سرعت در اطاق را باز کردم....

.....

با دیدن عزیز که به پهلو روی رختخواب افتاده بود و خس خس می کرد، از وحشت جیغ کشیدم و به سمتش دویدم:

-عزیز، عزیز جون، عزیز

عزیز را به سمت خودم چرخاندم، صورتش کبود شده بود، انگار نمی توانست نفس بکشد، دستم را روی سینه اش گذاشتم و ماساژ دادم:

-عزیز جون، عزیز چیه

به گریه افتادم:

-دورت بگردم عزیز، چشاتو وا کن

عزیز چشمانش را نیمه باز کرد و دوباره روی هم انداخت. حالش اصلا خوب نبود، باید او را به بیمارستان می رساندم، هر دو دستم را مشت کردم و روی رانم کوبیدم،

با کدام پول او را به بیمارستان می رساندم؟

از روی درماندگی پاهایم را روی زمین کوبیدم و به حق حق افتادم، سه هزار تومان را به رامین پس داده بودم...

رامین..

رامین...

کمکم میکرد، مگر نه؟

تازه مرا پیاده کرده بود، زیاد از اینجا دور نبود،

معطل نکردم، گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم تا با او تماس بگیرم....

.....

صدای دو بوق آزاد در گوشی پیچید و بعد صدای رامین را شنیدم:

-چیه؟

با نگرانی گفتم:

-رامین، رامین

صدای مضطربش را شنیدم:

-چی شده؟

-رامین، عزیزم، عزیزم حالش خوب نیست، نمی تونه نفس بکشه

-فکر کردم چی شده، به درک که نمی تونه نفس بکشه

به گریه افتادم:

-عزیزم داره می میره، بی وجدان بی شرف، عزیزم داره می میره، توروخدا بیا

صدای فریادش بلند شد:

-بمیره، همه ی مادرها بمیرن، به جهنم که داره می میره

زار زدم:

-من سه تومن پولتو بهت برگردوندم، اگه پول داشتم با آژانس می بردمش بیمارستان

با تمسخر گفت:

-بعد خرجو مخارج بیمارستانو از کجا میآوردی؟ هان؟

چانه ام لرزید:

-امیدوارم بمیری رامین، الهی فلج بشی، الهی کور بشی، زمین گیر بشی

صدای خس خس عزیز در گوشم پیچید، رو به عزیز چرخیدم:

-وای عزیز جونم، عزیز

-امروز برات خرما و حلوا می خرم تا سر قبرش دست خالی نری

فریاد کشیدم:

-خیلی پستی، خیلی حیوونی، بی شرفت، کثافت

گوشی را قطع کردم و به سمت عزیز دویدم....

.....

دست بردم زیر کتف عزیز و به زحمت او را بالا کشیدم. رگ و پی بدنم کشیده شد. از درد

چشمانم را ریز کردم، اشکهایم بود که روی موهای سپید عزیز می چکید.

خدایا، عزیزم از دست رفت...

به یاد روزی افتادم که خبر مرگ پدرم را به خانه آورده بودند، چه روز شومی بود، وقتی که مقابل

آقا فرهاد، دوست قدیمی پدر ایستاده بودم و او گفت پدر از داربست افتاده و جا به جا تمام

کرده...

وای، قرار بود این سناریو دوباره تکرار شود؟

کجا می بردمش؟

بیمارستان بدون پول او را بستری می کرد؟

اوضاعش اصلا خوب نبود، می بردمش بیمارستان، به پایشان می افتادم...

به زحمت عزیز را روی دوشم گذاشتم، وزنش زیاد نبود، اما من آنقدر تن و بدنم کوفته بود که توان نداشتم، باز هم به گریه افتادم و از ته دل خدا را صدا زدم:

-خدا ازت گله دارم خدا، تنهام گذاشتی، خدا عزیزمم گرفتی، خدا تنهام گذاشتی یادت باشه...

-اومدم، تنها نمودی

صدای رامین بود؟

نه، من خیالاتی شده بودم، سر چرخاندم، تصویرش از پشت پرده ی اشک می رقصید، با دیدن هیکل درشت رامین که بین چهار چوب اطاق ایستاده بود، صدا در گلویم خفه شد، خودش بود،

-عزیز جونتو بده ببرم، توئه لاغر مردنی جون داری اونو روی کولت بذاری؟

به سمتم آمد و عزیز بی حال را مثل پرکاهی روی دستانش بلند کرد و به سمت در اطاق رفت:

-محرمیم، عزیز جونت سکنه نکنه یهو،

مهم نبود متلک می گفت و طعنه می زد، آمده بود عزیز را به بیمارستان ببرد، اصلا مهم نبود...

به دنبالش دویدم

-اشکاتو پاک کن مونا، دوست ندارم گریه کنی

تند و دستپاچه اشکهایم را پاک کردم، هر چه می گفت گوش میکردم، فقط عزیزم را به

بیمارستان می رساند، فقط او را به بیمارستان می رساند....

روی صندلی عقب نشسته بودم، سر عزیز روی پاهایم بود، خوب نفس نمی کشید، با نگرانی

دستی به پیشانی اش کشیدم. سرم را بلند کردم و گفتم:

-رامین تند برو، توروخدا، عزیزم حالش بده

رامین نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

-هه، چقدر نگرانشی، منم حالم بد بشه، همین جوری نگران من میشی؟

جوابش را ندادم و خم شدم پیشانی عزیز را بوسیدم،

-آگه حالم بد بشه سر منم می بوسی؟

کلافه شدم:

-آره همه ی این کارا رو می کنم، میشه سریعتر بری؟

حالت نگاهش تغییر کرد:

-راس میگی؟

نگاهم در نگاهش گره خورد، خواستم بر سرش فریاد بکشم و بگویم، از ته دل آرزو می کنم مقابل چشمانم پر پر شود، اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم، به او نیاز داشتم، نمی توانستم عصبانی اش کنم:

-آره راس میگم

لبخندی روی لبش نشست، سرعت ماشین زیاد شده بود....

.....

عزیز روی تخت گردان دراز کشیده بود و چند پرستار تخت را با سرعت به سمت یکی از اتاقها می بردند، با چشمانی گریان به دنبالشان دویدم، خواستم وارد اتاق شوم که پرستاری مانع از ورود من شد:

-نمیشه بیاین تو، بیرون بمونین

با صدای گرفته ای گفتم:

-خانم توروخدا،

با دستانش مرا به عقب فرستاد:

-نمیشه خانم، اجازه بدین، بذارین به کارمون برسیم...

در اتاق را بست، با کمر خم شده، مقابل در ایستاده بودم، دوست داشتم همانجا زار زار گریه کنم،

اگر عزیز می مرد چه؟

اگر تنهایمان می گذاشت؟

دستی از بازویم گرفت، سرم را چرخاندم، رامین بود،

-بیا بشین روی صندلی

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-ولم کن، به من دست نزن

دوباره دستم را گرفت:

-اینجا وسط بیمارستانه، این ادا اصولها چیه؟ باز خرت از پل رد شد هار شدی؟ من هنوز پول

بیمارستانو ندادم ها

با نفرت به چشمانش نگاه کردم،

راست می گفت، حقیقت همین بود، حقیقت همین بود که من حتی هزار تومان ته کیفم نبود. از

نظر مالی کاملا وابسته به این دیوانه بودم، باید با او مدارا می کردم...

به آرامی به سمت صندلی آبی رنگ کنار دیوار رفتم و کنارش ایستادم، چهره ی کبود شده ی

عزیز در برابر دیدگانم نقش بست،

اگر می مرد؟

با این فکر دستم را به دیوار گرفتم و سرم را خم کردم، اشک دور چشمم حلقه زد، شانه هایم

تکان خورد،

خدایا عزیز نمیرد..

صدای رامین از یک قدمی ام به گوش رسید:

-نگران نباش، عزیزت خوب میشه

با پشت دست آزادم، اشکهایم را پاک کردم، هنوز دستم را به دیوار، تیکه زده بودم...

.....

یک ربع گذشته بود، با نگرانی روی صندلی نشسته بودم، رامین هم کنارم ایستاده بود، در اطاق باز شد و پرستار سفید پوش از آن خارج شد، از روی نیمکت پریدم و به سمتش رفتم:

-خانم، مادرم، مادرم حالش خوبه؟

برگه ی در دستش را جا به جا کرد و همانطور که قدم بر می داشت، گفت:

-باید بره رادیوگرافی، مشکل تنفسی داره، احتمالاً ریه هاش بدجوری عفونت کرده، چند وقته سرفه می کنه؟

با دستپاچگی گفتم:

-چند ماهی میشه، ولی بردیمش دکتر،

-کدوم دکتر؟ دکتر عمومی؟ یا متخصص؟

خواستم جوابش را بدهم که چشمم افتاد به تخت گردانی که از اطاق خارج شد، عزیز روی آن دراز کشیده بود، حرفم را قطع کردم و به سمت تخت دویدم:

-عزیز، عزیز

ماسک اکسیژن روی صورتش درد کشیده اش بود، چشمانش را نیمه باز کرد و به من نگاه کرد. دوباره به گریه افتادم:

-عزیز الهی فدات شم، خوب شو، توروخدا خوب شو

تخت از مقابلم گذشت، خواستم به دنبالش بدم، همان پرستار جوان مانع شد:

-خانم برو پذیرش، تو دست و پا هم نباش

دستش را پس زدم تا او را از سر راه کنار بزنم، باز هم دستانی مانع شد، اینبار داستان رامین بود،

لعنت به این بشر دیوانه...

راحتم نمی گذاشت، به هق هق افتادم:

-مادرمه، می خوام برم دنبالش، ولم کن، توروخدا ولم کن

دست گذاشت بین دو کتفم و نوازش کرد:

-مونا، بذار کارشونو انجام بدن، تو که نمی تونی بری اطاق رادیوگرافی، منو تو میریم پذیرش، تا برگردیم اونا هم مادرتو میارن تو بخش

بی توجه به او خواستم بدم، که ناگهان از پشت سر، مانتوام را کشید:

-بریم پذیرش ببینم، دیوونه شده واسه من، بریم عزیز جونتم خوبه، دیدی که با مشت زد تو دهن عزرائیل، عزرائیل تا یکی دو سال دیگه دورو برش نیامد،

با این حرف، همه ی روح و روانم را بهم ریخت، دلم می خواست سرش را متلاشی کنم. مرا کشان کشان به دنبال خودش می کشید...

.....

بالای سر عزیز ایستاده بودم و به موهای سپیدش دست می کشیدم، چشمانش را بسته بود و به آرامی نفس می کشید. آرام شده بودم، همین که عزیز زنده بود، همین که سینه اش بالا و پایین می شد، برای من کافی بود، با یادآوری لحظه ای که فکر می کردم عزیز را از دست داده ام، همه ی تنم لرزید، به یاد حرف دکتر معالجش افتادم، گفته بود، عزیز مبتلا به پنومونی است، ریه هایش عفونی است، گفته بود اگر درمانش به موقع و کارساز نباشد، ممکن است باعث مرگ شود. باز هم چشمانم پر از اشک شد، اگر عزیز می مرد...

صدای رامین را شنیدم:

-ساعت نزدیکه دوته بعد از ظهره،

با شنیدن این حرف تکان خوردم و به یاد مینا و میلاد افتادم، حتما تا الان از مدرسه برگشته بودند، آه کشیدم، کلید هم نداشتند تا وارد خانه شوند، به سمت رامین چرخیدم که چند قدم آن طرف تر، ایستاده بود:

-بچه ها تا الان از مدرسه برگشتن، پشت در موندن

اخم کرد:

-مگه کلید ندارن؟

با غیض گفتم:

-نخیر ندارن، ما پولی هم داریم تا بریم کلید ساز، برای ما کلید بسازه؟ یه دونه کلیده که دست منه، یکی هم دست خودته

کمی نگاهم کرد و گفت:

-مینا هم از مدرسه تعطیل شده؟

بی حوصله جواب دادم:

-آره تعطیل شده دیگه، نزدیک دو بعد از ظهره، هیچ کدوم هم تلفن ندارن باهاشون تماس بگیرم

چشمان رامین برق زد، یا من اینطور تصور کردم؟

-میرم بیمارمشون، اینجا بمون بالا سر عزیز جونت

خواستم مخالفت کنم، اما خوب انگار فکر بدی هم نبود، لا اقل عزیز را می دیدند تا خیالشان راحت شود، مینا اگر عزیز را نمی دید، دق می کرد،

-باشه برو بیمارشون،

-راستی، یادت نره، پول بیمارستان شد چهارصد تومن، الان چقدر پیش من داری؟ صد تومن،

پوزخند زد:

-صد تومن؟ نه والله، پولی نداری

دیگر برایم مهم نبود که چه می گوید، من اگر صد میلیون تومان هم از او طلب داشتم، نمی

توانستم ثابت کنم، این صد تومن هم سهم خودش،

سگ خورد...

.....

سر عزیز را نوازش می کردم و پیشانی اش را می بوسیدم، نگاهم روی پرستار سفید پوش ثابت ماند که سرم کنار تخت عزیز را چک کرد و رو به من گفت:

-تا یکی دو ساعت دیگه مرخصه، حواستون باشه، داروهاشو به موقع بدین، عفونت ریه برای کسایی که سنشون بالاست خوب نیست، مادرتون چند سالشه؟ بالای شصت سال داره؟

لبخند تلخی زدم:

-نه خانم، مادرم چهل و نه سالشه

نگاه پرستار رنگ تعجب گرفت، در دنباله ی حرفم گفتم:

-شکسته شده

پرستار چیزی نگفت و از اطاق بیرون رفت. دست چروکیده ی عزیز را در دست گرفتم و بوسیدم، پیشانی ام را به دستش تکیه زدم.

-آبجی چی شده؟

صدای میلاد بود، سر بلند کردم، دستپاچه و نگران به عزیز نگاه می کرد،

سعی کردم آرامش کنم، با صدای خسته ای گفتم:

-چیزی نیست، الان خوبه

-آبجی اصلا چی شده که الان حالش خوبه؟ صبح که حالش بد نبود، فقط سرفه می کرد

مکث کرد و با دقت به صورتم خیره شد:

-آبجی صورتت چی شده؟ لبِت چرا کبوده؟

با سر انگشتانم به لبم دست کشیدم:

-چیزی نیست، خوبم

اخم کرد:

-تو هم که همش میگی خوبه خوبم، توروخدا راس بگو آبجی، عزیز خوبه؟

و بلافاصله به سمت عزیز آمد و با لبهای آویزان نگاهش کرد:

-عزیز عزیز

به آرامی گفتم:

-صداش نکن، خوابیده

رو به من گفت:

-خیلی پشت در نشستم، نگران شده بودم، نمی دونستم کجا برم زنگ بزنم، خواستم از تلفن

کارتی زنگ بزنم بهت، گفتم الان باید یه عالم پول کارت بدم، نشستم پشت در تا مینا بیاد و

نترسه

با شنیدن اسم مینا اخم کردم و گفتم:

-پس مینا کو؟

چرخید و به در اطاق نگاه کرد:

-مینا؟ با من بود دیگه، پس کو؟

به سمتم چرخید:

-من جلوتر اومدم، شوهرت گفت بیام اطاق ۵۴۰، مینا کنار اون داشت راه میومد، منم هول کرده

بودم، سریع دوئیدم تا برسم

خون در رگهایم یخ بست،

مینا کجا مانده بود؟

وای خدایا....

کمر راست کردم و سعی کردم میلاد چیزی نفهمد:

-من برم ببینم کجا مونده، یه آبی هم به دست و صورتم می زنم، بمون پیش عزیز، راستی از

پرستارها، کسی بهت گیر نداد که کجا داری میای؟

-نه، به یکیشون گفتم حال مادرم بده، گفتن برو ببینش

آب دهانم را قورت دادم و به سمت در اطاق رفتم:

-همین جا بمون میام....

.....

با حال آشفته ای وارد راهروی بخش شدم،

نبود...مینا نبود...

با عجله به سمت استیشن پرستاری رفتم:

-خانم، یه دختر بچه ندیدین با لباس مدرسه؟

پرسار نیم نگاهی به من انداخت:

-نه ندیدم، راستی خانم، این پسر بچه، برادر شما بود اومد توی اطاق ۵۴۰؟ سریع بیاد بیرون،

دورو بر مریض نباید شلوغ باشه

بدون حرف، از استیشن فاصله گرفتم، نزدیک بود از شدت اضطراب خفه شوم.

مینا کجا بود؟

رامین کجا بود؟

گوشی را بیرون کشیدم و با رامین تماس گرفتم،

یک بوق، دو بوق، ده بوق....

جواب نداد، تماس را جواب نداد،

مینا کجا بود؟

مینا کجا بود؟

از بیمارستان بیرون دویدم، وارد حیاط شدم، چشم چرخاندم به دنبال یک سانتافه ی مشکی،
قلیم تپ تپ می زد، مینا کجا بود؟

خدایا...خدایا...

به سمت راست دویدم و پشت ساختمان بیمارستان رفتم، پیرمردی روی ویلچر نشسته بود، زن
جوانی ویلچر را حرکت می داد، با صدایی لرزان پرسیدم:

-خانم، یه دختر بچه ندیدین با لباس مدرسه؟

به یاد کیف مینا افتادم، کیفش صورتی بود، مثل کتانی های صورتی اش:

-کیف و کفشش صورتی بود

زن سری به نشانه ی "نه" بالا انداخت، اشک دور چشمم حلقه زد.

رامین مینا را کجا برده بود؟

من به امید میلاد او را به دنبالشان فرستاده بودم،

من چه اشتباهی کردم...

خدایا خریدم کردم، مگر نمی دانستم رفتارهایش در رابطه با مینا طبیعی نیست؟

بلایی بر سرش نیامد...

دوباره با گوشی رامین تماس گرفتم،

دو بوق، ده بوق، پانزده بوق....

جواب نداد، جواب نمی داد،

خدایا....

حیاط وسیع بیمارستان را طی کردم، چشمم افتاد به سانتافه ی مشکی رنگ، پاهایم جان گرفت. چانه ام لرزید، دویدم به سمت سانتافه ی مشکی که گوشه ی پرت حیاط پارک شده بود، دویدم و فقط در دلم زار زدم که آن چیزی نباشد که من پیش خودم تصور کرده بودم،

مینای من کجا بود، خواهرکم، خواهرک قشنگم...

رامین امیدوارم بمیری که همه ی زندگی ام را تبدیل به کابوس کردی،

پلک زدم، هیکل رامین را تشخیص دادم، آن سوی سانتافه اش ایستاده بود، خودش بود، پشت به من ایستاده بود،

دویدم،

لباس فرم آبی نفتی را تشخیص دادم، مینا بود،

مینا بود که در آغوش رامین دست و پا می زد، نفسم بند آمد،

نفسم بند آمد...

مقنعه ی سفیدش عقب رفته بود،

مینای من بود، دویدم سمتشان، دستان رامین دور کمر مینای من بود،

از خشم و نفرت لرزیدم، در دلم تکرار کردم:

-میکشمت رامین، می کشمت

دویدم و زار زدم:

-مینا، مینا

مینا همچنان دست و پا می زد، به یک قدمی شان رسیدم، صدای مینا را شنیدم:

-عزیزم مرده نه؟ عزیزم مرده؟ ولم کن، دروغ میگی که زنده است، مرده

صدای رامین را شنیدم:

- نه خواهر کوچولوی من، نمرده، گریه نکن، نمرده، قول میدم نمرده.....

- نه خواهر کوچولوی من، نمرده، گریه نکن، نمرده، قول میدم نمرده.....

با وحشت به سمت رامین دویدم و از پشت سر پالتوی مشکی بلندش را در چنگ گرفتم و به سمت خودم کشیدم:

-ولش کن، ولش کن

رامین هول و دستپاچه سر چرخاند و به من نگاه کرد، صدایم بالا رفت:

-ولش کن، خواهرمو ولش کن

رامین به تندی گفت:

-چته؟ چرا همچی میکنی؟ نمیبینی بچه بغلمه؟ الان میوفته

دور زدم و از پشت سر دست بردم سمت شانه های نحیف مینا و او را به سمت خودم کشیدم:

-ولش کن، بذار بیاد پایین

دستان مینا از شانه های رامین جدا شد و به عقب، در آغوشم خم شد، رامین گیج و منگ مینا را رها کرد، مینا را تنگ در آغوش کشیدم، مینا با دیدنم، گریه اش اوج گرفت:

-عزیز مرده آجی؟ مته همون روزی که آقا جون مرد؟

دستی به سرش کشیدم، مقنعه اش از پشت سرش، کشیده شده بود، با نفرت به رامین نگاه کردم که با اخمهای در هم به من نگاه می کرد، پیشانی مینا را بوسیدم و او را روی زمین گذاشتم و به سمت رامین رفتم، رامین دستانش را از دو طرف، روی کمرش گذاشت و طلبکارانه گفت:

-خوردمش؟

امان ندادم، دستم را عقب بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم، صورتش یک ور شد، صدای مینا بلند شد:

-هیــــــــــــــــع، آجی می زنی؟

می دانستم دیگر پولی در کار نیست، می دانستم ممکن است همین حالا ما را از خانه اش بیرون بیااندازد، ولی با دیدن خواهرکم که در آغوشش دست و پا می زد، دیگر رمقی برایم نمانده بود، جانی برایم نمانده بود...

می خواست چه بلایی بر سرش بیاورد؟

به سمتش رفتم و یقه ی پالتو اش را در دست گرفتم:

-بهت گفتم این بچه نه، نمی فهمی؟ گفتم من هستم، می فهمی یا نمی فهمی؟ عزیزم روی تخت بیمارستان داره جون میده، تو این بچه ی بی پدرو این گوشه ی خلوت گیر انداختی؟ من به توئه لجن چی بگم؟

تکانش دادم و با صدای گرفته ام فریاد زدم:

-چرا اینقدر اذیتم می کنی؟

صدای گریه ی مینا بلند شد:

-عزیز داره می میره؟ آبجی عزیز داره می میره نه؟

بی توجه به مینا رو به رامین کردم و با گریه گفتم:

-تو از کجا مته بختک افتادی تو زندگی من؟ تو چجوری اومدی وسط بدبختی های منو بیچاره ترم کردی؟

رامین هیچ نگفت، حتی تلاش نکرد دستانم را از یقه ی پالتو اش جدا کند،

بی طاقت شدم و دوباره به صورتش سیلی زدم:

-چرا اذیتم میکنی؟ خواهرم؟ با خواهرم؟ آخه چرا؟

مانتو ام از پشت سر، کشیده شد:

-آبجی نزنش، آبجی کاریم نداشت،

صدای مینا بود:

-آبجی نزنش،

صدایش گریه آلود شد:

-آبجی، اقا رامین داشت میگفت عزیز نمرده، نکنه مرده که تو گریه میکنی؟ نزنش اون خوبه،
نزنش

به چشمان رامین نگاه کردم، چشمانش سرخ شده بود، با شنیدن صدای گریه ی مینا، دستش را از
کمرش جدا کرد و مرا پس زد و به آرامی به یک طرف هل داد و به سمت مینا رفت و مقابل پای
مینای گریان زانو زد، دستش را روی شانه ی مینا گذاشت:

-عزیزت زنده است، تو حرف منو باور نمی کنی؟ گریه نکن مینا

مینا میان هق هق گریه هاش گفت:

-پس چرا آبجی مونا گریه میکنه، تورو کتک می زنه؟

رامین با دستانش اشکهای مینا را پاک کرد و گفت:

-آبجی مونا از دست من ناراحته، تو نترس، تو نترس خواهر کوچولو، تو نترس

مینا دوباره به هق هق افتاد و اینبار خم شد و خودش را به شانه های رامین چسباند، چشمانم از
حدقه در آمد، مینا بود؟

مینا بود؟

به رامین تکیه کرده بود و می گریست؟

رامین دستش را پشت سر مینا گذاشت و روی موهایش را بوسید، با شنیدن هق هق مینا، دوباره
بغض کردم، رامین سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

-خیلی احمقی بابت اون فکرهای مزخرفی که کردی

چشمانم را ریز کردم و همانطور که بینی ام را بالا می کشیدم، گفتم:

-همیشه اولش خودتو خوب نشون میدی، بعدش خدا به فریاد برسه

به سمت مینا رفتم و دستش را گرفتم:

-بریم مینا، مگه نمی خواستی عزیزو ببینی؟ بریم

مینا با حق حق از رامین جدا شد، سرش را پایین انداخت و به دنبالم به راه افتاد...

.....

رامین عزیز را روی رختخواب رنگ و رفته خواباند و کمر راست کرد:

-داروهاشو زود بده بخوره،

نگاهش افتاد به مینا که کنار رختخواب عزیز نشسته بود و به آرامی به سرش دست می کشید،

لبه‌ایش را روی هم فشار داد و گفت:

-بچه ترسیده، مراقبش باش، مراقب خودتم باش، نبینم از عزیز جونتون مریضی بگیرین، تو و مینا

رو دارم میگما، اون عزیز و میلاد که هیچ چی

چشمم افتاد به میلاد که غضبناک به رامین خیره شد، رامین با قلدری به سمتش چرخید:

-چیه بچه؟ طلب داری ازم؟

اخم کردم و به سمت رامین رفتم و دستم را دراز کردم و آستین لباسش را کشیدم و او را به دنبال

خودم، از اطاق بیرون آوردم:

-این حرفها چیه می زنی؟ عزیزم بهوشه متوجه میشه، میلاد اونجا وایساده داره نگات می کنه، تو

مگه با ما پدر کشتگی داری؟

دستش را کشید و با حرص گفت:

-به درک که می فهمن، اونا دو تا واسه من مهم نیستن،

سعی کردم صدایم بالا نرود:

-ولی برای من مهمن، از این به بعد هم در مورد عزیز و برادرم درست صحبت کن

رامین یکباره دست برد و از یقه ی مانتو ام گرفت و مرا به دیوار کوبید:

-خوب گوش کن مونا، هرچی جفتک انداختی بسه، امرز دوتا خوابوندی زیر گوشم، چیزی نگفتم، اونم جلوی آبجیم...

حرفش را خورد و آب دهانش را قورت داد:

-جلوی آبجیت،

پلک زد، چرا گفت آبجیم؟

چرا گفت؟

مینا که خواهرش نبود، مگر نمی دانست؟

از عمد گفته بود؟

دوباره به آرامی مرا به دیوار کوبید:

-امروزم با عزیز جون رو به موتت حروم شد، فردا صبح اول وقت سر کاری

هوشیار شدم و گفتم:

-چی؟ فردا صبح؟ نمی بینی عزیزم مریضه تو رختخوابه؟

دستش را از یقه ام جدا کرد. گویا در مورد حشره ی چندش آوری صحبت میکند، چهره در هم کشید و گفت:

-ول کن بابا عزیزم مریضه، عزیزم مریضه راه انداخته، چی کار کرده که مریضه؟ رفت دو ساعت زیر سرم موند خوب شد دیگه، فردا اول وقت سر کاری، تو این هاگیر واگیر نمیخوای که مامور بیاد در خونه؟ من خرم یه دفه میرم با مامور میاما

با چانه ی لرزانم نگاهش کردم، چشمانم روی خراشیدگی هایی که هنوز روی صورتش ردی به جا گذاشته بودند، چرخید، می توانست بفهمد چقدر از او بیزارم؟

که چقدر با دیدن تک تک اجزای صورتش، حس تنفر بند بند وجودم را می لرزاند؟

که اگر خانواده ام نبودند یا خودم را می کشتم یا او را،

نگاهم روی بریدگی کنار لبش ثابت ماند،

در آن آشفته بازار به این فکر کردم که این بریدگی برای چیست؟

صدای رامین را شنیدم:

-چیه، می خوای ببوسمت؟ اونم به وقتش

چشم از لبانش گرفتم و به چشمانش نگاه کردم، پوزخند زد:

-ازم متنفری؟

لرزیدم و با خشم گفتم:

-با همه ی وجودم

دستش از روی یقه ام شل شد، بدون هیچ حرفی به سمت راهرو رفت، نگاهم روی کتانی های

گران قیمتش ثابت ماند، با کفش وارد خانه شده بود....

.....

مهتاب لبخندی زد و با خوشرویی گفت:

-عروس خانم، اولین روز کاریتون مبارک

با ناشی گری دستم را مقابل لبم گرفته بودم تا کبودی لبهایم مشخص نشود. همزمان از ذهنم

گذشت که مهتاب در مورد من و رامین چه فکری می کند، صورت خراشیده ی رامین و صورت

کبود و زخمی من...

لبهایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم با مهربانی جوابش را بدهم:

-دستتون درد نکنه

خندید و گفت:

-من برم به کارام برسم، اگه کاری داشتین، صدام بزنین

با حواسپرتی گفتم:

-هان؟ چیز باشه، باشه ممنونم

مهتاب مکثی کرد و گفت:

-چیزی شده؟ حواستون پرته

راست می گفت، حواسم پرت بود، مادر مریضم را در خانه تنها گذاشته بودم، آن هم به خاطر خرده فرمایشات یک آدم مریض و دیوانه..

مهتاب می دانست رئیس شرکتش سادیسم دارد؟

می دانست یا نه؟

آنقدر اعصابم بهم ریخت که موقعیت زمان و مکان را از یاد بردم و بی اختیار گفتم:

-خانم شافعی چند وقته تو این شرکت کار میکنی؟

مهتاب آشکارا جا خورد، اما سعی کرد به روی خودش نیورد:

-پنج شش سالی میشه

اه، تیرم به هدف نخورده بود، مهتاب سالها بعد از فوت پدر رامین در این شرکت مشغول به کار شده بود،

اصلا مگر مهتاب چند ساله بود؟ نهایت سی سال سن داشت،

-قدیمی ترین همکار از چند سال پیش تو شرکته؟

مهتاب اخم کرد و هزمان لبخند زد:

-باز جوئییه خانم بابازاده؟

تکان خوردم، خانم بابازاده؟

من خانم بابازاده بودم؟

من؟

از شدت نفرت باز هم لرزیدم، اسم آن پست فطرت روی من بود،

دستی به صورتم کشیدم و نفسم را بیرون فرستادم، صدای مهتاب بلند شد:

-قدیمی ترین همکار از ده سال پیش توی شرکته، آقای فتاح، معاونت

سر بلند کردم:

-ها؟ آهان، باشه ممنون

یک قدم به سمتم آمد:

-چیزی شده؟ انگار حواستون سر جاش نیست

-نه نه خوبم، چیزی نیست،

کمی نگاهم کرد، احتمالا کبودی لبهایم را دید، دیگر سعی نکردم آنرا بیوشانم،

به من گفته بود خانم بابا زاده

لعنت به این اسم، در خلوت هم رهایم نمی کرد،

حالا می فهمیدم چرا مرا صیغه ی خودش کرده، می خواست سایه ی شومش همیشه روی سرم

خیمه بزند....

.....

برای بار پنجم بود که با خانه تماس می گرفتم، هر بار که صدای ضعیف عزیز را می شنیدم، دلم

ریش می شد، ساعت نزدیک یازده صبح بود و من بیکار داخل اطاق نشسته بودم، عملا کاری

انجام نداده بودم، اصلا کاری نبود تا انجام دهم، رامین فقط می خواست آزارم دهد، فقط می

خواست مرا از عزیزم جدا کند، عزیز بدبخت من چه هیزم تری به او فروخته بود؟

سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم، ذهنم به سمت معاون شرکت کشیده شد، از ده سال پیش در این شرکت مشغول به کار شده بود، پس شاید بهتر می توانست از احوال رامین به من چیزی بگوید، باید بهانه ای برای رفتن پیش او پیدا می کردم.

در اطاق باز شد، سرم را بلند کردم، رامین بود، با دیدنش اخم کردم و صورتم را چرخاندم.

-هه، آوردمت اینجا بخوابی؟ یا کار کنی؟

نفسم را بیرون فرستادم و چیزی نگفتم. برخورد فلزی را با میز شنیدم:

-این کلیدا، یکی واسه مینا یکی هم واسه داداشت

سر چرخاندم و به کلیدهای روی میز نگاه کردم. نگاه از کلید گرفتم و در چشمان رامین خیره شدم. براق شد:

-چییه؟

-می خوام برم خونه

-خونه چه خبره؟

-اینجا چه خبره؟ من که اینجا کاری ندارم انجام بدم، میرم خونه مراقب عزیزم میشم،

-عزیزت مراقبت نمی خواد، تو رختخواب افتاده خوب میشه

صدایم رنگ التماس گرفت:

-بذار برم براش سوپ درست کنم، اصلا حالش خوب نبود، همین ده دقیقه پیش بهش زنگ زدم

پوخذند زد:

-همه ی مادرها فیلمشونه، همیشه فیلم بازی میکنن

چشمانم درشت شد:

-فیلم چییه؟ مگه تو دیروز تو بیمارستان نبودی؟ ندیدی حالش چقدر بد بود؟ می خوام برم خونه

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد، با پریشان حالی گفتم:

-الان بچه ها از مدرسه میان پشت در می مونن، عزیز نمی تونه از جاش پاشه، گرسنه می مونن
غذا ندارن

چشمانش را ریز کرد:

-کی زودتر میرسه خونه؟

آب دهانم را قورت دادم:

-میلا

اخم کرد:

-پاشو بریم برسونمت خونه

با تعجب نگاهش کردم،

-زود باش تا نظرم بر نگشته، کلیدها رو هم بردار....

داخل آشپزخانه و مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بودم و سیب زمینی ها را پوست می کندم، رامین یک قدمی من ایستاده بود و به دستانم نگاه می کرد، دوست داشتم از آشپزخانه بیرون بروم، حرکات و رفتارهایش عصبی کننده بود، سیب زمینی ها را زیر آب سرد گرفتم و رو به رامین گفتم:

-الان بچه ها می رسن، نمی خوامی بری؟

بی توجه به حرف من گفت:

-تو مگه دستکش نداری؟

جوابش را ندادم، به گمانش که صد هزار تومان پول، ته کیف من بود و من خسیسی می کردم و برای خودم دستکش نمی خریدم؟

پشت سرم ایستاد:

-با تو ام مونا

صدای سرفه ی خشک عزیز را شنیدم:

-نه، دستکش ندارم

چانه اش را روی سرم گذاشت، ترسیدم و کمی خودم را جلو کشیدم:

-چرا نداری؟

آرنجم را به عقب فرستادم و به نیم تنه اش فشار آوردم تا او را از خودم جدا کنم:

-چون پول ندارم

خندید و گونه اش را روی موهایم کشید، پوست سرم گز گز کرد:

-خوب چرا نگفتی؟ می گفتمی بهت پول می دادم تا بخری

دوباره آرنجم را عقب بردم و به شکمش فشار آوردم:

-برو عقب، اصلا از خونه برو بیرون، برو الان بچه ها میان، دوست ندارم مدام اینجا ببیننت

با عقب کشیده شدن سرم، سبد سیب زمینی از دستم رها شد و داخل سینک افتاد، پنجه های

رامین به دور موهایم حلقه شده بود، نگاه ترسیده ام روی چشمان سرخش چرخید، با لبخند

مشمئز کننده ای گفت:

-موهاتو بکشم؟

دستانم را به لبه ی سینک گرفتم و سعی کردم صدایم بالا نرود:

-چی کار می کنی؟ عزیزم توی اطاق خوابیده، چی کار می کنی تو؟

دستم را به سمت سرم بردم و دستش را در دست گرفتم:

-سرم درد میکنه، موهامو نکش

بر خلاف انتظارم موهایم را رها کرد و از من فاصله گرفت و گفت:

-دو هزار تومن بهت میدم برو دستکش بخر

حرکت چیزی را روی جیب شلوارم حس کردم، سرم را چرخاندم، نگاهم روی دو هزار تومانی ثابت ماند که در جیب شلوارم فرو شده بود، با دستم کف سرم را ماساژ دادم.

مردک دیوانه هیچ وقت آدم نمی شد، مثل گداها به من دو هزار تومان می داد تا برای خودم دستکش بخرم، موهای سرم را می کشید...

.....

با نگرانی به مینا نگاه کردم که با دیدن رامین لبخند زنان به سمتش دوید:

-سلام آقا رامین

نگاهم روی چهره ی میلاد چرخید که با اخم گوشه ای ایستاده بود و به آن دو نگاه می کرد، یادم آمد میلاد که وارد خانه شد به رامین سلام کرد و رامین حتی جواب سلامش را هم نداده بود، چرا اینقدر برادرم را تحقیر میکرد، دردش چه بود؟

صدای شاد مینا را شنیدم:

-والله ای اینا مال منه؟

به تندی سر چرخاندم و نگاهم روی بسته های شکلات ثابت ماند، با عصبانیت دستانم را مشت کردم، آخر کار خودش را کرد، حتما یواشکی بسته های شکلات را داخل جیب پالتو اش گذاشته بود...

رامین سرش را نزدیک گوش مینا برد و به آرامی چیزی در گوشش گفت، مینا لبهایش را جلو فرستاد و به رامین نگاه کرد. رامین بسته را به دست مینا داد و گفت:

-بیا، بگیرشون

-همه ی اینا رو خودم بخورم؟ میشه به میلاد هم بدم؟

صدای جدی رامین را شنیدم:

-نه فقط خودت بخور، به میلاد نده، به عزیزت هم نده، ولی به آبجی مونا بده
با شنیدن این حرف به مرز جنون رسیدم، با حرص به سمت مینا رفتم و گفتم:
-میای تو یه سلام نمی تونی بگی؟ برو لباساتو عوض کن
مینا سری تکان داد:

-سلام آبجی، چشم الان میرم، ناهار سوپ داریم؟ بوی خوب میاد
و به سمت اطاق رفت، صدای بم میلاد را شنیدم:

-خاک تو سر نخورده ات بریزم

رامین چشمانش را درشت کرد:

-با کی بود؟ با مینا بود؟

مقابلش ایستادم و گفتم:

-میشه بری؟ مینا رو هم دیدی، شکلات هم بهش دادی، دیگه برو

-اون نره خر با مینا بود؟ به اون گفت نخورده؟

چشمانم را روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم:

-برو از خونه بیرون، برو داری اعصابمو بهم میریزی،

رامین قد راست کرد:

-اینجا خونمه، تا هر وقت که بخوام، می تونم می مونم

با دستم او را به سمت در خانه هل دادم:

-فعلا ما توی خونه نشستیم، برو از خونه بیرون

-اگه بخوام با تیپا میندازمتون بیرون

-می دونم وحشی هستی میندازیمون بیرون، برو بیرون اینقدر خون به دل من نکن

رامین مقابل در که رسید یک لحظه مکث کرد و گفت:

-یه کاسه سوپ هم نمی دی بخورم بعد برم؟

با نفرت نگاهش کردم:

-به تو درد هم نمی دم بخوری، چه برسه به سوپ، حالا برو بیرون

رامین کمی خیره نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفت....

.....

درد در کمرم پیچیده بود، اما اینبار درد مشت و لگدهای رامین نبود، نزدیک ماهانه ام بود و کمر درد بی طاقتم کرده بود، نگاهم افتاد به مینا که کنار من روی زمین دراز کشیده بود و پاهایش را تاب می داد و تکالیفش را می نوشت، با نگاهی به شکلاتهای ولو شده ی کنار دست مینا، یاد جمله ی در گوشی رامین افتادم و گفتم:

-مینا؟

سرش را بلند رد:

-بعله آجی؟

-از مدرسه برگشتی رامین در گوشی بهت چی گفت؟

کمی من و من کرد و گفت:

-به من گفت بهت شکلات میدم ولی قول بده منو از میلاد بیشتر دوست داشته باشی

با شنیدن این حرف چشمانم دو دو زد، چرا سعی میکرد بین خواهر و برادرم فتنه شود؟

تازه می گفتم فتنه شود؟

او که فتنه بود...

خواستم به مینا بتوپم، اما به موقع جلوی خودم را گرفتم، او که تقصیری نداشت، خواهر کوچکم که تقصیری نداشت، آجی اش حماقت کرده بود، خریت کرده بود، عزیزش حماقت کرده بود، مینا که تقصیری نداشت...

بدون اینکه به مینا چیزی بگویم با همان درد بی درمان از روی زمین بلند شدم تا از خانه بیرون بروم و وسایلهای مورد نیازم را بخرم، دلم به همان دو هزار تومانی که رامین به من داده بود، خوش بود...

معنی فقر را با تک تک سلولهای بدنم، حس می کردم....

.....

باران نم نم می بارید، سلانه سلانه قدم بر می داشتیم، از ته دل خوشحال بودم که ماهانه ام، اگر حامله می شدم چه خاکی بر سرم می ریختم؟ از تصور اینکه نطفه ی رامین دیوانه در شکمم بارور شود، روانم بهم ریخت، حاضر بودم صد بار از داوود باردار شوم و این اتفاق در مورد رامین نیوفتد، وای اگر باردار میشدم دیگر تا آخر عمر نمی توانستم از دستش خلاص شوم، اگر کودکم یکی از این رفتارهای پدرش را می دید، او هم دیوانه ای می شد همانند پدرش، من که طاقت نداشتم کودکم را سقط کنم، پس به هیچ قیمتی نباید باردار می شدم...

با صدای آوازی سر بلند کردم، چشمم افتاد به مرد لاغر اندام و قد بلندی که به من نگاه می کرد و آواز می خواند، چهره اش آشنا بود، او را کجا دیده بودم؟ با دیدن نگاه دریده اش که از سر تا به پا براندازم می کرد، سرم را پایین انداختم، باز هم فکرم درگیر بشد، این مرد را کجا دیده بودم؟ مرد همانطور که نگاهم می کرد و آواز می خواند، از کنارم گذشت، سعی کردم بیش از این به او فکر نکنم، بدبختی های خودم مهمتر بود...

.....

قلبم تند تند می تپید، به گاو صندوق گوشه ی اطاق نگاه می کردم، درش کاملا باز بود، می توانستم برگه های سفید رنگ و بسته های پول داخلش را، به خوبی ببینم. صدای رامین باعث شد حواسم از گاو صندوق پرت شود:

-خوب، بقیه ی پول؟

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم پول؟

-همون دو هزار تومنی که بهت دادم بابت خرید دستکش

نزدیک بود از دست دیوانه بازی هایش، سرم را به دیوار بکوبم:

-اولا که من دستکش نخریدم، چیز دیگه ای خریدم

و زیر چشمی دوباره به گاو صندوق نگاه کردم که درش همچنان باز بود،

-در ثانی، من باید صد تومن و دویست تومنو به تو برگردونم؟

هنوز جمله ام تمام نشده بود که رامین به یک قدمی ام رسید و به من دستم چسبید:

-چی خریدی؟ جای دستکش چی خریدی؟ من به تو اعتماد کردم بهت پول دادم

گیج و منگ از این رفتارهای کلافه کننده اش، دستم را با قدرت از دستش بیرون کشیدم:

-دو هزار تومن چقدره که تو به خاطرش به من اعتماد هم بکنی؟ باهاش تف هم نمیندازن کف

دست

چشمانش را ریز کرد:

-پس رفتی تف خریدی؟

لبهایم لرزید با عصبانیت گفتم:

-رفتم یه کوفتی خریدم، اینم بقیه ی پول

و دستم را داخل کیفم فرو بردم و دو اسکناس دویست تومنی و یک اسکناس صد تومانی را به سمتش پرت کردم، اسکناس ها در هوا چرخید و روی زمین افتاد، رامین دستانش را به کمرش زد و به اسکناس های کج و کوله خیره ماند و با حرص گفت:

-چی خریدی که پونصد تومن برگردوندی؟ چی خریدی که شده هزار و پونصد تومن؟

با حرفهایش مرا به جنون می کشاند، فکرم از روی گاو صندوق منحرف شده بود و فقط به این نمایش مضحک نگاه می کردم، بهتر بود حقیقت را می گفتم و خودم را خلاص می کردم، نکند همین را بهانه کند و دوباره شکنجه ام دهد:

-وسیله خریدم

چشمانش تنگ شد:

-وسیله؟

با کلافگی گفتم:

-ماهانه ام، از پشت کوه که نیومدی

دهانم را کج کردم:

-ما حاشیه نشین بدبختیم، تو که شهری هستی، تو که پولداری، مگه نمی دونی زنا ماهانه میشن؟
رفتم وسیله خریدم

باز هم چشمانش را ریز کرد و گفت:

-تو ماهانه ای؟ بینی حامله نیستی؟

جا خوردم و یک قدم عقب رفتم:

-نه نیستم، خدا نکنه حامله باشم،

به سمتم پرید و از یقه ام گرفت:

-از من حامله بشی چی میشه؟ من بدم، من اخم، بچه ی من که بد نیست

باز هم مات و مبهوت نگاهش کردم، خودش می دانست که بد است؟

نگاهم غمگین شد:

-اگه از تو حامله بشم، مجبورم بچه رو نگه دارم، یه بار بچه ام سقط شده دوست ندارم دوباره یه بچه ی بی گناه بمیره، تو راس میگی، پدرش بده خودش که بد نیست،

چشمان رامین هم غمگین شد:

-ینی ولش نمیکنی؟

چانه بالا انداختم:

-نه، مجبور می شم نگاهش دارم، من او تو متنفرم، منو بیشتر از این پابند این زندگی کوفتی نکن یقه ام را رها کرد و عقب عقب رفت و به میزش تکیه زد و گفت:

-آره بهتره از من حامله نشی، چون بعد دیگه از دست من خلاص نمیشی، چون باید بالا سر بچه بمونی، بچه نباید بی مادر بزرگ بشه، خیلی سخته

چند بار پلک زد، انگار می خواست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، دوباره به گریه افتاده بود؟

-برات قرص ضد بارداری می خرم

-نمی تونم بخورم، به من نمیسازه،

چشمانش درشت شد:

-مگه قبلا خوردی؟

با حرص گفتم:

-مگه من قبلا شوهر نداشتم؟ این چرندیات چیه از من می پرسی؟

اخم کرد، تکیه اش را از میز جدا کرد و به سمت گاو صندوق رفت، دوباره با دیدن گاو صندوق قلبم به تپش افتاد، چرا جرات نداشتم به سمتش بدوم و سفته هایم را نجات دهم، صدایش بلند

شد:

-دوره ات کی تموم میشه؟ چند روز دیگه تموم میشه؟

از سوالاتش بدم می آمد، به تندی گفتم:

-یک هفته دیگه

در گاو صندوق را بست، آه از نهادم بلند شد، صدای عصبی اش را شنیدم:

-چرت و پرت نگو، خانمها سه روزه هم دوره شون تموم میشه

اینبار چشمان من درشت شد:

-ینی چی؟ این مزخرفات چیه میگی؟ مگه همه ی خانمها مته همن؟ بدبخت خاک بر سری دیگه،

چند روز وحشی نباشی دست و پاهاش می لرزه،

-از مقابل گاو صندوق بلند شد:

-زنایی هستن که اصلا ماهانه نیستن و دروغکی میگن ماهانه ان، اصلا نکنه تو هم ماهانه نیستی؟

نزدیک بود دیوانه شوم، این هم چیزی بود که به خاطرش، دروغ بگویم؟

فاصله ی بین خودمان را طی کردم و کیفم را باز کردم و مقابلش تکان دادم:

-بین، وسیله مه، بین، من چرا باید دروغ بگم؟ وسیله ی منو بین،

نگاهی به داخل کیفم انداخت و پوزخند زد:

-زنا از این کلکها هم می زنن،

با درماندگی نگاهش کردم، یک چیزی در گذشته اش بود، حتما چیزی بود، با کدام دختری آشنا

شده بود که بیچاره اش کرده بود؟

باید سر در می آوردم، شده بودم وسیله ی دروغ سنج، شده بودم کیسه بوکس، شده بودم خاک

بر سر تو سری خور...

ضربه ای به در اطاق خورد، صدای رامین بلند شد:

-بفرمایید

در اطاق باز شد و عاقل مرد تقریباً پنجاه ساله ای وارد اطاق شد، کت و شلوار طوسی به تند کرده بود، موهایش یک دست نقره ای رنگ بود، صدای رامین بلند شد:

-به جناب فتاح، خوش اومدی

چشمانم برق زد، پس این جناب فتاح بود، پس معاونت این بود، ده سال پیش چهل سال سن داشت، حتما چیزی می دانست، چیزی یادش بود...

فتاح نگاهی به من انداخت و رو به رامین گفت:

-مزاحم نباشم، اگه بخواین دوباره میام

با صدای رامین تکان خوردم:

-نه، مزاحمت چیه؟ معرفی می کنم، خانممه،

باز هم غافلگیر شدم، باز هم مرا به عنوان همسرش معرفی کرد، صدای فتاح را شنیدم:

-به به، پس بالاخره دست به کار شدی، جای پدرت خالی که این روزها رو ببینه، خدا رحمتش کنه

پس پدرش مرده بود، راست گفته بود،

خوب مادرش؟

چرا جای مادرش خالی نباشد؟

ساعت چهار بعد از ظهر بود که وارد خانه شدم، از شدت عصبانیت سرا پا می لرزیدم، ده روز بود که رامین به هر ترفندی، مرا تا لحظه ی آخر در آن شرکت مزخرفش نگه می داشت. دیگر مثل قبل روی میلاد و مینا نظارت نداشتیم، نمی دانستم غذای درست و حسابی می خورند یا نمی خورند، احتیاج مرا به چه کارهایی کشانده بود. صدای سرفه های پی در پی عزیز به گوش رسید، با عجله از راهروی خانه گذشتم و وارد سالن شدم، چشمم افتاد به مینا که با شلوار مدرسه کنار بخاری کوچک کنج سالن، به خواب رفته بود، با دیدنش که چقدر مظلومانه در خودش مچاله شده

بود، اخمه‌ایم در هم شد، وارد اطاق شدم و نگاهم افتاد به عزیز که نیم خیز شده بود و سرفه می کرد،

-سلام عزیز

سری تکان داد:

-سلام مونا،

-خوبی عزیز؟ بازم سرفه می کنی که، ده روزه من ساعت چهار میام خونه دیگه تو داروهاتو سر وقت نمی خوری

-خوبم بهترم، داروهاتو می خورم، مهم کاره که داری، فکر چیزی رو نکن، رامین خیر ببینه که این کارو بهت داد

باز هم اخمه‌ایم در هم شد، مادرم ساده بود یا خودش را به سادگی می زد؟

به سمت کمد رفتم تا پتویی از داخلش بردارم و روی تن مینا بیاندازم،

-میلااد کجاست عزیز؟ تو اون یکی اطاقه؟

-نمی دونم مونا، اومد خونه نیم ساعت بعدش رفت

مقابل کمد ایستادم و به سمت عزیز چرخیدم:

-رفت؟ کجا رفت؟

-نمی دونم هرچی صداش زدم جواب نداد

با افکار درهم پتویی از کمد بیرون کشیدم و به سمت سالن رفتم، میلااد کجا رفته بود؟

بالای سر مینا ایستادم و پتو را روی سرش کشیدم، خواهرکم چقدر مظلوم خوابیده بود...

.....

برای بار چندم بود که در خانه را باز می کردم و وارد کوچه می شدم و به هر دو طرف سرک می کشیدم، ساعت پنج بعد از ظهر بود و میلااد هنوز به خانه بر نگشته بود، دلم مثل سیر و سرکه می

جوشید، نه اینکه مشکلات من خیلی کم بود، حالا با این سر به هوایی های میلاد، هم بدتر شده بود. دوباره وارد خانه شدم و در خانه را بستم، نگاهم افتاد به مینا که باز هم دفتر و کتابهایش را روی زمین پخش و پلا کرده بود و تکالیفش را انجام می داد، صدایش زدم:

-مینا

سرش را بالا کرد:

-بعله آجی؟

-تو نمی دونی میلاد چرا رفت بیرون؟

-نمیدونم آجی، ولی هر روز قبل از اینکه تو بیای خونه، نیم ساعت می رفت بیرون و بر می گشت، این دفه دیر کرد

با کف دستم سرم را خاراند، پوست سرم کم کم بهتر می شد، میلاد در نبود من کجا می رفت؟ معلوم بود وقتی بزرگتری بالای سرش نباشد، هر غلطی که دلش بخواهد انجام می دهد، خدا خفه ات کند رامین که همه ی زندگی مرا زیر و رو کردی...

بی هدف داخل سالن راه می رفتم و دستانم را در هم می مالیدم، مینا با لبهای آویزان نشسته بود و نگاهم می کرد، صدای عزیز باز هم بلند شد:

-مونا، میلاد هنوز برنگشته؟

اخم کردم و گفتم:

-نه برنگشته، عزیز، میلاد روزهای قبل هم چند باری رفته بیرون، تو چرا به من چیزی نگفتی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-به من می گفت یه توک پا میره تا سر کوچه و بر می گرده، زودی میومد خونه، من که نمی تونم زندونیش کنم

از اینکه برای هر چیزی توجیهی می آورد کلافه شدم، به سمت اطاق رفتم و بین چهارچوب در ماندم و نگاهش کردم:

- عزیز من نمیگم که باید زتدو نیش کنی، می گم چرا به من نگفتی؟ می بینی که من تا برسم خونه ساعت میشه چهار، نباید بدونم شما سه تا کجا رفتینو چی کار کردین؟

حرفم نیمه تمام ماند، با باز شدن در خانه، چرخیدم و با قدمهای تند به سمت راهرو رفتم، چشمم افتاد به میلاد که خم شده بود و کفشهای کهنه اش را از پایش بیرون می آورد، وارد راهرو شدم و صدایم بالا رفت:

- تا الان کجا بودی؟

سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

- بیرون

از این همه بی تفاوتی اش کلافه شدم:

- می دونم بیرون بودی کور که نیستم، کجا بودی؟ از ساعت دو تا الان کجا رفته بودی؟

- رفتم بیرون بچرخم تا دلم باز بشه

مکت کردم و با لبهای بهم فشرده به او خیره شدم، هر دو کفشش را از پایش بیرون آورد، نگاهم روی جوراب مشکی سوراخ شده اش، ثابت ماند. همین که خواست از کنارم بگذرد، به بازویش چسبیدم:

- میلاد به من بگو کجا بودی؟ ما تازه اومدیم تو این محل، تو اینجا کسیو نمیشناسی که بخوای باهاش بری بیرون

بازویش را از دستم بیرون کشید:

- تو این محل کسیو نمیشناسیم، انزلی رو هم نمی شناسم؟ رفتم خیابون بگردم

دوباره به بازویش چسبیدم:

- این شهر مگه چقدره که تو سه ساعت وقت تلف می کنی تا بری و بگردی؟ اونم زیر این بارون؟
اونم هر روز

میلاذ اینبار به تندی گفت:

-کی میگه هر روز؟ من هر روز کجا میرم؟

-مینا میگه هر روز میری بیرون

باز هم دستش را بیرون کشید و صدایش بالا رفت:

-مینا گه می خوره، اصلا مگه من از تو که ساعت چهار میای خونه می پرسم کجا بودی که حالا تو

از من می پرسی؟

چشمانم گشاد شد:

-من پیش شوهرم بودم، تو کجا بودی؟

با این حرف جا خوردم، شوهرم؟

رامین شوهرم بود؟

نه، رامین خاک کف پای من هم نبود، رامین برای من هیچ چیز نبود...

باید دهان این برادر سرکش را می بستم، فقط همین...

پوزخند روی لب میلاذ اعصابم را بهم ریخت:

-شوهر صیغه ای دیگه؟

دستم را بالا آوردم تا به صورتش سیلی بزنم، اما به موقع خودم را کنترل کردم، مینا گوشه ی دیوار راهرو کز کرده بود و با نگرانی به من و میلاذ نگاه می کرد، میلاذ دوباره پوزخند زد و از کنارم گذشت و همین که به مینا رسید، بی هوا با مشت توی سرش کوبید، صدای ناله ی مینا به آسمان بلند شد و به هق هق افتاد، دیگر طاقت نیاوردم، به سمت میلاذ دویدم، فهمیدم قصدم چیست، خواست بدود که از پشت سر، یقه ی پیراهنش را گرفتم و او را کشان کشان به سمت اطاق بردم و غریدم:

-یه بار دیگه روش دست بلند کنی من می دونم و تو، برو بیوفت تو اطاق تا شب هم حق نداری
بیای بیرون

عربده کشید:

-ولم کن، به تو چه، ولم کن

تقلا کرد تا خودش را از دستم آزاد کند، مجال ندادم، در اطاق را باز کردم و او را به داخل اطاق
هل دادم و در اطاق را بستم، صدای عزیز بلند شد:

-مونا، میلاد، چه خبر شده؟ مینا صدای توئه؟

با درمانگی چرخیدم و به مینای مظلومم نگاه کردم که کنج دیوار نشسته بود و زار زار اشک می
ریخت، صدای فریادهای میلاد هنوز از اطاق به گوش می رسید، وای که من این خانواده ی آشفته
را چه طور سر و سامان میدادم...

.....

رامین به پشتی صندلی گردانش تکیه زده بود و خودش را به چپ و راست می چرخاند:

-بعد از شرکت بمون، قراره به شوهرت برسی

وحشت زده گفتم:

-چی؟ نه، ینی چیز، من باید برم خونه

اخم کرد و گفت:

-چرا؟

با نگرانی گفتم:

-باید برم خونه، بچه ها از مدرسه میان تنهان، میلاد چند روزه بعد از مدرسه غیبش می زنه نمی
دونم کجا میره،

رامین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

-خوب؟

با درماندگی گفتم:

-خوب؟ ینی چی خوب؟ من از بچه ها غافل شدم، دیروز مینا کنار بخاری مچاله شده بود، دلم
نمیاد اینقدر اذیت بشن، آخه تو منو واسه چی میاری تو این شرکت؟ تو این ده یازده روز، من ده
تا نامه هم تایپ نکردم...

بی توجه به نطق بلند بالایم، گفتم:

-مینا سرما که نخورده؟

با حرص گفتم:

-نه نخورده، اگه شما لطف کنین امروزو بی خیال بشین، گرسنه هم نمی مونه

رامین کمی براندازم کرد و تکیه اش را از صندلی جدا کرد و دستانش را روی میز در هم حلقه
کرد:

-خیل خوب، می داریم برای فردا صبح ساعت ده

با دردمندی نگاهش کردم، لبخندی روی لب داشت، به خیالش که به من لطف کرده بود؟

لطفش تو سرش بخورد، بند بند وجودم از او بیزار بود...

.....

کنار در اطاق کارم ایستاده بودم و به آقای فتاح نگاه می کردم که سرگرم صحبت با مهتاب بود، با
خودم فکر می کردم که با چه بهانه ای به سمتش بروم و سر صحبت را با او باز کنم، می خواستم از
او بپرسم این رامین دیوانه، خواهر و برادری ندارد؟ اصلا مادرش کجاست؟ حتما خواهر و برادر
داشت، سی و شش سال سن داشت، مگر می شد خواهر و برادر نداشته باشد؟ آن زمان که تک
فرزندی، مرسوم نبود.

همانطور خیره به آقای فتاح نگاه می کردم که متوجه ی نگاهم شد و سری برایم تکان داد، مهتاب
هم چرخید و با دیدن من لبخند زد، تکیه ام را از چهار چوب در جدا کردم با دست پاچگی لبخند

زدم، فتاح از مهتاب جدا شد و به سمت من آمد، گیج و منگ دستی به مقنعه ام کشیدم و بی هدف، مانتوی مشکی رنگی را که رامین برایم خریده بود، صاف کردم، فتاح چند قدمی من ایستاد و گفت:

-اوضاع خوبه خانم بابازاده؟ همه چی خوبه؟

با شنیدن اسم بابازاده، باز هم قلبم سنگین شد، حفظ ظاهر کردم و گفتم:

-همه چی خوبه

خندید و گفت:

-پسر ما رو که اذیت نمی کنین؟

لبخند زورکی زدم و به چشمانش نگاه کردم، من رامین را اذیت کنم؟

فعلا که او زالو شده بود، زالویی که آبنبات چوبی می خورد..

سری تکان دادم و باز هم لبخند مضحکی روی لبهایم نقش بست،

فتاح خندید و سری تکان داد:

-پسر خوبیه، مهربونه

جمله ای از ذهنم گذشت، نباید این فرصت را از دست می دادم، بی درنگ گفتم:

-اخلاق رامین شبیه پدرشه یا مادرشه؟

ابروهای نقره ای و کلفت فتاح درهم شد، نگاه از من گرفت و به کاشی های کف سالن خیره شد و

زمزمه کرد:

-شبیه پدرشه

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-پس حتما قیافه اش شبیه مادرشه، درسته آقای فتاح؟

فتاح بی هدف سری تکان داد و گفت:

-نمی دونم، مادرشو هیچ وقت ندیدم،

نفسم تند شده بود، ضربان قلبم بالا رفت، صدای فتاح در گوشم پیچید:

-پدرشم چند ماهی دیدم، سرطان داشت، چند ماه بعد از اینکه تو شرکت مشغول به کار شدم،

مرد، رامین به جاش اومد و رییس شد، اونوقتها معاون بود، منم مدیر داخلی بودم

صدایم می لرزید:

-مادرش چی، از مادرش خبر نداری؟

فتاح به خودش آمد و سر بلند کرد:

-آی آی آی داری از زیر زبون من حرف می کشین؟ مگه شوهر شما نیست؟ از خودش پرسین

نگاهم افتاد به پشت سر فتاح و با دیدن هیکل رامین که برگه هایی در دستش بود و به سمت ما

می آمد، جا خوردم، با نگرانی گفتم:

-مرسی، چیز، ینی نه این چه حرفیه، حرف کشیدن چیه، خوب من برم به کارم برسم

صدای رامین بلند شد:

-جناب فتاح اینجایی؟ رفتم اطاقتون نبودین،

فتاح به سمت رامین چرخید و من از فرصت استفاده کردم تا وارد اطاق شوم، با شنیدن صدای

فتاح لرزیدم:

-بیا ببینم مرد مومن، بیا ببینم، وقتی زن می گیری باید در مورد خانواده به خانمت بگی یا نه؟

چشمان ترسیده ام روی چشمان ریز شده ی رامین ثابت ماند که موشکافانه براندازم می کرد.

چشم از او گرفتم و با التماس به فتاح نگاه کردم، متوجه ی نگاهم نشد:

-دو تا عکس از خانواده نشون خانمت بده خوب، الان از من می پرسه تو شبیه پدرت بودی یا

مادرت،

با وحشت دوباره به رامین نگاه کردم که چهره اش سرخ شده بود، پره های بینی اش باز و بسته می شد، با صدای آرامی رو به فتاح کرد:

-معلومه همه چیزو بهش میگم، چرا نگم؟

رو به من کرد:

-از خودم بپرس خانم، بپرس بگم، از آقای فتاح در مورد پدر و مادرم چی پرسیدی؟

"مادرم" را با تاکید ادا کرد، به چشمانش زل زدم، برق می زد، زورکی لبخند زدم:

-چیز، چیزی پرسیدم، من چیز...

باز هم فتاح مداخله کرد:

-الان بریم به کارمون برسیم، شما دو تا وقت دارین از هم سوال و جواب پرسین،

به سمت رامین رفت و دستش را پشت کمرش گذاشت و او را به سمت آسانسور هدایت کرد،

رامین تا لحظه ی آخر با چشمان آتشینش براندازم می کرد، من از دست رفته بودم...

.....

چهار دست و پایم می لرزید، نگاهم روی نمایشگر گوشی ام ثابت ماند، پیامی از رامین بود:

-همه که رفتن، تو شرکت بمون، من فردا صبح جایی کار دارم، همین امروز انجام بشه، برای من

بهتره

از ترس به سسکه افتاده بودم، خدایا من چقدر بیچاره بودم، چقدر بی پناه بودم، خدایا...

به خاطر مینای کوچکم،

به خاطر میلادم،

به خاطر عزیزم،

به من رحم کن،

خدایا به من رحم کن...

.....

شرکت خالی بود، کسی داخل شرکت نبود، این را از باز کردن یکباره در اطاقم فهمیدم. رامین یکباره در اطاقم را باز کرد و وارد اطاقم شد، کنج اطاق پناه گرفتم و با چانه ای لرزان به او خیره شدم، لبخندی زد و گفت:

-خوب؟

آب دهانم را قورت دادم و چیزی نگفتم، به سمت آمد و چند قدمی ام ایستاد:

-خوبه، تا لحظه ی آخر موندی تا پیام، این سفته ها خوب دست و پاهاتو بسته، نمی موندی فردا با مامور در خونه بودم

دست چپم به گز افتاد و سنگین شد. با چشمان ترسانم، نگاهش کردم،

سری تکان داد:

-خوب داشتی از فتاح، سوال می پرسیدی نه؟ اما سوال نپرسیدی، منو گولم زدی، کم کم داشتم بهت اعتماد می کردم، فکر کردم با زنای دیگه فرق میکنی، اما دیدم تو هم مته بقیه ی زنا گهی، از فتاح چی پرسیدی؟

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که با نگاهی به چشمانش، حرف در دهانم ماسید، نعره کشید:

-چی پرسیدی؟ بگو ببینم چی پرسیدی؟

به تته پته افتادم:

-هیچ..چی..هی...پرسیدم، فقط پرسیدم، مادرت...

دوباره نعره اش به هوا بلند شد:

-گفتم اسم مادرمو نیار، اسم اون زنو نیار، تو دوره راه میوفتی از اینو اون در مورد خونواده ی من

می پرسی که چی بشه؟

یک قدم به سمتم آمد:

-به تو نباید رحم کرد مونا، باید با لگد بزخم تو سرت تا بری ته چاه

اشک دور چشمم جمع شد، ترس از یادم رفت، اصلا دلم نمی خواست بترسم، در برابر این موجود دیوانه ی خودخواه بترسم، همین حالا به من حمله می کرد و دوباره شکنجه ها تکرار می شد، چه التماس می کردم و چه التماس نمی کردم، پشتم را از دیوار جدا کردم و همانطور که کف دست راستم، تکیه گاه آرنج چپم شده بود، گفتم:

-حق منه، خواستم سوال بپرسم، خواستم بدونم تو کی هستی، پدرت کیه، ماد..خونواده ات کیه، یه سوال بود، همین،

دوباره به سمتم آمد، دستش سمت کمر بندش رفت، همه ی جراتم دود شد و به هوا پر کشید،

-نه سوال نبوده، نقشه بوده، می خواستی زیر آب منو بزنی، دیدی ده روزه نیومدم سراغت، گفتمی بهترین موقعیته، خواستی منو دور بزنی، کور خوندی مونا، به شما زنا نباید رحم کرد،

نگاه ترسیده ام باز هم روی کمر بند شل شده اش، ثابت ماند، کمر بندش که باز شد، دست چپم کامل فلج شد، باز هم عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم، در دلم تکرار کردم:

-گریه نکن مونا، گریه نکن

چشمان رامین گشاد شد،

می خواست با کمر بند کتکم بزند؟ اینبار نقشه عوض شده بود؟

باز هم گوشه های چشمش به سمت پایین کشیده شد، لب بریده اش به یک سمت کج شد، صدای نفسهای تندش در فضای اطاق پیچید، به دور و بر اطاق نگاه کردم، امروز از اینجا جان سالم به در نمی بردم، ای کاش نمی ماندم، ای کاش در شرکت نمی ماندم،

اگر نمی ماندم، بعد سفته هایم... مینای آواره ام... عزیز مریضم....

باز هم لبهام لرزید، دکمه ی شلوارش که گشوده شد، به سمت راست دویدم، خواستم از اطاق بیرون بپریم و فرار کنم، دستم را خواند، به سرعت خودش را به من رساند و هلم داد، روی صندلی گردان ولو شدم، خواستم به زیر میز بخزم که از میچ پایم کشید،

باز هم دستی بود که لباسهایم را از تنم جدا میکرد و اینبار دستی بود که با کمر بند روی کمرم فرود می آمد،

جیغ کشیدم، رامین پر صدا خندید:

-جیغ بزن، صدا بیرون نمیره...

مهره ی کمرم از رد کمر بند سوخت، دست و پا زدم، حریفش نمی شدم، حریف نامردش نمی شدم، خدا را صدا زدم، کسی به داد من نمی رسید، به هق هق افتادم، نعره کشید:

-وای نمیخوام بزنت، نمی خوام بزنی...

جیغ کشیدم:

-زن، تورو خدا نزن...

-می زنت،

زیر میز گیر افتاده بودم، زیر میز دست و پا می زدم، زیر میز تن و بدنم زیر شلاق کمر بند، له می شد،

باز هم خدا را صدا زدم،

باز هم تنها ماندم، یادم آمد چه بگویم...

جیغ کشیدم:

-من سگم...

پشت سر هم جیغ کشیدم و تکرار کردم،

بار دیگر تمام شده بود...

.....

بیهوش بودم، نه، به هوش بودم، صداها را می شنیدم، صدای هق هق گریه را می شنیدم، نای
تکان خوردن نداشتم، کسی هق هق میکرد، صدای هق هق، مردانه بود، صدای رامین بود که با
هق هق می نالید:

-زنمو کشتم، زنمو کشتم...

همه ی تنم می سوخت، همه ی روانم می سوخت، فقط یک جمله در باره ی مادرش پرسیده بودم،
این زن لعنتی چه کار کرده بود که من به جای او تقاص پس می دادم؟

-مونامو کشتم، زن خوشگلمو کشتم...

چانه ام را در دست گرفت و این ور و آن ور چرخاند، ناله اش را شنیدم:

-مونا، مونا...

بیهوش بودم، با همه ی کوفتگی، می توانستم دست و پایم را تکان دهم، چشمانم نیمه باز شد،
نگاهم روی چهره ی گریانش ثابت ماند، با دیدن نگاه هوشیارم، زار زد:

-مونا، مونا، خانمم، پاشو، بهت میگم، همه رو بهت میگم، پاشو، مونا، همه چیزو بهت میگم، پاشو...

طعم خون در دهانم پیچیده بود، باز هم سلاخی ام کرده بود،

باز هم...

آب دهانم را جمع کردم، با همه ی قدرت، توی صورتش تف کردم...

طعم خون در دهانم پیچیده بود، باز هم سلاخی ام کرده بود، باز هم...

آب دهانم را جمع کردم، با همه ی قدرت، توی صورتش تف کردم...

رامین با آستین لباسش روی صورتش کشید، آب دهان خونی ام روی صورتش پخش شد، نگاهی به آستین آغشته به خونابه، انداخت و دوباره به حق افتاد:

-من این کارو کردم، من کردم، من زدم

بی رمق سرم را چرخاندم، چشمانم روی کمر بند مشکی اش که نزدیک دستانش ولو شده بود، ثابت ماند، خودم هم به حق افتادم، رامین چهار دست و پا به سمتم آمد و دستش را پشت سرم برد، با همه ی بی حالی ام صدایم بالا رفت:

-به من دست نزن، به من دست نزن، ازت بدم میاد

نالید:

-بذار سرتو بلند کنم، بذار

با گریه گفتم:

-امیدوارم بمیری رامین، ببین چه بلایی سرم آوردی،

روی لبهایم دست کشید، یادم آمد دو بار پشت سر هم توی دهانم کوبیده بود، چشمانم از شدت درد جمع شد، کمی سرم را عقب کشیدم، دست بی حسم را در دست گرفت و به صورتش ضربه زد:

-بیا تو هم بزن، تو هم منو بزن،

باز هم به گریه افتادم:

-خدا تورو بکشه راحت بشم، الهی تو هم بمیری بری کنار ننه بابات بخوابی

رامین چانه بالا انداخت:

-خدا منو نکشت، همون وقتها هم منو نکشت، اونوقت ها هم همه عین تو می خواستن من بمیرم

دستم را از دستانش بیرون کشیدم و سعی کردم از روی زمین بلند شوم، رامین متوجه شد و کنارم خزید و دست برد پشت کمرم تا به من کمک کند، با ناله گفتم:

-وای دست نزن به من، دست نزن به من، همه جام درد میکنه

اینبار رامین به گریه افتاد:

-من غلط کردم، من غلط کردم زدمت، دست من نیست، دست خودم نیست

خودم را به پهلو خم کردم و دستم را به زمین تکیه زدم تا از روی زمین بلند شوم، آب دهانم از گوشه ی لبهایم روی کاشی می چکید، با دیدن خونابه چانه ام لرزید.

-مونا بگم؟ بگم چی شده بود؟ بهت بگم؟

دستم را روی زمین ستون کردم و به زحمت روی کاشی های سرد اطاق نشستم:

-نمی خوام بدونم نمی خوام هیچ چی بدونم، الهی خدا خفه ات کنه، ببین چه بلایی سرم آوردی، تو روانی هستی دیوونه هستی

دستش را جلو آورد و دستم را در دست گرفت:

-من دیوونه نیستم، منو دیوونه کردن، بخدا منو دیوونه کردن، خوب گوش کن ببین چی میگم، به من گوش کن

دستم را از دستش بیرون کشیدم و عقب عقب خودم را روی کاشی سرد به طرف دیوار کشاندم تا بتوانم پشتم را به آن تکیه بزنم، رامین باز هم چهار دست و پا به دنبالم آمد، با دلهره نالیدم:

-توروخدا دست از سرم بردار، دیگه جون ندارم

-کاری ندارم، می خوام واست حرف بزنم، کاری ندارم

به سمتم آمد و با آستین لباسش، خونابه ی دهانم را پاک کرد و گفت:

-بابای من از اول زندگیش پولدار بود، از اون اول تاجر پارچه بود، این شرکت فعلی رو نداشت، شرکتش کوچیک بود، اما درآمزش خیلی خوب بود، سن و سالش بالا بود که ازدواج کرد، شاید سی سال سن داشت، در زمان خودش سن و سال زیادی بود، اون وقتها یه مرد سی ساله دو سه تا بچه ی قد و نیم قد داشت، اما بابام تازه تو سی سالگی زن گرفت، مادرم...

رامین لبهایش را روی هم فشار داد و به چشمانم نگاه کرد، با خشم و نفرت به او خیره شدم، چشمانش را بست و نفس عمیق کشید:

-مادرم از یه خونواده ی معمولی بود، به زور زن پدر من شد، نمی خواستش، پدرش مجبورش کرد، بابام تو یه جشن عروسی دیدش، اونوقتها مادرم هجده نوزده سالش بود، پدرم رفت خواسگاری و پدر بزرگم وقتی فهمید خواسگار دخترش پولداره، مادرمو مجبور کرد زن پدرم بشه، مادرم زیر بار نمی رفت، با ضرب و زور کتک بعله گفت، ای کاش نمی گفت، ای کاش زن بابام نمی شد دستانش را کف زمین تکیه زد و سرش را پایین انداخت، یک لحظه دلم خواست با لگد توی سرش بکوبم، پاهایم قدرت نداشت، رامین دوباره سر بلند کرد:

-بابام قلدر بود، بد اخلاق بود، زنشو دوست داشت، عاشقش نبود اما دوستش داشت، ولی اخلاق نداشت، خوش رفتاری نمی کرد، بعضی وقتها هم مته مردهای اون دوران کتک می زد، مادرم هم که به زور زنش شده بود، بابامو دوست نداشت،

زمزمه کرد:

-هیچ وقت دوستش نداشت

دوباره صدایش بلند شد:

-یک سال بعد من به دنیا اومدم، مادرم منم دوست نداشت، از پدرم که بدش میومد از منم بدش میومد، می دونم بدش میومد، من می دونم، من بچه ی همون مردی بودم که مادرم دوستش نداشت، بابامو دوست نداشت، بابام بد بود، من که بد نبودم، من بد بودم؟ یه بچه ی چند روزه بد میشه؟ بابام بعدها برام تعریف کرد که وقتی مادرم منو حامله بود می خواست منو بندازه، دکترها قبول نکردن، خودش هم مدام از بالای پله می پرید، چیزای سنگین بلند میکرد، ولی من دو دستی چسبیدم به این دنیای کوفتی و زنده موندم،

آه کشید:

-بابام می گفت وقتی شیرخوره بودم، مادرم بغلم نمی کرد، میگفت مجبور شدن برام پرستار بگیرن، واسه همین که وقتی واسه جنین دو ماهه ات گریه می کردی عصبی می شدم، پس چرا

یه مادر بچه ی چند روزه شو بغل نمی کنه؟ چرا تو هوای خواهر و برادرتو داری و مادر من به بچه ای که زاییده شیر نمی داد؟

مکت کرد و روی زمین نشست و ادامه داد:

- پدرم مدام تو سفر بود، برای همین تجارت پارچه، از راه آستارا می رفت باکو و چند ماه اونجا می موند، کم کم یه شرکت کوچیک هم تو باکو زد، رفت و آمدش به باکو زیاد شد، نبودن هاش هم توی خونه زیاد شد، من بدبخت هم آروم آروم بزرگ شدم

خودش را روی زمین کشید و به سمتم آمد، از ترس خودم را جمع کردم:

-نیا، تورو خدا نیا

-بذار سرمو بذارم روی پاهات

پاهایم را در آغوشم جمع کردم:

-نمی خوام، بخدا حالمو بد میکنی، ازت بدم میاد

چانه اش لرزید:

-فکر کن منم اون جنین دو ماهه ات که سقط شد

چانه ی من هم لرزید:

-دست از سرم بردار

رامین همان جا مقابلم مکت کرد و با کف دست اشکهایش را پاک کرد و باز هم سرش را پایین انداخت:

-اولین بار که معنی بی مهری رو فهمیدم چهار ساله بودم، دور اطاق می دوئیدم، یک ساعتی بود که مادرم با تلفن صحبت می کرد، دور صندلیش دوئیدمو یه دفه خودم پرت کردم روی پاهاش

یکباره اوج گرفت:

-جا خورد و جیغ زد "پدر سگ"، هلم دادم، بچه ی چهار ساله شو هل داد، کنار صندلیش ولو شدم، شاید قبل از اینم این کارو کرده بود، نمی دونم یادم نیاد، این قدیمی ترین خاطره مه باز هم به گریه افتاد:

-این اولین خاطرمه از مادری که بچه شو نمی خواست، چون شوهرشو دوست نداشت، من چه گناهی کرده بودم که مادرم به زور زن بابام شده بود؟ که پدر بزرگم به زور دخترشو داد به مردی که دوازده سال از دخترش بزرگتر بود، که بابام بد اخلاق بود و بعضی وقتها دست بزن داشت؟ سرما در تنم نشست، دستانم را دور تنه ام حلقه زدم، رامین متوجه شد، به سمت ژاکت رنگ و رو رفته ام رفت و دوباره به سمتم آمد و آنرا به سمتم دراز کرد، با اخم نگاهش کرد و ژاکتم را از دستش کشیدم، سرش را کج کرد:

-بعد از اون هرچی از مادرم یادمه همین خاطرات بده، محلم نمی کرد، بغلم نمی کرد، اون وقتها نمی دونستم که توی اون تلفن خاک بر سری چی بود که ساعتها پای اون می نشست، پدرمو کمتر می دیدم، میومد خونه، اما کم میدیدمش، وقتی خونه بود با مادرم درگیر بود، فرصت نمی کرد به من محبت کنه، زیاد خونه نبود و دوباره بر می گشت باکو، اما وقتی خونه بود صدای داد و هوارشون بلند بود، تو همون عالم بچگی انگار می دونستم پدر چیزی از مادر می خواد و مادرم انجام نمی ده، بزرگتر که شدم فهمیدم که مادر با پدرم نمی خوابید...

سرم را به دیوار سرد تکیه زدم، چرا اینجا نشسته بودم و به گذشته ی پر از درد رامین گوش می کردم؟ چرا از این جا نمی رفتم؟

نگاه از رامین گرفتم و به سقف بتونی چشم دوختم،

-اولین باری که فهمیدم مادرم کاملا ولم کرده شش ساله بودم، بابا باز هم رفته بود باکو، خیلی وقت بود که رفته بود، توی خونه من بودم و مامان، یه خانمی هم بود اسمش بود ملیحه خانم، برامون غذا درست می کرد، غذای منو داد و رفت، منم مته همیشه رفتم با اسباب بازی هام بازی کنم، زنگ درو زدن

چهره ی رامین از شدت خشم کبود شد و همه ی تنش لرزید، با نگرانی به او نگاه کردم، چهره اش مثل زمان هایی شده بود که دیوانه می شد و به من حمله می کرد، از شدت ترس اشک دور

چشمم حلقه زد، خودم را به سمت در اطاق کشاندم، رامین انگار که با خودش صحبت می کرد، گفت:

-یه آقایی بود، از بابام کوچیکتر بود، بوی خوب می داد، بوی ادکلنش بود

خندید:

-ف...سق مامانم بود

گریه کرد:

-یادمه یه ماشین کوچولو داشتم، اونو تو دستم گرفتم و سرپا وایسادم و نگاهش کردم، اومد تو منو که دید جا خورد و به مامانم گفت بچه ات که اینجاست، تو گفتی توی اطاقشه، مادرم با نفرت نگام کرد و گفت این چی می فهمه که تو کی هستی؟ بریم تو اطاق من، با کنجاوی از مامانم پرسیدم مامان این آقا کیه؟ یه دفه مرده رنگش پرید انگار، به مامانم گفت دیدی نرگس بچه می فهمه، برامون دردرس میشه ها، مامانم جواب منو نداد و به اون مرده گفت بریم نمی فهمه، مته باباش کودنه، ولی من می فهمیدم مونا، کودن نبودم من می فهمیدم، وقتی از کنارم گذشت فهمیدم مامانم ولم کرده، فهمیدم واسش مهم نیستم، اونا رفتن سمت یکی از اطاقها، منم دنبالشون دوئیدم و دوباره پرسیدم مامان این آقا کیه؟ مادرم بهم توپید برو گمشو تو کار بزرگترت فوضولی نکن، اون آقا یه باره برگشت سمتم و کنارم نشست و دست کرد تو جیبش و یه آب نبات چوبی آورد بیرون و گفت بیا عمو، بیا این آب نبات چوبی رو بگیر و برو بازی کن،

صدای نعره ی رامین بلند شد:

-من خیلی بی غیرتم مونا، من آب نبات چوبی رو گرفتم، من خاک بر سر گرفتمش، از بس پدر و مادرم منو ندیدن، از بس تو حسرت بودم مامانم بغلم کنه، از بس از اون دو تا محبت ندیدم، من اون آب نبات چوبی لعنتی رو گرفتم، از ف...سق مامانم گرفتمو خوردم

با کف دستش روی ران هایش کوبید:

-خاک بر سر بی غیرتم مونا

دوباره کوبید:

-من بی غیرتم، آب نبات چوبی رو گرفتم

رامین روی ران هایش می کوبید و من حس کردم دلم می خواهد فریاد بکشم، اینجا کجا بود؟ این مرد که بود؟

رامین فریاد زد:

-بذار سرمو بذارم روی پاهات

خودم را جمع کردم، باز هم نعره زد:

-چون بی غیرتم نمی ذاری نه؟ چون اون آب نبات چوبی رو گرفتم، چون خوردمش، برای همین نمی ذاری آره؟

و دوباره با قدرت روی رانهای لختش کوبید، باز هم ترسیدم و باز هم بغض کرده نگاهش کردم، اشک بود که آرام آرام از چشمهای هر دو نفرمان فرو می چکید...

سرم روی شانه ام خم شده بود، به کاشی زیر پاهایم زل زده بودم، رامین ساکت شده بود و چیزی نمی گفت، من هم دل نمی خواست چیزی بشنوم، دیگر بیشتر از این چه می خواست بگوید؟

مادرش از او و پدرش متنفر بود و در مقابل چشمانش به پدرش خیانت می کرد، سالها گذشته بود و من احمق در تله اش گیر افتاده بودم و به جبران خیانتهای مادرش، از من تقاص می گرفت...

صدای خش خشی شنیدم، به آرامی سرم را بلند کردم، نگاهم افتاد به رامین که ایستاده بود و دکمه ی شلوارش را می بست، نگاهم را که دید گفت:

-بریم خونه

همزمان خم شد و کمر بند مشکی اش را از روی زمین برداشت، همان کمر بندی که با آن کتکم زده بود، به بدنم حرکت دادم، پشت کمرم سوخت، چشمانم را از درد بستم، چشمانم را که باز کردم رامین بالای سرم بود، دوباره ترسیدم و خودم را جمع کردم، دستش را به سمتم دراز کرد:

-پاشو، پاشو برسونمت خونه

با صدای گرفته ای گفتم:

-با این سر و وضع؟ با این دهن خونی؟

دستش را به کمرش زد و بینی اش را بالا کشید:

-پاشو دست و صورتتو بشور، یه دور می زنیم تا حالت بیاد سر جاش، بعد می رسونمت خونه

با بغض صدایش زد:

-رامین؟

با مهربانی گفت:

-جانم؟

از ترس، ته دلم فرو ریخت، انگار تعادل روحی نداشتم، بی توجه به تغییر یکباره اش گفتم:

-یه خواهشی ازت دارم

-چی، بگو؟

-رامین سفته هامو بهم پس میدی؟

اخم کرد:

-نه

-خواهش می کنم، به خاطر مینا، به خاطر عزیزم

-نه، سفته ها تو نمیدم

-تورو خدا، آخه کتک زدن من واسه تو چه فایده ای داره؟ این چه جور رابطه ایه ؟ یه بار تو این

کتک زدن ها بمیرم، می دونی تو چه درد سری میوفتی؟

بی توجه به سوالم گفت:

-اگه سفته هاتو برگردونم، باهام می مونی؟

چشمانم برق زد، یعنی ممکن بود از دستش خلاص شوم؟

بلافاصله سر تکان دادم:

-آره می مونم، باهات می مونم

در یک چشم بهم زدن مقابل پاهایم زانو زد، جیغ خفه ای کشیدم، چشمانش گشاد شد:

-تو با من می مونی؟ چرا دروغ می گی؟ چرا مته مادرم دروغ میگی؟ مادرم همه ی عمرش به پدرم دروغ گفت، می خوای مته مادرم بشی؟

لب بر چیدم:

-داری با روحو روانم بازی می کنی، منو ببر برسون خونه، سفته ها مو نخواستم، فقط بذار من از این قبرستون برم خونه

سرش را نزدیک صورتم آورد، از ترس دل و روده ام بهم پیچید، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند:

-می دونی مادرم چه دروغ هایی به پدرم می گفت؟

با ترس گفتم:

-مادرت اشتباه می کرد، مادرت نباید این کارا رو میکرد، حالا می ذاری من برم؟ سفته ها مو نمی خوام

انگار که با خودش صحبت کند، ادامه داد:

-مادرم همیشه به پدرم می گفت من عذر دارم، بزرگتر که شدم معنی این جمله رو فهمیدم، وقتی که برای همیشه رفته بود، وقتی که دیگه بالای سرم نبود، معنی این جمله رو فهمیدم، همیشه وقتی بابام از باکو بر می گشت بهش میگفت من عذر دارم، اینا رو بعدا بابام به من گفت

یک لحظه از ذهنم گذشت که انگار پدرش هم حال و روز درست و حسابی نداشت، این حرفها را به پسرش گفته بود؟

آخر به پسرش چه مربوط که زنش با او نمی خوابید؟

چه خانواده ی دیوانه ای بودند...

ترسیده نگاهش کردم:

-بریم؟

باز هم به سوالم توجه ای نکرد:

-ترسیدی نه؟ از من ترسیدی، چند سالته؟

وای این سوالات بی ربط چه بود؟

صدایم لرزید:

-بیست و دو سالمه

-تا حالا از عزیزت به حد مرگ ترسیدی؟

دستی به گونه ام کشیدم، نکند همین نیمچه عقلش را هم به باد داده بود؟

-می دونی من اولین بار کی فهمیدم باید به حد مرگ از مادرم بترسم؟ همون شش سالگی خودم،

وقتی سه چهار روز بعد بابام از باکو اومد، وقتی دوئیدم سمتشو بهش گفتم بابا یه آقائی اومد

خونمون به من آب نبات چوبی داد....

پیشانی اش را عقب کشید:

-هه، شاید واسه همون حرف من بود که اون شب بین مامانو بابام جر و بحث نشد، اون شب مامان

رفت تو اطاق بابام، شاید خواست ذهنشو منحرف کنه، شاید خواست بهش بگه من بچه هستمو

نمی فهمم، از روی نفهمی یه چیزی گفتم،

روی کاشی های سرد نشست:

-وقتی چند روز بعد بابا رفت باکو، می دونی چی شد؟

با بغض سرم را بالا انداختم، سرش را جلو آورد و نگاهم کرد، نگاهش ترسناک بود،

-لبمو ببین

به بریدگی روی لبش خیره شدم، آب دهانم را قورت دادم، مادرش کتکش زده بود؟

-این یادگاری مادرمه، با یکی از اسباب بازی هام زد، با اون کوبید توی دهنم، تا وقتی بابام میاد خونه، دیگه پیشش بلبل زبونی نکنم، که وقتی آب نبات چوبی می خورم، نرم همه جا جار بزنم،

سرش را عقب کشید و لبخند زد:

-بعد از اون یاد گرفتم خفه خون بگیرم، که توی خودم بریزم، که خیلی چیزا رو ببینمو هیچ چی نگم، که عصبی بشمو جرات نداشته باشم خشممو بیرون بریزم

دستانش را مشت کرد و ساکت شد، به آرامی روی رانش ضربه می زد، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-بریم؟

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

-تو هم حرف منو گوش نمیدی، مته بقیه، حرفهای من واسه هیچکی مهم نیست، باشه بریم

از روی زمین بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد:

-پاشو برسونمت

بدون اینکه دستش را در دست بگیرم، به زحمت از روی زمین بلند شدم، بدنم به خاطر نشستن روی کاشی های سرد، خشک شده بود، لنگان لنگان به سمت لباسهایم رفتم، نمی دانم چه بلایی بر سرم آورده بود، احتمالاً کارم به دکتر زنان می کشید،

نامرد بود، نامرد ترین مرد روی زمین...

.....

سرم را از شیشه ی ماشین بیرون برده بودم، قطرات باران با صورتم بر خورد می کرد، لب و دهانم ورم کرده بود، شانسی آورده بودم دندانهایم نشکست، اصلاً به رامین و کودکی پر از درد و رنجش فکر نمی کردم، اصلاً برای من مهم نبود، حالا که فهمیده بودم مادرش چه کار کرده، بیشتر از او بیزار شده بودم، تلافی هرزگی های مادرش را بر سر من خالی می کرد.

-مونا

صدای رامین بود، جوابش را ندادم

-مونا اگه من خوب بودم، اگه کتکت نمی زدم، تا آخر عمرمون با من می موندی؟

سرم را به در ماشین تکیه دادم، دوباره اشک دور چشمم حلقه زد، فکرم رفت پی عزیز و مینای بدبختم که با دیدن قیافه ی درب و داغانم چقدر وحشت زده می شدند،

-مونا با تو ام با من می موندی؟ حالا که می دونی این همه بدبختی کشیدم، با من می موندی؟

با پشت دستم اشکهایم را پاک کردم، صدایش را شنیدم:

-مونا واسه من گریه می کنی؟ دلت واسه من سوخت، نه؟

با صدای گریه آلودی گفتم:

-نه، دلم واسه خودم سوخت، الان می دونم چرا اینجوری بلا سرم میاری، خواستی تلافی کارای اون زنه رو سر من در بیاری

-نه، تلافی کارای اون نیست، دست من نیست، دوست دارم، خوشم میاد، اما سر تو پیشمون میشم، بعد از این کار پیشمون میشم، تا حالا در مورد کسی اینجوری نشده بودم

هق هقم شدید تر شد:

-روانی دیوونه، سر چند نفر مته من بلا آوردی؟ دیدی حریف اونا نمیشی اومدی سراغ بدبختی مته من؟ ازم سفته گرفتی، ما رو تو خونه ات آوردی که ذره ذره جونمو بگیری

صدای گرفته اش را شنیدم:

-نمی خوام بمیری، اگه بمیری من بدون تو چی کار کنم؟

سرم را به چپ و راست چرخاندم:

-واقعا راس میگی، اگه من بمیرم تو چی کار کنی؟ دیگه کیسه بوکس نداری، دیگه کیو می خوای آشو لاش کنی؟ الهی بمیری رامین، الهی پر پر بشی

-دلت برای من نمی سوزه؟ من کم کم دارم به تو یه حسی پیدا میکنم

با عصبانیت گفتم:

-نه دلم نمی سوزه روانی، دلم نمی سوزه، الان عزیزم منو ببینه پس میوفته، مینای بدبختم منو ببینه سخته میکنه، تو بیخود کردی به من حسی پیدا کردی، زدی منو سیاهو کبودم کردی حالا میگی حسی هم به من داری؟

-خوب تو کمکم کن اینجوری نباشم، تو هنوز خیلی چیزا در مورد گذشته ی من نمی دونی، تو کمکم کن،

چشمانم از فرط عصبانیت، گرد شد:

-من کمکت کنم؟ فلک هم نمی تونه کمکت کنه، برو پیش روانپزشک برو تیمارستان بستری شو، چرا من کمکت کنم؟ یکی باید بیاد به من کمک کنه

با درماندگی گفتم:

-خوب من که دارم کمکت میکنم، مگه تو الان مشکل مالی داری؟

جیغ زدم:

-نه مشکل مالی ندارم، داری جونمو می گیری، داری روانیم می کنی، می خوای منم بشم یکی مثل خودت

ماشین روی دست انداز رفت، قسمتی از بدنم تیر کشید، وای این رامین چه بلایی سرم آورده بود؟

خودم را جمع کردم و به آرامی نالیدم، رامین هراسان پرسید:

-چی شده؟ چی شده؟

سرم را پایین انداختم و دوباره به گریه افتادم:

-الهی یه شب بخوابی صبح از خواب بلند نشی، چی کارم کردی؟ چه بلایی سرم آوردی،

دستم را به لبه ی پنجره گرفتم و کمی خودم را بالا کشیدم، نمی توانستم خوب بنشینم

-مونا بریم دکتر؟

بلافاصله گفتم:

-آره بریم دکتر من از تو شکایت کنم، بگم تو منو به این روز انداختی، یاالله بریم

یکباره سر لچ افتاد:

-به والله قسم، به خدا قسم، از من به هر دلیلی شکایت کنی یه سره میرم کلانتری کاری میکنم

بیوفتی زندون، به مرگ خودم، به ارواح خاک بابام، برو زندون ببینم کی سند میذاره میارتن

بیرون،

از قسمهای تند و تیزش ترسیدم،

نه من هیچ غلطی نمی توانستم بکنم، من باید می سوختم و می ساختم....

.....

وارد کوچه شدیم، با هر تکان همه ی تنم می سوخت، هنوز گریه می کردم، رامین هم سکوت کرده بود و حرفی نمی زد، سرم را بلند کردم تا در آینه به خودم نگاهی بیاندازم، ناگهان چشمم افتاد به مرد قد بلندی که انگار مقابل در خانه مان ایستاده بود، چند بار پشت سر هم پلک زدم، نه اشتباه نکرده بودم، مرد لاغر اندام و قد بلندی مقابل در خانه ایستاده بود، با دیدن نور ماشین، سرش را به سمت ماشین چرخاند، فاصله مان از او زیاد بود، نتوانستم صورتش را درست ببینم، بلافاصله صورتش را چرخاند و از خانه فاصله گرفت و به راه افتاد، اخم کردم و زیر لب گفتم:

-این کیه دیگه؟

صدای رامین بلند شد:

-کی؟

با حرص جواب دادم:

-با تو نبودم

رامین چیزی نگفت، چند دقیقه ی بعد مقابل در خانه پارک کرد، به زحمت از ماشین پیاده شدم و با همان حال نزار به سمت خانه رفتم، رامین هم از ماشین پیاده شد، از پشت سر به مرد قد بلند و لاغر اندام نگاه کردم که از پیچ انتهای کوچه گذشت، به دنبال کلید کیفم را جستجو کردم، متوجه ی رامین شدم که با کلید خودش در خانه را باز کرد، حالا چطور وارد خانه می شدم؟

صدای مینا را شنیدم که با خوشحالی گفت:

-عزیز عزیز، آبجی مونا اومد

رامین نفسش را پرصدا بیرون فرستاد، چند لحظه بعد خواهرکم بین چهار چوب در، ظاهر شد، زیر چشمی رامین را زیر نظر گرفتم که با خوشحالی به مینا خیره شد:

-سلام مینا

-سلام آقا رامین

رویش را به سمت من کرد:

-سلام آبجی خوبی؟

دستم را مقابل دهانم گرفتم:

-خوبم مینا، بریم تو

به یاد مرد لاغر اندام افتادم،

-نه واستا، بگو ببینم، الان کسی اومده بود دم در؟

مینا برگشت و به داخل خانه نگاه کرد و دوباره به سمت من چرخید و به آرامی گفت:

-نمی دونم آبجی، اما قبل از اینکه بیای زنگ درو زدن، داداش میلاد سریع رفت دم در، الانم که

اومدی سریع اومد توی خونه

وا رفتم....

وا رفتم....

به سمت مینا رفتم:

-بریم تو، بریم

مینا عقب گرد کرد و وارد راهرو شد، همین که خواستم وارد خانه شوم، صدای رامین را شنیدم:

-منم پیام تو؟

چشمانم از فرط حیرت گشاد شد، عجب مردک پر رویی بود، بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-نخیر

-بذار پیام تو از میلاد بیرسم کی اومد در خونه،

وارد خانه شدم:

-من خودم لال نیستم، می پرسم،

صدای آه کشیدنش را شنیدم:

-باشه، فردا بمون خونه، نیا شرکت تا حالت خوب بشه...

از شدت انزجار صورتم را جمع کردم و در را با صدای محکمی به هم کوبیدم....

.....

به آرامی قدم بر می داشتم، حال و روزم اصلا مساعد نبود، سرم پایین بود و دستم را به همراه پر

روسی ام، جلوی دهانم گرفته بودم، مینا مقابل پاهایم جست و خیز می کرد:

-آبجی آبجی، هفته ی دیگه میای مدرسه؟ انجمن اولیا مربیانه، میای؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. صدای عزیز بلند شد:

-مونا مونا اومدی؟ کجا بودی؟ چقدر دیر کردی،

بدون اینکه به سمت اطاق بروم، گفتم:

-کارم طول کشید، خوبی عزیز؟

-خوبم، نمیای ببینمت؟

-می خوام شام درست کنم، میام

زیر چشمی به دور تا دور خانه نگاه کردم، اثری از میلاد نبود، حتما داخل اطاق نشسته بود، مینا یک نفس صحبت می کرد:

-می دونی چرا میگم بیای آجی؟ آخه اگه نیای من جلوی هم کلاسی هام خیط می شم، اونا همه با پدر مادراشون میان،

کلافه حرفش را قطع کردم:

-گفتم میام، حالا برو سر درست

-درسمو خوندم

-باشه برو یه گوشه بشین

به سمت اطاق رفتم و در اطاق را باز کردم، میلاد گوشه ی اطاق کز کرده بود، همانطور که با پر روسری جلوی صورتم را گرفته بودم، نگاهش کردم، صورتش زرد و نزار شده بود، پشت سر هم پلک می زد، انگار از چیزی ترسیده بود، با دیدنم به تته پته افتاد:

-س...لام...آجی

-سلام، الان کسی اومده بود دم در؟

دستانش را در هم گره زد:

-نه

چشمانم را ریز کرد:

-کسی نیومده بود؟ من خودم یه مردی رو دیدم، قد بلند و لاغر بود، تا ماشین رامینو دید سریع

راهشو کشید و رفت

- آهان چیز...، یه آقایی بود، اومده بود در خونه آدرس جایی رو می خواست، اشتباهی اومده بود

اخم کردم:

- پس چرا وقتی بهت میگم کسی اومد در خونه، میگی نه؟

همزمان بدنم تیر کشید و چشمانم را جمع کردم، انگار میلاد شیر شده باشد، سرش را بالا گرفت:

- چیز، خوب واسه همین چیزای کوچیک هم باید جواب بدم؟ دیگه از این به بعد باید بهت بگم

کی اومد در خونه و کی رفت؟

آنقدر عصبی شدم که ناگهان دستم از مقابل صورتم کنار بردم و لنگان لنگان به سمتش رفتم، با

دیدن چهره ام، وحشت کرد:

- آجی، آجی صورتت چی شده؟

به خاطر بی احتیاطی ام چشمانم را بستم، خدایا برای کدام دردم چاره اندیشی می کردم؟ برای

سلاخی شدن تن و بدنم یا برای این برادر سرکشی که نمی دانستم در این چند روزه، چه غلطی

می کرد؟

صدای سرفه ی عزیز را شنیدم،

یا برای مادر مریضم؟

صدای مظلومانه ی مینا را شنیدم،

- آجی دعوا نکنین

یا برای خواهر کوچکم...

صدای میلاد باز هم بلند شد:

- آجی چی شده؟ دعوا کردی؟ نکنه اون شوهر نامردت تو رو زده؟ آره آجی؟

جوابش را ندادم، دوباره با دستانم جلوی صورتم را گرفتم و چرخیدم و از اطاق بیرون آمدم و به

سمت دشتشویی رفتم.....

.....

عزیز گریه می کرد:

-مونا، چی شده؟ صورتت چی شده؟ لب و دهننت چرا ترکیده؟ رامین کتکت زده؟

سینی غذایش را کنار رختخوابش گذاشتم و به زحمت قد راست کردم:

-چیزی نیست عزیز، غذا تو بخور

صدای هق هقش بلندتر شد:

-چطور چیزی نیست؟ لب و دهننتو توی آینه دیدی؟ نامرد کتکت می زنه؟ چرا به من چیزی نمی

گی؟

لبم ذق ذق می کرد، کمی به عزیز نگاه کردم، به او چه می گفتم؟ مگر خودش نگفته بود باید به

خاطر میلاد و مینا قربانی شوم؟ خوب من هم که همین کار را انجام می دادم، این که دیگر آه و

نالۀ نداشت.

-مونا، عزیز، تورو خدا راستشو بگو، می زنه تورو؟ خدا ازش نگذره، بذار ببینمش، بذار ببینم، می

دونم چی بهش بگم

براق شدم:

-عزیز چیزی بهش نمیگیا، حرفی بزنی من می دونم تو

-پس بمونمو ببینم که زیر دست و پاهاش له بشی؟

طاقت نیاوردم و با بغض گفتم:

-مگه تو خودت نگفتی یکی از ما دو تا باید فدای دو تای دیگه بشه؟ خوب منم دارم فدای اون دو

تا میشم، دیگه این گریه زاریها چیه؟

عزیز با بهت به صورتم خیره شد، هضم صحبت هایم برایش سنگین بود، انگار تازه متوجه ی

صحبتهایم شده باشد، هر دو دستش را روی دهانش گذاشت و دوباره به گریه افتاد، کمرش را خم

کرده بود و شانه های نحیفش تکان می خورد، آنقدر خودم بدبخت بودم که دیگر دلم به حالش نمی سوخت، میان حق هق گریه هایش، نالید:

-من غلط کردم گفتم، من بیجا کردم، آخه تو چه گناهی کردی، چرا اینقدر قسمت تو بدبختیه، اون از داوود خدا شناس، این هم از این پسره، من دلم خوش بود که آدم خوبیه، به ما خونه داده، پول داده، به تو کار داده، چرا آدمها اینجوری ان؟ آخه چرا به خاطر یه لقمه نون باید این همه بدبختی بکشیم؟

چند بار آب دهانم را قورت دادم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، گفتن این حرفها چه فایده ای داشت؟

چهار میلیون سفته ی مرا به من باز می گرداند؟

یک و نیم میلیون پول بی زبانم را به من باز می گرداند؟

-عزیز گریه نکن، چند روز دیگه لب و دهنم خوب میشه

عزیز باز هم نالید:

-خوب میشه تا دوباره اون نامرد تورو بزنه؟

به سمت در اطاق رفتم:

-شکم بچه ها سیره، رختو لباس هم تنشونه، من بمونم یا بمیرم چه فرقی میکنه؟ زنی که از شوهرش جدا بشه، تو این جامعه اگه نمیره هم مردم با حرفهاشون میکشنش، چه اینجوری بمیرم، چه اونجوری

چقدر تلخ شده بودم، عزیز همچنان گریه می کرد و من اصلا رمق نداشتم تا دلداری اش دهم، ای کاش کسی بود مرا دلداری می داد.....

.....

روی رختخواب دراز کشیده بودم، از ترس آب هم نمی خوردم تا مجبور نشوم به دستشویی بروم، اوضاع جسمانی ام اصلا مساعد نبود، مردک پست بی وجدان مرا به چه روزی انداخته بود، واقعا

چطور می توانستم از دستش خلاص شوم؟ یاد حرفهایش افتادم، مادرش مقابل چشمانش با مرد غریبه ای وارد اطاق خوابش می شد، با اسباب بازی اش توی دهانش کوبیده بود، دلش می خواست که دلم برایش بسوزد...

صدای گوشی ام بلند شد، پیام رسیده بود، اخم کردم، دیر وقت بود، پیام از چه کسی بود؟ دستم را دراز کردم و گوشی ام را از زیر بالش، بیرون کشیدم، پیامی از رامین بود:

"مونا، خوابی؟"

جوابش را ندادم، گوشی را در دستم نگه داشتم و سرم را داخل بالش فرو بردم، رمز لعنتی گاو صندوق را چطور به دست می آوردم؟ سفته هایم را چطور نجات می دادم؟

باز هم صدای گوشی ام بلند شد:

"حالت خوبه؟ درد داری؟"

همزمان بدنم تیر کشید، طاقت نیاوردم و با حرص نوشتم:

"آره پست فطرت، درد دارم"

به پهلوی چرخیدم و به سقف خانه خیره شدم، ممکن بود رمز گاو صندوق شماره شناسنامه با شماره ی ملی اش باشد، شاید هم تاریخ تولدش؟

در همان تاریکی ذهنم جرقه زد، برگه ی صیغه نامه ی لعنتی را داشتم، امتحانش که ضرری نداشت، شماره ی ملی را وارد می کردم، تاریخ تولدش، شماره ی شناسنامه اش، شماره ی سریالش....

صدای زنگ گوشی، افکارم را بر هم زد، دوباره پیامی از رامین بود،

من معذرت می خوام دستام بشکنه...

ابروهایم بالا رفت، رامین بود که می گفت دستانش بشکنند؟

یک لحظه دلم رفت تا برایش بسوزد، باز هم بدنم تیر کشید، لبهایم را روی هم فشردم

بشکنند، امیدوارم دستانش واقعا بشکنند...

.....

ساعت یازده صبح بود، حالم اصلا خوب نبود، حالت تهوع داشتم، سردرد و سرگیجه امانم را بریده بود، تن و بدنم کوفته بود و تیر می کشید. از ترس دستشویی نرفته بودم، از این همه بدبختی به گریه افتادم، وای خدایا باید چه کار می کردم؟

صدای سرفه های عزیز از اطاق به گوش می رسید، از درد بیچاره شده بودم، حالت تهوع هم قوز بالا قوز شده بود، دیروز سرم را کجا کوبیده بود؟

دیگر قابل تحمل نبود، باید حتما به دکتر مراجعه می کردم، آه از نهادم بلند شد، با کدام پول می رفتم؟ پولی نداشتم...

سرم را روی شانه خم کردم، باید با رامین تماس می گرفتم، اوضاع و احوالم اصلا خوب نبود، دستی روی شانه ام قرار گرفت، سرم را بلند کردم، عزیز بود، با بغض گفتم:

-عزیز برو تو رختخوابت بخواب، چرا اومدی بیرون؟

عزیز با ناراحتی به صورتم خیره شد و گفت:

-الهی برات بمیرم مونا، لبات کبوده، چی شده؟ حالت بده؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم:

-حالت تهوع دارم، نمی دونم چمه

عزیز وحشت زده شد:

-نکنه حامله باشی؟

یک لحظه خودم هم ترسیدم، اما نه، امکان نداشت، ده روز پیش ماهانه ام تمام شده بود، تازه دیروز بود که....

نه، حامله نبودم، اثرات ضربه هایی بود که به سرم کوبیده بود،

-نه عزیز حامله نیستم

-مطمئنی؟

تحملم تمام شد:

-عزیز، من اصلا حامل خوب نیستم تو داری سین جیمم می کنی؟ برو بخواب تو رختخوابت، اوضاع تو هم خوب نیست، من به رامین زنگ می زنم بیاد دنبالم منو ببره دکتر

عزیز عصبی شد:

-به اون زنگ می زنی؟ این همه کتکت زده...

حرفش را قطع کردم:

-وای عزیز بس کن توروخدا، من از خودم پولی هم دارم تا برم دکتر؟ من پول دارم؟ من کوفت هم ندارم

زیر دلم تیر کشید:

-عزیز چی میگی واسه خودت؟ الان رامین برای من ینی پول، ینی خونه و سرپناه، ینی آزادی، ینی هزار تا کوفت و زهر مار دیگه

یکباره متوجه ی نگاه بی قرارش شدم، دلم برایش سوخت، بس بود، هر چقدر سرکوفت زده بودم بس بود، او هم بدبختی بود مثل دخترش، صدایم ملایم تر شد:

-عزیز برو استراحت کن، منم میرم دکتر و میام، چیزی نیست خوب میشم، نترس حامله نیستم....

.....

هنوز یک ربع از پیامی که برای رامین فرستاده بودم، نگذشته بود که درب خانه با شدت باز شد و چند ثانیه بعد، رامین وسط اطاق ظاهر شد. نگاهم روی کفش های گران قیمتش ثابت ماند، این خانه حرمت نداشت؟

حتما حرمت نداشت دیگه، به قول خودش خانه ی خودش بود، صدای وحشت زده اش را شنیدم:

-مونا چی شده؟ حالت بده؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم، گفتم:

-آره خیلی، می خوام برم دکتر

-می برمت، خودم می برمت، پاشو بریم، پاشو

حتما کبودی لب و دهانم را دیده بود و به روی مبارکش نیاورد، اصلا برایش مهم بود، یا اینها هم جزئی از نقشه اش بود؟

به سمتم آمد و دست برد زیر بازویم، دیگر وقت لجبازی نبود، با دستان لرزانم به بازویش چنگ زدم و همین که قد راست کردم، صدای عزیز را شنیدم:

-چی به روز دختر من آوردی، هان؟

به تندی سر چرخاندم، عزیز بین چهار چوب در ایستاده بود و سرفه می کرد، می دانستم همین حالا رامین جوابش را می دهد، به میان حرف عزیز پریدم:

-عزیز برو بخواب، برو استراحت کن، برو عزیز من الان میام

عزیز تک سرفه ای کرد:

-برم بخوابم که شوهرت هر غلطی که خواست بکنه؟ کتکت بزنه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای رامین بلند شد:

-عزیز خانم، شنیدی دخترت چی گفت؟ گفت برو بخواب، می دونی ینی چی؟ ینی فضولی نکن

چشمانم از حدقه درآمد، با انگشتانم بازویش را فشار دادم، متوجه ی من شد، سرش را خم کرد و با ملایمت گفت:

-چی شده؟ چیه، درد داری؟

صدای عزیز بلند شد:

-خوشم باشه، با منی؟ به من میگی؟

دست آزادم را به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- عزیز تورو خدا برو تو رختخوابت بخواب، هیچی نگو

رامین سرش را بلند کرد:

- عزیز خانم برو تو رختخوابت، تو کار زن و شوهر دخالت نکن

- برم بخوابم که هر غلطی که خواستی بکنی؟

نفسهای رامین تند شد، دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت عزیز رفت، با وحشت به

دنبالش رفتم و از پشت سر پالتو اش را کشیدم و رو به عزیز گفتم:

- عزیز ارواح خاک آقا جون برو تو اطاق، زبون به دهن بگیر، برو عزیز

عزیز به سرفه افتاد و با چشمان گشاد شده به رامین نگاه کرد، با دستان کم توانم، به پالتو اش

محکم چسبیدم:

- بریم، رامین بریم، مادرم هم حق داره، ببین لب و دهنمو، بریم

رامین سر جایش ایستاد و رو به عزیز کرد و گفت:

- از همه ی مادرهای دنیا متنفرم، از همشون، از تو هم همینطور، توی رختخوابت افتادی دختر تو

سپردی دست من، پس تو هم مادر خوبی نیستی، ادای مادرهای فداکارو واسه من درنیار

با شنیدن این حرف نفسم بند آمد، چقدر بی رحم بود، نگاهم افتاد به صورت رنگ پریده ی عزیز،

دستم را از پالتوی رامین جدا کردم و به سمت عزیز رفتم، چشمانش از اشک پر شد، کشان کشان

او را به سمت رختخوابش بردم:

- عزیز قربونت برم، مگه نگفتم چیزی نگو؟ کاریم نداره، آدم خوبیه، یه ذره عصبیه، دستش خورد

به صورتم، بیا تو رختخوابت دراز بکش، تورو خدا اینقد خون به دل من نکن، اون از میلاد که معلوم

نیست چند وقته داره چی کار میکنه، این هم از تو که...

با نگاهی به اشکهایش حرفم را خوردم، به زحمت او را روی رختخوابش خواباندم و پتو را تا روی

شانه هایش بالا کشیدم، دستی به موهای سفیدش کشیدم:

-زود میام عزیز، استراحت کن

عزیز با صدای گریه آلودی گفت:

-راس میگه، من مادر بدی ام، مونا من بدم، نه؟

بغض کردم:

-نه عزیز، تو بد نیستی، زمونه بده، تو بد نیستی....

.....

به آویز چسبیده به شیشه ی ماشین خیره شده بودم، خرس قهوه ای کوچکی بود و با هر تکان ماشین، به چپ و راست می چرخید،

-کجات درد میکنه؟

صدای رامین بود، نفسم را بیرون فرستادم:

-همه جام

-سرتم درد میکنه؟

بی حوصله گفتم:

-حالت تهوع دارم

با هیجان گفت:

-حامله ای؟

سرم را بلند کردم:

-آره حامله ام، از دیروز تا حالا حامله ام

خودش را جمع و جور کرد:

-چرا عصبی میشی؟

- تازه میگی چرا عصبی میشم؟ زدی پدرمو درآوردی، به عزیزم توهین کردی، کی به تو گفت با عزیزم اونجوری حرف بزنی؟

از لاک مظلومیت در آمد:

- مونا خودت هم می دونی که من از مادر و برادرت اصلا خوشم نمیاد

سرم را در دست گرفتم:

- وای سرم

دست راستش دور شانه ام حلقه شد:

- چی شد؟ سر درد داری؟

دستش را پس زدم:

- دست به من نزن، مادر و برادر بدبخت من چه هیزم تری به تو فروختن؟ چرا اینقدر بی احترامی می کنی؟ تحقیرشون میکنی؟

- خیل خوب، بهت میگم، بریم دکتر خوب شو، بعد بهت میگم

ماشین روی دست انداز رفت، ناله کردم:

- وای، روی دست اندازها نرو، درد دارم

دستپاچه شد:

- باشه، باشه نمیرم، باشه

عصبی شدم:

- به من بگو چرا از اون دو تا بدت میاد؟

دستی به صورتش کشید:

-مادرت منو یاد مادرم میندازه، همه ی مادرها منو یاد مادرم میندازن، کوچیکترین اشتباهی هم بکنن بیشتر منو یاد مادرم میندازن، از همه ی مادرهای دنیا بدم میاد، همش فکر میکنم خودشونو می زنن به مریضی، می زنن به نفهمی، آدمها رو سر کار می ذارن، چون مادر من هم همینجوری بود

حرفش را قطع کردم:

-خیل خوب، مادرم تورو یاد مادرت میندازه، داداش من چی؟ میلاد چی؟ اون تورو یاد کی میندازه؟ از اون چرا بدت میاد؟

کمی مکث کرد و گفت:

-میلاد منو یاد خودم میندازه، یاد خودم که ف...سق مامانمو میدیدمو جرات نداشتم هیچ چی بگم، وقتی میبینمش، اون بچه ی شش هفت ساله میاد تو ذهنم که به مادرشو ف...سقس نگاه میکرد و سیلی می خورد و حتی جرات نداشتم گریه کنه، میلاد منو با تو میبینه با نفرت نگاه میکنه، نمی تونه چیزی بگه، برای همین ازش بدم میاد، خودمو توی میلاد میبینم

آب دهانم را قورت دادم، نفس هایم بریده بریده شد:

-پس چرا از مینا خوشت میاد؟ چرا با مینا خوبی؟

به نیمرخش نگاه کردم، چانه اش می لرزید، یک لحظه چرخید و به من نگاه کرد و دوباره به رو به رو خیره شد:

-مینا منو یاد خواهرم میندازه، خواهری که با من خوب بود،

انگار با سنج کنار گوشم می کوبیدند، درد در سرم پیچید، با دستانم سرم را در دست گرفتم:

-مگه تو خواهر داری؟

با صدای گرفته ای گفت:

-اره من خواهر دارم، یه خواهر مهربون

ضربان قلبم تند شد، خواهرش را پیدا می کردم، می رفتم سراغش، می گفتم مرا از دست برادرش نجات دهد، رامین خواهرش را دوست داشت، حتما به حرفش گوش می کرد، خودش گفت خواهرش مهربان است، خواهرش حتما مرا می فهمید، حتما درد یک زن را می فهمید...

-خواهرت کجاست؟ الان کجاست، شوهر داره؟

-بهت میگم، اول بریم دکتر، بعدا بهت میگم

-الان بگو، الان بگو خواهرت کجاست؟

-نه اول خوب شو، سلامتی تو واسه من مهمه

فریادم به آسمان بلند شد:

-چرا من واسه تو مهمم؟ چرا سلامتی من مهمه؟ چرا یه لحظه منو به حد مرگ میزنی یه لحظه

نگران منی، آخه چرا؟

به آرامی گفت:

-تو همه ی ذهنیت منو درباره ی زن شوهر دار و مادر یه بچه، عوض کردی، تو باعث شدی من

بفهمم همه ی زنا بد نیستن...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که حرفم را قطع کرد:

-تو الان سرت درد میکنه، میریم دکتر موقع برگشت همه چیزو بهت میگم...

دکمه ی شلوارم را بستم و به آرامی از روی تخت بلند شدم، نگاهم روی چهره ی درهم دکتر ثابت

مانده بود، پشت میزش نشست و با اخم چیزی روی برگه ی زیر دستش، یادداشت کرد، لنگان

لنگان به سمت مبل وسط اطاق رفتم و روی آن نشستم:

-خانم دکتر اوضاع بده؟

به تندی سرش را بالا کرد، حتی از پشت عینک هم می توانستم شراره های خشم را در چشمانش

بینم:

-اوضاع بده؟ اوضاع افتضاحه، چه بلایی سرت آوردن؟

چشمانش را ریز کرد:

-راستشو بگو بهت تجاوز شده؟

خودم را جمع و جور کردم:

-چیز، نه، خدا نکنه، چیز...

و انگار کسی به قلبم چنگ زد، خوب این اگر تجاوز نبود، پس چه بود؟

یک رابطه ی عاشقانه؟

-لب و دهنه چرا ترکیده؟ کدوم احمقی این بلا رو سرت آورده؟ شوهرت؟ بیا واست نامه بنویسم

برو پزشک قانونی طول درمان بگیر

تکانی خوردم و به دکتر اخمو نگاه کردم:

-چی؟ طول درمان؟ نه، نه

اخمس عمیق تر شد:

-همین زنای بی دست و پایي مته تو هستن که می ذارن مردها هر غلطی که می خوان بکنن

با چانه ای لرزان به دکتر خیره شدم که سرش روی برگه خم شده بود و چیزی یاد داشت می کرد.

خوش به حالش، دکتر بود، پشت میزش می نشست و ویزیت می کرد و از مریض هایش پول می

گرفت، حتما شوهری داشت یا پدری که حمایتش کنند، مثل من که نبود، مثل من چهار میلیون

سفته نداشت، بی سرپناه نبود،

باید هم اینقدر با اطمینان در مورد طول درمان صحبت می کرد...

-تا دو هفته نباید ارتباطی با شوهرت داشته باشی، می تونی حالیش کنی یا من خودم بهش بگم؟

بلافاصله سری تکان دادم:

-می تونم، خودم میگم

سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-چه زهر چشمی ازت گرفته، آخه تو هم زنی؟ بیا برو پزشکی قانونی پدرشو در بیار

پدرش را؟

پدرش که مرده بود...

-بیا این هم نسخه ی داروهای، ازشون استفاده کن، عفونت شدید هم داری که باید بر طرف بشه،

تو مگه تو زمین کشاورزی کار می کنی؟

-نه چطور مگه؟

-یه نوع عفونتی داری که خانمها از خاک میگیرن

اینبار من اخم کردم، یادم آمد چه شده بود، آن روز بارانی توی حیاط خانه اش...

دوباره خشم و نفرت در دلم نشست، امیدوارم خدا نابودش کند...

به زحمت دهان باز کردم:

-این حالت تهوع و سردرد برای چیه؟

باز هم سری تکان داد:

-نمی دونم، تو حیطة ی تشخیص من نیس، اگه بازم ادامه داشت برو سی تی اسکن از سرت انجام

بده،

با حرص برگه را به سمتم دراز کرد:

-بیا نسخه رو بگیر، به شوهرت بگو مراعات کنه، البته اگه بشه اسم شوهر روش گذاشت، پشت

کوهیه؟

آه کشیدم، پشت کوهی نبود، همشهری هر دوئمان بود، پولش از پارو بالا می رفت، اما مریض بود،

دیوانه بود،

از روی صندلی بلند شدم و به سمت دکتر رفتم، نسخه را از او گرفتم و همانطور که پره ی روسری
ام را مقابل دهانم گرفته بودم، به سمت در خروجی رفتم...

.....

رامین با نگرانی رو به من کرد و گفت:

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

با حرص نسخه را به سینه اش کوبیدم:

-دکتر چی گفت؟ دکتر گفت تو یه وحشی پشت کوهی هستی که بلد نیستی چجوری با زنت
رفتار کنی،

با دست پاچگی برگه را با هر دو دستش در دست گرفت و گفت:

-چی شد؟ چرا عصبی شدی آخه؟

لنگان لنگان به سمت ماشینش رفتم:

-بیا برو دارو هامو بگیر، منو برسون خونه، حیف که من پول ندارم وگرنه یک دقیقه هم تو این
ماشین کوفتی نمی نشستم

سوار ماشین شدم و در ماشین را محکم به هم کوبیدم. چند دقیقه ی بعد رامین هم سوار ماشین
شد:

-ای بابا، آخه چرا اینجوری میکنی؟ به من بگو دکتر چی گفت

با عصبانیت نگاهش کردم:

-دکتر گفت تا دو هفته نباید هیچ رابطه ای باشه، گفت تو وحشی هستی، خوب یه عفونت از خاک
گرفتم، به من گفت بیا برات نامه بنویسم برو پزشکی قانونی طول درمان بگیر، ببین چی کار کردی
که خود دکتر هم...

حرفم را برید و با صدایت رسناکی از من پرسید:

-تو که برگه ی طول درمان نگرفتی؟

بی توجه به سوالش گفتم:

-برو اون داروهای کوفتی رو بخر

یکباره به مچ دستم چسبید:

-با تو ام، تو که نگرفتی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-نه نگرفتم، می دونستم اگه بگیرم تو میری اون سفته ها رو می ذاری اجرا

دوباره به میان حرفم پرید:

-قبلش هم میرم مادر و خواهر و برادرتو از خونه میندازم بیرون

ساکت شدم و سرم را پایین انداختم و به دستانم خیره شدم.

بحث کردن چه فایده ای داشت؟

او یک آدم دیوانه بود که هر عملی از او سر می زد. ماشین به راه افتاد و من همچنان به دستانم

نگاه می کردم...

.....

رامین نایلون حاوی داروها را روی زانوانم گذاشت و دوباره ماشین را به راه انداخت. هنوز به

دستانم زل زده بودم. چند لحظه ی بعد سکوت را شکست:

-چرا ساکتی؟

جوابش را ندادم، با آرنج راستش به آرامی به آرنج چپم ضربه ای زد:

-چیه؟ چرا ساکتی؟

دستم را عقب کشیدم:

-کننه ساکت باشم هم میری سفته هامو می ذاری اجرا؟ من که الان به تو کاری ندارم

-ساکت نباش، باهام حرف بزن

بی حوصله گفتم:

-حرفی باهات ندارم

-یه چیزی بگو دیگه، حرف نمی زنی دلم می گیره، مگه ازم سوال نپرسیدی؟ مگه نمی خواستی

سوالاتو جواب بدم؟

-نه نمی خوام، دیگه نمی خوام بدونم

-چرا؟

-چون در هر صورت یه آدم دیوونه ای که تعادل روحی نداری،

کمی مکث کرد و بعد با غیظ گفت:

-اینقدر به من نگو دیوونه مونا، اینقدر به من نگو، آخه تو چی از من می دونی؟ بخدا هیچ چی نمی

دونی

به آرامی خودم را به سمت پنجره متمایل کردم:

-لازم نیست چیزی از گذشته ات بدونم، حرکاتی که ازت می بینم شبیه دیوونه هاست

با حرص گفت:

-بخدا نمی دونی، بخدا هیچ چی نمی دونی، بدبختی های منو نمی دونی، حالا که سفره ی دلمو

پیشت وا کردم خوب تا آخرش گوش بده

هر دو دستم را روی گوشه هایم گذاشتم:

-واسه من مهم نیست، نمی خوام بدونم، هیچ چی نگو

با دستش به دست چیم چسبید و آنرا کشید:

-من می خوام بگم، گوش کن به من، من می خوام حرف بزنم

با دست راستم با عصبانیت به دستش چسبیدم تا آنرا از دستم جدا کنم، کش دار و محکم گفتم:

-ولم کن....ببینم.....

همانطور که تقلا می کرد، گفت:

-گوش کن مونا، گوش کن به من، بخدا هر کی جای من بود دیوونه می شد، هر کی که بود

فریاد زدم:

-تو یه دیوونه ای که لنگه نداری

صدای فریاد او هم بلند شد:

-تو هم جای من بودی دیوونه می شدی، وقتی مادرتو می دیدی توی تختخواب با یه قول

تشن...وقتی با چشمای خودت می دیدی

دستانم از روی دستانش شل شد، آب دهانم را قورت دادم:

-چی؟

دستش را از دستم جدا کرد و به فرمان چسبد و با حرص گفت:

-دیدمشون،

پلکهایش را روی هم فشار داد و بلافاصله گشود:

-من یاد گرفتم که وقتی بابا از باکو بر میگردد، نباید از اون آقا به بابا چیزی بگم، اون آقا میومد

خونه ی ما و می رفت، بعضی وقتها دست می کرد تو جیبشو به من آب نبات چوبی میداد، بعضی

وقتها هم هیچ چی نمی داد، اما من که نمی دونستم برای کنجکاوای هم نباید برم در اطاق مادرمو

باز کنم، اصلا من از کجا می دونستم اون آقا واسه چی میاد خونمون؟

صدایش رنگ التماس گرفت:

-هان مونا؟ یه بچه ی شش ساله باید می دونست؟ باید می فهمید؟

باز هم آب دهانم را قورت دادم و اینبار کامل به سمتش چرخیدم. مادر احمقش دیگر چه بلایی بر سرش آورده بود؟

-مونا...مونا جونم....

کف دستش را جلوی دهانش گرفت و یک لحظه چشمانش را بست، دوباره چشمانش را باز کرد:

-مونا یه شب اون آقا اومد خونمون به من آب نبات چوبی داد، با مادرم رفت تو اطاقش، اون روز نمی دونم چم بود؟ گرسنه بودم یا دلم درد می کرد، اصلا مگه حتما باید دلیلی داشته باشم؟ اصلا می خواستم بدونم یکی دو ساعته توی اون اطاق چه خبره، بعد از این همه مدت که اون آقا میومد، می خواستم بدونم تو اون اطاق چه خبره، آب نبات چوبی رو توی دستم گرفتم و رفتم سمت اطاق، یه سر و صداهایی میومد مونا

از سرما به خود لرزیدم، بیچاره رامین...

تکان خوردم، گفته بودم بیچاره؟

یعنی دلم سوخته بود؟

-یه لیس زدم به آب نبات چوبیم، رفتم سمت اطاق، سر و صداها زیاد شده بود، بازم یه لیس زدم به آب نبات چوبیم و در اطاقو باز کردم....

یکباره قهقهه زد:

-می دونی چی دیدم؟

چانه ام لرزید، سردم شد، با نگرانی به قهقهه هایش خیره شدم، همان نیمچه عقلش را هم به باد داده بود؟

-مادرمو دیدم مونا، مادرمو دیدم با همون مرتیکه

قهقهه اش تبدیل به ناله شد:

-با چه وضعی دیدم، ترسیدم، ترسیدم آخه فکر کردم اون مرتیکه داره اذیتش میکنه، داره

کتکش می زنه، چه می دونستم....

مکت کرد و باز هم نالید:

-من همش شیش سالم بود، نمی فهمیدم ینی چی، فقط ترسیدم، آب نبات چوبی رو گذاشته بودم کنار لپم، دندونام از ترس می خورد بهم، فقط تونستم ناله بزنم "مامان"، بعدش رو به اون مرتیکه کردم و گفتم "مامانمو اذیت نکن"

میان ناله لبخند زد:

-جواب اون دفاع کودکانه می دونی چی بود؟

چشمانش گشاد شد و صدایش بالا رفت:

-می دونی چی بود؟ دو تا سیلی که محکم خورد توی گوشم، می دونی کی زده بود؟ مادرم، اومد زد توی گوشم، اونقدر محکم زد که آب نبات چوبی تو دهنم خورد شد، من با همه بچگیم واسه اون آب نبات چوبی خورد شده هم ناراحت شدم،

اینبار او آب دهانش را قورت داد:

-اونجا بود که فهمیدم نباید بذارم آب نبات چوبی تو دهنم خورد بشه، که نباید پیام سر وقت اطاق مادرم، که وقتی اون مرتیکه میاد توی خونه، من تا صد قدمی اطاق مادرم هم نباید برم،

صدایش لرزید:

-فهمیدم که اگه می خوام آب نبات چوبیمو تا ته بخورم و کسی کاری به کارم نداشته باشه، که کتک نخورم تا عصبی نشم، باید جیک نزنم و نفس نکشم

نفس عمیق کشید:

-الان می تونم نفس بکشم، می تونم

صدایش آهسته شد:

-اما همیشه اون صحنه توی ذهن من موند، از این روابط یه چیز بد تو ذهن من موند، همین فکر که انگار اون مرد داشت مادرمو اذیت می کرد و من آب نبات چوبی توی دهنم بود و در اطاق رو باز

می کنم و دو تا سیلی پشت هم می خوره تو صورتم، آب نبات چوبی تو دهنم خورد میشه، من یاد می گیرم که دیگه در اطاقو باز نکنم،

پشت سر هم پلک زد:

-تو سرم این مسئله همین جوری شکل گرفت، همین جوری بزرگ شدم و به بلوغ رسیدم، با همین فکر اولین بار عاشق شدم، دانشگاه رفتم، همین فکر بود، همین فکر که زنها عذاب می کشن...

و باز هم من احساس سرما کردم، باز هم لرزیدم، پس برای همین بود که عذابم می داد، برای همین بود...

حالا کم کم تکه های پراکنده ی پازل در کنار یکدیگر، برای من معنا پیدا می کرد...

حالا کم کم تکه های پراکنده ی پازل در کنار یکدیگر، برای من معنا پیدا می کرد...

دوباره سکوت در ماشین برقرار شد، فکرم به شدت درگیر شده بود، انگار رامین هم با وجود این همه پول و ثروت خوشبخت نبود، گذشته اش آنقدر تلخ و دردناک بود که برای چند لحظه بدبختی های خودم از یادم رفت. خانواده ی ما فقیر بودند، اما هیچ کدام از این اتفاقات برای من نیوفتاده بود، اینکه عزیز، با مرد دیگری باشد...

سرم را به چپ و راست تکان دادم، نه هیچ وقت اینطور نبود...

-مونا؟

صدای رامین بود، سرم را به سمتش چرخاندم:

-هوممم؟

-حتی یه ذره هم دلت به حال نمی سوزه؟

اینبار دیگر زبانم نچرخید تا تلخ شود، تا به او بد و بیراه بگویم، با وجود همه ی آزارها و بدبختی هایی که بر سرم پیاده کرده بود، با وجود همه ی آنها، اینبار نتوانستم تلخ شوم، کمی نگاهش کردم و سرم را چرخاندم.

-چرا دیگه بهم بد و بیراه نمی گی؟

پوز خندی زدم:

-نکنه خوشت میاد بهت تفحش بدم؟

-نه، اما این که چیزی هم نمیگی عجیبه

دوست داشتم زودتر از خواهرش برابم بگوید، نایلون داروها را روی پاهایم جا به جا کردم:

-در مورد خواهرت هنوز به من چیزی نگفتی

-دوست داری بدونی؟

-اوهوم

باز هم دستی به سر و صورتش کشید:

-یه مدتی بابا خونه بود، شاید یکی دو ماه، شایدم بیشتر، یادمه اوضاع مته قبل نبود، بهتر شده بود، انگار مادرم دیگه لج نمی کرد، با بابا مدارا میکرد، تو اطاقش می رفت، منم که از ترسم هیچ چی نمی گفتم، مادرم بدجوری از من زهر چشم گرفته بود، حتی وقتی بابا پرسید لبت چی شده، از ترس چشمامو بستم و گفتم افتادم، بابا هم پیگیری نکرد، دیگه زنش بهش می رسید، حواسش پرت بود، اونم مته من از بس محبت مدیده بود، که با دو تا نوازش زنش انگار دنیا رو بهش داده بودن، یه روز قبل از اینکه برگرده باکو دیدم خیلی خوشو خندونه، مامان هم خوشحال بود، اولین بار بود که هر دو تا خوشحال بودن، منم مته بچه بدبختها از دیدن خوشحالی اونا ذوق می کردم، دیگه مهم نبود مادرم کتکم زده، مهم نبود که یه آقایی مدام میاد خونه ی ما، بابا اون روز به من گفت قراره صاحبه یه داداش کوچولو بشم، گفت مامانم می خواد برام یه داداش خوشگل به دنیا بیاره،

رامین نفس عمیق کشید:

-منم خوشحال شدم، یه داداش خوشگل می تونست یه همبازی خوب واسه من باشه، که دیگه اینقدر تنها نباشم، که دیگه وقتی اون مرتیکه میاد خونه، من از ترس نلرزم، مونا منم به خاطر برادری که هنوز به دنیا نیومده بود، خوشحال بودم، بابا هم برگشت و رفت باکو، دوباره دیر به دیر

به خونه سر می زد، بابا رفتو دوباره پای اون مرد به خونه باز شد، دوباره اون مرد اومد، با این تفاوت که مامان حالت تهوع داشت، مدام میاورد بالا، اون مرده هم انگار زیاد کاری به مامان نداشت، زیاد تو اطاق نمی موندن، بیشتر انگار تلفنی حرف می زدن، نمی دونم، اینا رو بعدا بابا به من گفت، رفت و آمد اون مرده کمتر شده بود، شکم مامان هم روز به روز بزرگتر می شد، منم خوشحال بودم که یه داداش کوچولو میاد همبازی من بشه، مامان هم خوشحال بود، هر چند خیلی خیلی کمتر از قبل منو میدید، من دیگه انگار توی اون خونه وجود نداشتم، اما مهم این بود که اون مرده کمتر میومد و من کمتر کتک می خوردمو می ترسیدم...

رامین آه کشید:

-چند ماه بعد که بابا هم ایران بود، تو یه روز سرد پاییزی، مامان و بابا رفتن بیمارستان و مامان بچه شو به دنبا آورد، یه دختر بود، بابا زیاد ناراحت نشد که بچه پسر نشده، یه پسر که داشت، اما مادرم، آخ مونا مادرم....

دوباره به نیمرخش نگاه کردم، چهره اش در هم شده بود:

-مامانم خوشحال بود، از اینکه بچه اش دختر بود خوشحال بود، منم که یه آدم بدبخت، یه بچه ی طرد شده، طرد شده از مادری که از من خوشش نمیومد و طرد شده از پدری که سرش گرم بود به زنی که یه گوشه ی چشمی بهش نشون داده بود و بچه ای که تازه به دنیا اومده بود...

باز هم سکوت تلخی بین فضای ماشین حاکم شد. از شنیدن سرگذشتش ناراحت شده بودم، نه آنقدر که اشک دور چشمم حلقه بزند، اما آنقدر ناراحت شده بودم که اخمه‌ایم نا خواسته در هم شود. سرم را پایین انداخته بودم و با گوشه ی نایلون بازی می کردم. ناگهان دست رامین به سمتم دراز شد و با دو انگشتش بینی ام را گرفت:

-کجایی؟ هپروتی؟

جا خوردم و سرم را عقب کشیدم و با عصبانیت از این حرکت یکباره اش گفتم:

-این چه کاریه؟ آی دماغمو کندی، این چه کاریه؟

دستش را بلافاصله عقب کشید:

-دردت اومد؟

-نه ذوق کردم، تو مگه حالت خوش نیست؟ یه دفه دستتو دراز میکنیو دماغمو می کشی که چی بشه؟

لبه‌هایش آویزان شد:

-خواستم از اون حال و هوا درت بیارم

-لازم نکرده، بقیه ی ماجرا رو بگو

یک لحظه به سمتم چرخید:

-کنجکاو شدی که بدونی؟ ینی گذشته ام واست مهمه؟

حقیقت این بود که بیشتر برایم مهم بود تا بدانم خواهرش کجاست، خواهرش کجاست تا به سراغش بروم...

-آره مهمه، می خوام بدونم

-واقعا مهمه مونا؟ ینی یه نفر پیدا شد که با من خوب باشه؟ که من واسش مهم باشم؟

-تو که گفتی خواهرت باهات خوب بود؟

دوباره سکوت کرد. از این سکوت گاه و بی گاهش کلافه شده بودم:

-نمیگی؟

سری تکان داد:

-میگم، مادرم اسم خواهرمو گذاشت سارا، بابا بعدا بهم گفت که دوست داشت اسمشو بذاره ریحانه، اما مادرم گفت از این اسم خوشش نییاد، خواهرم شبیه مادرم بود، سفید و لپ گلی، اولین بار که دیدمش خیلی هیجان زده شدم، یه سفید برفی کوچولو بود، مادرم نداشت بهش دست بزمن، اما انگار بابا دلش به حاله سوخت، بچه رو از مامان گرفت و خم شد و به من گفت که نگاش کنم، منم با ترسو لرز دستشو گرفتم، خواب بود، خواهر کوچولوم خواب بود

باز هم آه کشید:

-از روزی که سارا به دنیا اومد، من بیشتر از همیشه طرد شدم، بیشتر از هر زمانی، تنها دلخوشییم این بود که تازه رفته بودم کلاس اول، تنهایی هام تو مدرسه یه کم پر می شد، تو مدرسه با غرور از خواهرم می گفتم، پیش بقیه ی بچه ها پز میدادم که خواهر دارم، که اسم خواهرم سارا است، اما وقتی برمی گشتم خونه، مادرم فقط با سارا بود، فقط اونو تر و خشک می کرد، من دیگه واقعا فراموش شده بودم

با صدای خفه ای گفتم:

-بابات چی؟ بابات هم فقط به سارا توجه می کرد؟

-بابا ده روز بعد باز رفت باکو، من بودمو خدمتکاری که نصفه روز میومد به مامان کمک می کرد و اون مرتیکه که دوباره سر و کله اش پیدا شده بود،

با نگرانی گفتم:

-بازم پیداش شد؟

-اوهوم، بازم پیداش شد، اما با یه عالمه اسباب بازی، اسباب بازی های دخترونه، سهم من از اون اسباب بازیها فقط یه آب نبات چوبی بود خواستم چیزی بگویم که رامین گفت:

-خوب، رسیدیم خونه،

سرم را چرخاندم و به کوچه مان نگاه کردم، کی رسیده بودیم؟ چقدر زمان زود گذشته بود، به آرامی گفتم:

-بقیه شو نمی گی؟

لبخند زد:

-بقیه شو کجا بگم؟ رسیدیم که

چیزی نگفتم، رامین مقابل خانه پارک کرد و گفت:

-بقیه شو بعدا میگم، نترس همش بدبختیه، یه نقطه ی خوب تو گذشته ی من نیست، همش سیاهه

نایلون داروها را در دست گرفتم و در ماشین را باز کردم، رامین صدایم زد:

-مونا؟

به سمتش چرخیدم:

-هوم؟

-فردا بیا شرکت

حالت نگاهم نگران شد، رامین متوجه ی ترس چشمانم شد، بلافاصله گفت:

-کاریت ندارم، بیا شرکت، همینجوری بیا،

تند و سریع در ذهنم محاسبه کردم که شاید فردا بتوانم برای امتحان رمز گاو صندوق، شماره شناسنامه اش را وارد کنم، سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم، دور زدم و به سمت در خانه رفتم، رامین پنجره ی سمت خودش را پایین فرستاد و دوباره صدایم زد:

-مونا؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم،

-داروها رو استفاده کن، زود خوب شو

از حرفش خوشم نیامد، منظورش این بود که زود خوب شو تا دوباره سلاخی ات کنم، حتما منظورش همین بود، با حرص رویم را چرخاندم و بدون خداحافظی وارد خانه شدم....

.....

عزیز سرفه کنان وسط حال ایستاده بود:

-مونا جان، عزیز برگشتی، خوب چی شد؟ دکتر چی گفت؟

با لبهای بهم فشرده به سمتش رفتم و دست بردم زیر کتف لاغرش و او را به سمت اطاق خواب هدایت کردم:

- عزیز باز تو از رختخواب اومدی بیرون؟ مگه نگفتم استراحت کن؟

عزیز سرفه کرد:

- مونا جان بگو دکتر چی گفت؟ من جون به سر شدم

- دکتر گفت چیزی نیست، گفت کم خونی دارم، دارو داد بخورم خوب شم

- دکتر نپرسید این زخم روی دهنتم چیه؟ نپرسید؟

عزیز را روی رختخواب خواباندم:

- نه عزیز، دکتر هیچ چی نگفت، دراز بکش اینقدر از سر جات بلند نشو، راستی میلاد خونه است؟

کفشش جلوی در بود

عزیز نگران جواب داد:

- آره عزیز، خونه است

اخم کردم:

- حالا چرا اینقدر نگرانی؟

- چی بگم عزیز؟

چشمانم را ریز کردم:

- چی شده عزیز؟ چرا اینجوری میکنی؟

عزیز سکوت کرد و چیزی نگفت. سرا پا ایستادم، صدایم بالا رفت:

- عزیز میگی چی شده یا نه؟

عزیز با تک سرفه ای گفت:

-خودت برو ببین مونا، برو آشپزخونه ببین

کمی خیره به عزیز نگاه کردم و یکباره چرخیدم و همانطور لنگان لنگان به سمت آشپزخانه رفتم، وسط هال با میلاد چهره به چهره شدم، سیب سرخی در دستانش بود و با ولع به آن گاز می زد، با دیدنم لبخند عجیبی زد و گفت:

-سلام آبجی

سری تکان دادم و اخم کردم:

-چی کار می کنی؟

-می بینی که آبجی، سیب می خورم،

-سیب؟ آهان،

از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم، صدایش را از پشت سر شنیدم:

-سب خودمو می خورم

باز هم اخم کردم، میلاد هم دیوانه شده بود؟

سیب خودم را می خورم یعنی چه؟

در آشپزخانه را باز کردم و ناگهان سر جابیم میخکوب شدم، نگاهم روی نایلونها رنگ و وارنگ کف آشپزخانه ثابت ماند، نایلون گوشت و نایلون مرغ و سیب زمینی و پیاز و سیب و پرتغال و نارنگی، گوجه، خیار و سبزی خوردن....

اینها را چه کسی خریده بود؟ رامین؟

نه رامین که با من بود، تازه هفته ی پیش برایمان خرید کرده بود، ما نیازی نداشتیم، این

نایلونهای رنگ و وارنگ از کجا آمده بود؟

به سمت میلاد چرخیدم، نگاهم روی چهره ی خندان میلاد، ثابت ماند. لبخند یک وری اش

اعصابم را بهم می ریخت، صدایم بالا رفت:

-اینا چیه؟

چشمانش برق زد:

-اینا خورد و خوراکه

-کور که نیستم، می بینم، این خورد و خوراک از کجا اومده؟

-من خریدم

قالب تهی کردم، صدای جیغم در کل خانه پیچید:

-تو با کدوم پول اینا رو خریدی؟

گاز محکمی به سیب سرخ در دستش زد و سینه اش را جلو فرستاد:

-با پول خودم خریدم....

دندانهایم روی هم کوبیده شد،

تنتتق تنتق تق تنتتق

پول خودش؟

پول خودش؟

دستانم لرزید، دوباره به سمت آشپزخانه چرخیدم، این نایلونها بیش از پنجاه هزار تومان قیمت داشت، مگر پول توجیبی ای که رامین به میلاد می داد، چقدر بود که او توانسته بود گوشت و مرغ هم بخرد؟

از خشم لرزیدم، خدایا به فریاد برس....

از خشم لرزیدم، خدایا به فریاد برس....

صدایم همچنان می لرزید، با همان صدای لرزان جیغ کشیدم:

-تو پول از کجا آوردی؟ اونم اینقدری که رفتی این چیزا رو خریدی؟

با بی خیالی همانطور که زبانش را لای دندانهایش برده بود، گفت:

-کار کردم

قلبم نزدیک بود از جا بایستد:

-چی کار کردی؟ کار چیه؟ تو کجا کار میکنی؟

-آبجی تو دیگه به اون کاری نداشته باش، ما مشکل پول داشتیم که حل شد، دیگه لازم نیست صیغه ی این مرتیکه بمونی، چهار پنج ماه هم تحمل کنی می تونیم از این خونه پاشیم بریم جای دیگه، پول پیشمون که هست، منم تا به میلیون می تونم تهیه کنم

میلااد برایم مفصل توضیح می داد و من با حرکات عصبی به چپ و راست نگاه می کردم، به دنیال چیزی بودم تا به سمتش بدوم و با آن خرد و خمیرش کنم، بدن من که جان نداشت.

چه کار می کرد؟ در نبود من چه غلطی می کرد؟ رامین لعنتی آنقدر مرا بی دلیل در شرکت نگه داشت تا کنترل این بچه از دستم در رفت. چشمم افتاد به جارو که داخل آشپزخانه بود، پا تند کردم و به سمت جارو رفتم، میلااد همچنان حرف می زد:

-از این به بعد دیگه از اون مرتیکه پول نگیر، خودم بهتون پول میدم

که خودش پول می دهد؟

خودش؟

جارو را برداشتم و دوباره چرخیدم و از آشپزخانه بیرون پریدم، جارو را از ریشه هایش گرفتم، میلااد انگار فهمید قصدم چیست، حرفش را نیمه تمام گذاشت:

-آبجی چی کار می کنی؟

مجال ندادم، جارو را بلند کردم و به ساق پایش کوبیدم، از درد فریاد کشید و کمرش خم شد، اشک دور چشمم حلقه زد، این پولها را از کجا آورده بود؟ به گمانش که من نمی توانستم خلاف کنم، دزدی کنم و مواد بفروشم؟

ضربه ی دیگری به او زدم، باز هم فریاد کشید و سیب سرخ نیم خورده از دستش رها شد:

-آبجی سوختم، آبجی نزن

اشکها باز هم روی گونه ام سر خورد:

-پول اینا رو از کجا آوردی میلاد؟ بگو، بخدا اینقدر میزنمت همینجا چون بدی، بگو ذلیل شده و دوباره با جارو به بدنش کوبیدم، از ته دل فریاد کشید، دلم برایش نمی سوخت، باید می فهمیدم چه کار کرده، داخل کدام باند خلاف شده، باید همه ی اینها را به من میگفت وگرنه همینجا داخل همین خانه دفنش می کردم، صدای عزیز را بین آن همه جیغ و داد خودم و فریاد میلاد شنیدم:

-مونا کشتیش، مونا جان نزنش

به نفس نفس افتاده بودم، با همان چشمان اشک آلود سر بلند کردم، چشمم افتاد به عزیز که ترسیده وسط حال ایستاده بود:

-عزیز برو تو اطاق، تو کار من دخالت نکن، من باید بفهمم پول اینا رو از کجا آورده

میلاد نعره زد:

-میگم کار کردم عوضی

چشمانم از شدت خشم گشاد شد، به من گفت؟

با پشت دست محکم در دهانش کوبیدم، خفه خان گرفت و چیزی نگفت، آنقدر با جارو کتکش زدم که دیگر دستانم توان نداشت، جارو را بالا می بردم و روی تن و بدنش فرود می آوردم. صدای هق هق عزیز و التماسهایش با فریادهای من و میلاد مخلوط شده بود. چند دقیقه ی بعد با بی حالی همانجا کنار هیكل مچاله شده ی میلاد، ولو شدم. نگاهش کردم، سرش را بین دو دستش گرفته بود به آرامی گریه می کرد. صدای قدمهای لرزان عزیز را شنیدم که به ما نزدیک شد و بالای سر میلاد نشست:

-کشتیش مونا،

بی توجه به عزیز، رو به میلاد کردم:

-به من بگو این پولو از کجا آوردی؟ بگو ببینم، وگرنه امشب تورو زنده نمی دارم

میلاد همانطور که سرش را بین دو دست پنهان کرده بود، با صدای گرفته ای گفت:

-پول خودم بود، کار کردم

خیز برداشتم تا کتکش بزنم، درد در کمرم پیچید و نفسم را بند آورد، دستم را به کمرم گرفتم:

-ذلیل مرده کجا کار کردی؟ مگه تو سرکار میری؟

بینی اش را بالا کشید:

-آره من کار می کنم، مگه نمی خوای از این بدبختی بیایم بیرون؟ من دارم کار میکنم

با حرص گفتم:

-کدوم قبرستونی داری کار میکنی؟ چرا درست و حسابی حرف نمی زنی؟

دستانش را از روی سرش برداشت و سرش را به آرامی به سمتم چرخاند، با دیدن سرخی

صورتش، اخمهایم در هم شد، با چانه ی لرزانی گفت:

-بهت میگم، ولی ارواح خاک آقا جون کتکم زن، درد داره

اینبار دلم ریش شد، با ناراحتی گفتم:

-جون بکن بگو چی کار می کنی؟ من دارم سگته میکنم

-من پیش اکبر ساقی کار میکنم

اکبر ساقی... اکبر ساقی....

اسمش مثل صاعقه از مغزم رد شد، اسمش خیلی آشنا بود...

مرا به گذشته های نه چندان دور می برد، این اسم را بارها شنیده بودم، چهره ی اکبر ساقی مقابل

چشمانم نقش بست، قد بلند و لاغر اندام بود، چشمان ناپاکی هم داشت، ساقی داوود و امثال

داوود بود، مشروبشان را تامین می کرد....

پلک زدم، آن مردی که آن روز از کنارم رد شده بود و زیر لب برای من آواز خوانده بود، همان که

جلوی در خانه ایستاده بود و با دیدن ماشین رامین به سرعت رفته بود...

وای خدا اکبر ساقی، میلاد به همراه او، به این و آن مشروب می فروخت؟

اصلا مگر او در این محل زندگی می کرد؟ میلاد را از کجا پیدا کرده بود؟

باز هم دست چپم به گز افتاد، بدبختی های من کم بود که این هم اضافه شد؟

صدایم به آسمان رفت:

-تو با اکبر ساقی هستی؟ با اون میری اینور و اونور مشروب میفروشی؟

میلاد به آرامی از روی زمین بلند شد و خودش را کشان کشان عقب کشید، همه ی سر و صورتش

کبود بود، ترسیده نگاهم کرد:

-پول خوبی بهم میده، ببین ده روز واسش کار کردم شصت تومن بهم داد، هنوز شش هفت تومن

ته جیبمه

از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم:

-بیشعور اگه من می خواستم از این پولا بخورم که به عالم و آدم بدهکار نبودم

خواستم به سمتش خیز بردارم که نالید:

-ارواح خاک آقاچونو قسمت دادم که ننزیم

یک لحظه مکث کردم، اما نتوانستم خودم را کنترل کنم به سمتش پریدم و محکم زیر گوشش

خواباندم:

-تو تن آقا جونو داری توی گور می لرزونی، مگه آقا جون زنده بود از نون بازوش نمی خورد

دوباره به گریه افتاد:

-خوب منم دارم نون بازومو می خورم، می دونی زیر این بارون تا کجای این شهر رفتم و مشروب

جابه جا کردم؟ اگه پلیس منو می گرفت...

و ناگهان با این حرفش تیره ی پشتم لرزید، اگر پلیس او را می گرفت...

چرا نمیفهمید؟

چرا معنی بدبختیهای خواهرش را نمی فهمید؟

طاقت نیاوردم و دوباره به او سیلی زدم:

-یه بار دیگه تورو دورو بر اون اکبر ساقی ببینم من می دونم و تو، من از داوود جدا شدم چون همین اکبر ساقی بهش مشروب میفروخت و دیوونش میکرد، اونم به خاطر همین زهرماری عقلشو خورده بود، واسه همین بچمو کشت، تو میری با او همدست میشی مشروب می فروشی؟ همین الان همه ی اون مرغو گوشتو میندازم تو سطل آشغال

میلاذ بی توجه به صحبتهايم گفت:

-آبجی اگه این کارو کنی، برای همیشه از این خونه میرم

دوباره خواستم کتکش بزوم که عزیز از پشت سر، دستم را گرفت:

-مونا زن، کشتیش مونا، غلط کرد، بیجا کرد، نزنش

دستم را کشیدم:

-الهی خدا منو بکشه از دست همتون خلاص بشم، آخه من دیگه چقدر تحمل دارم؟

بغضم ترکید:

-بخدا من دیگه طاقت ندارم، چقدر حواسم به همتون باشه؟ عزیز تو باعث شدی، تو باعث بدبختی های منی، تو منو مجبور کردی، حالا ببین دست گلتو، وقتی این احمق می رفت بیرون، و با دستم به میلاد گریان اشاره زدم،

-اگه به من می گفتی الان دردم این نبود که برادر خرم خرده پا شده

عزیز هم به گریه افتاد:

-مونا، بخدا، عزیز، من...

-هیچ چی نگو عزیز، هیچ چی نگو، کاش من جرات داشتم خودمو میکشتم از دست همه ی شماها خلاص می شدم، من همش بیست و دو سالمه، چقدر باید بدبختی بکشم؟

یکباره انگار متوجه ی چیزی شده باشم، چرخیدم و به سمت آشپزخانه رفتم و غضبناک، نایلونهای خرید را از روی زمین برداشتم، سنگین بود، برای من ضعیف، سنگین بود، به سمت راهرو رفتم، میلاد قصدم را فهمید، خودش را روی زمین کشید تا مانعم شود، با عصبانیت با نایلونها به تنه اش کوبیدم، نالید و روی زمین ولو شد، با حرص به سمت در خانه رفتم، فریاد میلاد را شنیدم:

-اگه اونا رو بندازی دور من از این خونه میرم، حالا می بینی

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم و در خانه را باز کردم و همه ی نایلونها را داخل سطل زباله ی فلزی کنار خانه انداختم. صدای گریه ی میلاد فضای خانه را پر کرده بود، فحش می داد و عربده می کشید، به دستانم نگاه کردم، قرمزی رد نایلونها روی آنها، خودنمایی می کرد....

.....

ساعت ده شب بود، در خانه را قفل کرده بودم، چراغهای خانه خاموش بود و به گمانم که همه خواب بودند، صدای سرفه های عزیز، هر از چندگاهی سکوت خانه را می شکست، به سقف اطاق خیره شده بودم و فکر می کردم، خانه ی اکبر ساقی کجا بود؟ در همین کوچه بود؟

حالا معنی آن نگاه خیره اش را می فهمیدم، حتما مرا شناخته بود، به سراغ میلاد آمد و او را به سمت خودش کشید، آخ که اگر دستم به او می رسید، بیچاره اش می کردم، چشمانش را از کاشه بیرون می آوردم...

با صدای زنگ گوشی ام به خودم آمدم، دست دراز کرد و گوشی را در دست گرفتم، رامین بود، حوصله اش را که اصلا نداشتم، خواستم گوشی را خاموش کنم اما یک لحظه به یاد اکبر ساقی افتادم، رامین حتما او را میشناخت:

-الو

صدای آرام رامین در گوشی پیچید:

-سلام مونا، خوبی؟

-خوبم

-صدات چرا گرفته؟

به پهلو چرخیدم:

-هیچ چی، خواب بودم

-امممم، چیز، من الان...من الان بیرون شهرم، تو خونه ی خودم

با یادآوری آن خانه ی شوم، اخمهایم در هم شد:

-خوب به من چه؟

و همزمان از ذهنم گذشت که همین حالا از او بپرسم که اکبر ساقی را می شناسد؟

-چیز، دوست داشتم الان پیش من بودی

چشمانم در آن اطاق نیمه تاریک گشاد شد، خواستم به او بتویم که باز هم می خواهد شکنجه ام

کند که ادامه داد:

-آگه اینجا بودی، بغلت میکردم، بوست میکردم، نازت میکردم....

روی رختخواب نیم خیز شدم، نه، انگار رامین دیوانه شده بود،

-فردا میای شرکت دیگه؟ صبح میای؟

بهت زده گفتم:

-ها؟ آهان، آره میام، آره....

-باشه، نزدیک ده بیا، پس تا فردا...

صدای بوق اشغال در گوشی پیچید،

این رامین بود؟

نه من خیالاتی شده بودم، حتما مشروب خورده بود، با این فکر دوباره اخمهایم در هم شد،

فراموش کردم از او در مورد اکبر ساقی سوالی کنم...

.....

رامین بی دلیل می خندید:

-آقای فتاح خانممه ها، ببینش

نگاه عصبی و شرمگینم روی صورت آقای فتاح ثابت ماند، فتاح نگاه معنی داری به رامین انداخت:

-می دونم رامین جان، می دونم، قبلا معرفی کردی

با پر روسری ام جلوی دهانم را گرفته بودم، فتاح لبخند زنان به سمت در اطاق رفت:

-بیا بریم یه سر تا انبار، یه سری جنس های جدید رسیده که مشکوکه، انگار باز هم خیس خورده

رامین همانطور که به من نگاه می کرد، بی حواس جواب داد:

-باشه الان میام، باشه....

فتاح ریز ریز خندید و از اطاق بیرون رفت. با رفتن فتاح، رامین به سمتم آمد:

-خوبی خانم؟

پر روسری ام را رها کردم:

-خوبم

-ببینم لبتو

و دست برد سمت چانه ام، سرم را عقب کشیدم و نگاهم روی گاو صندوق گوشه ی اطاق ثابت ماند، صدای رامین بلند شد:

-کاری نداشتم، فقط می خواستم ببینم، خوب من یه سر برم تا انبار ببینم باز کی موش دوونده،

الان بر میگردم، می خوام اینجا بشین، می خوام برو اطاق خودت

خواستم در مورد اکبر از او بپرسم، اما دیدم بهترین زمان است تا در این اطاق تنها بمانم:

-می مونم، تو برو

رامین دوباره لبخند زد و دستش را به سمت صورتم دراز کرد و با انگشتانش روی گونه ام کشید، کمی مکث کرد، سنگینی نگاهش را حس می کردم، نگاه من بی قرار بود و مدام دور تا دور اطاق می چرخید، سرم پر از فکرهای درهم و برهم بود، رامین آهی کشید و از مقابلم گذشت و از در اطاق بیرون رفت....

.....

زمان دست دست کردن نبود، برگه ی صیغه نامه را از کیفم بیرون کشیدم و به سمت گاو صندوق رفتم و مقابلش زانو زدم، دستانم می لرزید، با نگرانی به گاو صندوق مشکی رنگ، خیره شدم، نگاه از آن گرفتم و چشمانم روی برگه چرخید،

رامین بابازاده، فرزند رضا، صادره از بندرانزلی، به شماره شناسنامه ی ۴۶۷۱۰

این اولین قدم بود، باید همین را وارد می کردم، نمی توانستم جلوی لرزش دستانم را بگیرم، شماره را وارد کردم، دستم روی دکمه ی هفت لغزید و هشت را وارد کردم....

چراغ کوچک گوشه ی گاو صندوق چشمک زد و صدای ضعیف بوقی بلند شد، دستانم یخ زد، سریع به عقب چرخیدم و به در اطاق نگاه کردم، نه در اطاق، همچنان بسته بود. جرات پیدا کردم، دوباره به سمت گاو صندوق برگشتم و اینبار به آرامی دکمه ها را فشار دادم، باز هم بوق کوچکی در فضای اطاق پخش شد...

نه، رمز گاو صندوق این نبود، شماره ی شناسنامه اش نبود،

دوباره به برگه ی لعنتی نگاه کردم، متولد ۱۳۵۳/۱۱/۱۲....

همین که خواستم سال تولد را وارد کنم، گوشی در کیفم به صدا در آمد، تمرکزم بهم ریخت، همانطور که نشسته بودم، کیفم را باز کردم و گوشی را بیرون کشیدم، تماس از خانه بود، تند و دستپاچه گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-الوو...

همزمان در اطاق باز شد، از همانجا که نشسته بودم هیکل رامین را دیدم که وارد اطاق شد، لحظه ی اول مرا ندید. صدای عزیز در گوشی پیچید که هراسان می گفت:

-مونا؟

صدای رامین را شنیدم:

-مونا؟

نمی دانستم به کدام یک از آنها جواب دهم، بی اختیار از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-ها؟

نگاه رامین روی من ثابت ماند، به آرامی دستم را به همراه صیغه نامه داخل کیفم فرو بردم، صدای عزیز، داخل گوشی پیچید:

-مونا، عزیز بیا

وحشت کردم:

-چی شده؟

نگاهم همچنان روی صورت رامین ثابت مانده بود:

-تو اونجا چی کار می کنی؟

دلم می خواست موهای سرم را بکشم، چه موقعیت اسفناکی بود، نگاه ترسیده ام روی صورت رامین می چرخید، صدای عزیز را شنیدم:

-مونا بیا، میلاد الان اومد خونه وسایلهاشو جمع کرد و رفت، نتونستم جلوشو بگیرم...

رامین قدمی به سمتم برداشت:

-اونجا چی کار می کردی مونا؟

صدای حق حق عزیز روانم را بهم ریخت:

-مونا میلاد از خونه رفت، بیا دختر،

جیغ کشید:

انگار تازه با صدای جیغ عزیز، به خودم آمده باشم، دهان باز کردم:

-مگه مدرسه نبود؟ الان ده صبحه

-نمی دونم عزیز، نمی دونم، حتما از مدرسه زده بیرون، دختر این کجا رفته؟ بخدا من دارم سخته

میکنم، تورو خدا بیا

تماس را قطع کردم، باید به خانه برگشتم، خدایا چرا مرا نمیکشی؟ خدایا عدل و انصافت

کجاست؟ به من که رسید، ته کشید؟

خدایا....

هول و دستپاچه به سمت در اطاق رفتم، بی توجه به نگاه خشمگین رامین خواستم از اطاق خارج

شوم که به بازویم چسبید:

-کجا داری میری؟ میگم اونور اطاق چی کار می کردی؟

ترسیده و دستپاچه جواب دادم:

-ولم کن، ولم کن باید برم

تکانم داد:

-اونجا چی کار می کردی؟ من به تو اعتماد کرده بودم،

صدایم بالا رفت:

-مگه من داشتم چی کار می کردم؟ ولم کن، کارم گیره

وحشیانه تکانم داد:

-نقشه بوده؟ اینا همه نقشه بوده؟

دسته ای از موهای سرم بر اثر تکانهایش از گوشه ی روسری ام بیرون افتاد، بغض کردم:

-توروخدا بذار برم، میلاد از خونه فرار کرده

-به درک که فرار کرده، امیدوارم بمیره، تو اونور اطاق چی کار می کردی؟ خرم کردی نه؟ خرم کردی؟ باز من گول خوردم؟

صدایم رنگ التماس گرفت:

-خرت نکردم، من اصلا با تو کاری ندارم، بیا همینجا کتکم بزن تا برم به دردم برسیم، بیا بزن و صورتم را جلو بردم:

-بزن برم، داداشم از خونه فرار کرده، بزن من برم

با چشمان آتشین نگاهم کرد و یکباره دستش را از بازویم جدا کرد و به مچم چسبید:

-بریم ببینم اون نره خر چه غلطی کرده، بعد برسیم به تو

از اطاق خارج شد و مرا به دنبالش کشید،

خدایا مرا نمیکشی؟

نمیکشی خدا؟

دستانم را در هم گره زده بودم، از نگرانی نزدیک بود عق بزنم، حس میکردم دل و روده ام بهم می پیچد. نگران این نبودم که رامین مچ مرا بالای سر گاو صندوقش گرفته بود، نگران میلاد بودم، یعنی کجا رفته بود؟

دیشب تهدیدم کرده بود که از خانه می رود، خودش دیشب گفته بود...

-بگو ببینم جریان چیه؟

صدای رامین بود، به سمتش چرخیدم، کلافه و عصبی با هر دو دست به فرمان چسبیده بود و به رو به رو نگاه می کرد، در ذهنم به دنبال جواب قانع کننده می گشتم:

-رامین من، همینجوری، باور کن همینجوری رفتم اونطرف، خوب من...

-گفتم به این مورد بعدا می رسم، اون داداشت واسه چی از خونه فرار کرده؟

با شنیدن اسم فرار، باز هم دل و روده ام بهم پیچید:

-دیشب، دیشب کتکش زدم، خیلی زدمش

-چرا؟

-ظهر که رسیدم خونه دیدم یه عالمه خرید کرده، بهش گفتم اینا رو از کجا خریدی؟ فهمیدم

خلاف کرده، ده روز بود خلاف میکرد و من نمی دونستم

رامین پوزخند زد:

-هه، خلاف تو خون همه تونه دیگه، پول باد آورده می خواین، تنبل و مفت خورین

کلافه از تحقیرش، صدایم را بالا بردم:

-حرف اضافی نزن، وقتی منو به هر دلیلی تا چهار بعد از ظهر تو اون شرکت کوفتیت نگه داشتی،

معلومه دیگه نمی تونم برادرمو کنترل کنم

بر خلاف انتظارم رامین چیزی نگفت و سکوت کرد. دوباره به پشتی صندلی تکیه زدم و از پنجره

به خیابان خیس از نم نم باران، چشم دوختم.

-خلافش چی بوده؟ دزدی کرده؟

آه کشیدم:

-نه دزدی نکرده، با اکبر ساقی کار می کرده

-چی؟ اکبر ساقی؟

هوشیار شدم، اکبر ساقی را می شناخت؟

-میشناسیش؟

به من نگاه کرد و چشمانش را تنگ کرد:

-تو چی میشناسیش؟

با دردمندی سری تکان دادم، چشمانش را درشت کرد:

-از کدوم قبرستون میشناسیش؟

-ساقی شوهرم بود، براش مشروب میآورد، نمی دونستم تو این محل جدید زندگی میکنه

رامین حرفم را قطع کرد:

-اون آشغال دیگه شوهر تو نیست، من شوهرتم فهمیدی؟ باید بگی ساقی شوهر سابقم بود، یا

بگی ساقی اون داوود فلان فلان شده بود

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-من الان لنگ یه چیز دیگه ام، تو داری به من دستور زبان فارسی یاد میدی؟

رامین باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت. گوشی ام به صدا درآمد، باز هم تماسی از خانه بود:

-الو عزیز، میلاد برگشته؟

صدای عزیز، بین سرفه های مداومش، به گوش رسید:

-نه عزیز، نه....برنگشته.....کجایی، تو راهی؟

-آره عزیز، الان میرسم ببینم چه خاکی تو سرمون شده

تماس را که قطع کردم، رامین پرسید:

-حالا واسه چی کتکش زدی، مثلا چرا دعواش نکردی؟

با عصبانیت گفتم:

-واسه اینکه یاد بگیره از این به بعد خلاف نکنه، مگه من خودم نمی تونستم برم تو همچین دارو

دسته ای؟ پس چرا افتادم گیر آدمی مته تو؟ این همه کتکم زدی، این همه بلا سرم آوردی، به

خاطر خونواده دارم تحمل میکنم، اون وقت یه الف بچه می خواد واسه من ادای مرد بودنو در

بیاره؟ هرچی خریده بود دیروز انداختم توی کوچه، امروز قهر کرده

صدای رامین آرام تر شد:

-می دونی، با همه ی نفرتی که از برادرت دارم، از این کارش خوشم اومد

با خشم دوباره به سمتش چرخیدم:

-خوشت اومد؟ نه بابا؟ خلاف دوست داری؟ اصلا نکنه خود...

حرفم را قطع کرد:

-نه از این کارش خوشم اومد چون تونست اعتراضشو نشون بده، تونست خودی نشون بده، من

قبلا هم بهت گفتم میلادو که می بینم یاد خودم میوفتم

جوابش را ندادم و بازدمم را پر صدا بیرون فرستادم.

-حالا کجا می خوای دنبالش بگردی؟

با صدای رامین سرم را بلند کردم:

-نمی دونم، شاید خونه ی دوستاش رفته باشه

-من می دونم کجاست، پیش اکبر ساقیه، مستقیم میریم اونجا

-تو از کجا می دونی؟

رامین نیشخند زد:

-وقتی از روی غدی از خونه می زنی بیرون که پشتت به چیزی گرم باشه، به پولی به شغلی، به

کسی، داداشت پشتش به اکبر ساقی گرمه

-اصلا اکبر ساقی رو از کجای میشناسی؟ نکنه ساقی تو هم بوده؟

پوزخند زد:

-من مشروب نمیخورم، اکبر ساقی خونش چند تا کوچه اونورتر همون خونه ایه که تو و خونواده

ات توش نشستین

چشم غره ای به او رفتم باز هم به خیابان خیره شدم.

-مونا؟

-هوم؟

-چرا قبول نکردی میلاد خلاف کنه، شاید یه پول باد آورده میاورد توی خونه و از دست من خلاص می شدی

به ناخن های دستانم نگاه کردم که کم کم بلند می شد:

-نمی توئم، من حروم بشم خیلی بهتره تا اون بچه حروم بشه، اون باید درس بخونه تا آدم بشه، سری تو سرا در بیاره، اما دلم نمی خواد که مته تو هم باشه، می خوام یه آدمی بشه که دستش تو جیبش میره و تحقیر و توهین نمیشنوه، همین برای من کافیه

رامین دیگه چیزی نپرسید و من هم سکوت کردم. باران بود که نم نم روی شیشه می بارید...

.....

رامین وارد کوچه ی خاکی شد، نمای خانه ها کهنه و بی قواره بود، صدای رامین را شنیدم:

-اینجا ته خلافه، نگاه نکن همش چند تا خونه اینجاست، همشون معدن خلافن،

با حرص گفتم:

-بعد ما رو آوردی اینجا زندگی کنیم؟

پوزخند زد:

-ببخشید که قبلا تو قصر زندگی میکردین، نکنه یادت رفته حاشیه نشین بودی؟

رویم را چرخاندم و به همان دو سه خانه خیره شدم، رامین مقابل خانه ی کلنگی با در قهوه ای رنگ، پارک کرد و رو به من گفت:

-هر چی شد دخالت نمی کنیا، یه گوشه می مونی تا داداشتو بدم دستت

و خودش از ماشین پیاده شد، به همراهش من هم از در ماشین پیاده شدم. رامین به سمت در قهوه ای رنگ رفت و زنگ را فشار داد. چند لحظه ی بعد، صدای بمی به گوش رسید:

-کیه؟

رامین صدایش را بالا برد:

-باز کن اکبر ساقی، بابازاده ام

دقایقی بعد در خانه باز شد، و هیکل لاغر و دراز اکبر ساقی بین دو لنگه ی در نمایان گشت. با دیدنش اخم کردم و خودم را عقب کشیدم. اکبر ابتدا با اخم نگاهی به رامین انداخت و ناگهان متوجه ی من شد، با دیدن من کنار رامین جا خورد، ولی بلافاصله خودش را جمع و جور کرد، سر چرخاند و به رامین نگاه کرد:

-فرمایش؟

رامین دستش را روی در قهوه ای رنگ گذاشت:

-برو بهش بگو بیاد بیرون

اکبر دوباره به من نگاه کرد و رو به رامین گفت:

-کی بیاد بیرون؟

رامین کمی در را به عقب هل داد:

-برو بگو اون میلاد نره خر بیاد بیرون

اکبر با قیافه ی ابلهانه ای پرسید:

-میلاد کیه؟ چی میگی بابازاده؟ میلاد کیه؟

رامین دست چپش را مشت کرد و محکم به در خانه کوبید:

-برو بگو بیاد بیرون، واسه من فیلم نیا، من جنس خراب تورو میشناسم، میری صداش میکنی یا

اینکه به زور پیام تو؟

اکبر ساقی سینه سپر کرد:

-کی بیاد بیرون مرد حسابی؟ اشتباه گرفتی، چی میگی واسه خودت؟

رامین مجال نداد دست برد سمت یقه ی اکبر و او را به سمت خود کشید:

-ببین اکبر، یا الان میری صداش میکنی، یا من زنگ میزنم پلیس بیاد بریزه تو این خونه هر چی کوفتو زهرمار داری با خودت ورداره ببره کلانتری

دستانم را مقابل دهانم گرفتم و دم نزدم، از ترس می لرزیدم. اکبر تقلا کرد تا یقه اش را از دست رامین جدا کند، اما نتوانست. رامین تکانش داد و صدایش را بالا برد:

-تو که نمی خواهی همینجا ناکارت کنم؟ برو صداش کن بیاد شر بخوابه، از این خرده پاها راحت گیرت میاد، دور این پسرو کلا این خونواده رو قلم میگیری وگرنه من می دونم و تو اکبر زبان باز کرد:

-می دونی این خونواده کین؟ می دونی؟ خواهر همین آقا میلاد شما...

قلبم فشرده شد، چقدر پست بود...

رامین حرفش را قطع کرد:

-می دونم بابا، ببند اون دهننتو، خواهرش قبلا زن دوست عرق خور تو بوده، ولی قبلا بوده، الان دیگه زن منه، فهمیدی؟ حالا برو میلادو صدا کن بیاد تا با مشت نکوبیدم وسط اون دهن

و ناگهان او را به عقب هل داد. اکبر تلو تلو خورد تا بتواند روی پاهایش بایستد، کمی غرولند کرد و غر کنان وارد خانه شد، چند لحظه ی بعد، صدای داد و هواری از داخل خانه به گوش رسید. صدای میلاد را شنیدم:

-چته؟ تو گفتی می تونم بمونم، چیه؟

صدای اکبر را شنیدم:

-تو نگفته بودی یه قلچماق به اسم دومادت میاد در خونه تا آبرو حیثیت منو ببره، بیا برو تا شر درست نکردی، بدو

در خانه کامل باز شد و اکبر ساقی را دیدم که میلاد را به بیرون از خانه هل داد و کیف مدرسه اش را هم به وسط کوچه ی خاکی پرت کرد. با دیدن میلاد و کبودیهای روی صورتش، دلم ریش شد. میلاد یقه اش را صاف کرد و با دیدنم فریاد زد:

-چیه؟ اینجا هم دست از سرم بر نمی داری؟ نمیخوام پیام خونه، از تو و اون خونه بدم میاد، رو به رامین کرد:

-از این شوهرت هم بدم میاد، چی می خوای از جون من؟

دوباره رو به من کرد:

-همه ی اون مرغو گوشتو که انداختی دور، دیگه چی میگی؟

خواستم حرفی بزنم که رامین پیشدستی کرد:

-بچه بیا برو بشین تو ماشین ببرمتون خونه، من باید برم به کار و زندگیم برسم

میلاد ناگهان دیوانه شد و به سمت رامین حمله کرد:

-تو چی میگی؟ تو اومدی تو زندگیمون بدبختمون کردی، از اون خونه بدم میاد، فکر کردی داری به ما صدقه میدی؟

به یک قدمی رامین رسید و ضربه ای به شکمش زد، ضربان قلبم بالا رفت، رامین او را زنده نمی گذاشت، وجشت زده نالیدم:

-میلاد

رامین همانجا ایستاده بود و به میلاد نگاه میکرد. بغض میلاد ترکیب و به هق هق افتاد، نگاهم رفت پی اکبر که به سرعت وارد خانه شد و در خانه را بست. با صدای فریاد میلاد، دوباره به سمت آن دو، چرخیدم:

-ازت بدم میاد، ازت متنفرم، امیدوارم بمیری، پدر سگ

و دوباره با مشت به سینه ی رامین کوبید. رامین لب زیرینش را جلو فرستاد و سری تکان داد.
میلااد همانطور که اشک میریخت، دوباره به سمت رامین حمله کرد:

-می دونی دیشب چقدر کتک خوردم؟ فقط واسه اینکه کار کرده بودمو نمی خواستم مرغ و گوشتی که تو میخوری بخورم، من که مینا نیستم خر بشم، من که بچه نیستم، فکر کردی می تونی گولم بزنی؟

و دوباره با مشت به شکم رامین کوبید. از وحشت نزدیک بود سخته کنم. همین حالا بود که زیر مشت و لگد رامین، سیاه و کبودشود، ولی رامین سر جایش ایستاده بود و هیچ نمی گفت. میلااد دوباره به سمت رامین حمله کرد و به سینه اش کوبید، انگار انرژی اش ته کشیده بود. با آن همه کتکی که دیشب از من خورده بود، نباید هم جانی در بدنش باقی می ماند. یکبار قامتش خم شد و روی زمین نشست. خواستم به سمتش بروم که رامین به من اشاره زد که سر جایم بایستم. نگاهم روی شانه های خمیده ی میلااد ثابت ماند. شانه هایش می لرزید، گریه میکرد، چشمهایم از اشک پر شد. صدای رامین را شنیدم:

-خیل خوب، به اندازه ی کافی منو زدی، راحت شدی؟ حالا هیکتو تکون بده، کیفیتو بردار برو بشین تو ماشین

میلااد با صدای خفه ای گفت:

-نمیام، تو اون خونه نمیام

رامین مقابل میلااد روی پنجه ی پا نشست:

-کجا میخوای بری؟

-میرم پیش همین اکبر می مونم

-خیل خوب، برو در بزنی ببین نگهت میداره؟

میلااد کشان کشان خودش را روی زمین کشید و به سمت در قهوه ای رنگ رفت و با مشت به در کوبید. با چشمان اشک آلود نگاهش می کردم، میلااد دوباره محکم به در کوبید. صدای نعره ی اکبر را شنیدم:

-کیه؟

میلاذ گریان گفت:

-منم اکبر آقا، باز کن بیام تو

-برو گمشو همون جا که بودی، من حوصله ی دردسر ندارم

-اکبر آقا توروخدا بذار بیام تو، واست کار می کنم

دیگر صدایی از اکبر به گوش نرسید. میلاذ با مشت به در کوبید و نالید:

-توروخدا اکبر آقا، توروخدا

نگاهم افتاد به رامین که قد راست کرد و به سمت میلاذ رفت:

-پاشو، دیدی که نمی خواد بری پیشش، پاشو برگرد خونه

میلاذ سرش را بلند کرد:

-توئه دی...س اومدی نون منو آجر کردی، تو کردی

رامین دستانش را داخل جیبش فرو برد:

-من به خاطر خواهرت اومدم، بود و نبود تو واسه من ارزشی نداره، یه نگاه بهش بنداز، ببین

چقدر نگرانته، ببینش

و با سرش به من اشاره کرد، میلاذ زار زد:

-می دونی دیشب چقدر کتکم زده؟ می دونی چقدر با جارو منو زده؟ واسه اینکه می خواستم

کمک خرج خونه باشم

رامین لبخند تلخی زد و گفت:

-خواهرت دیشب زدت چون نمی خواست خلافاکار بشی، حالا تو می دونی من چقدر واسه کارهای

نکرده ام از پدر و مادرم کتک خوردم؟ می دونی؟ ببین گوشه ی لبمو،

کمی خودش را خم کرد:

-ببین، این یه نمونه شه،

و نگاه معنا داری به من انداخت. دوباره کمرش را صاف کرد:

-تا وقتی که هفده هجده ساله بودم کتک خوردم، واسه کارهایی که تقصیر من نبود، شایدم بود و من نمی دونستم، اما خلاف نبود، مشروب فروشی نبود، تو چی؟ از شش سالگی کتک خوردی؟

میلاد با حق هق به رامین چشم دوخت و حرفی نزد،

-نه کتک نخوردی، تو اوضاع از من خیلی بهتره، خیلی، من همش کتک خوردمو نمی دونستم این کتکها حق منه یا نه، یه بار کتک خوردم چرا حرف زدم، یه بار کتک خوردم که چرا حرف نزدم، یه بار کتکم زدن که چرا دیدم، یه بار کتکم زدن که چرا ندیدم، تو بی دلیل از خواهرت کتک خوردی؟

سرش را به نشانه ی نه بالا فرستاد:

-نه تو هر بار کتک خوردی یه کار بدی کرده بودی، مته من نبودى که یه عمر فکر میکنم چرا کتک خوردم؟ حالا هم پاشو بریم خونه، کتک خوردی؟ خواهرت کتک زده، اما خواهر خوبیه واسه تو، من بدم؟ باشه من بدم، اما خواهرت خوبه، قدرشو نمی دونی، پاشو اینقدر اذیتش نکن، پاشو

و دست برد زیر کتف میلاد و او را مثل پر کاهی از روی زمین، بلند کرد،

-برو کیفتو از وسط کوچه بردار بریم، به اندازه ی کافی هم منو زدی، دیگه بریم خونه،

چند دقیقه ی بعد، هر سه داخل ماشین نشسته بودیم...

.....

میلاد بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت. دلم نمی خواست از ماشین پیاده شوم، فکرم درگیر رفتار رامین بود، مغزم از سوالات مختلف پر شده بود، فقط می خواستم جواب سوالاتم را بدانم، رامین چرا با میلاد مدارا کرد، چرا آن حرفها را به او زد؟

چرا کتکش نزد؟ مگر از میلاد متنفر نبود؟

-چرا نمیری مونا؟

تکان خوردم و از گرداب افکارم بیرون کشیده شدم:

-ها؟

رامین نفسش را بیرون فرستاد:

-میگم چرا نمیری؟

-رامین؟

-ها؟

-چرا میلادو نزدی؟ وقتی داشت می زدت؟ چرا نزدیش؟ اصلا چرا باهام اومدی از اون خونه

کشیدیش بیرون؟

رامین مکث کرد و خیره به چشمانم نگریست اما انگار حواسش جای دیگری بود، چند ثانیه بعد گفت:

-میلاد تونست حرفاشو بریزه بیرون، عقده هاشو بریزه بیرون، تونست حمله کنه سمت منو کتکم

بزنه، درسته حریف من نمیشد، درسته ضربه هاش جون نداشت، اما میلاد اون جسارتو داشت، مته

من نبود، ماست نبود، ترسو نبود، میلاد جرات داشت از خونه بره، اما من جرات نداشتم

با ناراحتی گفتم:

-آخه تو اونوقتها که همش شیش هفت سالت بود، اما میلاد از اون وقتهای تو خیلی بزرگتره،

خیلی بیشتر می فهمه، خیلی زیاد

پوزخند زد:

-قبلا هم بهت گفتم مونا، تو هنوز خیلی چیزا نمی دونی، خیلی چیزا

-خوب بهم بگو، بگو بدونم

دوباره به چشمانم خیره شد:

-چیه؟ فکر کردی مدیون منی که میلادو برگردوندم؟ نه، تو مدیون من نیستی، نترس

بی حوصله گفتم:

-گفتم که می خوام بدونم

-چیو می خوام بدونی؟ بدبختی های منو؟

باران شدت گرفت و با شدت به سقف ماشین برخورد کرد. رامین دوباره بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

-چی می خوام بدونی؟ از اون روزهای بدبختی؟ چی بهت بگم؟ خیل خوب، پس خوب گوش کن، روزها گذشت و گذشت و سارا بزرگ و بزرگتر شد، دیگه می تونست چهار دست و پا راه بره، میدیدم مامان چقدر تر و خشکش میکنه، میدیدم چقدر بغلش میکنه و قریون صدقه اش میره، همه رو میدیدم، حسادت میکردم، ناراحت میشدم، دیگه سارا رو دوست نداشتم، دیگه دوست نداشتم خواهرم باشه، انگار من اضافی بودم، دیگه دوست نداشتم برم سمت سارا، اونم انگار از من خوشش نمیومد، نمی دونم اون وقتها علقم تا همونجا قد می داد، بابا نبود و مامان بود و من بودم و سارا و اون مرد غریبه که باز هم میومد توی اون خونه، باز هم من نباید حرفی میزدم و چیزی میگفتم، یه شب مامان با اون مرتیکه تو اطاق بود، سارا تو حال میچرخید، محلش نکردم، ازش بدم میومد، رفتم تو آشپزخونه که نبینمش، یه باره شنیدم صدای نق و نوق میاد، اولش محل نکردم، اما بعد نق و نوق شدیدتر شد، اومدم بیرون دیدم رفته روی مبل، میترسید بیاد پایین، گریه میکرد، نق نق می کرد، دو تا دندون درآورده بود،
رامین لبخند زد:

-نمی دونم چرا دلم نیومد بیشتر از این بترسه، رفتم سمتش تا بغلش کنم، دستمو دراز کردم، از ترس پرید بغلم، دستشو حلقه کرد دور گردنم،

به چشمان رامین نگاه کردم، از اشک پر شده بود:

-بغلم کرد، اولین کسی که تو این دنیا بغلم کرده بود، سارا بود، بغلم کرد و خودشو سفت به من چسبوند، وزنش زیاد بود، برای من زیاد بود، محکم بغلش کردم که از بغلم نیوفته، گذاشتمش روی زمین، دستش هنوز دور گردنم بود، دستاشو ول نمی کرد، خوشم اومد، ذوق کردم، انگار فهمید برادر خواهریم، انگار فهمید منم هستم، من بدبخت هم توی این خونه هستم

رامین با کف دست، اشکهایش را پاک کرد:

-هه، فسقلی اشکمو درآورد،

بی صبرانه پرسیدم:

-خوب بعدش، بعدش چی شد؟

-بعدش یه دوره ی کوتاه آرامش داشتیم، خیلی کوتاه، شاید دو سه ماه، مادرم آرام شده بود، خیلی آرام، با بابام خیلی خوب شده بود، سارا، سارا که دم من شده بود

با همان چشمهای اشک آلود، لبخند زد:

-با من خیلی خیلی خوب شده بود، مادرم انگار خیلی هم خوشش نمیومد، از حالتهاش می فهمیدم اما چیزی نمیگفت، سارا تو بغلم میومد، وقی می خواستم درسامو بنویسم میومد چهار دستو پا کنارم، بعضی وقتها دفترمو می جوئید

خندید:

-پدرسوخته

صدایش آرام شد:

-اوضاع خوب بود مونا، با همه ی بی مهر و محبتی خوب بود، دیگه جنگ و دعوا نبود اما بعدا اتفاقاتی افتاد که آرزو کردم کاش همیشه جنگ و دعوا بود

کنجکاوانه پرسیدم:

-چی شد؟ چی شد؟

دوباره با کف دست اشکهایش را پاک کرد:

-برو خونه، برو خونه می خوام برم،

-بهم بگو، بگو

صدایش بالا رفت:

-برو خونه مونا، برو اعصابم بهم ریخته، برو

لبه‌ایم آویزان شد، نه، انگار بحث کردن فایده ای نداشت، به آرامی از ماشین پیاده شدم، باران شلاقی روی سرم می بارید، به سانتافه ی مشکی رنگی نگاه کردم که دنده عقب از کوچه بیرون می رفت.....

مینا سرش را روی زانوانم گذاشته بود و حرف می زد:

-خانم ناظم امروز اومد توی کلاس، نامه های اولیا رو داد، نامه ی منم داد، گفت سه روز دیگه بعد از ظهر به مامان باباهاتون بگین بیان، من گفتم اجازه خانم آبجی بزرگ ما هم می تونه بیاد؟ گفتش آره، اینقدر خوشحال شدم آبجی،

دستم را لا به لای موهای مینا فرو برده بودم و بی هدف به نقطه ای از اطاق نگاه می کردم، مینا همچنان حرف می زد:

-میگم آبجی با آقا رامین میای؟ آخه می دونی بعضی از بچه ها هم باباهاشون میان هم ماماناشون، می گم...

با شنیدن اسم رامین، تکان خوردم، رامین انگار آن رامین روزهای اول آشنایی نبود، رفتارش و گفتارش چقدر تغییر کرده بود، کمتر تحقیر می کرد و طعنه می زد، بارها به من کمک کرده بود، همین چند ساعت پیش هم به کمک او توانستم میلاد را به خانه باز گردانم. اصلا انگار از زمانی که داستان زندگی اش را برای من تعریف کرده بود، هم خودش سبک تر شده بود و هم من...

هم من چه؟

انگار دیگر مثل سابق از او متنفر نبودم، انگار دلم بیشتر به حالش می سوخت. دستی به موهای مینا کشیدم، انگار دلم برای بدبختی هایش می سوخت، شاید هم دلم نمی سوخت و اینطور فکر می کردم، هر چه که بود، انگار رامین چندان هم نفرت انگیز نبود، فقط قابل ترحم بود،

-آبجی اگه آقا رامین بیاد میرم به دوستانم میگم ببینین این آقا خوش لباسه شوهر آبجیمه ها، بهش میگی با ما بیاد؟

نگاهم افتاد به عزیز که داخل رختخوابش نشسته بود و به من نگاه می کرد، سرم را به نشانه ی پرسش برایش تکان دادم:

-هوم عزیز؟

عزیز چشمانش را ریز کرد:

-مونا واقعا رامین میلادو برگردوند؟

دسته ای از موهای مینا رو دور انگشتانم حلقه کردم:

-آره عزیز، اگه رامین نمیومد نمی تونستم میلادو برگردونم، اصلا نمی دونستم خونه ی اکبر ساقی کدوم قبرستونیه، خیلی شانس آوردیم

عزیز روی رختخوابش جا به جا شد:

-چی بهش گفت که برگشت؟ اون که زیاد هم از میلاد خوشش نمیومد

یاد حرفهای رامین افتادم:

-به میلاد گفت به خاطر کارای بدی که کردی از خواهرت کتک خوردی، گفت کار خلاف نکنه، نمی دونم از این حرفها دیگه

عزیز خودش را خم کرد و شروع به ماساژ دادن ساق پایش کرد و گفت:

-با اینکه ازش دل خوشی ندارم ولی واقعا اگه اون نبود میلاد از دست می رفت

دوباره به چشمان رنج کشیده ی عزیز خیره شدم، او هم به همان نتیجه ای رسیده بود که من رسیده بودم؟

صدای خواب آلود مینا دوباره به گوشم رسید:

-آبجی من آقا رامینو خیلی دوست دارم، خیلی مهربونه، خیلی...

دوباره دستی به سر مینا کشیدم و به نقطه ی نامعلومی از اطاق چشم دوختم....

.....

ساعت نزدیک ده شب بود، تازه از دستشویی بیرون آمده بودم، حال روزم چندان مساعد نبود، هنوز درد داشتم و نمی توانستم خوب راه بروم، دستم را به کمرم گرفته بودم و می خواستم به سمت رختخواب بروم که ناگهان در اطاق باز شد و هیکل لاغر و نحیف میلاد، بین چهار چوب در ظاهر شد. بدون اینکه نگاهش کنم به سمت رختخوابم رفتم که صدایم کرد:

-آبجی؟

به راهم ادامه دادم:

-هوم؟

-چیز، آبجی، چیز، ازم ناراحتی؟

سرم را تکان دادم:

-آره، ازت ناراحتم

صدای ملتسانه اش را شنیدم:

-آبجی ازم دلخور نباش، من دیگه این کارو نمیکنم

به آرامی روی رختخوابم نشستم:

-خدا کنه

خواستم دراز بکشم که متوجه شدم کنار رختخوابم نشسته و به من نگاه می کند، دلخور نگاهش کردم:

-چیه میلاد؟

سرش را خاراند:

-چیز آبجی، شوهرت، شوهرت راست می گفت که خیلی کتک خورده؟ راست می گفت تا هجده سالگی کتک خورده؟

و من با خودم فکر کردم که رامین برای من فقط تا زمان خاطرات هفت سالگی اش را تعریف کرده بود، سعی کردم مسیر صحبت را تغییر دهم:

-چه فرقی واسه تو می کنه؟

-آبجی من همش فکر میکردم اون خیلی زندگی راحتی داشته

سرم را پایین انداختم، نه به نظر می رسید زندگی چندان راحتی هم نداشت، با آن مادر خیانتکارش...

نه، اصلا زندگی راحتی نداشت.

-خوب، حالا که فهمیدی زندگی خوبی نداشته، دیگه برو بخواب

-آبجی چرا وقتی می زدمش منو نزد؟ یادته یه بار بهش گفتم بی غیرت زد توی گوشم؟ چرا امروز صبح منو نزد؟

باز هم صحبت‌های رامین در گوشم پیچید:

"میلاد تونست اعتراضو نشون بده، مته من ترسو نبود"

آه کشیدم:

-گفت همین که دید تلاش کردی خرج خونه رو در بیاری نشون میده آدم بی دست و پایی نیستی، ولی راهش این نیست

میلاذ دستش را دراز کرد و دستم را در دست گرفت:

-آبجی، من هنوزم از شوهرت خوشم نمیاد، ولی خوشحالم امروز کتکم نزد، بخدا دیگه جون نداشتم

بغض کرد:

-تو دیشب خیلی کتکم زده بودی

دلَم برایش سوخت، ای کاش می فهمید برای آینده اش کتکش زده ام، ای کاش می فهمید نمی خواستم فردا به او هم "میلاذ ساقی" بگویند...

فشاری به دستش وارد کردم:

-عصبیم کرده بودی میلاذ، دوست دارم تو درستو بخونی و یه آدم درست و حسابی بشی، نمی خوام مته بابا کارگری کنی، بنایی کنی

خواستم دستم را عقب بکشم که نگذاشت، صدایش می لرزید:

-آبجی بغلم می کنی؟

اینبار من هم بغض کردم،

پسر بود، برادر بود، اما هنوز کودک بود، کودکی که نیاز به محبت داشت، دستانم را از هم گشودم، میلاذ به آغوشم خزید و دستانش را دور کمرم حلقه کرد، دقیقا همانجا که رامین با کمر بند کبودش کرده بود، پشتم تیر کشید، لبانم را گاز گرفتم و دم نزدم، بگذار بغلم کند، دلَم نمی خواست او هم مثل رامین شود که همیشه حسرت آغوش محبت آمیزی روی دلش مانده باشد، هر کاری هم که کرده بود، برادرم بود، به دندانش می گرفتم، به دندانشان می گرفتم، هر سه نفرشان را به دندان می گرفتم، صدای میلاذ را شنیدم:

-آبجی دیگه خلاف نمی کنم....

.....

از آسانسور خارج شدم و به سمت اطاق رامین به راه افتادم، دلم می خواست از او تشکر کنم، نمی دانم شاید هم دلم می خواست دوباره سر وقت گاو صندوق بروم، هر چه که بود، می خواستم به یک بهانه ای وارد اطاقش شوم، با دیدن مهتاب که لبخند زنان چند قدم آن طرف تر ایستاده بود، نا خودآگاه لبخندی روی صورتم نشست. برایش سری تکان دادم و بی اختیار لبهایم را به سمت داخل جمع کردم، مهتاب به سمتم آمد و گفت:

-چه خوب، شما اومدی، آقای بابازاده امروز نیومده شرکت، گفتم شما حتما خبر داری واسه چی، راستش از باکو جنس رسیده می خواستیم...

حرفش را قطع کردم و با تعجب پرسیدم:

-شرکت نیومده؟ یعنی الان تو اطاقش نیست؟

-نه در اطاقش قفله، تلفنشم جواب نمیده، مگه شما خبر نداری ازش؟

انگشتم را جلوی لبم گرفتم:

-چ...چرا، آره من می دونم، باشه من الان خودم بهش زنگ میزنم ببینم میاد یا نه، باشه

سر سری خداحافظی کردم و دوباره به سمت آسانسور رفتم...

.....

شماره ی رامین را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم،

یک بوق، دو بوق، سه بوق...

رامین کجا بود؟ خانه ی خودش بود؟ برای چه شرکت نیامده بود؟

یادم آمد با چه حال خرابی دیروز مرا پیاده کرد و خودش هم رفت، پوست لبم را به دندان گرفته بودم و می کشیدم،

نه بوق...

کم کم از جواب دادنش نا امید می شدم که صدای گرفته اش توی گوشی پیچید:

-هوم، مونا تویی؟

من و من کردم و بدون سلام کردن گفتم:

-آره، چیز شد، الان رفته بودم شرکت، مهتاب گفت از صبح نیومدی، خواستم ببینم کجایی

-هوم، من مهم شدم واست، جالبه، من خونه ی بیرون شهرم، یه ذره حالم گرفته است

-چی شده؟ حالت بده؟

لحتم خالی از هر حسی بود، شاید ته قلبم ترحم خودی نشان می داد،

شاید...

-آره اعصابم خیلی خورده

برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم:

-کاری از دستم بر میاد؟

چند لحظه صدایی از رامین به گوش نرسید،

-الو رامین، میگم من می تونم کاری انجام بدم؟

-آره می تونی، اگه بخوای می تونی

-چی کار؟

-یه آژانش بگیر بیا اینجا پیش من

آب دهانم را قورت دادم، رفتن پیش رامین، آن هم در آن خانه ی شوم، کاش لال می شدم و

حرفی نمی زدم، اینبار من سکوت کردم،

صدایش را شنیدم:

-میلااد خوبه؟ صبح رفت مدرسه؟ دیگه اذیت که نکرد؟

با این جمله به یادم آورد که میلاد را دوباره به من برگردانده بود، احساس کردم می خواست دینم را به یادم بیاورد، شاید هم منظورش این نبود و من اینطور برداشت کردم،

-آره صبح رفت مدرسه، دیشب هم ازم معذرت خواهی کرد

تک سرفه ای کرد:

-آهان، خوبه، حالا چی کار می کنی؟ میای یا نمیای؟

-لازمه پیام؟

-یه گوش شنوا میخوام، واسه خاطراتم، همین

دوباره پوست لبم را به دندان گرفتم، باید می رفتم؟ نکند نقشه باشد؟ رامین اصلا قابل پیش بینی نبود، اما نه، خودش چند روز پیش همراه من به مطب دکتر آمد، خودش داروهای مرا گرفت، می دانست که نمی توانم، عوض شده بود، دیروز به من کمک کرده بود...

-آخه من پول ندارم، حتی پونصد تومن هم ندارم

-آژانش بگیر بیا اینجا پولشو حساب می کنم، نمی خوای خاطراتمو بشنوی؟

و من که دلم سوخت، و من که به او ترحم کردم:

-باشه میام....

.....

از روی سنگفرشهای سفید کف حیاط رد شدم، به آن باغچه ی شوم نگاه نمی کردم، مرا یاد شکنجه ی وحشیانه ی رامین می انداخت، رامین دوشا دوش من حرکت می کرد:

-خوبی؟ چی شد یاد من کردی؟ تعجب کردم

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-گفتم که، نیم ساعت پیش شرکت بودم، مهتاب گفت تو اطاقت نیستی، گفت اصلا شرکت

نیومدی، خبر تو از من می گرفت، نمی دونست ما با هم زندگی نمی کنیم

خندید:

-هیشکی نمی دونه، تو این دو هفته خودم بعد از تعطیلی شرکت بردمت خونه، به همه گفتم خانمم صبحها هر وقت دلش بخواد میاد، آخه لردی میاد سر کار

چیزی نگفتم و به سمت ورودی خانه حرکت کردم، قلبم می تپید، دلم شور می زد، یک لحظه پشیمان شدم از اینکه با پای خودم به این خانه آمدم، اما نه، رامین دیروز کمک کرده بود،

رامین جلوتر از من مقابل در خانه ایستاد و در را برایم باز کرد:

-فرست (first) لیدی خوشگل

از این کلمه خوشم نیامد، لیدی خوشگل مرا به یاد سلاخی هایش می انداخت، اما نه، قرار نبود هیچ اتفاقی بیوفتد، ما قرار بود حرف بزنیم، رامین آدم شده بود، رامین می خواست از خاطراتش برایم بگوید...

نگاهی به صورتش انداختم، چشمانش کمی سرخ شده بود که نشان از بی خوابی شب گذشته میداد، چیزی نبود، همه چیز نرمال بود، لبخندی زدم و وارد خانه شدم....

.....

پشت یکی از صندلی های آشپزخانه نشسته بودم، اینجا تنهای جایی بود که با نگاه به در و دیوارش، دست و دلم نمی لرزید، دفعات قبل داخل آشپزخانه اتفاقی نیوفتاده بود، اینبار با دقت بیشتری می توانستم به فضای خانه نگاه کنم، آشپزخانه ی بزرگ و دلبازی بود، یک طرف آن یخچال و لباسشویی بود و سمت دیگرش گاز، گوشه ی آشپزخانه هم میز دو نفره ای قرار داشت که من پشت یکی از صندلی هایش نشسته بودم. به هیکل رامین نگاه کردم که پشت به من ایستاده بود و داخل دو فنجان کوچک، قهوه می ریخت. می توانستم روی رخت و لباسش متمرکز شوم. عرق گیر آبی آسمانی با شلوارک طوسی به تن داشت. ناگهان به سمتم چرخید و نگاهم را غافلگیر کرد. لبخندی زد و یکی از ابروهایش را بالا برد:

-هوم؟ خوش تیپ ندیدی؟

به زحمت لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سینی محتوی فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و همانطور که صندلی را عقب می کشید تا روی آن بنشیند، گفت:

- عمرا اون شوهر عرق خورت مته من خوش تیپ بود؟

از نیش کلامش اخم کردم، چه وقت گفتن این حرف بود؟ من که کاری نکرده بودم.

پشت صندلی نشست و بی توجه به دلخوری ام، پرسید:

- داداشت خوبه؟ آرومه؟ دیروز که دیگه جفتک نپروند؟

سرم را به نشانه ی "نه" بالا انداختم. سری تکان داد و فنجان قهوه اش را از روی سینی برداشت و به من اشاره زد:

- بخور، قهوه ی ترکه، اصل اصل، عمرا تا حالا خورده باشی

دوباره دماغ شدم و سرم را به سمت دیگری چرخاندم. یک قلمپ از قهوه اش خورد و گفت:

- از دیروز تا حالا اصلا حوصله ندارم، خیلی عصبی و کلافه ام

همانطور که به یخچال دو درش نگاه می کردم، گفتم:

- مشخصه، از نیش و کنایه هات معلومه

فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- خیل خوب حالا، اخم نکن، هر کی جای من بود همینجوری بود، از دیشب خاطرات مدام میاد تو

سرم، عصبیم میکنه

کمی نگاهش کردم:

- چرا؟

به صندلی تکیه زد و گفت:

- گفتم که خاطرات خوبی نیست، همش بده، همش سیاهه،

نفسم را بیرون فرستادم:

-گفته بودی گوش شنوا می خوای، اومدم ببینم جریان چی بوده؟ بگو، می شنوم

پوزخند زد:

-به جبران کمک دیروزم اومدی، نه؟

کمی سرم را تکان دادم:

-آره، خوب آره، تو اینجوری فکر کن

-دلت واسم سوخته؟

پلک زدم:

-شاید

لبخند زد:

-واقعا؟ خوبه، امیدوار شدم

دستانم را روی میز گذاشتم:

-خوب بگو، بقیه شو بگو، تا اونجا گفتمی که تا یکی دو ماه اوضاع خوب بود و جنگ و دعوا نبود

دستی به سرش کشید و گفت:

-آره اوضاع خوب بود، بابا که میومد یه مقدار بیشتر می موند، مامان می خندید، نمی فهمیدم خنده هاش دروغکیه یا راستکی، من سرم با سارا گرم شده بود، سارا شده بود همه ی دنیای من، همه ی دنیای یه پسر بچه ی هفت هشت ساله، دیگه مهم نبود که باباش فقط دنبال زنش و مادرش محلش نمیکنه، اصلا هم مهم نبود که اون مرتیکه باز میومد توی خونه، وقتی سارا دستاشو سمتم دراز میکرد و من بغلش میکردم، وقتی من دراز می کشیدم و میومد از کمرم آویزون می شد، اصلا تو بگو همه ی دینا به من پشت کنن، اصلا مهم نبود، خواهرم مهم بود، خواهر خوشگلکم مهم بود که با همه ی بچگی، تنهایی های برادرشو می فهمید، تا اینکه یه شب که

بابا نبود، یه شب که سارا تو بغلم نشست و داشت خارش لته هاشو با آستین لباس من بر طرف می کرد، اون مرتیکه اومد، من سرمو انداختم پایین تا نگام بهش نیوفته، اومد سمت من و سارا، بالا سرمون واستاد و به من نگاه کرد، طاقت نیاوردم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، انگار دلش واسم سوخته بود، نمی دونم چرا بعد از این همه مدت تازه دلش واسم سوخته بود، چشمانم را ریز کردم و به چهره ی رامین خیره شدم که کم کم به سرخی می زد، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خوب؟ بعدش چی شد؟

-طولانی نگام کرد و گفت "هی بچه، سارا رو دوست داری؟"، از ترس سرمو تکون دادم و گفتم "آره دوستش دارم"، گفت "دوست داری همیشه باهاش باشی"، گفتم "آره" نگاهم روی دستان مشت شده ی رامین ثابت ماند، رگ دستانش بیرون زده بود. با صدای لرزانی گفتم:

-خوب؟

-بازم طولانی نگام کرد و رفت تو اطاق پیش مامانم، چند دقیقه ی بعد صدای جر و بحثشونو شنیدم، چیزایی مته "اونم بیاد، گناه داره" یه همچین چیزایی می گفتن انگار، خوب یادم نیست، اما توجه نکردم، سارا باهام بازی میکرد، خودشو مینداخت بغلم و تف تفیم می کرد و می خندید ولی می دونی مونا،

چشمانش گشاد شد، روی صندلی جا به جا شدم، چهره اش باز هم ترسناک شده بود.

-می دونی اون آخرین باری بود که من سارا رو دیدم که اگه می دونستم اون آخرین باره، قدر همه ی اون روزهایی رو که با سارا بودم نگه می داشتم که خواهرمو بو میکشیدم که هیچ وقت از یادم نره

انگشتانش را از هم گشود و دوباره مشت کرد، به نفس نفس افتاده بود، ترس در وجودم نشست. حالت نگاهش خیلی آشنا بود، خیلی...

رامین سر بلند کرد و با چشمان گشاد شده، به من خیره شد. باز هم انتهای چشمانش به سمت پایین کشیده شده بود. یکباره بی مقدمه خندید:

- فردا ظهر که از مدرسه برگشتم، مادرم و سارا خونه نبودن، اونها هیچ وقت به خونه برنگستن، تا یک ساعت بعد از ظهر، تا دو ساعت، تا ده ساعت بعدش، اونا هیچ وقت برنگستن دندانهایم به هم خورد:

-چ...چرا؟

رامین چشمانش را تا آخرین حد ممکن گشاد کرد و یک باره با دستش سینی قهوه را به یک طرف پرت کرد و نعره کشید:

-مادرم و سارا و اون مرتیکه از ایران رفته بودند، اونا قاچاقی از ایران رفته بودند،

از روی صندلی نیم خیز شدم، خطر را حس کردم، من چه اشتباهی کردم که دوباره به این خانه آمدم، که با پای خودم به این خانه آمدم.

من چه غلطی کردم...

مچ پایم به صندلی گرفت و تلو تلو خوردم، رامین هم از پشت میز بلند شدم و به سمتم آمد، عقب عقب رفتم و با نگرانی گفتم:

-چیز، آروم باش رامین، آروم باش، خوب میگفتی، چیز

نفسهای عمیق و صدا دار کشید:

-واسه همینه که زنا گهن، که باید بزنیشون تا صدای سگ بدن، اینو بابا سالها تو گوشم گفت، گفت زنا گهن، گفت زنا سگن، زن ینی سگ، زن ینی خائن، می دونی چرا؟ بابا می گفت سهم من از زندگی با مادرت یه پسر خائن بود، به من می گفت مونا، به من میگفت خائن، میگفت من شریک گند کاریهای مادرم هستم،

عقب عقب رفتم و بغض کردم:

-نه، نه ببین، تو اون موقع بچه بودی، گوش کن رامین، تورو خدا نیا جلو

-نه مونا، نه لیدی خوشگل، بابام راست می گفت، سهمش از زندگی یه پسر خائن بود، یه زنی که پولاشو بالا کشید و با فاسقش فرار کرد و یه دختری که بچه ی بابام نبود

قلبم از حرکت ایستاد...

رامین با صدای ترسناکی گفت:

-سارا بچه ی همون مرتیکه بود

لرزیدم...

رامین دندانهایش را نشان داد، انگار اینبار رامین سگ شده بود،

چه کسی مرا از دستش نجات می داد؟

رامین دندانهایش را نشان داد، انگار اینبار رامین سگ شده بود،

چه کسی مرا از دستش نجات می داد؟

عقب عقب رفتم و دستم را برای دفاع، مقابلش دراز کردم و بریده بریده گفتم:

-رامین من، رامین تورو خدا...من می ترسم

سرش را به چپ و راست تکان داد، چشمانش تنگ و گشاد می شد، دستانش را به هم مالید:

-مادرم قبل از رفتنش، یه نامه نوشته بود، یه نامه نوشته بود واسه ی بابام، بهش گفت از اول هم

دوستش نداشته، بهش گفت که همه ی اون سالهایی که اون توی باکو با زنا ی رنگ و وارنگ بوده،

اینم ایتجا با عشقش حال کرده

روی پارکتهای کف خانه سکندری کردم، سرم را چرخاندم و به دنبال در خروجی آشپزخانه، چشم

چرخاندم.

-بابامم سرش گرم بود و من نمی دونستم، مونا تو بگو پس من چی می دونستم؟ اصلا به من چه

که هر کدومشون چه غلطی می کردن؟ من اگه هم می دونستم چی کار می تونستم بکنم؟

نفسهای بلند کشیدم:

-هه ۵۵۵، هه ۵۵۵-

-مامان تو نامه نوشته بود جلوی چشم من با فاسقش بوده، اینا رو نوشته بود تا بابا رو بسوزونه، نوشته بود من یه پسر بی غیرتم، نوشته بود من مته بابام بی غیرتم، همین نوشته ها باعث شد بابا سالها منو بزنه و تحقیرم کنه، میگفت چرا بهش نگفتم؟

به سمتم پرید، جیغ کشیدم و عقب رفتم:

-رامین، من که مادرت نیستم

با دندانهای به هم فشرده، غرید:

-زن که هستی، نیستی؟ زن که هستی، از کجا معلوم تو مته مامانم نباشی؟ آخه یه بچه ی هفت ساله چی کار می تونست بکنه؟ مگه من می تونستم کاری بکنم؟ سالها تحقیر شدم که چرا می دونستم و دم نزدم، بابا سالها کتکم زد، سالها

چرخشی به گردنش داد:

-با کمر بند منو می زد، وای چقدر جای کمر بندها می سوخت،

از آشپزخانه خارج شدم و با وحشت به در و دیوار خانه نگاه کردم، باید کاری می کردم، با این وضعیت حتما بلایی بر سرم می آورد. انگار واقعا دیوانه بود، با ترس و لرز نگاهش کرد که چشمانش را درشت کرده بود و مثل عقاب مرا زیر نظر داشت. در ذهنم فاصله ی خودم تا در خانه را مجسم کردم، باز هم در چشمان عصبی رامین خیره شدم و در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم و چرخیدم و با همه ی توانم به سمت در سالن، دویدم. صدای نعره ی رامین را شنیدم و صدای پایش را که به دنبالم می دوید:

-داری در میری نه؟ پس حتما یه چیزی هست که داری در میری، صبر کن بینم موش کوچولو،
واستا

کمرم تیر کشید، لگنم تیر کشید اما اهمیت نداشت، فقط می خواستم از دستش خلاص شوم، به سمت در سالن دویدم، هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که دستی از پشت سر مانتو ام

را کشید، زیر لب خدا را صدا کردم، پاهایم سر خورد، با همه ی توانم دست و پا زدم، صدای
عصبی رامین بلند شد:

-همتون عین همین، تو واسه چی داری فرار میکنی؟ واسه چی؟

به التماس افتادم:

-رامین من نمی تونم، من جون ندارم، دکتر گفته عفونت دارم، گفته تا دو هفته نمیشه، من اومده
بودم به حرفهات گوش بدم، چرا اینجوری میکنی؟

صدایم بالا رفت:

-چرا می خوای به خاطر مادرت منو بزنی؟

مرا به عقب کشید، فریادم به آسمان بلند شد:

-به من چه پدر و مادرت اذیتت کردن؟ به من چه؟

به موهای بلندم چنگ زد، سرم به عقب خم شد، به بالا نگاه کردم، چشمانم روی چشمانش
سرخش ثابت ماند، با دهان باز نفس می کشید:

-شایدم بابا راست می گفت، شاید من باید بهش میگفتم؟ باید یه جوری به گوشش می رسوندم
که مامان با یه آقاییه، نه اینکه مته مترسک واستمو نگاه کنم

با هر دستم به به دستان پر قدرتش، چسبیدم:

-وای سرم، موهامو نکش، تو بچه بودی، وای توروخدا، سرم کثافت، سرم، می خواستی من بیام
اینجا تا کتکم بزنی؟

بی توجه به سوالم گفت:

-بابا به من گفت من یه بی غیرت ترسوئم، گفت من هیچ وقت مرد نمیشم، گفت اگه بزرگ بشم
زنا سرم کلاه می ذارن، اینو از بچگی به من گفت، گفت هیچ وقت نمی تونم یه زنو رام کنم، ولی
من می تونم، حالا ببین چجوری تورو رام میکنم

دوباره موی سرم را کشید، از شدت درد، اشک دور چشمم حلقه زد، صداهای نامفومی از ته حلقم خارج شد:

-ها...قا...خ...خا...

-بابا یه عمر به من گفت اگه دستم به مامانت برسه اونقدر می زنش که صدای سگ بده، اما هیچ وقت دستش به مامانم نرسید، حسرت رو دلش موند و مرد، به می گفت تو باعث و بانی هست، گفت تو هستی

جیغ کشیدم:

-رامین بابات اشتباه کرد تو بچه بودی، اذیتم نکن

نگاهم روی دست راستش ثابت ماند، مشت شده بود، چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شد، دستش بالای سرم ثابت ماند، فهمیدم جریان چیست، می خواست دوباره توی دهانم بکوبد، به گریه افتادم:

-من اومدم به حرفات گوش بدم، من اومدم ببینم دردت چیه، تو می خوای منو بزنی؟

دستش را بالا برد و خندید:

-الان که توی دهنتم بکوبم آرام میشم، بابا میبینه تونستم زمو رام کنم، همه ی عقده هام خالی میشه، دیگه کسی نمی تونه به من بگه بی عرضه ی بی غیرت

دستش باز هم بالاتر رفت، ناله کردم و روی پنجه ی پا بلند شدم:

-تو بی غیرت نیستی، تو هفت ساله ات بود، آخه کی از هفت ساله انتظار داره، توروخدا با من این کارو نکن،

-چطور میلاد می تونست به من بگه بی غیرت؟ پس چرا من نتونستم؟

به هق هق افتادم:

-میلاد پونزده سالشه، میلاد خیلی از اون وقتهای تو بزرگتره

پر صدا خندید:

- الان حس میکنم تو یه آب نبات چوبی هستی، با تموم قدرت دارم آب نبات چوبیمو می مکم، شیرینیش داره میره تو دهنم،

دستش بالاتر رفت،

تمام شد، همین حالا می کوبید و دندانهایم را خورد میکرد. من بیچاره شدم، من از بین رفتم، اشک روی گونه ام سر خورد، چشمانم را بستم و منتظر ماندم، خدا هم پشتم را خالی کرد، زمزمه کردم:

- اگه تو اینقد بد بودی چرا سارا دوست داشت؟ چرا تو رو دوست داشت؟

صورتتم از درد جمع شد، رامین چشمانش را بست و مشتش را فرود آورد، به غریزه دستام را جلوی صورتتم گرفتم،

خدایا، دندانهایم، بینی ام، صورتتم، زیباییم ام، سلامتی ام، همه را از من گرفتی، بی معرفتی را در حقم تمام کردی...

همه چیز تمام شد....

تنها صدایی که بگوش می رسید، صدای نفسهای بلند رامین بود، انگار برای نفس کشیدن، اکسیژن نداشت. سینه اش به خس خس افتاده بود، دستم همچنان مقابل دهانم بود، چشمانم بسته بود، همانطور با سری به عقب کشیده شده، وسط سالن خم شده بودم، جرات کردم و چشمانم را نیمه باز کردم، مشت رامین در چند سانتی متری صورتتم بود، توی صورتتم نکوبیده بود،

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت، نکوبید، دهانم سالم بود، بینی ام سالم بود. باز هم به چشمانش نگاه کردم، چشمانش از اشک خیس شده بود، نگاهم را که دید لبهایش را روی هم فشار داد و گفت:

- نمی زنمت، نمی زنم،

چشمانش را بست:

-می زنم، تو هم زنی، می زنمت

دوباره دستانش را بالا برد،

نه، دیگر اینبار همه چیز تمام بود، خودم را رها کردم، موهای سرم شل شد، تعادلم را از دست دادم و به جلو پرت شدم، با شکم روی پارکت خانه سر خوردم، معده ام سوخت، چانه ام را بالا گرفتم تا به پارکت برخورد نکند، قلبم می تپید، به همان حال کف سالن دراز کش ماندم، صدای پای رامین را شنیدم به سرعت برگشتم، بالای سرم ایستاد و خم شد، از ترس خودم را عقب کشیدم و با صدای لرزانی گفتم:

-تورو خدا کاریم نداشته باش

چانه اش لرزید:

-من بی غیرت نیستم؟

چانه ام لرزید:

-نه یه بچه ی هفت ساله بی غیرت نیست،

کنار پایم زانو زد و چشمانش را درشت کرد:

-زنا سوار من نمی شن؟ زنا نمی تونن از من سواری بگیرن؟

خودم را جمع کردم و مظلومانه گفتم:

-الان من سوار تو ام؟ بنین حال و روزمو، ببین

چشمانش نیمه بسته شد و لرزید:

-نمی خوام بزخم ولی دوست دارم، اگه زنم، اگه زنمت، خالی نمیشم، بذار بابا ببینه که من حریف

زنم میشم، بذار روحش از اون بالا ببینه

صدایم گریه آلود شد:

-درد داره، نکوب توی دهنم

صدایش لرزید:

-نمی خوام درد بکشی، با مشت نمی زنمت، من دلم نمیاد بزنمت

دست راستش را مقابل پیشانی اش نگه داشت و با پنجه هایش پیشانی اش را فشار داد:

-دوست دارم بزنم، ولی نه، دوست ندارم تو رو بزنم، کاش مادرت جای تو بود تا با مشت و لگد می زدمش

دستم را به سمت پایش دراز کردم:

-به پات میوفتم رامین، نزن، توروخدا

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-باید بزنم تا آرام شم، با مشت نمی کوبم، با مشت بکوبم نفست میره، تو از خیلی ها بهتری، بابا

اشتباه کرد که می گفت همه زنا گهن مونا

خواستم حرفی بزنم که صدایش را شنیدم:

-با مشت نمی کوبم

چند لحظه ی بعد، برق از چشمم پرید، سیلی اش دردناک

سمت چپ صورتم ذق ذق میکرد، با بیچارگی به صورت رامین نگاه کردم. قطره ی اشکی از چشمش چکید و روی گونه اش سر خورد و وارد دهانش شد. هر دو دستم را مقابل سینه ام جمع کرده بودم و همانطور که کف پارکت دراز کشیده بودم، با ترس به چشمان اشکی اش نگاه می کردم. رامین کف دستش را روی بینی اش گذاشت و آنرا به سمت بالا کشید و یکباره خودش را شل کرد و کنارم روی پارکت نشست. صورتم را به سمت مخالفش چرخاندم، دلم نمی خواست نگاهم به نگاهش بیوفتد، همه ی آن احساسات بدی که می خواست از قلبم بیرون برود، دوباره به بدترین شکل ممکن وارد قلبم شده بود. دست رامین را که مقابل سینه ام دیدم، جا خوردم، دستش را روی دستانم گذاشت:

-مونا؟

صدایش بغض داشت، جوابش را ندادم. دستش را دور پنجه هایم حلقه کرد:

-مونا؟

گوشه ی لبهایم را پایین فرستادم تا اشکهایم نریزد:

-هوم؟

سعی کرد مرا به سمت خودش بچرخاند:

-مونا نگام کن، مونا ببین منو

سرم را بچرخاندم، نمی خواستم نگاهش کنم.

تکانم داد:

-مونا من دست خودم نیست، باید بزخم تا خالی بشم، پدر و مادرم منو می زدن تا خالی بشن، من همین جوری بزرگ شدم، تو نمی دونی من تو چه محیطی بزرگ شدم، بخدا تو نمیدونی، نگام کن، به من نگاه کن

با بغض گفتم:

-نگات کنم که چی بشه؟ دیدن صورت درب و داغون من خوشحالت میکنه؟

روی نیم تنه ام خم شد، از ترس خودم را جمع کردم:

-مونا ببینمت، صورتت چی شد؟ محکم زدم؟

گونه ام را محکم به پارکت چسباندم، سردی پارکت، از ذق ذق صورتم کم کرد:

-ولم کن رامین، راحتم بذار، از خودم بدم اومده

دست برد زیر چانه ام:

-چرا مونا؟ چرا؟

دستانم را از زیر دستش بیرون کشیدم و سعی کردم به پهلوی چپم بچرخم:

-به خاطر کار دیروزت اومدم پیشت، گفتم برات جبران کنم، گفتم آدم شدی، خواستم مدیون نباشم، تو دیروز میلادو به من برگردوندی، فکر کردی اومدم اینجا که منو تا حد مرگ بترسونی و دوباره بزنیم؟ من چرا اینقدر احمقم که فکر کردم تو درست شدی؟

رامین دستش را دور کمرم حلقه کرد و با اندکی فشار دوباره مرا به حالت طاقباز چرخاند، نگاهمان در هم گره خورد، نگاه من رنجیده بود و نگاه او غمگین:

-مونا دست من نیست، وقتی عصبی میشم، وقتی خاطرات میاد توی ذهنم حالیم نیست چی کار میکنم، خودم دوست دارم این کارو بکنم تا آرام شم

پلک زدم و چشمم از چشمانش گرفتم که باز هم سرخ شده بود، اما اینبار به خاطر اشکهایی بود که از چشمانش می چکید:

-از من بدبخت تر پیدا نکردی؟ من چی کارت کردم؟ بدبختی های منو نمی بینی؟

-منم مته تو بدبختی کشیدم، از تو هم بیشتر، می دونی بابا چرا کتکم می زد؟ چون تو همون دو سه ماهی که مادرم باهاش خوب شده بود، یکی دو تا خونه به نامش کرده بود، خوب به من چه که مادرم همه رو فروخت و با اون مرتیکه فرار کرد و رفت؟ مگه من می دونستم؟
دوباره تکانم داد:

-ها مونا؟ مگه من می دونستم؟ خوب شایدم باید به بابا می گفتم نه؟ باید به بابا میگفتم؟ یواشکی باید بهش میگفتم که مامان با یه آقائیه،

دستش از روی بدنم شل شد:

-خوب بعد اگه میگفتم مامان بازم کتکم میزد، ازش می ترسیدم، کتکهاش درد داشت
حرفش را بریدم:

-پس می دونی کتک خوردن چقدر درد داره که اینقدر کتکم میزنی؟

کف دستش را روی گونه ی چپم گذاشت:

-مونا من تا هجده سالگی کتک خوردم، بعد از رفتن مامانم بابام هیچ وقت نتونست پیداشون کنه، هیشکی از اونا خبر نداشت، خونواده ی مادرم هم نمی دونستن کجان، مادرم یه دفه گذاشت و رفت، سارای منو برد، بابام هر روز به سارا فحش می داد بهش میگفت حرومزاده، اما یه بچه ی هفت ساله که اینا رو نمی فهمید، اون فقط اینو می فهمید که خواهر کوچولوش رفته، جای دوندوناش هنوز روی دفتر مشقم بود، دفترمو هنوز دارم، خواهر کوچولوم رفته بود و بابام فقط به فکر این بود که زنش بهش خیانت کرده و پسرش هم بهش چیزی نگفته، من هر شب کتک خوردم، من هر شب با کمر بند کتک خوردم،

خواستم صورتم را بچرخانم که مانع شد:

-روتو از من برنگردون، منم مته تو بدبختم

ناله زم:

-من مسئول بدبختی های تو نیستم، تو داری تلافی کارای پدر و مادرتو سر من در میاری، ضعیف کشی میکنی

-من فقط سر تو پشیمون میشم، وگرنه رو زنای دیگه پشیمون نشدم

آب دهانم را قورت دادم و کمی نگاهش کردم، فکری در ذهنم می چرخید، دل به دریا زدم و پرسیدم:

-با چند تا زن قبل از من این کارو کردی؟

با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-می خوای بدونی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. نفس عمیق کشید:

-با ده دوازده نفری این کارو کردم، اما به یکی دوبار بیشتر نکشید، همشون از دستم در رفتن، هیشکی با من نموند

آه کشیدم و یک لحظه آرزو کردم که ایکاش من جای یکی از آنها بودم و از دست رامین خلاص می شدم:

-اولین بار چند ساله بودی که این کارو کردی؟

رامین بی توجه به سوالم گفت:

-پاشو بشین، زمین سرده سرما می خوری

-نمی شینم، فقط جواب سوالمو بده

-نوزده ساله بودم، با یه دختری دوست شدم و اولین بار به حد مرگ زدمش، خیلی حس خوبی بود، اینقدر با کمر بند زدمش که حس کردم همه ی عقده هام خالی شد، وقتی جیغ می زد و التماس می کرد زنمش همه ی اون نفرتم خالی میشد، مته ظرفی که پر از آبه و کم کم اون آب خالی میشه

از شدت نفرت صورتم در هم شد، چقدر راحت در مورد شکنجه ی یک دختر بیچاره صحبت می کرد،

-به پام میوفتاد و میگفت زنمش، مته من که به پای بابام میوفتادمو میگفتم منو نز...

حرفش را قطع کردم، صدایم بالا رفت:

-بسه نمی خوام بشنوم، بسه، می خوام برم خونه

حرفم را قطع کرد و بر خلاف انتظارم به آرامی گفت:

-باشه، پاشو برسونت پاشو، ممنونم که اومدی، حسابی آروم شدم

دوست داشتم دهان باز کنم و به او بد و بیراه بگویم اما خودم را کنترل کردم، فحش دادن به دیوانه ای مثل او چه فایده ای داشت؟

.....

سرم را روی سینه خم کرده بودم، انگار سرم روی تنه ام زیاد بود. به زندگی سگی ام فکر میکردم، انگار رامین حق داشت که بگوید من سگم و باید واق واق کنم، دقیقا با سگ هم همین رفتار را می کردند، از هفده سالگی کتک خورده بودم، پنج سال بود که کتک می خوردم، به گونه ام دست کشیدم، به لبهایم...

چقدر با دلیل و بی دلیل کتک خورده بودم...

-مونا؟

صدای رامین بود، جواب ندادم و منتظر ماندم تا خودش حرفش را ادامه دهد. انتظارم زیاد طول نکشید:

-مونا می خوام برات یه هدیه بخرم، چی دوست داری؟ به غیر از طلا هرچی بخوای واست می گیرم، بگو چی دوست داری؟

پوزخند زدم، نمی خواست برایم طلا بگیرد، میت رسید مثل مادرش همه را بالا بکشم، اصلا می ترسید پول در دست و بالم باشد:

-من چیزی نمی خوام

-بگو دیگه خانم، بگو چی برات بخرم؟

دوباره بغض کردم:

-یه تیکه قبر برام بخر که برم توش بخوابم تا از دست تو و این زندگی خلاص بشم

صدای رامین هم بغض دار شد:

-نمیر، اگه تو بمیری من چی کار کنم؟ نمی خوام بمیری، تو رو خدا این حرفو نزن

دستم را به پیشانی ام کشیدم، این مرد واقعا دیوانه بود...

.....

رامین جعبه ی ادکلن گران قیمت را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا مونا مال تو، بگیرش، تو که تو مغازه اصلا نگاهش هم نکردی، اینو واسه تو گرفتم،

دستش را پس زدم و به سمت پنجره ی ماشین چرخیدم.

-مونا بگیرش، واسه توئه، بگیرش، می خوام خوشبو باشی

زبانم تلخ شد:

-راس میگی، من بوی گه میدم، اینو باید بزخم تا خوشبو بشم

سکوت کرد و چیزی نگفت، چند لحظه ی بعد جعبه را روی پاهایم گذاشت، ماشین را روشن کرد و

به راه افتاد. با دستم جعبه را پس زدم، جعبه بین دو صندلی افتاد، صدای نفس عمیق رامین را

شنیدم، دقایقی در سکوت گذشت. سکوت را رامین شکست:

-میرم چند تا پیتزا بخرم واسه نهار، یکی واسه تو، یکی واسه مینا، یکی هم مادر و برادرت

شریکی بخورن،

اخم کردم و چشمانم از حدقه در آمد. تا لحظه ی آخر نسبت به عزیز و میلاد خصومت داشت.

سرم را به شدت تکان دادم، این دیوانه همین بود، از این بهتر نمی شد،

-مونا؟

اینبار جوابش را دادم:

-هوم؟

-مونا اگه به روزی بخوام عقد دائمت کنم، حاضری عقدم بشی و بیای با من تو یه خونه زندگی

کنی؟

اینبار دیگر نزدیک بود روح از بدنم پرواز کند،

عقد دائم؟

مگر من دیوانه بودم؟

-به شرطی که هیچ وقت با کسی رفت و آمد نکنی و مادر و برادرت جدا از ما باشن، ولی مینا بیاد با ما زندگی کنه

طاقت نیاوردم و چرخیدم و به نیم رخش نگاه کردم. نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد:
-هوم، موافقی؟

دوباره به رو به رو نگاه کرد، اخم کردم، متوجه ی اخمم نشد:

-حاضری دو تا بچه برای من بیاری؟ یه دختر یه پسر؟ اسم دخترمون سارا باشه؟

هر دو دستم را روی چشمانم گذاشتم، ضربان قلبم بالا رفت، سعی کردم خودم را آرام کنم:

"نه مونا، آروم باش، آروم باش، تا تو نخوای نمی تونه تورو مجبور کنه عقد دائمش بشی، تو باید بله بگی، زورکی که نمیشه"

-ها، مونا حاضری؟

به تندی گفتم:

-نه، من دوست ندارم عقد دائمت بشم، همین صیغه کافیه، بچه هم نمی خوام

-اگه ازت خواهش کنم چی؟

دوباره به نیم رخش نگاه کردم:

-نه، من نمی خوام فهمیدی؟ نمیخوام، حرف بچه رو که اصلا نزن، حاضر نیستم از تو بچه دار بشم، یه بچه ی بیگناه بیاد تو این دنیا که جلوی چشمش، باباش مادرشو شکنجه بده؟ اونم بزرگ بشه و یکی بشه مته باباش؟

با هیجان گفت:

-نمیشه، مته من نمیشه، جلوی چشم اون نمی زنمت

لبخند عصبی روی لیم نشست، خدایا ممنونم بابت این همه نعمت، بابت این همه خوشبختی

-با همین آرزو خوش باش رامین، خوش باش

ناگهان عصبی شد:

-هه، بچه نمی خوای؟ نخواه، مگه قرص ضد بارداری می خوری؟ بالاخره حامله میشی مونا، حالا می بینی

چانه ام لرزید،

خدا لعنتت کند....

.....

رامین در خانه را باز کرد و فریاد زد:

-مینا، مینا خوشگل، بدو بیا ببینم

با حرص کنار در ایستاده بودم و به رامین نگاه میکردم که سه جعبه ی پیتزا را در دست داشت و آن ادکلن کذایی هم روی جعبه خودنمایی می کرد، چند دقیقه ی بعد صدای شاد مینا را شنیدم:

-سلام آقا رامین

رامین با دیدن مینا لبخند زد و گفت:

-سلام دختر خوشگله، بیا یه بوس به من بده

و خودش را خم کرد، مینا نگاهی به رامین انداخت دو دل شد و همانطور که لبهایش را می جوید به من نگاه کرد. چشمانم را درشت کردم و به مینا خیره شدم، پیام را گرفت و خودش را جمع و جور کرد و مظلومانه به رامین خیره شد. رامین سرش را چرخاند و با همان کمر خم شده به من نگاه کرد، متوجه ی جریان شد، لبانش را روی هم فشار داد و کمرش را صاف کرد و جعبه ها را به سمت مینا گرفت:

-بیا مینا، اینا پیتزاست، یکی تو بخور، یکی آبجی مونا، اون یکی رو هم مادر و داداشت بخورن

مینا دستان کوچکش را دراز کرد:

-وای مرسی، این جعبه چیه؟ ادکلونه؟

-آره، این ادكلنه، مال آبجی موناست

مینا خندید:

-باشه، مرسی

و خواست وارد خانه شود که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، برگشت و رو به رامین گفت:

-میگم آقا رامین، دو سه روز دیگه جلسه ی انجمن اولیا مربیانه، شما با آبجی میان مدرسه ی من؟

رامین چشمانش برق زد:

-آره حتما میام، چرا نمیام؟

صورت مینا از هم شکفت، مگر اینکه دستم به او نمی رسید.

مینا جست و خیز کرد:

-آخ جون، آخ جون، برم به عزیز بگم

و با سرعت چرخید و وارد خانه شد. با حرص به رامین خیره شدم. نگاهم کرد و با آرامش لبخند زد:

-هوم؟ وقتی بچه ای نداریم باید واسه خاطر خواهرت پیام مدرسه،

با نفرت گفتم:

-هیچ وقت هم بچه ای نداریم، این یادت بمونه

-می بینیم مونا خانم، می بینیم تا سال دیگه همین موقع بچه داریم یا نه

-برو از یه زن دیگه بچه دار شو

خندید:

-خیانت تو کار من نیست، من بچه ی تورو میخوام، بعد مجبوری بالا سر بچه ات بمونی

جوابش را ندادم و وارد خانه شدم، خواستم در را محکم ببندم که صدای عصبی اش را شنیدم:

-به جبران کلنجار رفتن بالا سر گاو صندوقم قراره بچه دار بشی، فکر کردی زرنگی؟ من از تو زرنگترم، بچه دار شو منم سفته هاتو بهت میدم، به جون همون بچه ی خودم و خودت سفته هاتو میدم

در را محکم به هم کوبیدم، حقم بود، تا من باشم برایش دلسوزی نکنم....

مینا جعبه ی پیتزا را باز کرد و ذوق زده گفت:

-واااای پیتزا، من خیلی دوست...

ناگهان چشمش افتاد به میلاد که متفکرانه به سه جعبه پیتزای وسط سالن نگاه می کرد و بقیه ی حرفش را خورد. رو به میلاد کردم و گفتم:

-چیه میلاد؟ نمی خوری؟

میلاد چشم از جعبه ها گرفت و رو به من کرد:

-آبجی این چرا سه تائه؟

آب دهانم را قورت دادم:

-من خوردم میلاد، تو و مینا و عزیز بخورین، اگه دوباره گرسنه ام شد، یکی یه دونه از هر کدوم می خورم

دوباره نگاهم افتاد به مینا که با ولع تکه ای از پیتزا را به دندان گرفته بود و می جوید. باز هم به میلاد نگاه کردم و گفتم:

-چی شد؟ نمی خوری؟

میلاد به آرامی یکی از جعبه ها را به سمت خودش کشید و گفت:

-می خورم آبجی، نگران نباش

بغض کردم، چقدر آرام شده بود....

.....

عزیز لقمه ای از پیتزایش را جوید و با دهان پر رو به من کرد:

-مونا، عزیز، یه چیزی بگم؟

من هم تکه ای از پیتزا را از جعبه بیرون کشیدم:

-هوم، بگو عزیز

-مونا ما هنوز پونصد تومن به عمو علی بدهکاریم، به شوهر خاله ات هم بدهکاریم، میگم نمیتونی یه جوری پول اینا رو بهشون بدی؟ اینا به دردمون می خورنا، ما اینجوری دیگه خیلی بی کس و کار شدیم، اصلا فک و فامیل سراغی از ما نمیگیره

دهانم از جنبیدن باز ماند، عمو علی و بهزاد شوهر خاله فریبا، می توانستند حامیان خوبی برای من باشند، بهتر بود به هر طرفندی شده پولی از رامین می گرفتم و قرض هر دو نفر را پرداخت می کردم، آنوقت شاید می توانستم از عمو کمک بخواهم، چرا این فکر به ذهن خودم نرسیده بود؟ تا زمانی که بدهی عمو علی را پرداخت نکرده بودیم، محال بود حتی به ما نگاه کند.

پکر شدم و اشتهایم کور شد، حتی تماس هم نگرفته بود تا از وضعیت ما مطلع شود.

پیتزای نیم خورده را داخل جعبه رها کردم و به عزیز نگاه کردم:

-عزیز، عمو علی از دست ما خیلی عصبانیه، پونصد تومن ازش گرفتیم تا یه ماهه برگردونیم، می دونی که خودش هم دستش خیلی تنگه، الان هفت ماهه پولشو بر نگردوندیم

-مونا منم واسه همین میگم پولشو بهش بده، حقوق این ماهو از شوهرت بگیر برو پونصد تومنشو بده، بذار اگه مشکلی پیدا کردیم بتونیم بریم سراغش، راستش من نگرانم نکنه باز شوهرت روی تو دست بلند کنه

نگاه از عزیز گرفتم و به پیتزای داخل جعبه چشم دوختم،

کدام حقوق؟ کدام پول؟

دست چپم باز هم به گز افتاد. ای کاش با همان یک میلیون تومان، قرض عمو علی را پرداخت می کردم.

صدای عزیز دوباره بلند شد:

-ها؟ مونا چی شد؟ رفتی تو فکر

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-باشه عزیز یه فکری می کنم، غذاتو بخور

و به پیتزا اشاره زدم و از جا بلند شدم. باید راهی پیدا میکردم تا رامین قرض عمو علی را پرداخت کند....

.....

ریشه ی ناختم را به دندان گرفته بودم و می جویدم، رامین به در ماشین تکیه زده بود و به من نگاه می کرد. نگاهم روی موهای مدل شلوغ و تیپ سر تا به پا مشکمی اش می چرخید. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-به به مونا خانم، منتظر شوهرت بودی باهاش بری مدرسه ی خواهرت؟

اخم کردم و گفتم:

-بالاخره کار خودتو کردی و اومدی، نه؟

-من که سر خود نیومدم، خواهر زخم دعوتم کرد

خندید:

-آخه این فسقلی که الان خودش خونه است، اینجوری می خواست پز منو به دوستاش بده؟

جوابش را ندادم و با حرص به سمت ماشین رفتم و سوار ماشین شدم و خواستم در ماشین را محکم به هم بکوبم که یاد نقشه ام افتادم. باید رفتارم را با رامین بهتر می کردم. باید یک پانصد

تومان از او می گرفتم، آخ که اگر قرض عمو علی را پس می دادم، شاید کمی با ما مهربانتر رفتار می کرد، شاید کمکم میکرد، شاید مرا از دست رامین نجات می داد....

رامین سوار ماشین شد و گفت:

-خوب کجا بریم لیدی؟ آدرس کجاست

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-برو سمت محله ی قدیمی، مدرسه اش همون وراست

رامین سری تکان داد:

-نچ نچ نچ، این بچه هنوز تو همون بیغوله میره مدرسه؟ امسال که درسش تموم شد از اون مدرسه بیارش بیرون، بیارش تو یه مدرسه نزدیک این همین محله ی جدید ثبت نامش کن

به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

-باشه، مدرسه شو عوض میکنم

حس کردم رامین متعجب شد، صورتش را به سمتم چرخاند و گفت:

-چه عجب مخالفتی نکردی

-خوب داری درست میگی، چرا باید مخالفت کنم؟

اینبار نیشش باز شد:

-به به چه زن خوبی، چه منطقی

دوباره به زحمت لبخند زدم و به رو به رو نگاه کردم. رامین ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.....

.....

-مونا، یه ذره به حرفهام گوش میدی؟

صدای رامین بود، به آرامی گفتم:

-آره حرف بزن، گوش میدم

-مونا تو میگی الان سارا زنده است؟

ساکت شدم و در فکر فرو رفتم.

-می دونی من الان بیست و نه ساله خبری ازش ندارم، اگه مرده باشه چی؟

اینبار دهان باز کردم:

-ینی پدر بزرگ و مادر بزرگت هم ازش خبری ندارن؟

-هه، اونا هم خبری ندارن، مادرم از اونا هم متنفر بود، هیچ وقت بهشون زنگ نزد

با گیجی پرسیدم:

-رامین تو اینا رو خودت فهمیدی؟ ینی تو فهمیدی که مادرت تو اطاق بابات نمی خوابید و از پدر

و مادرش بدش میومد؟

سرش را بالا انداخت:

-نه، اینا رو بابا واسم گفت، سالها برام تعریف کرد و گفت که مادرم همیشه یه بهونه ای داشت که

نره تو اطاقش بخوابه، یه روز می گفت ماهانه ام، یه روز می گفت درد دارم، یه روز می گفت...

با حیرت گفتم:

-اینا رو بابات واسه تو می گفت؟

-اوهوم

خوشم نیامد، با نفرت گفتم:

-واسه چی به تو می گفت؟ مادر تو هر چقدر هم بد بود که بابات نباید مسائل خصوصی زنشو به

پسرش می گفت

شانه بالا انداخت:

-می دونم مونا، شاید بابا اینا رو می گفت تا عذاب وجدان منو زیاد کنه، تا بهم بفهمونه چقدر تو خیانت مادرم شریکم

باز هم حیرت زده شدم:

-مگه پدرت اینا رو از چند سالگی بهت می گفت؟

با صدای غمگینی گفت:

-از همون هفت هشت سالگی می گفت، من نسبت به خیلی از بچه ها زودتر معنی بلوغ توی زنها رو فهمیدم

چندشم شد و سر و تنه ام را به سرعت لرزاندم و گفتم:

-هفت سالگی؟ بابای تو مگه مشکل داشت؟

باز هم سری تکان داد:

-آره مونا، بابا مشکل داشت، بابا خودشم با زنای جور واجور بود، واسه همین هیچ وقت خیانت زنشو نفهمید، بعد از اینکه مامان رفت، نوبت بابا بود تا زنها رو بیاره خونه

نه، انگار این قصه سر دراز داشت...

-چی؟ بابات مگه باکو نبود؟

-نه دیگه، برگشت و اومد انزلی، شرکتو اونجا تعطیل کرد، منو کجا می داشت؟ پیش کی می داشت؟ رو نداشت بره پیش پدر و مادرش، اونا هم خیلی پیر بودن، از پس من بر نمیومدن، اومد انزلی و از همون موقع پای زنای رنگ و وارنگ تو خونه ی ما باز شد

بغ کردم و با اخم به رو به رو خیره شدم. انگار رامین حق داشت تا دیوانه شود،

-بعد از ظهرها کتک می خوردم، شبا هم بابا با زنا می رفت تو اطاقش

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. ناگهان دست رامین روی بازوی چپم ثابت ماند و کمی تکانم داد:

-مونا خوبی؟ مونا؟

سری تکان دادم و زیر لبی گفتم:

-آره خوبم، خوبم

-به خاطر من ناراحت شدی؟ دلت واسم یه جورى شد؟

اینبار دروغ نگفتم:

-آره، اعصابم خورد شد

ذوق زده شد:

-واقعا؟ خوبه که، دستتو میدی به من؟

سرم را چرخاندم و به دست راستش که به سمت من دراز شده بود، خیره شدم، دوباره میل سرکشم برگشت تا محکم زیر دستش بکوبم، اما به یاد بدهی عمو علی افتادم، نه، نقشه همین بود که به او محبت کنم، آخ که اگر نقشه ام می گرفت...

دستم را به آرامی بین دستش گذاشتم، انگشتانش را بست و دستم را بین دستانش فشرد....

.....

انتهای راهروی مدرسه، روی صندلی های پلاستیکی نشسته بودم، رامین دقیقا کنار من نشسته بود، هنوز دستم بین پنجه هایش قفل شده بود. زن جوان و محجبه ای، ابتدای راهرو، پشت تریبون ایستاده بود و صحبت میکرد:

-واقعا جای تاسفه که از این جلسه چندان هم استقبال نشده، ما سیصد تا نامه به اولیای دانش آموزان دادیم، اما اینجا تعداد اولیا، به صد نفر هم نمیرسه، بحث درباره ی تربیت عزیزان ماست، بچه هایی که به خاطر تربیتهای غلط به بیراهه میرن....

فشار دست رامین بی امان بود و کم کم احساس می کردم انگشتانم در هم فشرده می شود، کمی روی صندلی جابه جا شدم و به سمتش خم شدم:

-رامین؟

-جانم؟

-رامین انگشتم داره میشکنه، دستمو ول کن

لبخند زد:

-درد داره؟

و دوباره دستم را محکم فشار داد، چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

-بخدا درد داره، تورو خدا اینقدر فشار نده، دستات خیلی قویه

صدای زن جوان همچنان به گوش می رسید:

-بچه های ما امید زندگی ما هستند، ثمره ی زندگی ما هستند، تو تربیت بچه های خودمون باید

کوشا باشیم، باید پای درد دلاشون بشینیم، باید اشتباهاتشونو با ملامت گوشزد کنیم...

صدای پیچ پچش کنار گوشم بلند شد:

-مونا بشکنمش؟

وحشت کردم و کمی خودم را عقب کشیدم، نکند این کار را انجام دهد؟ آن هم بین این همه زن و

مردی که روی صندلی هایشان نشسته بودند،

از او بعید نبود....

با وحشت گفتم:

-نه رامین، نشکن، توروخدا یکم مراعات کن، ببین کجائیم

دوباره پیچ پیچ کرد:

-ینی اگه جای دیگه ای بودیم ایرادی نداشت؟

باز هم صدای زن جوان در گوشم پیچید:

-فرزندان ما نیاز به محیط آرامی دارن تا سالم تربیت بشن، چه در محیط مدرسه و چه در خونه

به التماس افتادم:

-رامین

زنی از صندلی جلو به عقب برگشت و نگاه تندی به من انداخت و دوباره به رو به رو نگاه کرد. برای اینکه قائله را بخوابانم، گفتم:

-نه، ایرادی نداره

باز هم صدای زن بلند شد:

-بچه یه موهبت الهیه که باید قدرشو بدونیم

از فشار دستش کم کرد و گفت:

-حاضری از من بچه دار بشی؟

به زبانم آمد تا فریاد بزنم و بگویم نه، بگویم نه احمق دیوانه، نه...

اما نگاهی به چشمانش کردم و نگاهی به دستان پر قدرتش و دوباره چشمم به جمعیت داخل سالن افتاد و همزمان قرض عمو علی مقابل چشمانم نقش بست، رامین چشمانش را تنگ تر کرد و منتظر به من خیره شد، برای یک لحظه فکری از سرم گذشت، چاره ای نداشتم، سرم را تکان دادم و با بغض زمزمه کردم:

-آره

.....

حرفهای رامین دل و روده ام را بهم می پیچید:

-وقتی حامله شدی زیاد کاری به کارت ندارم، نمی خوام بچه زیر کتکها سقط بشه، ببین من نمی خوام تورو بزنم، اما بعضی وقتها از دستم در میره، دست من نیست، نمی دونم باید چی کار کنم،

اصلا نمی دونم چرا دوست ندارم بزنمت، خوب میخوای یه کاری کنیم، من فقط گازت بگیرم؟ هان
خوبه؟ یا موها تو بکشم

با شنیدن حرفهایش تیره ی پشتم لرزید، خدایا این مرد نمی خواست سر به راه شود؟

-ببین تو به من کمک کن، شاید منم آدم شدم، شاید درست شدم

در دلم گفتم:

"پس قبول داره که آدم نیست"

با احتیاط دهان باز کردم:

-چرا نمیری پیش دکتر مغز و اعصاب؟

تن صدایش بالا رفت:

-مگه من دیوونم؟ من فقط دست بزنی دارم، دوست ندارم برم اونجا، خوشم نیامد، تو خودت کمک
کن،

با درماندگی گفتم:

-من چجوری کمکت کنم؟

-یکم دلت به حال بسوزه، یکم بهم محبت کن، بغلم کن، وقتی کتکت میزنم بعدش به روم نیار

خواستم حرفی بزنی که ادامه داد:

-برام بچه بیار

زمزمه کرد:

-ولم نکن

باز هم نقشه ام را در ذهنم مرور کردم، باید حتما راهی برای خلاص شدن از دستش پیدا می

کردم:

-باشه رامین باشه، من کمکت میکنم، تو به من بگو اگه منم کمکی ازت بخوام، قبول می کنی؟

سرش را تکان داد:

-آره، حتما قبول میکنم، مشکلت چیه؟ چی شده؟ رخت و لباس می خوای؟

دستانم را در هم پیچیدم:

-رامین، به عموی بزرگم پونصد هزار تومن بدهکارم، میشه بدهیشو بدی؟

یکباره ساکت شد و گفت:

-پونصد تومن بدهی داری؟ هوم....

مکث کرد و ادامه داد:

-کی هست عمو، چه کاره است؟ رابطه اش باهاتون چطوره؟ خوبه؟

خوشحال شدم، یعنی ممکن بود پونصد هزار تومان به من بدهد؟

-عموم نقاش ساختمونه، مستاجر، وضع مالی خوبی نداره، هفت هشت ماه پیش که بابام مرد ازش پول گرفتیم واسه مراسم کفن و دفن، با بدبختی پولو داد، قرار بود یه ماهه بهش برگردونیم، سه تا بچه داره

-پسر داره؟

-آره سه تا پسر داره، دو تاش دبیرستانی ان، یکیشون زن داره سر زندگیشه، بخدا زن عموم سایه ی ما رو با تیر می زنه، اصلا انگار از خداهش بود ما این پولو پس ندیم تا پای عموم از خونه ی ما بریده بشه، میشه این پولو بدی؟

رامین متفکرانه پرسید:

-اگه پولشو بدی دوباره باهاتون خوب میشه؟

دستپاچه گفتم:

-نمیدونم، همینجوری یه باره که خوب نمیشه، نمی دونم

رامین چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-خوب اگه پولو بدم چی به من میرسه؟

-چی؟

-خوب پولو بدم، من چی؟ سهم من چی؟

-سهم تو؟ سهم تو...چیز خوب...

-حاضری بچه دار بشی؟

از خوشی لرزیدم، یعنی قبول کرد؟

اینبار او در تله ی من افتاد؟

گلویم را صاف کردم:

-آره، مجبورم، بچه نمیخوام ولی مجبورم بچه دار شم

رامین لبخند زد و چشمانش را روی هم فشار داد و گشود:

-باشه لیدی، پولو بهت میدم،

دهان باز کردم تا از او تشکر کنم، که به میان حرفم پرید:

-اول یه روزو مشخص کن بریم خونه ی من، بعدش بریم پیش عموی شما تا پولشو بدم...

من هم لبخند زدم:

-باشه بریم....

.....

مینا و میلاد را مقابل خودم نشاندم و با اضطراب گفتم:

-کدومتون پونصد تومن داره؟

مینا مظلومانه گفت:

-آبجی بخدا با پولم بیسکوئیت خریدم، دیروز تو مدرسه بودم ، گشنه ام بود، بخدا من....

بی توجه به ناله هایش رو به میلاد کردم و با بغض گفتم:

-پونصدی نداری؟

میلاد سری تکان داد:

-آبجی همون پولی که شوهرت واسه کرایه راه میده، هزار تومن دیروزو دست نزدم،

صدایش آرام شد:

-اون پولاً رو هم که از پول اکبر ساقی مونده بود، دادم به گدا

میان بغضم، لبخند زدم. به سمت میلاد خم شدم و سر میلاد را به آغوش کشیدم و موهایش را

بوسیدم:

-هزار تومنو به من بده

دست کوچک مینا دور کمرم حلقه شد:

-منم بغل، منم آبجی، منم

دستم را دور کمر او هم حلقه کردم....

.....

از داروخانه بیرون آمدم، قرص ضد بارداری را میان پنجه هایم فشردم، می دانستم بعد از خوردنش، به اسهال و استفراغ می افتم، اگر تحمل میکردم تا هضم شود، اگر تحمل می کردم، نقشه ام می گرفت.

قرص را در دستانم فشردم و مسیر خانه را در پیش گرفتم....

.....

عزیز وحشت زده شده بود:

-مونا؟ چی شده؟ حالت بده؟ مونا؟

دوباره عق زدم و محتویات معده ام را بالا آوردم، با دستم به عزیز اشاره زدم تا از دستشویی بیرون برود.

-مونا، چی شده آخه؟ مونا؟

به زحمت دهان باز کردم و با بی حالی گفتم:

-خوبم عزیز، برو اونور، خوبم

-مونا چه خاکی تو سرم شده عزیز؟ چرا هی میاری بالا؟

خودم می دانستم چه شده، اثرات همان قرص ضد بارداری بود، اگر نمی خوردم بیچاره می شدم، قرار بود یکی دو ساعت دیگر رامین به سراغم بیاید، روی کاشی های خیس توالت نشستم. صدای جیغ عزیز بلند شد:

-مونا؟ وای خدا مرگم بده، پاشو مونا، پاشو

با دستان لرزانم، دستش را پس زدم:

-عزیز برو، حالم خوب...

دوباره عق زدم و اینبار زرداب بالا آوردم، معده ام خالی خالی شده بود،

یعنی این همه درد و مصیبت نتیجه ای هم داشت؟

-مونا تورو خدا بگو چی خوردی؟

شلنگ را مقابل صورتم نگه داشتم و دهانم را شستم و به زحمت از روی کاشیها بلند شدم.

لباسهایم خیس شده بود، تلو تلو خوران از مقابل عزیز رد شدم و گفتم:

-بیا برو تو رختخواب عزیز، من یه دوش می گیرم، الان رامین میاد دنبالم، تا بچه ها بیان برگشتم

عزیز به دنبالم آمد و سرفه کنان پرسید:

-مونا جان...تورو خدا بگو...چی شده؟...چیزی خوردی؟

با دستم او را به عقب پس زدم، و با همان حال خرابم وارد حمام شدم، به هیچ قیمتی نباید بچه دار می شدم،

قیمه قیمه میشدم بهتر بود تا بچه دار شوم....

باز هم وسط همان سالن کذایی ایستاده بودم. اینبار دیگر نیازی نبود تا با نگاه به چشمان رامین، دست و پایم بلرزد، آنقدر حال و روزم خراب بود که بی اختیار از سر تا به پا می لرزیدم. نگاه تب دارم روی صورت رامین ثابت ماند که در سالن را قفل کرد و به سمتم چرخید. از ذهنم گذشت که دیگر در سالن را چرا قفل کرده بود؟

مگر من رمقی هم داشتم تا فرار کنم؟

دستم را به پشتی مبل گرفته بودم تا تعادل را حفظ کنم،

نگاهم روی رامین چرخ خورد که به آرامی به سمتم می آمد. چانه ام لرزید. با بیچارگی نگاهش کردم. لبخند زد:

-قراره بازم آب نبات چوبی بشی مونا؟

احساس سرما در بدنم نشست. لرزیدم و به آرامی گفتم:

-آب نبات چوبیت دیگه آخراشه، یا خورد میشه یا تموم میشه

نگاهم روی چشمانش که کم کم گشاد می شد، ثابت ماند:

-نه، آب نبات چوبی من تموم نمیشه، می خواد یه نی نی کوچولو واسم به دنیا بیاره

و باز هم قدمی به سمتم برداشت. آب دهانم را قورت دادم و با هر دو دست به پشتی مبل چسبیدم. در ذهنم مرور می کردم که چه کار کنم، همین که شروع می شد باید واق واق می کردم تا تمام شود، اصلا توان نداشتم اما به خاطر پانصد هزار تومان باید تحمل می کردم، برای اینکه حامی پیدا کنم، برای اینکه کسی بتواند کمکم کند ا من سفته هایم را از دستش نجات دهم، برای اینکه مادر و خواهر و برادرم، سرپناهی پیدا کنند، باید تحمل می کردم...

صدای نفسهای بلند رامین را شنیدم و باز هم نگاهم روی چشمان سرخش ثابت ماند، بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. سرگیجه و حالت تهوع بیچاره ام کرده بود. باز هم حالت چشمانش غیر عادی شد و رنگ چهره اش رو به سرخی رفت. به سمتم آمد:

-می ترسی؟

کف دستم را به پیشانی ام چسباندم، پیشانی ام نبض می زد. رامین دوباره پرسید:

-مونا می ترسی؟

چشمانم را بستم:

-نه، زودتر تمومش کن

صدای قدمهایش نزدیک و نزدیک تر شد:

-باشه مامان مونا....

باز هم قطرات اشک روی گونه ام سر خورد....

.....

با شکم روی سرامیک سر خوردم، حالت تهوع امانم را بریده بود، صدای رامین را شنیدم:

-لعنتی، من باید بزنمت، چرا دلم نمیاد

دستش میان موهایم فرو رفت، خواستم بگویم موهایم را نکشد، دهانم باز نشد، چشمانم را بستم،

هیمن حالا بود که موهای سرم را از ریشه بکشد، انگشتانش لا به لای موهایم لغزید،

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا بالا نیاورم، صدای ناله ی رامین را شنیدم:

-وای خدا، نمی خوام بزنمش

دستش پشت گردنم حلقه شد:

-بی شرف، مونا ی عوضی چی کار کردی باهام؟ چرا نمی خوام بزنمت؟

دست چپم را مشت کردم و روی سرامیک کوبیدم.

چرا تمامش نمی کرد، لعنتی چرا تمامش نمی کرد؟

به زحمت سرم را چرخاندم، نگاهم روی چشمان سرخش ثابت ماند، چشمان خیسم را که دید
انگار عصبی شد و بی هوا با پشت دست توی صورتم کوبید، دوباره دستش را بلند کرد، باز هم می
خواست بکوبد، یادم آمد چه کار کنم

صدایم لرزید:

-هاپ هاپ هاپ-

رامین بغض کرد:

-من باید تورو بزخم-

گریه ام شدید تر شد:

-هاپ...

با سیلی اش صورتم یک ور شد،

باز هم تمام شد..

.....

رامین با مشت به در دستشویی می کوبید:

-وا کن این درو ببینم، مونا چت شده؟ خوبی؟

صورتم را زیر شیر آب گرفتم. حالت تهوعم آنقدر شدید بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و از
روی زمین بلند شدم و لنگان لنگان به سمت دستشویی دویدم و قبل از اینکه رامین به خودش
بیاید، در دستشویی را قفل کردم.

صدای عربده ی رامین را می شنیدم:

-مونا این درو میشکنا، بگو ببینم چت شده

سرم را بلند کردم و به آینه بالای روشویی خیره شدم، دو طرف صورتم، از ضربات سیلی اش، سرخ شده بود. دستانم را زیر شیر آب گرفتم و مستی آب به صورتم پاشیدم.....

.....

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بودم و بی حس و حال به خیابان نگاه می کردم. صدای عصبی رامین به گوشم رسید:

-به من میگی چته یا نه؟ دیوونه شدم، حالت بده؟ مشکلی داری؟ مریضی؟ بریم دکتر؟

دست چپم را بلند کردم و به معنی "نه" تکان داد. رامین دستم را گرفت:

-آخه تو چته

صدایش ملایم شد:

-بدجوری کتکت زدم؟

اینبار سرم را بالا انداختم. رامین دستم را بوسید:

-مونا، نکنه بمیری، مونا چی شده؟

باز هم دست راستم را به سرم چسباندم و چیزی نگفتم.

-مونا تورو خدا چیزیت نشه، تو هم می خوای مته سارا تنهام بذاری؟ بعدش من کسیو ندارما

کلافه از نوحه خوانی هایش، به سختی گفتم:

-خوبم، چیزی نیست، حالت تهوع دارم

-ینی تو دستشویی آوردی بالا؟

سرم را تکان دادم.

-وای مونا حامله ای نه؟ حامله ای؟

لبهایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم هیجان صدایش را نادیده بگیرم.

انگار با خودش حرف بزند گفت:

-حتما حامله ای دیگه، آره، ممکنه حامله باشی، دختر بود اسمشو می ذاریم سارا، اگه پسر بود، اگه پسر بود....

به آرامی حرفش را قطع کردم و گفتم:

-قرض عموم پونصد تومنه، میدیش؟

یکباره ساکت شد و دستم را رها کرد. سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. کمی نگاهم کرد و عصبی زیر لب گفت:

-بدجوری زدم تو گوشش، اه

دستم را دراز کردم و به آستین لباسش چسبیدم:

-قرض عمومو میدی؟ خواهش میکنم

پشت سر هم سرش را تکان داد:

-آره قرضشو میدم، بریم برسونمت خونه استراحت کن، با این سر و صورت که نباید بریم در خونه ی عموت، فردا می بریم پیش عموت، مگه ازت چک و سفته داره که اینقدر نگرانی؟

سرم را بالا انداختم:

-نه نداره

-خیل خوب، میدم دیگه

بارقه ی امید در دلم روشن شد،

فردا هم این قرص را می خوردم، پس فردا هم می خوردم...

آزادی چه بهای سنگینی داشت....

.....

با صدای بی حالی گفتم:

-الو، عمو علی

صدای سرد عمو در گوشی پیچید:

-چیه؟ کاری داری؟

دسته ای از موهایم را پشت گوشم فرستادم:

-خوبی عمو؟ زن عمو خوبه؟

-آره همه ی ما خوبیم، من خوبم، زن عموت خوبه، پسرعمو هات خوبن، زن پسرعمو بزرگه ات هم خوبه

لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

-عمو چقدر تلخی

انگار حوصله اش سر رفته باشد، با کلافگی گفت:

-زنگ زدی حال ما رو بررسی؟

با دلخوری گفتم:

-عمو چرا اینجوری حرف می زنی؟ زنگ زدم بهت بگم می خوام قرضتو بیارم بدم

صدای پوزخندش را هم توانستم تشخیص دهم:

-هه واقعا؟ نکنه دارم خواب می بینم؟

-عمو اینجوری با من حرف نزن، تو که نمی دونی من چقدر گرفتارم

-دختر از من که گرفتارتر نیستی، من اون پولو با بدبختی جور کردم واست، به خاطر اون پولی که به تو قرض دادم، زندگی خودم بهم ریخت

-عمو می خوام بیارم بهت بدم، فردا میارم بهت میدم

-زحمت کشیدی بعد از هفت ماه...

حرفش را قطع کردم:

-عمو فردا بعد از ظهر خونه باش، پولو برات بیارم، کاری با من نداری؟

-نخیر

صدای بوق اشغال را که شنیدم، فهمیدم تماس را قطع کرده است....

.....

رنگم پریده بود و دستانم می لرزید. باز هم مجبور شده بود آن قرص لعنتی را بخورم. از راهروی طبقه ی دوم گذشتم و وارد سالن شدم و خواستم وارد اطاقم شوم که نگاهم روی مهتاب و رامین ثابت ماند که گوشه ای از سالن سرگرم صحبت با یکدیگر بودند، مهتاب زودتر از رامین متوجه ی من شد و با خوشرویی برایم سر تکان داد. رامین بلافاصله چرخید و با دیدنم چشمانش برق زد، به من اشاره زد که وارد اطاقم شود تا به سراغم بیاید. با دیدن رامین و مهتاب، فکری از ذهنم گذشت. اگر می توانستم این دو نفر را بهم نزدیک کنم، شاید رامین دست از سر من بر می داشت. مگر نه اینکه به دنبال یک زن خوب و قابل اعتماد بود؟

مهتاب دختر خوبی بود، می توانست نظر رامین را جلب کند، اصلا چرا رامین تا به حال به سمت مهتاب کشیده نشده بود؟

در اطاقم را باز کردم، باز هم از ذهنم گذشت که مهتاب حیف بود، از تصور شکنجه شدنش عصبی شدم. خود خواهی ام بر احساسم چربید.

من باید خودم را از دست رامین خلاص می کردم یا نه؟

.....

رامین روی میز کارم نشست و موشکافانه براندازم کرد:

-زیر چشمات خیلی گود افتاده، تو اصلا حالت خوب نیست، بریم دکتر؟

سرم را بالا انداختم:

-نه نمی خواد بریم، خوب میشم

لبخند زد:

-باور کن حامله ای، بریم آزمایش بدی؟

به زحمت لبخند زد:

-نمی دونم حامله هستم یا نه، به وقتش آزمایش هم میدم،

-اگه حامله باشی باید بیای پیش من زندگی کنی، اگه خواستی مینا رو هم بیار، مادر و برادرت

توی همون خونه بمونن

چیزی نگفتم و خیره به رامین نگاه کردم. من که حامله نبودم تا نگران این باشم که با رامین زیر یک سقف زندگی کنم. فکرم روی قرض عمو علی می چرخید.

-چی شد؟ موافقی؟

تکان خوردم:

-موافق چی؟

-که بیای پیش من؟

-هر وقت حامله شدم، در مورد این چیزا هم صحبت می کنیم، میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

به سمتم خم شد که روی صندلی نشسته بودم و دستی به صورتم کشید:

-درد میکنه؟

-عادت کردم، یه خواهشی ازت بکنم؟

-آره بگو

-بریم امروز قرض عمو علی رو بدیم؟

رامین کمرش را صاف کرد و چند ثانیه در سکوت به من خیره شد، متوجه ی معنی نگاهش نشدم.
سرم را تکان دادم:

-چی شده؟ چیه؟

رامین از روی میز بلند شد. بی اختیار خودم را عقب کشیدم. رامین با حالت عجیبی گفت:

-باشه، بریم قرضشو بدیم، کی بریم؟

با خوشحالی گفتم:

-بعد از ظهر خونه است، ساعت دو بریم؟

رامین به سمت در اطاق رفت:

-بریم...

.....

حال و روزم مساعد نبود، اما خوشحال بودم.

یعنی می شد عمو علی نسبت به ما نرم شود؟

در آن صورت می توانستم از او بخواهم کمکم کند، اصلا شاید به او میگفتم جایی برای مینا و میلاد و عزیز پیدا کند، دیگر خیالم بابت سرپناهمشان راحت میشد، آنوقت فقط سفته هایم باقی می ماند که شاید می توانستم با یک ترفندی، آن را از چنگ رامین بیرون بکشم.

-مونا تا حالا کسی رو دوست داشتی؟ عاشق شدی؟

با صدای رامین تکان خوردم:

-ها؟

-میگم کسی رو دوست داشتی؟

به سمتش چرخیدم که به عادت همیشه، با هر دو دستش به فرمان چسبیده بود و گفتم:

-نه بابا، عاشقیم کجا بود؟ چشم باز کردم داوودو دیدم و زنش شدم

یکباره عصبی شد:

-تو غلط کردی که زن داوود شدی

اخم کردم:

-چرا؟

-خوشم نمیاد ازش، اسمشو میاری اعصابم خورد میشه، تو فقط زن منی

رویم را چرخاندم:

-پس نه زن داوودم؟ الان زن تو هستم دیگه

خندید:

-مامان نی نی منی، نی نی تو راهه دیگه؟

من هم در دلم به حرفهایش خندیدم،

نی نی...

به همین خیال باش رامین خان...

-من دوره ی دانشجویی عاشق شدم

یکی از ابروهایم را بالا بردم و به سمت رامین چرخیدم:

-جدی؟

-آره، اون موقع بیست ساله بودم، من دانشجوی حسابداری بودم و اون دختره دانشجوی مدیریت

بود، بعضی از کلاسامون مشترک بود، از من بزرگتر بود، سه سال بزرگتر بود

سری تکان دادم و گفتم:

-خوب چی شد؟ اونم فهمید که عاشقشی؟

اخم کرد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد:

-آره فهمید، خودم بهش گفتم، اولین بار بهم خندید، از کدوم ور برم؟

به خیابان نگاه کردم و گفتم:

-فعلا مستقیم برو، خوب بقیه اش؟

-هیچ چی دیگه، بهم خندید و گفت حالا اول درست تموم بشه تا بعد،

رامین نیشخند زد:

-مسخره ام کرد، ولی اینقدر سمج بازی در آوردم تا کم کم راضی شد

نیشخندش تبدیل به پوزخند شد:

-کار به جایی رسید که خونه ی منم اومد

اخم کردم:

-واقعا؟ چه جوری راضی شد که بیاد؟

-با پول راضی شد که بیاد، اینقدر واسش خرج کردم تا اومد، هه، تازه اون هم نازو ادا خریدن، چه

فایده ای داشت؟ خانم باکره هم نبود

-مگه باهاش رابطه داشتی؟

-آره پس چی؟ رابطه داشتم

با احتیاط پرسیدم:

-کتکش زدی؟

اینبار رامین صورتش را به سمتم چرخاند و با چشمانی که دوباره انتهای آن به سمت پایین

کشیده شده بود، گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-توی دانشگاه کسی نفهمید؟

-نه عزیزم، کسی نفهمید، خوب کردم زدمش، قبل از من با کی بود؟ بعد واسه من کلاس می داشت؟ تا جون داشت زدمش، خیلی خوب بود، الانم یادم میاد حال میکنم، آخرش هم انتقالی گرفت رفت، نمی تونست به کسی ثابت کنه، چی می خواست بگه؟ با پای خودش اومده بود،

ساکت شدم و پنجه هایم را در هم قفل کردم،

دیوانه بود....

.....

مقابل در طوسی رنگ ایستادم و رو به رامین کردم:

-خوب رامین این خونه ی عموی منه، میشه پولو به من بدی بری تو ماشین بشینی تا پیام؟

رامین سرش را بالا انداخت:

-نه، می خوام خودم پولو به عموت بدم

کمی مکث کردم و به آرامی گفتم:

-نه، ببین عموی من نمی دونه تو شوهر منی، هنوز سال بابام نشده، پولو به من بده تا بدم بهش،

اگه میشه....

حرفم را قطع کرد:

-مگه کار خلاف شرع کردی؟ به عموت چه مربوطه؟ بیاد پولشو بگیره بره دنبال کارش، زنگ بزن

نه، انگار خیال نداشت که برود، من به عمویم چه می گفتم؟

فکر اینجایش را نکرده بودم:

-رامین ببین، خوب فرهنگ من و تو فرق داره، ببین عموی من خوشش نمیاد، خوب اون جای پدر

منه

-نه بابا، پدرت؟ پس تا الان این عمو کجا بود؟

آنقدر عصبی شدم که بی اختیار گفتم:

-منم اگه هفت ماه پول از کسی طلب داشتم خبرشو نمی گرفتم

رامین خندید:

-ینی پولشو بدی برات پدری میکنه؟

با اخم گفتم:

-ای بابا، پولو بده برو بشین تو ماشین دیگه

رامین اینبار بی توجه به من به سمت زنگ در رفت و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم، آن را

فشرد. تازه به خودم آمدم و با عجله به سمتش رفتم:

-رامین زنگ نزن، ای بابا، آخه چرا زنگ زدی؟

انگشتش را روی بینی اش گذاشت:

-سییییس، عمو جان می خواد بیاد

با استیصال گفتم:

-توروخدا برو رامین، چرا اینقدر اذیتم می کنی؟

صدای عمویم از داخل خانه، بلندشد:

-کیه؟

با وحشت رو به رامین کردم:

-رامین توروخدا، رامین جان توروخدا

ابروهایش را بالا برد:

-حرص نخور واسه تو و بچه ام خوب نیست

باز هم صدای عمویم بلند شد:

-کیه؟

خواستم قید پول را بزنم و دوباره برگردم که صدای رامین مرا میخکوب کرد:

-مونا و شوهرش هستن، باز کنین آقای ابراهیمی

آب دهانم را قورت دادم و با چشمان از حدقه درآمده به رامین خیره شدم، چند لحظه ی بعد، در خانه باز شد و چهره ی تکیده ی عمو علی بین چهار چوب در نمایان گشت. آنقدر وحشت زده بودم که حتی نتوانستم سلام کنم. عمویم با دیدن من و رامین اخم کرد:

-چی شده؟ تویی مونا؟

دهان باز کردم:

-س...سلام عمو

سری تکان داد:

-سلام،

رو به رامین کرد:

-شما گفتی مونا و شوهرش؟

رامین دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد:

-آره عمو جان، من گفتم

-شما چه کاره ای؟

رامین با بی خیالی گفت:

-من؟ من شوهر مونا هستم، شوهر برادر زاده تون

عمو علی با حیرت به سمت من چرخید و گفت:

- تو کی شوهر کردی؟ مگه سال بابات شده که تو شوهر کردی؟

خواستم چیزی بگویم که رامین به میان حرفم پرید:

- تبریک نمی گین به ما عمو؟

عمو به سمت رامین چرخید و با تندی گفت:

- تو چی میگی آقا، هی عمو عمو به ریش من می بندی؟

دوباره به سمت من برگشت:

- این مرتیکه رو ورداشتی آوردی در خونه بگی چی؟ بگی من شوهر کردم؟ کم از دست تو و

مادرت کشیدم؟ این بی آبرویی رو کجای دلم بذارم؟

بغض کردم:

- عمو، من اومدم قرضتو بدم، نیومدم جر و بحث کنم

به زحمت سعی کردم جلوی ریزش اشکم را بگیرم، رو به رامین کردم و گفتم:

- قرض عمومو بده

رامین ابروهایش را بالا برد:

- قرض؟ مگه تو نگفتی عموت بدون دلیل و مدرک میگه تو باید بهش پونصد تومن بدی؟ مگه منو

نیاوردی اینجا تا حقشو بذارم کف دستش؟

به لکنت افتادم:

- چی...ررررا...چی...

رامین رو به عمو علی کرد:

- مونا گفته شما زورش می کنین که پونصد تومن باید به شما بده، فکر کردین الکیه؟ هرکی بی

سرپرست باشه باید ازش سواری بگیرین؟ مدرک دارین؟ سند دارین؟ چرا باهاش این کارو می

کنین؟

نگاهم روی صورت حیرت زده ی عمو علی ثابت ماند،

آخ رامین...

آخ رامین....

به میان حرف رامین پریدم و با التماس گفتم:

-چی برای خودت میگی؟ چی میگی؟

به سمت عمو علی چرخیدم:

-عمو بخدا دروغ میگو، به روح آقا جون اومدم پولتو بهت بدم،

عمو علی که انگار تازه از بهت خارج شده بود، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-دختر این چه کاریه که کردی؟ با آجان میومدی در خونه، از من خجالت کشیدی؟ من که دیگه از

خیر اون پول گذشته بودم

اشک دور چشمم حلقه زد، با نا امیددی گفتم:

-عمو توروخدا حرفمو باور کن،

عمو علی عصبانی شد و گفت:

-دختر جم کن این بساطو، واسه من فیلم نیا...

صدای رامین دوباره بلند شد:

-مونا گریه نکن، دیدی که دارم ازت دفاع میکنم، نگران نباش، دیگه عمو نمی تونه بهت فشار

بیاره

به سمت رامین چرخیدم و گفتم:

-وای خدا، من از دست تو دق کردم، من از دست تو مردم

دوباره به سمت عمو چرخیدم و به سمتش رفتم:

-عمو همه ی حرفه‌اش الکیه، من می دونم به تو پونصد تومن بدهکارم، من می دونم

عمو علی به سمت عقب رفت و گفت:

-این مرتیکه میگه شوهر توئه، میگه تو زنشی، بعد ندیده نشناخته میاد از دل و روده اش حرف می زنه؟ پس حتما تو یه چیزی بهش گفتی، این ادا اطوارها رو تمومش کن، گذشتم مونا، از خیر اون پونصد تومن گذشتم، هفت ماهه پیش از خیرش گذاشتم، تو دیگه به من بدهکار نیستی با نگرانی به عمو علی چشم دوختم.

-برو مونا، می خواستی بگم به من پولی بدهکار نیستی؟ باشه دختر برو، به من پولی بدهکار نیستی، من اون پولو از ده نفر به خاطرت قرض کرده بودم، بشکنه دستی که نمک نداره، چرا این قلچماقو واسه من علم کردی؟ می خواستی آبروی منو ببری؟
با غصه گفتم:

-عمو اینجوری نگو؛ عمو توروخدا به حرفم گوش کن، تو نمی دونی گرفتاری من چیه
عمو بی توجه به التماس هایم گفت:

-برو مونا، برو که دیگه من کاری به کار تو ندارم،
به سمتش رفتم، عمو علی بلافاصله در خانه را بست، محکم به در بسته ضربه زدم:
-عمو من می دونم بهت پونصد تومن بدهکارم، به حرفش گوش نده، عمو توروخدا
صدای عمو علی از درون خانه به گوش رسید:
-برو که دیگه کاری به کار تو و مادرت ندارم
دوباره به در بسته ضربه زدم و با گریه گفتم:

-عمو بیا، عمو داری تنهام می ذاری، من می دونم بهت بدهی دارم
با تماس دستانی روی شانم سریع برگشتم. نگاهم روی چشمان رامین ثابت ماند:

-مونا بیا بریم، شرشو از سرت وا کردم، بیا بریم

با عصبانیت به چشمان دیوانه اش خیره شدم. امیدم را از من گرفت. عمو علی دیگر هرگز به صورتم نگاه نمی کرد. با همان حال خرابم به سمتش خیز برداشتم و با کف هر دو دستم به او ضربه زدم و او را به سمت عقب هل دادم:

-بی شرف، کثافت، نقشه کشیدی؟ واسم نقشه کشیدی؟ من به تو اعتماد کردم
رامین لبخند زد:

-می دونم، الان دیگه کار من اینجا تموم شده، بریم

دوباره به سمتش پریدم:

-کجا بریم؟ کجا بریم؟ چرا این کارو کردی؟ چرا اینجوری کردی؟

و با هر دو دست یقه ی پالتوی مشکی رنگش را در دست گرفتم. دستانم توان نداشت، ضعیف بود. رامین با هر دو دستش به دستان کم توانم چسبید و آنها را به راحتی از پالتو اش جدا کرد:

-خودتو اذیت نکن، بریم تو ماشین بهت میگم

چشمانم از اشک پر شد، دوباره به یقه ی اش چسبیدم:

-آخه تو از جون من چی می خوای؟ تو داری روانیم میکنی، من چرا افتادم گیر تو؟ من چرا حماقت کردم افتادم توی تله ی تو؟

رامین لبهایش را روی هم فشار داد و به دستانم چسبید و مرا کشان کشان به دنبال خودش کشید:

-بریم تو ماشین، بریم تا بهت بگم، بریم تا بگم جریان چیه

بدنم را سفت کردم و خودم را عقب کشیدم:

-نمیام، باهات هیچ جا نمیام

عصبی شد و با قدرت مرا کشید، پاهایم در شن و گل فرو رفت، دست برد زیر دو کتفم و گفت:

-کولی بازی در نیار، صداتو بیار پایین تا ملتو نریختی سرمون،

دست و پا زدم:

-کثافت عوضی، ولم کن برم، می خوام برم به عموم بگم تو چه حیوونی هستی

رامین مرا کشان کشان به سمت ماشین برد:

-بیا بهت بگم دقیقا چرا این کارو کردم، اه وول نخور، تو که حریف من نمی شی

کمی دست و پا زدم و در نهایت دست از تلاش کردن برداشتم، راست می گفت من حریفش نمی شدم، حریف این موجود دیوانه ی از خود راضی نمی شدم، خودم را شل کردم، انگار قبول کردم که در برابرش ضعیف هستم، که در برابرش هیچ چیز نیستم، رامین که دید دست از تقلا برداشته ام، به سرعت مرا به دنبال خودش کشید، با بیچارگی به دنبالش روان شدم....

.....

رامین با هر دو دست به فرمان ماشین چسبیده بود و حرف می زد:

-ببین مونا، من یه آدم بدبخت تنهایی هستم، بدبختم، تنهام، طرد شدم، اما احمق نیستم، من سی و چهار سالمه، تمام این سی و چند سالو بدبختی کشیدم، یه نفر با من نمونده

حرفش را قطع کردم:

-به درک که کسی باهات نمونده، من چرا باید تاوان بدم؟ چرا زندگی منو بهم میریزی؟

صدایش بالا رفت:

-ببین روز اولی که جلوی حیابون واستادی و من با ماشین رو سرت آب پاشیدم، واقعا برای من مته آبجی بودی، یادته بهت گفتم آبجی؟ تو واقعا آبجی بودی، ببین یه لحظه است، تو یه لحظه حسم عوض میشه، اگه عوض بشه باید زمینو زمانو بدوزم تا اون طرف بشه واسه من

زمزمه کردم:

-تو که دیگه هر بلایی خواستی سر من آوردی، دیگه چیزی از من نمونده

رامین با هیجان گفت:

-نه مونا نه ببین، کاشکی تو هم مته همون دختره بودی، همون که عشق من بود، ببین تو خیلی خوبی، اصلا نمی تونم بهت بگم خوب، تو عالی هستی، بی نظیری

-من بی نظیرم؟ پس چرا اینطوری میکنی؟ چرا این کارا رو می کنی؟

-می ترسم مونا، می ترسم از دستم بری، بعد مته تو از کجا پیدا کنم؟ ببین الان زنا می خوان مال و اموال آدمو بکشن بالا، دیگه از مادر که بالاتر وجود نداره، مادرم پولهای بابامو گرفت و فرار کرد، یه بچه ی نامشروع به دنیا آورد، تو مته اون نیستی، تو خیلی خوبی،

-خدا الهی منو بکشه راحت شم، خوب به من خوبی کن، به من محبت کن تا باهات بمونم

رامین یکباره برگشت و نگاه تندی به من انداخت و گفت:

-من خر نیستم مونا، تو دوست نداری با من بمونی، تو جم بخوری من می فهمم، تو نمی خوای با من بمونی، تو می خوای فک و فامیلتو دور خودت جمع کنی تا ازت حمایت کنن، تو اگه از دست من بری من دیگه مته تو پیدا نمی کنم، همه ی راه ها رو می بندم تا بمونی

با کف دستانم روی رانهایم کوبیدم، عصبی ام کرده بود:

-تو به من محبت کن، خوبی کن، منو نزن، شاید من موندم، تو حاضر نیستی خودتو عوض کنی

رامین با عصبانیت جواب داد:

-نه، من خودمو عوض نمی کنم، من مشکلی ندارم، من یه لحظه عصبی میشم و می زنم، مگه غیر از اون موقع زدمت؟ تا حالا غیر از رابطه زدمت؟

کنترلم را از دست دادم و بی توجه به موقعیتمان، یکباره به سمتش خم شدم و با مشت به سر و صورتش کوبیدم:

-روانی بی شرف، ما که همه ی کارمون همون لحظه است، مگه غیر از اون هم تو سراغ من میای؟

فریادش به آسمان بلند شد:

-آروم بشین، الان چپه میشیم

و با دستش روی سینه ام فشار آورد و مرا به صندلی چسباند:

-بیشتر از اون باهات کار دارم، همش همون نیست، پس چرا میگم بچه دار بشیم؟ می خوام یه خونواده باشیم،

همه ی وجودم از نفرت پر شد:

-تو آرزوی بچه دار شدنو به گور می بری، حالا می بینی

با لبخند گفت:

-یکم دیر شده مونا، تو همین الانم از من بچه داری

با حرص جواب دادم:

-بچه ی تو؟ خاک بر سر احمقت، اون حالت تهوع ها به خاطر حاملگی نیست، به خاطر قرص ضد

بارداریه که خوردم، بعد ادعا میکنی زرنگی؟ تو یه احمق کودنی

صدای ترمز ناگهانی ماشین باعث شد که به سمت جلو پرت شوم، به زحمت خودم را ننگه داشتم تا

با سر وارد شیشه نشوم. صدای ترسناک رامین بلند شد:

-چی؟ قرص ضد بارداریه؟

به سمتش چرخیدم:

-آره قرص ضد بارداریه، فکر کردی خاضرم نطفه ی توئه لجن تو شکم من باشه؟ بمیرم بهتره تا

ازت بچه دار بشم، از تو و بچه ی تو متنفرم

رامین دست برد و یقه ام را گرفت:

-بازم که مته مامانم گفتی، بچه ی من چرا بده؟ بچه ی من چه گناهی کرده که بده؟ اصلا بگو

ببینم تو حامله نیستی؟ کلک زدی؟ مگه نگفتی قرص بهت نمیسازه، دروغ گفتی؟

-نه دروغ نگفتم، نمی بینی حال و روزمو؟ می خورم، هر روز قرص میخورم تا از تو حامله نشم،

خاضرم از صبح تا شب بیارم بالا ولی حامله نشم

نعره کشید:

-چرا؟ چرا؟

فریاد من هم به آسمان بلند شد:

-از تو منفرم

یکباره صدایش آهسته شد:

-ولی من دوست دارم، بخدا من دوست دارم

جا خوردم و خودم را عقب کشیدم. تا به حال مستقیماً به من نگفته بود که دوستم دارد. نگاهم روی چشمان گشاد شده اش ثابت ماند. تکانم داد:

-من دوست دارم، برای همینه که دارم همه ی راه ها رو می بندم. نمی خوام تورو ازم بگیرن، تو قرص میخوری تا از من بچه دار نشی؟

چانه ام از ترس و حیرت لرزید و سکوت کردم. باز هم تکانم داد:

-از این به بعد همینه، همه ی راه های فرارو می بندم، همه شونو، باید بچه دار شی، بچه دار نشی میندازمت زندون، این جواب این همه دوست داشتنه؟

صدایش لرزید:

-من به خاطر تو حاضرم دنیا رو بهم بریزم، تو حاضر نیستی یه بچه برای من بیاری؟

با خشم گفتم:

-برای تو، گه هم به دنیا نمیارم، چه برسه به بچه

دستش را عقب برد تا توی صورتم بکوبد، بدون اینکه صورتم را عقب بکشم نگاهش کردم، با خشم و نفرت نگاهش کردم، چشمانش را بست و نفس عمیق کشید، انگشتان دستش را مشت کرد و چند لحظه ی بعد، دستش را پایین آورد، چانه ام از خشم لرزید، نگاهم روی چشمان غمگینش ثابت ماند. دستم را عقب بردم و محکم زیر گوشش خواباندم...

.....

کنار بخاری کوچک سالن نشسته بودم، انگشتانم لا به لای موهایم می چرخید،

باید چه کار میکردم؟

باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ همه ی راه های فرار را بسته بود، مردک دیوانه رحم و مروت نداشت. به یاد جمله اش افتادم، گفته بود دوستم دارد. من این دوست داشتن را نمی خواستم. با حالت عصبی موهای سرم را کشیدم، سرم به گز افتاد. باید از چه کسی کمک می گرفتم؟

بچه می خواست، پست فطرت بچه می خواست،

به یاد حرفهایم افتادم، در عصبانیت همه چیز را به او گفتم، خدا خفه ام کند، چه کار کرده بودم؟

دیگر چطور می توانستم در برابرش مقاومت کنم؟

از شدت اضطراب گلویم خشک شد، اشک دور چشمانم حلقه زد، صدای مینا را شنیدم:

-آبجی، ناهار نداریم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم، نمی خواستم مقابل چشم مینا و میلاد گریه کنم، سر بلند کردم و به او خیره شدم که کاغذهای رنگی در دست داشت، دستم را از لا به لای موهایم بیرون کشیدم و گفتم:

-از دیشب چی مونده؟ همونو بخور

به آرامی گفتم:

-هیچی نمونده، چیزی نداریم

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم و میلاد را صدا زدم:

-میلاد، میلاد، کجایی؟

صدایش را از آشپزخانه شنیدم:

-آبجی آشپزخونه ام

- دو تا تخم مرغ بشکن واسه مینا

صدای مینا دوباره بلند شد:

- آبجی میشه به جای تخم مرغ...

یکباره کنترلم را از دست دادم و صدایم بالا رفت:

- برو همون تخم مرغو بخور دیگه، اینقدر با من یکی به دو نکن،

مینا ترسید و بدون حرف اضافه ای، به سمت آشپزخانه دوید، حواسش نبود که یکی از برگه های رنگی از دستش افتاد و دقیقا کنار پای من، روی زمین فرود آمد. باز هم در فکر و خیال فرو رفتم، باید از کسی کمک می گرفتم، باید کسی به داد من می رسید، با مهتاب صحبت می کردم، یا با آقای فتاح؟

فتاح حق را به من می داد؟ فتاح ما را زن و شوهر می دانست، مگر حرف مرا باور میکرد؟

فتاح معاون شرکت بود، یعنی رامین را رها می کرد و از من حمایت می کرد؟

چشم چرخاندم و بی هدف دور تا دور سالن را از نظر گذراندم، نگاهم روی برگه ی گلاسه ی قرمز رنگ مقابل پاهایم، ثابت ماند.

باز هم مینا به عادت همیشگی، برگه های رنگی را جمع کرده بود تا با قیچی ریز ریز کند؟

با حرص برگه را از روی زمین برداشتم و نگاه کردم، برای یک لحظه تصمیم گرفتم تمام عصبانیت و نگرانی ام را بر سر مینا خالی کنم که با نگاهی به نوشته ها، کنجکاو شدم:

مرکز مشاوره ی....

به مدیریت غزل سادات....

آدرس بندر انزلی....

پلک زدم و کمی روی زمین جا به جا شدم، فکر نمی کردم چنین جایی هم در انزلی وجود داشته باشد، حاشیه نشینی حسابی ما را عقب انداخته بود.

بارقه ی امید در دلم جوشید، می توانستم مشکلم را با او در میان بگذارم؟

بارقه ی امید در دلم خفه شد، پول از کجا می آوردم؟

با عصبانیت فریاد زدم:

-مینا این برگه رو از کجا آوردی؟ همین برگه قرمزو؟

صدای مظلومش را شنیدم:

-تو جعبه ی پست بود آبجی، بازم دارم، می خوای؟

دوباره به برگه ی قرمز رنگ، خیره شدم....

دستانم را در هم فرو بردم و با اضطراب گفتم:

-خانم شافعی، ببخشید، چیز میگم، از آقای بابازاده راضی هستین؟ رئیس خوبیه؟

مهتاب لبخند زد و با مهربانی گفت:

-خوبه، رئیس خوبیه، باهاش می سازیم

با نگرانی به این طرف و آن طرف نگاه کردم و گفتم:

-نه، منظورم اینه رفتارش با کارمندا خوبه؟ می دونین نگرانم نکنه با کارمندا بد رفتاری کنه

مهتاب لبش را روی هم فشار داد و گفت:

-آقای بابازاده توی کار خیلی جدی هستن، معمولاً هم زیاد با کارمندا طرف صحبت نمیشن،

نهایتش هم با آقای فتاح خوش و بش میکنن، خیلی هم کم پیش میاد که من باهاشون هم کلام

بشم

دوباره خندید:

-کلا سخت گیرن، چی شده خانم بابازاده؟ می خواین زیر و بمشو بکشین بیرون؟

با دیدن رامین که به همراه فتاح از اطاق معاونت خارج شده بود، دستپاچه شدم و سر سری از مهتاب تشکر کردم و به سرعت به سمت اطاقم رفتم.

خودم هم نمی دانستم اینجا چه کار می کنم. یعنی بهتر بگویم، نمی دانستم رامین برای چه مجبورم کرده بود که صبحها به شرکتش بیایم. از خودش و این شرکت مسخره بیزار بودم. حالا هم که از مهتاب نتوانسته بودم چیزی بیرون بکشم. همان چیزهایی را گفته بود که من می دانستم....

با ضربه ای به در اطاقم خودم را جمع و جور کردم. در اطاق باز شد و رامین با چهره ای در هم و اخمو بین چهار چوب در ایستاد. نگاهم را از او گرفتم و به سمت دیگری خیره شدم. صدای رامین را شنیدم:

-ساعت دو می خوام برم جایی، بیا جلوی در شرکت منتظرتم

خشک و سرد جواب دادم:

-من خودم میرم خونه

با تمسخر گفت:

-منم نمی خوام برسونمت خونه، از این به بعد خودت میری خونه، اونم با پای پیاده، از پول توجیبی مینا و میلاد هم خبری نیست، فکر کردی نفهمیدم با کدوم پول قرص خریدی؟ برادر و خواهرت هم پای حماقت سوختن، حالا زیر این بارون همه تون باید پیاده برین و بیاین، فکر....

بی حوصله حرفش را قطع کردم و گفتم:

-باشه فهمیدم، ساعت دو پیام بیرون شرکت، فهمیدم بسه

رامین ساکت شد و چیزی نگفت. سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. دستانش را از دو طرف روی کمرش گذاشته بود و طلکارانه براندازم می کرد. چرخیدم و پشتم را به او کردم. چند دقیقه ی بعد از اطاق بیرون رفتم....

.....

ساعت دو بعد از ظهر بود و بدون چتر زیر دامنه ی سقف شرکت، منتظر رامین ایستاده بودم تا بیاید و ببینم با من چه کار دارد. هوا سرد بود و باران با شدت می بارید. دستانم را روی سینه جمع کردم و سرم را داخل گردنم فرو بردم. ژاکت کهنه ام اصلا مناسب این فصل نبود، اما باید چه کار می کردم؟ پولی نداشتم تا برای خودم ژاکتی بخرم، حتی آنقدر پول نداشتم تا به آن مرکز مشاوره بروم. دستانم را مقابل دهانم گرفتم و در آنها دمیدم تا گرم شود. چند دقیقه ی بعد با دیدن سانتافه ی مشکی رنگی که مقابل شرکت متوقف شده بود، دوباره دستانم را روی سینه جمع کردم، چند لحظه ی بعد، رامین شیشه ی ماشینش را پایین آورد و رو به من کرد:

-بیا اینجا کارت دارم

اخمی روی صورتم جا خوش کرد. به آرامی از پله های ورودی شرکت پایین آمدم و کنار ماشینش ایستادم. باران شلاقی روی سرم می بارید. رامین شیشه را تا انتها پایین فرستاد و کمی خودش را عقب کشید. چشمانم را به خاطر بارش مداوم باران، ریز کرده بودم. با ناراحتی به رامین و این حرکات مسخره اش خیره شدم، پلک زدم و خواستم خودم را عقب بکشم که چشمم افتاد به زن جوانی که کنار رامین نشسته بود و به من نگاه می کرد. موهایش به رنگ طلایی بود و آنها را بالای سرش جمع کرده بود، سیگاری در دستش بود و با پوز خند نگاهم می کرد. با تعجب دوباره به رامین نگاه کردم. رامین با خنده ی عصبی رو به من گفت:

-خوب؟

ژاکتم را از دو طرف کشیدم و گفتم:

-خوب چی؟ من که کارت نداشتم، تو گفتی بیام اینجا

با حرص لب زیرینش را جوید و گفت:

-دوستمه، هدی

چشم از رامین گرفتم و دوباره به زن جوان که هدی نام داشت خیره شدم، از آرایش غلیظ و چهره ی غلط اندازش، حدس می زدم چه کاره باشد،

خوب هدی به من چه ربطی داشت؟

گیج و منگ سرم را تکان دادم و گفتم:

-خوب؟

کلافه دستی به سر و صورتش کشید:

-می خواهم بریم با هم حال کنیم

با پشت دستم خیسی صورتم را پاک کردم و به چشمان رامین زل زدم، کم کم کارها و حرفهایش
برایم معنی پیدا می کرد. می خواست آن زن جوان را به همراه خود به خارج از شهر ببرد. یک
لحظه دلم به حال آن زن سوخت، نمی دانست چه شکنجه ی بدی در انتظارش است. باز هم به زن
جوان نگاه کردم که با لبخند، لبهای سرخش را از هم گشود رو به من گفت:

-خیس شدی جیگر

آب دهانم را قورت دادم و به رامین نگاه کردم. سرش را بالا گرفت و با غرور گفت:

-امشب باهاشم، خواستم بهت بگم تو همچین آش دهن سوزی نیستی

هنوز خوب متوجه نشده بودم که منظورش از این رفتارها چیست؟

می خواست حس حسادت مرا تحریک کند؟

حسادت؟

خنده دار بود.

شکنجه شدن و عذاب کشیدن حسادت داشت؟

بیشتر حس ترحم مرا تحریک کرده بود...

صدای رامین باعث شد از گرداب افکارم بیرون بیایم:

-احتمالا فردا صبح هم نیام شرکت، ولی تو باید بیای شرکت، پول مفت که ندارم بهت بدم،

با دستم موهای خیسم را از مقابل صورتم کنار زدم. هدی دود سیگارش را حلقه حلقه بیرون
فرستاد، دلم برایش سوخت.

می دانست قرار بود سلاخی شود؟

نفسم را بیرون فرستادم. نمی دانستم باید حقیقت را به آن زن می گفتم یا نه، هرچند مشخص بود چه کاره است.

یادم آمد می خواستم مهتاب را بر سر راه رامین قرار دهم، دلم برای یک فاحشه سوخته بود، آنوقت مهتاب....

-چی شد؟ داری از حرص می ترکی؟

با دلسوزی به رامین نگاه کردم:

-نه، فقط سردمه می خوام برم خونه

-به درک که سردته، من دارم با هدی میرم خونه ی خودم، شایدم اون تونست چیزیه که می خوام بهم بده، به تو هیچ احتیاجی ندارم، دیگه می تونی گم شی بری خونه ات

به صورتش نگاه کردم که از خشم سرخ شده بود، خواستم به او بگویم که مراقب باشد، این زنها هزار و یک درد و مرض دارند، بیشتر از او نگران خودم بودم، نکند از رامین به من بیماری منتقل شود، به یمن وحشی گریه‌هایش عفونت که گرفته بودم...

مجال پیدا نکردم تا به رامین چیزی بگویم، ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد، آبهای گل آلود را روی سرم پاشید....

.....

پتو را دور خودم پیچیدم و به شعله های بخاری خیره شدم، یعنی رامین چه بلایی بر سر آن زن آورده بود؟

آخر برای چه سراغ چنین زنی رفته بود؟

اگر از او درد و مرضی می گرفت من چه کار می کردم، اصلا شاید برای من هم بهتر می شد، شاید رامین کم کم نسبت به من سرد می شد...

سعی کردم حس دلسوزی را از خودم دور کنم، دلم برای هدی سوخته بود یا برای رامین؟

همانند پسر بچه های سیزده چهارده ساله با من سر لج افتاده بود.

با صدای زنگ گوشی ام خودم را خم کردم و گوشی را از روی زمین برداشتم پیامی از رامین بود
پوشه را گشودم:

-خیلی حالم خوبه،

جوابش را ندادم، به ساعت نگاه کردم ساعت هشت شب بود، زن بیچاره تا همین حالا زیر دست و
پایش شکنجه می شد؟

می دانستم چه بلایی بر سرش می آورد، موهای سرش را می کشید با مشت توی دهانش می
کوبید،

ترسیدم و انگشتانم را روی لبهایم کشیدم،

دست و پایش را می بست و با کمر بندش کتکش می زد، سرش را محکم به پارکت می کوبید...

با یاد آوری خاطرات تلخ خانه اش، خون در رگهایم منجمد شد، باز هم صدای گوشی ام بلند شد،
پیامی از رامین بود:

-دق کن، از حسودی بمیر...

گوشی را رها کردم و سرم را به دیوار تکیه زدم، رامین را نمی فهمیدم، معنی این کارهایش را نمی
فهمیدم....

.....

ساعت ده شب بود و داخل رختخوابم دراز کشیده بودم، مینا خودش را به من چسبانده بود و
دستانش دور کمرم حلقه شده بود. زیر نور ضعیفی که از آشپزخانه وارد سالن می شد، به مینا
نگاه کردم. بیچاره خواهرکم باید از فردا برای رفتن به مدرسه، پیاده تا آن محله ی قدیمی می
رفت. خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم. چشمان نیمه خوابش را گشود و با لبخند به من نگاه
کرد. لبخند بی جانی زدم:

-بخواب مینا

با صدای زنگ گوشی ام، گوشی را از زیر بالشم بیرون کشیدم. پوشه را گشودم و با خواندن پیام وحشت زده شدم. پیامی از رامین بود:

-دارم میام خونه، چند دقیقه دیگه می رسم

دست و پایم لرزید.

کجا می آمد؟ دیوانه شده بود، چه کارم داشت؟

خواستم جوابش را بدهم، خواستم به او زنگ بزنم و بگویم نیاید، اما پشیمان شدم. می آمد، می دانستم می آید. دستپاچه روی رختخوابها نشستم. مینا چشمش را کامل باز کرد و خواب آلود رو به من گفت:

-آبجی نمی خوابی؟

نفس هایم تند و مقطع شده بود، به چشمان خواب آلود مینا نگاه کردم و فکری از ذهنم گذشت:

-مینا ببین، الان رامین داره میاد، ببین پاشو، پاشو بشین آبجی

و دست پر دم پشت کمر مینا و او را نشاندم:

-ببین الان که اومد، میری بهش میگی آبجی خوابیده

مینا با دستش، چشمانش را مالید:

-آبجی دروغ بگم؟

-آره دروغ بگو، نمی خوام با رامین حرف بزنم، بگو من خوابم

از ذهنم گذشت که رامین با مینا خوب بود، شاید به حرفش گوش می کرد، با عجله گفتم:

-پاشو مینا، پاشو، پاشو الان میرسه

مینا گیج و منگ از روی رختخواب بلند شد و گفت:

-الان چی کار کنم؟

به سرعت زیر رختخواب دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم:

-الان رامین میاد درو باز میکنه، بهش بگو آبجی خوابه، بگو سرش درد میگرد خوابید،

مینا خمیازه ای کشید و گفت:

-باشه آبجی

.....

صدای چرخش کلید را در قفل، شنیدم، پتو را کامل روی سرم کشیدم و گوشه‌هایم را تیز کردم،

چند دقیقه ی بعد، صدای خواب آلود مینا بلند شد:

-سلام آقا رامین

صدای خسته و سرد رامین را هم شنیدم:

-سلام دختر خوب، آبجیت خونه است؟

-امممم، خونه است اما خوابیده

-کی خوابیده؟

-خیلی وقه خوابیده

چند دقیقه در سکوت گذشت و باز هم صدای مینا را شنیدم:

-آقا رامین با کفش میاین تو؟

باز هم دچار رعشه شدم، رامین وارد خانه شده بود؟

همانطور بی حرکت ماندم و سعی کردم به آرامی نفس بکشم. دست و پایم سرد شده بود.

رامین وارد خانه شده بود، چه کارم داشت؟

چه کار داشت؟

با کشیده شدن پتو از روی سرم، دست و پایم لمس شد، می دانستم رامین است، صدای مینا را شنیدم:

-آبجی خوابه

هنوز پتو از روی تنه ام عقب کشیده شده بود، یک دقیقه گذشته بود یا دو دقیقه؟

با کشیده شدن دوباره ی پتو روی تنه ام، نفسم را به آرامی بیرون فرستادم، خواستم به آرامی پلک چشمانم را باز کنم که صدای رامین را شنیدم:

-خیل خوب، پس آبجی خوابه، بیدار که شد بهش بگو فردا ساعت ده بیاد شرکت امانتی هاشو بهش بدم، همونایی که تو گاو صندوقمه

مثل برق گرفته ها همانطور خشک و بی حرکت مانده بودم،

خواب بودم دیگر؟ حرفهای رامین هم خواب بود؟

رامین گفته بود؟

می خواست سفته هایم را به من بازگرداند؟

قلبم وحشیانه در سینه می تپید، سفته هایم را به من با می گرداند؟

چند دقیقه ی بعد صدای بسته شدن در خانه به گوش رسید، با دستانی لرزان پتو را از روی سرم کنار زدم و نگاهم به مینا افتاد که باز هم خمیازه می کشید، با دیدنم گفت:

-آبجی، آقا رامین گفت بیا امانتی بهت بدم

چند بار پس سر هم پلک زدم، خواب نبود، می خواست نجاتم دهد، می خواست مرا از این برزخ نجات دهد...

.....

مقابل رامین ایستاده بودم و با حیرت به او نگاه می کردم، رامین پشت میز کوچکش نشسته بود و به من، زل زده بود. از گوشه ی چشمانش تا کنار لبش خراشیده شده بود، آنقدر دیدن قیافه ی

درب و داغانش برایم غافلگیر کننده بود که همه ی هیجانم به خاطر آزادی سفته هایم، از یادم رفت. لبانم را از درون جویدم، حدس می زدم کار همان زن باشد. دهان باز کردم:

-صورتت چی شده؟

لبخند زد:

-سلام

بی توجه به سلام گفتنش، دوباره پرسیدم:

-کار اون زنه است؟

لبانش به دو طرف کش آمد:

-آره

نفسش را بیرون فرستاد:

-دیشب اومدم خونه تون، خواب بودی

-خسته بودم

-خواب نبودی، مطمئنم بیدار بودی

بند کیفم را محکم در دستم فشردم:

-خوب، اگه خواب نبودم، پس چرا بیدارم نکردی؟

خندید:

-دلم نیومد

فکرم دوباره روی سفته ها متمرکز شد، اگر سفته ها را به من پس می داد، همه ی آنها را مقابل چشمانش پاره میکردم، همین جا پاره می کردم تا خیالم راحت شود...

با بی حواسی گفتم:

-خوب قرار بود سفته ها رو بدی، درسته؟

خندید:

-چه عجله ای داری از دستم خلاص شی، نمی پرسی دیشب چی شد؟

تند و سریع گفتم:

-دیشب با اون زنه هدی خوابیدی، حتما دو ماه دیگه هم واسه تو بچه میاره

پورخند زد:

-نه، دیشب نتونستم باهاش بخوابم، فقط زدمش

پشت سرم تیر کشید. بک لحظه چهره ی هدی مقابل چشمانم ظاهر شد. رامین با انگشتش به

صورتش اشاره کرد:

-ببین، چنگم گرفت، وقتی چنگم گرفت با لگد زدم زیر دلش، آخ مونا، نمی دونی چقدر خوب بود

از شدت ناراحتی، صورتم را جمع کردم، از تصور صحنه ی کتک خوردن هدی، قلبم گرفت. می

دانستم رامین چطور وحشیانه کتک می زند. خواستم چیزی بگویم که رامین پیش دستی کرد:

-نتونستم باهاش بخوابم، همش تو جلوی چشمم بودی، دیروز می خواستم حرصتو در بیارم، می

خواستم عصبیت کنم، مونا من فقط تو رو می خوام

دستم را پشت سرم بردم، تا با فشار دادنش، از درد سرم کم کنم، با نگرانی گفتم:

-الان کجاست؟

-نترس، بهش پونصد تومن دادم تا بره دنبال کارش و برام درد سر درست نکنه، بدجوری آش و

لاش شده

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم:

-چرا اینجوری می کنی؟ چرا آدمها رو سلاخی میکنی؟

-خوشم میاد، دوست دارم، عذاب کشیدنشون آرومم میکنه

سعی کردم مسیر صحبت را تغییر دهم، با احتیاط پرسیدم:

-می خواستی امانتی هامو بدی، درسته؟

کمی مکث کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

-آره، می خوام بهت پششون بدم

از روی صندلی بلند شد و به سمت گاو صندوق رفت:

-بیا بگیرشون

از خوشحالی دست و پایم را گم کردم و به دنبالش رفتم. صدایش بلند شد:

-دیروز می خواستم عصبیت کنم، می خواستم حسودی کنی که با یه زن دیگه ام، خواستم

اعصابت خورد بشه

مقابل گاو صندوق زانو زد، زانوانم لرزید، چند دقیقه بیشتر تا آزادی فاصله نداشتم...

رامین به سمتم چرخید و گفت:

-دیروز عصبی شدی؟

به آرامی سرم را به چپ و راست حرکت دادم:

-می دونستم اون زنه رو آشو لاش میکنی

رامین در گاو صندوق را باز کرد و خودش را عقب کشید:

-بیا سفته هاتو بردار، نمی خوام اذیت بشی

باورم نمیشد، خلاص شده بودم، از دستش نجات پیدا کردم، یک قدم به سمتش رفتم، همه ی وجودم چشم شده بود و به گاو صندوق نگاه می کرد. قدم بعدی را برداشتم رامین همانطور که کنار گاو صندوق زانو زده بود، به من نگاه می کرد. یک لحظه چشمانم روی صورتش ثابت ماند. چانه اش می لرزید. دوباره چشم از او گرفتم و به سمت گاو صندوق حرکت کردم، قدمهایم تندتر شد، دست من نبود. انگار راه رفتنم به اختیار من نبود. به یک قدمی گاو صندوق رسیدم و همین که

خواستم دستم را به سمت آن دراز کنم یکباره در گاو صندوق بسته شد، نگاه هراسانم روی صورت رامین ثابت ماند. نفسش را بیرون فرستاد و با بغض گفت:

-نمی خوام بری، پشیمون شدم، نمی دارم بری

زانوانم لرزید، همه ی امیدم دود شد، همه ی آرزوهایم به هوا رفت، آزادی در کار نبود، همه چیز دروغ بود، نمایش بود...

سراب بود...

-نمی خوام بری، اگه سفته هاتو بدم، میری، تنهام میذاری، نمی خوام بری

به چشمانش نگاه کردم که از اشک خیس شده بود، نتوانستم خودم را کنترل کنم و روی زمین ولو شدم. صدای لرزان رامین را شنیدم:

-مونا می ترسم بری

دستانم را مقابل صورتم گرفتم و های های گریستم...

رامین دو زانو به طرفم آمد و دستش را به سمت شانه ام دراز کرد:

-مونا گریه نکن، بخدا نمی خوام بری

دستش را پس زدم و نالیدم:

-من چی کار کنم؟ من از دست تو چی کار کنم؟ با دوز و کلک از من سفته گرفتی، آخه چرا

اینقدر اذیتم می کنی؟ یه نگاه به من بنداز، به نظرت دیگه چیزی هم از من مونده؟

رامین دوباره دستش را دراز کرد:

-تو به من محبت کن، با من مهربون باش، منم قول میدم سفته ها تو بر گردونم

دوباره دستش را پس زدم:

-برو اینقدر دروغ نگو، تو یه روده ی راست تو شکمت نیست

رامین با سماجت گفت:

-میگم بخدا بهت بر می گردونم، با من سرد نباش، بهم فحش نده، یه ذره باهام خوب باش، اصلا شاید دلمو زدی دیگه کاری به کارت نداشتم

با شنیدن این حرف، یک باره هق هقم بند آمد و با چشمان اشک آلود سر بلند کردم و به رامین خیره شدم.

راست می گفت یا دروغ؟

یعنی واقعا دست از سرم بر می داشت؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم و با آستین مانتو ام اشکهایم را پاک کردم. لبخند محوی از روی صورتش گذشت:

-تو باز هم که با آستین لباست صورتتو پاک می کنی

لب برچیدم و بی توجه به جمله اش گفتم:

-ینی ممکنه من دلتو بزدم؟

رامین کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت. با التماس گفتم:

-تورو خدا یه جواب درست و حسابی به من بده، ممکنه من دلتو بزدم؟

رامین کنارم روی زمین نشست و با دهان باز نگاهم کرد. نگاهم روی چشمان خیسش چرخید:

-پس دلتو نمی زنم، نه؟

رامین با بغض گفت:

-آب نبات چوبی دل هیچ بچه ای رو نمی زنه

بینی ام را پر صدا بالا فرستادم:

-پس حرفهات کلکه دیگه؟

بلافاصله گفت:

-نه کلک نیست، ببین، تو به من محبت کن، باور کن من از تو زده میشم، شاید واسه همینه که دست از سرت بر نمی دارم، تو همش منو پس می زنی، همش سر به سرم می ذاری، یه ذره محبت کن، الکی محبت کن، باور کن من ببینم تو آروم شدی دیگه کاری به کارت ندارم، خودم سفته هاتو میدم دستت میگم برو به سلامت

با تردید نگاهش کردم.

یعنی راست می گفت؟

شاید هم حق با او بود. من فقط به او توهین می کردم، تحقیرش می کردم، خوب شاید اگر کمی با او مدارا میکردم، به گفته ی خودش دلش را می زدم...

سرم به دوران افتاد. وای من دیگر باید چه غلطی می کردم تا دست از سرم بردارد؟

من باید چه کار می کردم؟

با صدایش به خودم آمدم:

-یه ذره کتکهامو تحمل کن، من دیگه خیلی کمتر از قبل می زنمت، دست خودم نیست ولی باز هم بهتر شدم

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اگه بخوام باهات مهربونتر بشم، از خیر بچه دار شدن میگذری؟

باز هم مکث کرد و در سکوت به من خیره شد. دوباره چانه ام لرزید:

-وقتی قراره دلتو بزخم تکلیف اون بچه چی میشه؟ تو که نمی خوای یه بچه ی بی مادرو بزرگ کنی، می خوای؟

اینبار او بینی اش را پر صدا بالا فرستاد و گفت:

-باشه بچه نمی خوام، باشه، پس حرفه‌امو قبول کردی؟

پلک زدم و سری تکان دادم. رامین با ناله گفت:

-دیگه تو صورتتم نمیزنی؟ دیگه نمی زنی تو گوشم؟

سرم را به نشانه ی "نه" بالا فرستادم.

-دیگه نمیگی الهی خدا منو بکشه؟

باز هم سرم را بالا فرستادم. خودش را روی زمین کشید و به سمتم آمد، از ترس دست و پایم را جمع کردم. همانند کودکان یتیم رو به من گفت:

-بیا بغلم کن دیگه، بغلم کن

با نگرانی گفتم:

-الان که تو شرکتیم، اینجا که جاش نیست،

-ایرادی نداره کسی بی اجازه نمیاد تو اطاق من، بغلم کن تا من باورم بشه می خوامی به من محبت کنی

و دست برد سمت آستین لباسم و مرا به سمت خودش کشید، قلبم در سینه می تپید.

با این مردک دیوانه چه کار می کردم؟

اگر حرفش را قبول نمی کردم اوضاع از این هم بدتر میشد، بهتر نبود این روش را هم امتحان کنم؟

نگاهم افتاد به گوشه ی چشمش که خراشیده شده بود، به یاد هدی افتادم، زن بیچاره حالا چه کار می کرد؟

نباید باز هم به حال و روز هدی دچار می شدم. در ذهنم همه ی راه حلها را مرور کردم. اگر این روش هم جواب نمی داد، دست به دامن فتاح میشدم، شاید او از پس رامین بر می آمد. با احتیاط دستانم را از هم گشودم، دستانم می لرزید. از خودم بدم آمد، آغوشم را برای مردک دیوانه ای از هم می گشودم که بارها تا سر حد مرگ کتکم زده بود، تحقیرم کرده بود، مرا از خانه و زندگی ام فراری داده بود، پولهایم را گرفته بود، از من چهار میلیون تومان، سفته داشت...

نگاهم روی صورت رامین ثابت ماند. نگاهش همانند همان کودک هفت ساله ای بود که آب نبات چوبی خوشمزه ای به او هدیه داده باشند، به سمتم آمد و در آغوشم گم شد، سرش را روی شانه ام گذاشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد. به دستانم نگاه کردم که بی هدف دو طرف بدن رامین در هوا معلق مانده بود. دندانهایم را از روی نفرت بهم ساییدم.

قرار بود این موجود چندیش آور را در آغوش بگیرم تا دلش را بزنم؟

چشمانم را بستم، چانه ام منقبض شد، دستم را دور کمرش حلقه کردم و نفسم را بیرون فرستادم. صدای رامین را شنیدم:

-مونا جونم، مونا جونم،

سرم را به چپ و راست تکان دادم. چقدر نفرت انگیز بود. رامین سرش را از شانه ام فاصله داد و روی جناغ سینه ام گذاشت.

-مونا جونم مادرم میشی؟ مادر من میشی؟

تکان خوردم و پلک هم نزدم، کم کم نفرت از دلم بیرون می رفت و ترحم جایگزین می شد،

-مونا جونم، من پسر بدی نیستم، من یواشکی تو اطاق تو نمیام،

شقیقه هایم نبض می زد. یکی از دستانم را از روی کمر رامین برداشتم و به صورت تم کشیدم.

-مونا من فقط می خوام بازی کنم، ماشین بازی کنم، مامان مونا، مامانم میشی؟

روح و روانم را بهم ریخته بود. دلم برایش می سوخت، دلم برای این مرد درشت اندام دیوانه ای که در آغوشم همانند کودکان هفت ساله ای صحبت میکرد، می سوخت....

.....

باز هم به آویز چسبیده به شیشه ی ماشین نگاه می کردم که به چپ و راست می چرخید. فکر و ذهنم درگیر رفتار رامین بود، دیدن چنین رفتار رقت انگیزی، از کسی که در این دو سه ماه، به جز تحقیر و کتک، از او چیزی ندیده بودم، برایم دور از تصور بود.

با کشیده شدن انگشت رامین به نوک بینی ام، تکان خوردم و از فکر و خیال بیرون آمدم، با حرص به سمتش چرخیدم، برای چند لحظه خشم در دلم نشست و خواستم به او توهین کنم که با نگاهی به صورت خندانش خودم را کنترل کردم. رامین با خنده گفت:

-کجایی عمو؟ هیروتی؟

دوباره به رو به رو نگاه کردم:

-همین جاهام

-میگم مونا این ژاکته اصلا واسه این فصل خوب نیست، فردا میام دنبالت بریم بیرون، من و تو دو تایی، خوبه؟ می خوام یه پالتوی شیک برات بخرم با پوتین

باز هم به دهانم آمد که با او مخالفت کنم اما به یاد قول و قرارم با او افتادم،

بالاخره باید از جایی شروع می کردم دیگر...

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

-هوم، موافقی؟

به آرامی سری تکان دادم:

-آره

-اون چیزی که من میگم بخریما؟ اوکی؟

باز هم سری تکان دادم:

-باشه

-خوب حالا بگو به چی فکر می کردی؟ چی تو سرت بود

-من؟ هیچ چی

-نه دیگه، یه چیزی بود

و من با خود فکر کردم که یک چیز نبود، هزار چیز بود...

ای کاش خودش را در آن وضعیت ناراحت کننده در آغوشم میدید و آنوقت اینقدر با بی خیالی از من سوال نمی پرسید...

با آرنج راستش به دست چپم ضربه زد:

-بگو دیگه، چی بود؟

به سمتش چرخیدم:

-رامین کسی هم می دونه که تو... که تو چیز، که...

نمی دانستم چه بگویم تا عصبی نشود، قرار بود در صلح و صفا سر کنیم...

خودش حرفم را ادامه داد:

-که من زنا رو کتک می زنی؟ نه، کسی نمی دونه، من با هیچ زنی بیشتر از یکی دوبار نخوابیدم،

خودشون دیگه سمت من نیومدن، با اینکه همون یکی دوبار پول زیادی هم بهشون دادم تا برام

دردسر درست نکنن

به آرامی گفتم:

-بابات می دونست؟

پوزخند زد:

-بابام؟ بابام نمی دونست، بابام از من چی می دونست؟ من خودم افتادم و خودم پاشدم، بابام

حتی تا لحظه ی آخر که مرد، منو مقصر می دونست، تا لحظه ی آخر گفت تو شریک کثافت

کاریهای مادرتی، هه بابام...

سرش را تکان داد و گفت:

-خودش از مادرم بدتر بود مونا، خودش با زنا بود، از صبح تا شب با زنا بود، من بین همچین پدر و مادری بزرگ شدم، نمی دونم شاید اگه به بابام می گفتم، مادرم سارا رو با خودش نمی برد، مگه نه، نمی برد؟

به آرامی گفتم:

-آخه تو همتس هفت سالت بودی، چی می فهمیدی؟ تورو ترسونده بودن

تن صدایش غمگین شد:

-بالاخره یکی پیدا شد حقو به من بده، اما همتس فکر میکنم اگه به پدرم می گفتم سارا از پیش من نمی رفت، تو میگی الان چی کار میکنه؟ شوهر کرده دیگه، نه؟

خندید:

-بچه داره؟ ینی من الان دایی شدم؟ پدر که نشدم

و از گوشه ی چشم نگاه معنا داری به من انداخت. خودم را به ندیدن زدم. رامین ادامه داد:

-یه وقتایی دوست داشتم بابامو بکشم، دوست داشتم یه شب بخوابم صبح پاشم ببینم نیست، این حالتها تا همین ده سال پیش با من بود، اما وقتی با فتاح آشنا شدم، یکم بهتر شدم

چشمانم برق زد، فتاح...

با اشتیاق پرسیدم:

-فتاح آدم خوبیه، نه؟

-آره فتاح خوبه، فتاح می دونست من و بابا رابطه ی خوبی با هم نداریم، همون چند ماهی که اومد تو شرکت فهمید، تا وقتی بابا زنده بود نصیحتش میکرد، هرچند بابا بعد از چند ماه مرد، اما کمتر به زبون می آورد که من مقصرم

آه کشید:

-تا لحظه ی آخر از چشماش خوندم که منو مقصر می دونه،لحظه ی آخر هم بهم گفت، اما بعد زا آشنایی با فتاح، تو همون شش هفت ماه آخر عمرش، زیاد چیزی به من نمی گفت

فرمان را چرخاند:

-فتاح به منم کمک کرد، تو این ده سال، این شرکت و همه ی کارمندهاش شدن خانواده ی من،

زیر چشمی نگاهی به من انداخت:

-تو این دو سه ماه، یه خانواده ی چهار نفره هم پیدا کردم

خودم را به نشنیدن زدم.

-شنیدی مونا؟ خانواده ی چهار نفره دارم،

-تو که از عزیز و میلاد بدت میاد

-هرکی گوشو می خواد، گوشوار رو هم می خواد دیگه

و لبخند زد. با اضطراب نگاهش کردم،

این بشر با این همه شور و هیجان دست از سر من بر می داشت؟

کاش آب نبات چوبی شیرینی باشم تا دلش را بزنم...

باید شیرین باشم، باید خودم شیرینی ام را زیاد کنم...

رامین متوجه ی نگاه خیره ام شد و یک لحظه به سمتم چرخید و نگاهم کرد و دوباره به رو به رو خیره شد. دستش را به سمتم دراز کرد و مقابل سینه ام ثابت نگه داشت. اب دهانم را قورت دادم. فکری در ذهنم جولان داد. باید خیلی شیرین می شدم، حتما دلش را می زدم....

دستم را بین دستش گذاشتم و قبل از اینکه دستش را عقب بکشد، دستش را چرخاندم و به لبم نزدیک کردم و پشت دستش را بوسیدم. رامین شوکه شد، سریع دستش را از بین دستانم بیرون کشید. صدای تیک تاک راهنمای ماشین را شنیدم، با نگرانی به رامین نگاه کردم که هول و دستپاچه ماشین را کنار خیابان پارک کرد و با نفسهای سنگین به من خیره شد. از ترس خودم را

عقب کشیدم، رامین دستش را به سمتم دراز کرد و دور شانه ام حلقه کرد و مرا به ست خودش کشید، سرم روی بازویش بود، صدایش را شنیدم:

-مونا خانم من، مونا خوشگل من...

دلم برایش سوخت...

اینقدر نیازمند محبت بود؟

خوب قدم اول را خوب برداشته بودم، شیرین شده بودم....

همین روزها دلش را می زدم،

سفته هایم، سفته هایم....

ناخنم را به دندان گرفته بودم و می جویدم. برگه ی گلاسه ی قرمز رنگ مقابل چشمانم بود. نگاهم روی شماره ی تماس می چرخید. آخ که اگر پول داشتم حتما همین فردا به آنجا می رفتم. دل به دریا زدم و گوشی ام را در دست گرفتم. می خواستم ساعت کاری و هزینه ی مشاوره را بدانم، شاید می خواستم دلم خوش باشد. نفسم را بیرون فرستادم و شماره ی مرکز را گرفتم....

.....

چینی به بینی ام دادم و گوشی ام را به گوشه ای پرت کردم، هزینه اش برای من گران بود، برای منی که هزار تومان ته جیبم نداشتم، خرید آدامس هم گران بود، چه برسد به پرداخت هزینه ی مشاوره. باید به هر ترفندی از رامین پول می گرفتم، خوب شاید اگر راضی می شد دوباره پول کرایه ماشین مینا و میلاد را بدهد، می توانستم از هر دو نفرشان بخواهم، برای ده روز پولهایشان را به من بدهند،

آخ که اگر می توانستم....

.....

تازه چشمانم گرم شده بود، داخل رختخواب گرم و نرمم جا به جا شده بودم که با صدای گوشی ام، چشمانم نیمه باز شد. دستم را دراز کردم و گوشی ام را از کنار بالش برداشتم. پیامی از رامین بود:

-مونا بهت زنگ بزنی؟

به ساعت گوشی ام نگاه کردم، ساعت یازده شب بود، اصلا ملاحظه نمی کرد. او که می دانست من شبها زود می خوابم. لبهایم را روی هم فشار دادم، من که نمی توانستم با او مخالفت کنم، الان وقت مخالفت نبود. با اخم برایش نوشتم:

-زنگ بزنی

چند ثانیه بعد، گوشی در دستم لرزید، دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم و با صدای خواب آلودی گفتم:

-الو

صدای خوشحال رامین درون گوشی پیچید:

-مونا سلام

-سلام

-خوبی؟ خواب بودی؟

نفس عمیق کشیدم:

-آره، تازه داشت خوابم می برد

خودش را برای من لوس کرد:

-نخواب دیگه، امشبو نخواب باهام حرف بزنی

-منم دارم همین کارو میکنم

رامین گوشی را به دهانش چسباند، صدایش بم شد:

-دوست دارم

حس بدی پیدا کردم. ابروهایم را بالا بردم و لبم از این حرکت بچه گانه اش، به یک طرف کج شد.

ساعت یازده شب، وقت انجام این کارهای مسخره بود؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. صدای نفسهای رامین درون گوشی پیچید. چشمانم کم کم روی هم می افتاد.

-مونا

-هوم؟

-تو هم دوسم داری دیگه؟

-اوهوم

-مونا؟

-هوم؟

-مونا من همیشه آرزوم بود با یه دختری شبا حرف بزنی، تا حالا واسم پیش نیومده بود

با صدای خواب آلودی گفتم:

-مگه میشه؟ تا این سن با کسی حرفی نزدی؟ این دیگه از اون حرفها بود

-بخدا با کسی حرف نزدم، شبا جنگولک بازی نداشتم، دوست داشتم یواشکی به دختره زنگ

بزنم، بعد اون بگه وای بابام اومد، گوشی رو قطع کنه

و بعد از گفتن این جمله به آرامی خندید. با همان صدای خواب آلود گفتم:

-خوب الان هم ممکنه صدای عزیز در بیاد، بعد من مجبور میشم گوشی رو قطع کنم

-نه بابا، نگران نباش، عزیزت که بخار نداره، چیزی از غیرت می فهمه مگه؟ خودش با دستای

خودش دخترشو سپرد دست من

از حرفش خوشم نیامد. اخمه‌ایم در هم شد. باز هم چیزی نگفتم. چند لحظه در سکوت سپری شد، باز هم رامین باز را شکست:

-مونا ببخشید

جوابش را ندادم.

-مونا ببخشید دیگه

باز هم نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-ببین رامین قراره باهم خوب باشیم، قرار نیست که تو مدام به من متلک بگی

-بوس بوس، باشه، بوس بوس

-من از این به بعد باید همش نگران باشم که نکنه واسه هر چیزی قراره یه متلک هم بشنوم؟

-بوس بوس بوس

-رامین به حرفم گوش کن

-بوس

-رامین آخه...

-بوس

به خنده افتادم. خنده و شوخی و مسخره بازی هایش مشخص نبود:

-این کار هم جزء آرزوهات بوده دیگه؟

-آره، دوست داشتم مسخره بازی در بیارم دوست دخترم بخنده

خمیازه ای کشیدم:

-بالاخره من نفهمیدم دوست دخترتم یا زنتم

جدی شد:

- تو زن منی، قراره فردا هم با هم بریم بیرون خرید کنیم، میای؟

دوباره خمیازه کشیدم، چه دل خوشی داشت خوش به حالش...

- خواهش میکنم بیا، میای مونا؟

دلَم برایش می سوخت:

- باشه...

.....

رامین پشت فرمان نشسته بود و بی دلیل می خندید:

- مونا خانم، قراره بریم برات چیز میز بخرم

لبخند زدم و به آن چه در مغزم جولان می داد فکر کردم. باید بحث پول کرایه ماشین مینا و

میلا را به میان می کشیدم،

- اینقدر خوشحالم که می خواهم بریم خرید، واستا ببینم به تو چه رنگی میاد؟

یک لحظه سرش را چرخاند و به من نگاه کرد:

- اوممممم، تو رنگ پوستت سفیده، بهت قهوه ای سوخته خیلی میاد، می خوام واست پوتین هم

بخرم

لبخند بی جانی زدم، الان بهترین موقعیت بود، به آرامی گفتم:

- رامین؟

- جون رامین، چیه؟

- رامین بچه ها زیر بارون بدجوری خیس میشن، می گم همیشه دوباره پول کرایه ماشینشونو

بهشون بدی؟

رامین کمی مکث کرد و لبش را جلو فرستاد. با اضطراب به دهانش خیره شدم تا بدانم چه جوابی

به من می دهد.

-خیلی خیس میشن؟

سرم را تکان دادم:

-آره، بدجور خیس میشن

سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-امروز برای هر دو تاشون چتر می خرم، فردا پس فردا هم برای هر دو تا سرویس میگیرم

انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریختند، با دهان نیمه باز به نیم رخش خیره شدم. متوجه ی سنگینی نگاهم شد، یک لحظه به سمتم چرخید:

-چیه جیگرم؟ بیا بغلم ببینم

و دست راستش را گشود. با حرص خودم را به سمتش کشیدم و به میان آغوشش خزیدم....

.....

رامین دستش را دور گردنم حلقه کرد:

-مونا یه چیزی ازت بخوام؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

-مونا میشه از این به بعد هر وقت دیدی می خوام بزنمت یه کم آرومم کنی؟ بخدا دلم نمی خواد

بزنمت، یه جوری باهام حرف بزنی که آروم شم

با تصور کتکهای وحشیانه اش، ترس در وجودم نشست:

-مثلا چی کار کنم؟

-اون لحظه بگو رامین منم مونا، من مونا هستم، هی همینو تکرار کن

دوباره دست و پایم سر شد، با احتیاط گفتم:

-رامین، خوب می خوای بریم پیش دکتر مغز و اعصاب، می خوای بریم پیش روانشناس؟ تو این شهر روانشناس دار....

حرفم را قطع کرد و حلقه ی دستش را دور گردنم، تنگ تر کرد:

-مگه من دیوونم مونا؟ من می خوام درد واسه تو کم بشه، وگرنه من خیلی هم دوست دارم کتک بزنم

کلافه شدم و با دستم به ساعدش چسبیدم:

-خوب باشه، الان گردنمو میشکنی، باشه

دستش را شل کرد:

-ببین، من هر وقت خواستم بزنمت، هی پشت سر هم بگو من مونا هستم

کلافه دستی به سر و صورتش کشید:

-نگاه کن، بهم بگو رامین جان آرام باش

به آرامی گفتم:

-من که اینا رو ده بار بهت گفتم

-تو باز بگو، همش بگو، یه ذره تحمل کن، ولی بازم بگو، ببین خیلی سخته واسم تو رو نزنم، باید باهام کار کنی

اعصابم بهم ریخت. از من می خواست سلاخی هایش را تحمل کنم. خواستم خودم را از آغوشش بیرون بکشم که دوباره دستش را محکم دور گردنم حلقه کرد:

-نه نه، نرو، نرو

به سردی گفتم:

-رامین کمرم درد گرفت، می خوام صاف بشینم

-نه نه، تورو خدا

با همان کمبری که ذق ذق می کرد در آغوشش باقی ماندم.

چقدر ترحم برانگیز بود...

.....

رامین پالتوی کوتاه قهوه ای سوخته را به سمتم دراز کرد:

-برو پرو کن

پالتوی شیک و گران قیمتی بود، ناباورانه آنرا در دست گرفتم و به سمت اطاق پرو رفتم، رامین به

دنبالم آمد، چرخیدم و با نگاهی پرسشگر به او چشم دوختم:

-هوم؟

-چیز، میگم کیفتو بده به من، با کیف نرو تو اطاق

شانه بالا انداختم و کیفم را به سمتش دراز کردم....

.....

-مبارکه خانم بابازاده

رامین بسته های خرید را به سمتم دراز کرد، به زحمت لبخند زدم و بسته ها را از دستش گرفتم.

-خوب مونا خانم، این از پالتو، این پوتین، این روسری، اووووووه، کی میره این همه راهو، اینم یه

کیف که واسه تو خریدم، اون کیفیت کهنه شده، بنداز دور

و کیف را به سمتم گرفت. سرسری به کیفم نگاه کردم. زپیش باز بود. از ذهنم گذشت که وقتی

کیف را به او داده بودم زپیش بسته بود. شاید هم من خیالاتی شده بودم....

.....

رامین برف پاک کن ماشین را فعال کرد و گفت:

-نگاه کن توروخدا داره از آسمون سیل می باره،

به باران شلاقی نگاه کردم:

-رامین آروم رانندگی کن

-نگران من شدی؟

سری تکان دادم:

-خوب آرم رانندگی کنی بهتره دیگه، خیالم راحت تره

-مونا می دونی هیچ کدوم از زنایی که باهاشون بودم واسه من دلسوزی نکردن؟

چشم از خیابان گرفتم و به رامین خیره شدم.

-همون بار اولی که کتکشون زدم، اینقدر دری وری بازم کردن که حد نداشت، یکیشون یه بار به

من نگفت مثلا مراقب خودت باش

به آرامی گفتم:

-رامین کتکهاش خیلی درد داره، انتظار نداری که بعد از کتک خوردن بهت می گفتن مراقب

خودت باشی یا بگن دستت درد نکنه؟

رامین بلافاصله گفت:

-خوب قبلش چی؟ من همیشه دو سه هفته قبل از رابطه باهاشون تلفنی حرف می زدم، همون

موقع هم به من توجه نمی کردن، همشون دنبال پول من بودن

شانه بالا انداختم:

-چی بگم؟

خندید:

-تو چیزی نگو، فقط بگو از لباسا خوشت اومد؟ از چتر اون دو تا خوشت اومد؟

سر تکان دادم:

-آره خوبه، قشنگن، ممنون

-فردا لباساتو بپوش بیا شرکت، بذار دهن همه باز بمونه، بذار ببینن تو چه خوش تیپی، دیگه سردت نمیشه

در جوابش لبخند زدم و سرم را به سمت خیابان چرخاندم. با دقت به خیابان خیره شدم. خیابان آشنایی بود، مسیر خانه ی خارج از شهر رامین بود. آب دهانم را قورت دادم و دوباره به سمت رامین چرخیدم:

-رامین کجا میریم؟ میریم خونه ات؟

-آره، یه چیزی جا گذاشتم، میریم برداریم، بعد میرسونمت خونه،

-آخه....

-نگران نباش، سریع میریم و میایم، یه قهوه هم با هم می خوریم

یاد آخرین باری افتادم که به خانه اش رفته بودم، آن روز هم قرار بود قهوه بخوریم، اما چه به روز من آورده بود...

لبم را به دندان گرفتم، نه، خوب امروز که از من درخواستی نداشت، شاید واقعا امروز نیاز نداشت، این چند ساعت را هم، در صلح و صفا گذرانده بودیم...

-بریم مونا؟

تکان خوردم:

-ها؟ بریم....

.....

کنار شومینه ی آجری کنج دیوار نشسته بودم. دوست نداشتم وارد آشپزخانه شوم، حتی دوست نداشتم روی همان مبلهای وسط سالن بنشینم. صدای آواز خواندن رامین را از آشپزخانه می شنیدم:

-به خوشگلیت مینازی، بناز که خوب مینازی

بازیچه خواستی بازم، منو بگیر به بازی...

صدای قهقهه اش را شنیدم:

-آهنگ به این خزی شنیده بودی؟

لبم را تر کردم:

-با منی؟

-آره، میگم آهنگی به این خزی شنیده بودی؟

و ادامه داد:

-دردت به جونم ای یار، عاشق شدم من انگار....

باز هم خندید:

-دیگه نزدیکه قر بدم

لبخند زدم، تا به حال این روی شوخ طبعش را ندیده بودم.

-قهوه می خوری؟

با صدایش، از فکر و خیال بیرون آمدم:

-ها؟ منو میگی؟ نه، نمی خورم

و دستانم را در هم گره زدم. با دستان گره کرده، به پارکت های زیر پاهایم نگاه می کردم که

ناگهان با دیدن پاهای رامین، سر بلند کردم. رامین بالای سرم ایستاده بودم. جا خوردم.

پرسشگرانه نگاهش کردم:

-ها؟

-حواست پرت، کجایی دختر؟

-نه، حواسم هست، دارم فکر می کنم

-نگاش کن، پاشو واستا بینم، بیا بریم آشپزخونه، قهوه ی داغ بخوریم، اینجا چرا کز کردی؟

ناراحت میشم اینجوری می بینمت

و دستش را به سمتم دراز کرد، بدون اینکه دستش را در دست بگیرم، از کنار شومینه بلند شدم:

-چرا ناراحت میشی؟

اخم کرد:

-یاد خودم میوفتم، هر وقت اون مرتیکه میومد خونمون، میرفتم یه گوشه کز میکردم، همش فکر

میکردم مامانم باز میاد منو بزنه

رامین نمی دانست من هم دقیقا همین حس را دارم و می ترسیدم به من حمله کند

دستم را در دستش گرفت:

-بیا بریم؛ اینجا نشین، مته بچه گداها، دیگه از گدایی درومدی

زنگ خطر به صدا درآمد. متلک بازم کرده بود، تحقیر و توهین شروع شده بود، شاید هم من

اشتباه میکردم...

-زن رامین بابازاده که نباید مته یتیما بشینه یه گوشه، اونم با این لباسها، تو دیگه قراره پالتوی

سیصد تومنی بپوشی

سعی کردم نفسهای مقطعم را نادیده بگیرم، نه، رامین خوب شده بود، یعنی قرار بود خوب شود...

با اشاره ی دستش که مرا به سمت آشپزخانه هدایت میکرد، جلوتر از او به راه افتادم. باز هم قلبم

در سینه می کوبید.

خدایا به خیر بگذران، خدایا...

قدم اول را برداشتم، صدای قلبم را می شنیدم،

گرومپ گرومپ...

قدم دوم،

گرومپ گرومپ...

خواستم نفس حبس شده ام را رها کنم که موی سرم از پشت کشیده شد، با وحشت نالیدم:

-وای رامین موهام، وای رامین

همانطور که خم شده بودم، چشمم افتاد به چشمان سرخ رامین که از حدقه بیرون زده بود،

باز هم گول خورده بودم؟

گولم زده بود؟

با چانه ای لرزان گفتم:

-رامین تورو خدا، نکنه میخوای بزنی؟

نفسهای عمیق کشید، صدای خس خس سینه اش را شنیدم:

-قراره تمکین کنی، آخرین بار کی تمکین کردی؟

وحشت زده گفتم:

-چرا اینجوری؟ چرا موهامو می کشی؟ قرارمون این نبود

فشار دستانش بیشتر شد:

-قرارمون چی بود؟

نگاهم روی چشمان سرخش ثابت ماند. دست و پا زدم:

-وای موهامو داری میکنی، تورو خدا

خندید:

-خیلی خوبه

پوست سرم به گز افتاد، به یاد حرفهایش افتادم. همین چند ساعت پیش به من گفته بود چه بگویم،

یعنی برایم نقشه داشت؟

می خواست مرا به اینجا بکشاند؟

خودش می دانست که چه نقشه ای کشیده که به من هشدار داده بود؟

دستم را به سمت سرم بردم و فریاد زدم:

-رامین من مونا، رامین، من مونا، رامین وای سرم، من مونا هستم

چند باز پشت سر هم پلک زد، چشمانم را از درد بستم، اشک دور چشمم حلقه زد، آخرین تلاشم را کردم:

-من زنتم رامین، من زنتم

دستانش را شل می کرد؟

شل می کرد؟

.....

زیر چشمی دور تا دور سفره را از نظر گذراندم. عزیز و میلاد با اخمهای در هم پشت سفره نشسته بودند. مینا هم هراسان، به عزیز چسبیده بود. مجبورشان کرده بودم دور سفره بنشینند، نمی دانم کارم درست بود یا نه، اما مجبور بودم همه ی راه ها را امتحان کنم. رامین را هم باید راضی می کردم تا خودش را درمان کند. رو به عزیز کردم:

-بخور عزیز، بخور

عزیز با اخم سری تکان داد و چیزی نگفت. رو به رامین کردم:

-بکش، اشتانبولیه، دوست داری؟

چشمان رامین برق زد:

-آره دوست دارم، باید خیلی خوشمزه باشه، هر چی تو درست کنی خوشمزه است

و بدون تعارف دست برد وسط سفره و دیس برنج را به سمت خودش کشید. نگاهم روی چهره ی عصبی میلاد ثابت ماند که با نفرت به رامین خیره شده بود. رامین با کف گیر سه بار بشقابش را پر از برنج کرد و با خنده گفت:

-چه کرده مونا خانم

به مینا نگاه کرد:

-بخور مینا، نمی خوری؟

مینا با ترس سرش را بالا انداخت:

-نه، نمی خورم

-بخور دیگه

متوجه ی میلاد شدم که از سر سفره بلند شد. رو به او کردم:

-میلاد کجا؟ غذا نمی خوری؟

پوز خند زد:

-نه نمی خورم، این مرغو گوشت که مال بچه یتیم گدا گشنه نیست، الانم میخوام وسایلمو جم کنم برم

متوجه ی عزیز شدم که گفت:

-آره، منم نمی خورم، منم میرم

با درماندگی گفتم:

-بشینین غذاتونو بخورین، بشینین

عزیز سرفه ای کرد و مینا را از خود جدا کرد تا از کنار سفره بلند شود که با صدای رامین میخکوب شد:

- همه بشینن دور سفره غذا بخورن، من غدامو می خورمو میرم، اگه نشستین که هیچ چی، منم غدامو میخورم میرم دنبال بدبختی هام، اگه پاشدین کل اسباباتو نو الان میندازم سر کوچه صدایش بالا رفت:

- هوی بچه، بشین غذا تو بخور، حق نداری وسایلتو جمع کنی جایی بریا، این دفه مئه اون دفه نیستا، می زخم گردنتو میشکنم از خونه بری بیرون به سمت عزیز چرخید:

- بیخودی آتیش بیار معرکه نشو، بشین غذا تو بخور بذار منم کوفت کنم دوباره آب دهانم را قورت دادم و با وحشت به عزیز و میلاد خیره شدم. آنها هم وحشت زده بودند. رامین اگر حرفی می زد عملی می کرد، با التماس به میلاد خیره شدم. با غضب دوباره پشت سفره نشست....

.....

رامین طبق عادت همیشه روی میز نشسته بود و به من نگاه میکرد:

- مونا چه استانبولی خوشمزه ای بود، کیف کردم، تو عجب دست پختی داری، چی میشه بیای یک هفته پیشم بمونی؟

لبخند کج و کوله ای روی لبم نقش بست:

-نوش جونت

جمله اش را تکرار کرد:

-هوم؟ اینم فکر خوبیه ها، بیا یه هفته پیش من بمون، میای؟

با نگرانی به او خیره شدم.

یک هفته زندگی با رامین....

برایم مرگ بود، عذاب بود، مرا می کشت...

یکباره خودش را خم کرد و گفت:

-شاید هم دری به تخته خوردو یه نی نی اومد پیش ما، هوم؟

با این حرف به یاد چند روز پیش افتادم، سر آخر هم برایم قرص نخرید، خدا بخیر بگذرانند....

رامین از روی میز پایین آمد:

-دارم میرم گمرک، این روزا کارم اونجا گیره، میخوام ببینم این جنسها چرا همش آب خورده

هستن، بمون تا بیام، میخوایم بریم بیرون ناهار بخوریم دوتایی،

خواستم چیزی بگویم که ادامه داد:

-برای بقیه هم می خرم

به سمتم آمد روی صندلی خم شد، خودم را عقب کشیدم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد:

-مونای من، خوشگل من

شاید حالا بهترین فرصت بود:

-رامین؟

-چیه عزیزم؟

با احتیاط پرسیدم:

-رامین یادته گفتمی به خاطر من خودتو عوض می کنی؟

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد:

-آره عزیزم، گفتم

-رامین میشه...میشه بعدا بریم پیش مشاور یا روانشناس؟

یکباره از من فاصله گرفت و با سوء ظن به من خیره شد:

-اونجا چه خبره؟ اونجا بریم واسه چی؟

لب گزیدم:

-برای خودمون، برای من و تو

به خودم فشار آوردم:

-برای....زندگیمون، آیندمون

مات و مبهوت نگاهم کرد:

-زندگیمون؟ مگه تو می خوای با من زندگی کنی؟

سری تکان دادم:

-اگه خوب بشی، خودتو خوب کنی

اخم کرد:

-من که دیوونه نیستم

بلافاصله گفتم:

-نه نه، می دونم، ینی اگه عصبانی نباشی...

دوباره مرا در آغوش کشید:

-مونای مهربون، بذار برم گمرک بیام، حرف می زنیم، شوکه شدم، میرمو میام، زود میام دختر

کوچولو....

دوباره گونه ام را بوسید. بوسه هایش دلم را نمی لرزاند، دلم را می سوزاند

دلم می سوخت...

.....

مقابل فتاح نشسته بودم و به او نگاه میکردم. او هم موشکافانه براندازم میکرد. شاید هم تعجب کرده بود از اینکه اینجا در اطاقش و مقابلش نشسته ام. باید مقابلش می نشستم، کسی باید به من کمک میکرد یا نه؟

با صدای فتاح به خودم آمدم:

-خانم بابازاده، چیزی شده دخترم؟ مسئله ایه؟

آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم باید چطور موضوع را مطرح کنم. کمی این پا و آن پا کردم:

-آقای فتاح، من می خواستم در مورد یه مسئله ای از تون کمک بخوام

اخم کرد:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را به چپ و راست چرخاندم:

-نه خوب، در مورد من و رامین، ینی آقای بابازاده است

خودش را به جلو کشید و دستانش را روی میز به یکدیگر حلقه کرد:

-چی شده؟ با هم جر و بحث کردین؟

دستی به سر و صورتم کشیدم، نمی دانستم چه بگویم. از طرفی می ترسیدم رامین سر برسد...

-دختر جان بگو چی شده، شاید بتونم کمکی کنم

-چیز، آقای فتاح شما جای پدر آقای بابازاده هستین، خیلی شما رو قبول داره، ببینین، درسته ما

زن و شوهریم...

باز هم مکث کردم. فتاح پیشانی اش را خاراند:

-دخترم بگو جریان چیه خلاصمون کن، نگرانم کردی، اختلاف دارین؟

لبم را تر کردم:

-آره اختلاف مالی داریم، ینی می دونین...

فتاح خواست چیزی بگوید که ادامه دادم:

-میدونین رامین چهار میلیون سفته ازم گرفته، یه جورایی الان با من لج کرده، می ترسم کاری کنه، ینی چیز...

فتاح حرفم را قطع کرد:

-سفته؟ واسه چی سفته گرفته؟

دیگر برایم مهم نبود که در مقابل فتاح، با اسم کوچک رامین را خطاب کنم، به جملاتی فکر میکردم که مسلسل وار بر زبانم جاری می شد:

-قضیه اش مفصله، من و رامین یه معامله ای داشتیم و من در ازاش به رامین سفته دادم، الان معامله بهم خورده و رامین یادش رفته به من سفته ها رو بده، البته من چند بار ازش خواستم این کارو بکنه، اما پشت گوش انداخت، من یه ذره نگرانم، می دونین ما زن و شوهریم ولی خوب من همیشه از بچگی آدم ترسویی بودم

فتاح خیره به چشمانم نگریست و گفت:

-چرا می ترسی سفته ها رو بذاره اجرا؟ اصلا مگه آدم با زن خودش هم این کارو میکنه؟

کمی روی صندلی جا به جا شدم:

-خوب چرا سفته ها رو نمیده؟ هر بار میگم پاره شون کن میگه بعدا، الان می خوام کمکم کنین، یه جوری غیر مستقیم که نفهمه من به شما گفتم، بهش بگین سفته ها رو بهم بده، شما که نمیخواین ما بیشتر دچار اختلاف بشیم؟

می گفتم و می گفتم و فتاح همچنان با اخمهای درهم به صحبت‌هایم گوش میکرد...

کمکم میکرد؟

.....

صورت‌م را بین دو دستم پنهان کرده بودم. دقایق به کندی می‌گذشت، نمی‌دانم رامین به شرکت برگشته بود یا نه؟ نمیدانم فتاح با او صحبت کرده بود؟ نمی‌دانم توانسته بود طوری صحبت کند تا رامین متوجه ی جریان نشود؟

اصلا کار درستی کرده بودم که از فتاح کمک خواستم؟

کاش به او میگفتم به رامین چیزی نگوید، پشیمان شده بودم. اصلا مهم نبود، سفته‌هایم مهم نبودند. به رامین کمک می‌کردم، می‌رفتم یک هفته با او زندگی می‌کردم، دلم برایش کباب بود. با خوردن استانبولی چقدر ذوق زده شده بود، خوب شاید خوب می‌شد، شاید بهتر می‌شد، او که گناهی نداشت، دست خودش نبود، آخرین بار خودش را کنترل کرده بود. کاش تا قبل از آمدن رامین، به سراغ فتاح می‌رفتم و از او می‌خواستم به رامین چیزی نگوید. به رامین کمک میکردم و در ازای کمکم، سفته‌هایم را از او پس می‌گرفتم.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم، همین کار را انجام میدادم.

همین بهترین کار بود...

تا دیر نشده باید به سراغ فتاح می‌رفتم. از پشت میز بلند شدم و به سمت در اطاق رفتم، دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که یکباره در اطاق باز شد و رامین با چشمان سرخس بین دو لنگه ی در نمایان گشت. با دیدنش از ترس میخکوب شدم. حتی مجال نداد تا فکر کنم چه اتفاقی افتاده، با صدای بمی گفت:

-بی‌معرفت، برام نقشه کشیدی که سفته‌ها رو از چنگم بیرون بیاری؟ باشه، بیا بریم سفته‌ها رو بهت بدم، مونا ی بی‌معرفت

دستش را دراز کرد و به مچ دستم چسبید و مرا به دنبال خودش کشید....

فتاح با اخم به رامین نگاه کرد و گفت:

-من از تو یه سوال پرسیدم، تو رفتی زنتو کشون کشون آوردی که چی بشه؟ من پرسیدم
اختلاف خاصی دارین؟ اختلاف مالی یا خونوادگی، تو واسه خودت جوگیر شدی؟

رامین پوزخندی زد و گفت:

-فتاح چرا فکر کردی من خرم؟

فتاح با اخم صورتش را چرخاند و رو به من گفت:

-برو دختر جون، برو تو اطاقت

رامین بلافاصله گفت:

-نه، بمونه، بمونه می خوام سفته هاشو بدم

و دوباره رو به فتاح کرد:

-اصلا مشکل مالی به کنار، آخه تو از کجا باید می دونستی که منو زخم مشکل داریم؟ پس حتما
خودش اومده بهت گفته دیگه

اینبار از این حرکات رامین نمی ترسیدم. من خودم هم از اینکه جریان را به فتاح گفته بودم،
پشیمان شده بودم.

فتاح مکث کرد و به آرامی گفت:

-از رفتارتون فهمیدم، یه ذره با هم سردین انگار

با ناراحتی به فتاح نگاه کردم. به خاطر من مجبور شده بود دروغ بگوید. رامین دستانش را به
کمرش زد و گفت:

-فتاح چرا دروغ می گی؟ تو از سر سنگینی ما فهمیدی؟ مگه ما جلوی تو ماچ و بوسه داشتیم که
حالا با هم تلخ باشیم؟

سرخ شدم و به رامین چشم دوختم که اینطور بی ملاحظه صحبت می کرد. رامین متوجه ی نگاه
من شد، رو به من کرد و گفت:

- که من سفته ها تو بهت بر نمی گردونم، نه؟ میری به فتاح میگی؟ سفته هاتو می خوای؟

چانه ام لرزید. تنها عکس المعلم نگاه خیره به رامین بود. صدای رامین بالا رفت:

-سفته هاتو می خوای دیگه؟

فتاح مداخله کرد:

-رامین؟، لا الله اله الله

رامین با چشمان گشاد شده گفت:

-فتاح به کی برات قسم بخورم که سفته ای دست من نداره؟ هان فتاح؟

دهانم از تعجب باز ماند. گیج و منگ به فتاح نگاه کردم. فتاح هم حال و روزی بهتر از من نداشت:

-ینی چی؟ ینی سفته نداره؟

رامین حق به جانب گفت:

-نه فتاح نداره، سفته هاشو دادم، نمی دونم این دختر چرا اینجوری کرد، حتما حواسش نبوده من

سفته هاشو بهش برگردوندم، پیش من سفته ای نداره

فتاح با آشفتگی به سمت من چرخید:

-دخترم رامین چی میگه؟ سفته هاتو داده؟

صدای رامین بلند شد:

-آره دادم، سفته هاشو دادم، فتاح تو منو قبول نداری؟

فتاح خیره به رامین نگاه کرد و یکباره گفت:

-قسم بخور رامین، به روح پدر تو قسم بخور

رامین نفس عمیق کشید و پوز خند زد:

-به روح بابام من سفته های زمو بهش برگردوندم، الان سفته ای دست من نیست

ساعت چهار بعد از ظهر بود و می دانستم کسی داخل شرکت نیست و فقط من رامین داخل شرکت مانده ایم. نمی ترسیدم، دیگر از او نمی ترسیدم. در نهایت یک رابطه ی همراه با شکنجه، در انتظارم بود. قرصی هم در کار نبود، احتمالاً باردار می شدم، پوستم کلفت شده بود...

چانه ام لرزید. لبهایم را محکم روی هم فشار دادم، کیفم را روی شانه جا به جا کردم و با نگاه بی روحم به رامین زل زدم که یکی از دستانش را به چهار چوب در، تکیه داده بود. یکی از ابروهایش بالا رفت:

-نگفتی کجا؟ بمون با هم کار داریم

بی اراده سرم را تکان دادم:

-باشه

هر دو ابرویش به نشانه ی تعجب بالا رفت:

-هوم، چه مطیع شدی

لبم را جویدم:

-می خوای بزنی؟

نگاهم روی بریدگی گوشه ی لبش ثابت ماند. لبش به خنده ای بی معنی، کج شد:

-شاید زدمت، به نظرت حق ندارم؟ اینه نشونه ی اعتماد من به تو؟ که دوره بیوفتی توی شرکت بگی رامین ازم سفته داره؟ به گمونت نمی فهمم کار توئه؟ بعد با خودت فکر نکردی که چجوری میخوای از دست من در بری؟

باز هم سری تکان دادم:

-تو راس میگی، من حماقت کردم

رامین سرش را خم کرد:

-چی شده؟ انگار کرک و پرت ریخته

جوابش را ندادم. صدایش بالا رفت:

- دیدی که باز هم نتونستی هیچ غلطی بکنی

چند بار پلک زد:

- دیدی چه قسم تند و تیزی خوردم؟ به روح پدرمو قسم خوردم، الان روحش داره عذابش می کشه

یکباره به سمتم پرید و مقنعه ام را در دست گرفت و به سمت خودش کشید:

- واسه اولین بار بود اینقدر غلیظ از روحش مایه می داشتم، می دونی چقدر منو زده بود؟ تا هجده سالگی کتکم می زد، به من می گفت سگ، بعضی وقتها هم می گفت سگ به من شرف داره، می گفت سگ از من وفادار تره، با کمر بند کتکم می زد، همیشه تو مدرسه رد کمر بند و کبودی روی سر و صورتم بود

کم کم نگرانش می شدم، باز هم یاد آوری خاطرات تلخ گذشته، عصبی اش کرده بود، دیگر کدام نقطه ی تاریک زندگی اش را برای من نگفته بود؟

رامین مقنعه ام را به سمت خودش کشید، تعادل به هم خورد در آغوشش ولو شدم. با دلهره خودم را سراپا نگه داشتم.

- پونزده سالم بود، شایدم شونزده سالم بود، یه روز بابا بازم می خواست منو بزنه، نمی دونم کدوم یکی از اون زنا یه مقدار پول ازش زده بود، بابا یاد زن نا نجیب خودش افتاد و اومد سراغم و هی کمر بندشو برد بالا و هی آورد پایین، هی به من گفت سگ از تو بهتره، سگ به تو شرف داره، تو همون عالم بچگی به خودم گفتم که شاید اگه بگم من سگم، حال و روزش بهتر بشه، شاید دلش خنک بشه و دیگه منو نزنه، داد زدم من سگم بابا، من سگم

فکش منقبض شد:

- آروم نشد، بازم منو زد، بازم با کمر بندش منو زد، اونجا بود که از خودم بدم اومد، بدم اومد که گفتم من سگم، تو یادم موند که خودمو تا حد سگ آوردم پایین، ولی پدرم بازم کتکم زد

مقنعه ام را رها کرد:

-از همون موقع این حس گند تحقیر تو دل من موند، حواسم بود که تلافی کنم

فریاد زد:

-تلافی کردم مونا، تلافی کردم

با صدای آرامی که بین فریادهایش گم شده بود، گفتم:

-می دونم تلافی کردی، می دونم، من هر بار جلوی تو واق واق کردم، منم هر بار گفتم من سگم

یکباره ساکت شد، نفسم را بیرون فرستادم:

-من سگم؟

مرا به عقب هل داد:

-نه احمق، تو سگ نیستی، تو زن منی، تو زن بی معرفت منی، می خواستی ولم کنی بری،

عقب عقب به سمت دیوار رفت و به آن تکیه زد:

-امروز که روح بابامو قسم خوردم حس کردم داره عذاب می کشه، خیلی آروم شدم، واسه همین

بابت حرفهایی که به فتاح زدی، کاری به کارت ندارم، با این کارت باعث شدی جلوی دو نفر بتونم

یه قسم دروغ بخورم، تن بابامو تو گور لرزوندم، به جبران اون همه سال شکنجه و عذاب، تا لحظه

ی آخر ازش می ترسیدم

به دیوار تکیه زد:

-مونا از کار امروزت گذشتم، حالا برو

پاهایم را روی زمین کشیدم و به سمت در اطاق حرکت کردم، نیم نگاهی به رامین انداختم، از

گوشه ی چشم نگاهم می کرد، قبل از اینکه از اطاق خارج شوم، صدایش را شنیدم:

-چرا حرفمو تایید کردی؟ چرا گفتمی سفته ها رو پاره کردم؟

زمزمه کردم:

-من همون موقع که جریان سفته ها رو به فتاح گفتم، پشیمون شدم، می دونستمم اون نمی تونه کاری کنه، خواستم برم بهش بگم چیزی بهت نگه، ولی دیر شده بود

پوزخند زد:

-با این حال چیزی عوض نشده، من دیگه به تو اعتمادی ندارم، هیچ مرکز مشاوره ای هم با تو نمیام

قلبم گرفت، خراب کرده بودم....

-در ضمن حالا که این کارو کردی به تلافیش یه هفته باید بیای پیش من بمونی، هر کاری هم دلم بخواد می کنم

سرما از تنم گذشت، باز هم تلافی می کرد، باز هم دیوانه می شد....

-به جبران این کار امروزت هم، خودت با پای پیاده برو خونه

نفسم را بیرون فرستادم، از اطاق بیرون رفتم....

.....

ساعت هشت صبح بود، خوشحال بودم، از خوشحالی روی پای خودم بند نمی شدم، امروز ماهانه ام شروع شده بود، درد داشتم اما مهم نبود، حمله نبودم، نمی دانستم باید از خوشحالی گریه کنم، یا اینکه آماده شوم تا به آن مرکز بروم، نوبت مشاوره ام برای ساعت نه صبح بود، شاید با این بهانه می توانستم کلا امروز به شرکت بروم، اما مسئله ی مهم این بود که پولی نداشتم تا وسیله ی مورد نیازم را بخرم. باید با رامین تماس می گرفتم، به سمت گوشی ام رفتم....

-الو رامین؟

صدای عصبی اش را شنیدم:

-چیه؟

-چیز رامین سلام، خوبی؟ میگم، من پول میخوام، میشه بهم بدی؟

صدای تمسخر آمیزش را شنیدم:

-هه پول میخوای؟ پول واسه چی؟

-چیز، رامین، ماهانه ام شروع شده،

صدای فریادش بلند شد:

-چی؟ ماهانه ای؟ حامله نیستی؟

ذوق زده گفتم:

-نه رامین، نه نیستم، میشه الان بیای اینجا بهم پول بدی؟ آخه من...

صدای فریادش، پرده ی گوشم را لرزاند:

-فدای سرم که حامله نیستی، ماهانه ای به درک، به من مربوط نمیشه، مگه آپولو هوا کردی که

داری با ذوق بهم خبر میدی؟

بهت زده شدم:

-رامین؟

صدایم را نشنید، تماس را قطع کرده بود.

دیگر وقت معطل کردن نبود، باید به مرکز می رفتم، با این وضعیت که نمی توانستم. فکرم به سمت ملحفه ها کشیده شد، از جا پریدم، زیر دلم تیر کشید، لبخند زدم، اصلا خوب شد که رامین

عصبانی شد، تا یکی دو ساعت پا پی من نمی شد، من هم با خیال

رو به روی روانشناس جوانی نشسته بودم و با دقت به او نگاه می کردم. او هم با لبخند به من

خیره شده بود. چند لحظه ی بعد صدایش را شنیدم:

-سلام، خوش اومدین، شما خانمه؟

-من؟ من ابراهیمی، مونا ابراهیمی

-خوش اومدین خانم ابراهیمی، من در خدمت شما

نمی دانستم از کجا شروع کنم، اصلا نمی دانستم چه بگویم:

-خانم از کجا بگم؟ چی بگم؟

با لبخند گفت:

-شما از هر جا که راحتین بگین، هر چیزی که فکرتونو ناراحت میکنه در موردش برام توضیح بدین

گیج و منگ به چهره اش نگاه کردم. متوجه ی درمادگی من شد:

-خوب اجازه بدین کمکتون کنم، شما چند سالتونه؟

-من بیست و دو سالمه

-متاهل هستین؟

سری تکان دادم:

-بله

-بچه دارین؟

به یاد ماهانه ام افتادم. ته دلم قرص شد. شکر خدا بچه ای در کار نبود:

-نه، بچه ندارم

-خوب مشکلتون در ارتباط با فرد خاصیه؟ یا اینکه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-آره، من با یه آدم خاصی دچار مشکلم

نگاهم روی چهره ی منتظرش ثابت ماند. نفسم را بیرون فرستادم:

-من با همسرم مشکل دارم

باز هم نگاهش کردم. سری تکان داد و گفت:

-خوب ادامه بدین، مشکلتون چیه؟

روی مبل جا به جا شدم و چشم از او گرفتم و بی هدف به گوشه ی اطاق نگاه کردم. دیگر زمان این بود که کسی از بدبختی هایم مطلع می شد. چهره ی برافروخته ی رامین مقابل چشمانم نقش بست.

کسی باید به او کمک می کرد...

دهان باز کردم و گفتم. از ازدواج قبلی ام گفتم، از کودک سقط شده ام، از طلاقم، از مرگ پدر و بدهی های انباشته شده، از نداری و بی پولی، از آشنایی با رامین گفتم و از قول و قرارمان، از اولین باری که با او همخوابه شدم، از خانه ای که از آن او بود و سرپناهمان شده بود گفتم و از چهار میلیون سفته ای که در گاو صندوق شرکتش، جا خوش کرده بود. از گذشته ی رامین گفتم، از بدبختی های او گفتم، از لجبازی هایش با میلاد، از علاقه اش به مینا، از اصرارش برای بچه دار شدن، از اینکه هیچ پولی نداشتم و از نظر مالی، کاملاً به او وابسته بودم....

من گفتم و روانشناس جوان تند تند چیزهایی روی برگه یادداشت می کرد. نطقم باز شده بود، احساساتم به غلیان درآمده بود، فکر اینکه کسی که مقابلم نشسته بود، عزیز نبود تا ملاحظه ی مریضی اش را بکنم و چیزی نگویم، عمویم نبود تا به حساب لجبازی، به حرفهایم توجه ای نکند، رامین نبود تا از او بترسم، همه ی اینها باعث شده بود تا سفره ی دلم را باز کنم و همه ی ناگفته هایم را بیرون بریزم...

همه ی درد و غم را بیرون ریختم. اشکها هم که همیشه حضور داشتند، اشکها هم که مهمان همه ی لحظات تلخ و شیرینم بودند، اشکها بودند که می باریدند، من بودم که یک نفس حرف می زدم....

.....

نگاهم روی چهره ی روانشناس ثابت مانده بود. او هم موشکافانه بر اندازم می کرد. با صدای گوشی ام، دستم را داخل کیفم فرو بردم، پیام رسیده بود. همین که خواستم پوشه را باز کنم، صدای روانشناس بلند شد:

-خانم ابراهیمی؟

بلافاصله سرم را بلند کردم:

-بله؟

-خانم ابراهیمی لطف می کنین به سوالاتم جواب بدین؟

سرم را تکان دادم و دستم را از داخل کیفم بیرون کشیدم.

روانشناس با جدیت پرسید:

-گفتین همسر شما موقع برقراری رابطه، کتکتون می زنه؟

باز هم سر تکان دادم:

-آره، کتکم می زنه، البته آخرین بار کتکم نزد، ولی خیلی عصبی شد و داد و هوار کرد

-در حالت عادی چطوریه؟

-حالت عادی جدیداً با من یکم بهتر شده، البته عصبانی بشه دوباره بهم می ریزه، مدام دنبال

تلافیه، از هیچ ناراحتی کوچیکی نمیگذره و برخورد می کنه

سری تکان داد:

-در حالت عادی نیش و کنایه بار شما می کنه؟ توهین می کنه؟

من هم سرم را تکان دادم و نفس عمیق کشیدم:

-آره، کارشه، مدام این کارو انجام میده، تحقیر می کنه، مخصوصاً مادر و برادرم رو خیلی اذیت

می کنه

روانشناس خودکارش را روی میز رها کرد و دستانش را در هم گره کرد و گفت:

-اسم کوچیک شما مونا بود، خانم ابراهیمی؟

-آره، من مونا هستم

-میتونم شما رو به اسم کوچیک صدا کنم؟

بلافاصله گفتم:

-بعله، بعله حتما

-مونا جان، همسر شما مبتلا به سادیسمه

چند بار پشت سر هم پلک زدم. کلمه ی سادیسم در ذهنم چرخید، فکر می کنم یکبار در گذشته خودم هم پی به این قضیه برده بودم که رامین مبتلا به سادیسم است. خودش گفته بود از کتک زدن لذت می برد، گفته بود دیدن خون آرامش می کند....

صدای روانشناس مرا از گذشته جدا کرد:

-افراد مبتلا به سادیسم نیتشون آزار رسوندن به دیگرانه، و از این کار لذت می برن، چه به صورت کلامی و چه به صورت اعمال خشونت

کمی مکث کرد و گفت:

-زخم گوشه ی لبتون برای همینه؟ همسرتون کتکتون زده؟

با بغض سر تکان دادم.

-چند بار این کارو کرده؟

به آرامی گفتم:

-گفتم که به غیر از آخرین بار، هر بار کتکم زده، تا کتک زده، دست از سرم بر نداشته

روانشناس جوان اخم کرد:

-اوضاع کمی پیچیده شده، الان جای همسر شما اینجا خیلی خالیه، من روی حرفهای شما دارم علائم رو بررسی می کنم، خودشون کجا هستن؟

-خودش؟ خودش سر کاره

-خودش باید با مشاور و روانپزشک صحبت کنه، این چیزهایی که شما گفتین برای ایشون نشونه

های خوبی نیست

با ناراحتی گفتم:

-گفته نیمام پیش مشاور،

روانشناس به صندلی اش تکیه زد:

-پیش من که نباید بیاد، باید پیش روانشناس مرد بره، با دیدگاه بدبینانه ای که نسبت به خانمها داره، مشاوره با روانشناس زن، براش نمی تونه چندان خوب و مساعد باشه

با دلهره گفتم:

-توروخدا به من بگین من چه کار کنم؟ من الان همه ی امیدم به شماست

-مونا جان، برای درمان مشکل همسرتون، شما نمی تونین کار چندانی انجام بدین، خود همسرتون باید بیان جایی مثل اینجا، و یا برن پیش روانپزشک

صدایم رنگ التماس گرفت:

-خانم، توروخدا کمکم کنین

سری تکان داد:

-مونا جان گوش کن به من، الان اینجا ما با چند تا مسئله رو به روئیم، یکی سفته هایی که شما دست همسرتون دارین و ایشون به وسیله ی اونا شما رو تهدید می کنه، یکی دیگه مشکل مسکن و سرپناه شماست، مورد دیگه هم انحراف جن سی همسر شماست، در مورد سفته ها، شما باید حتما با مشاور حقوقی صحبت کنین، این مسئله خارج از توانایی منه، اطلاعات من در مورد قوانین سفته خیلی کمه...

حرفش را قطع کردم:

-خانم، من حتی صد تومن ته کیفم نیست، من حتی پول ندارم تا امروز پول ویزیت شما رو بدم، بعد چجوی برم پیش مشاور حقوقی؟

با لبخند گفت:

-مونا، من می تونم با همسر یکی از دوستانم که وکیل هستن صحبت کنم، ایشون حتما رایگان به شما مشاوره ی حقوقی میدن

سکوت کردم. انگشتان دستم باز و بسته شد. چهره ی رامین مقابل چشمانم نقش بست. گریه هایش، اخمهایش،
نفسم تند شد....

التماس هایش داخل گوشم پیچید، انگشت شصت و اشاره ام را روی چشمانم گذاشتم و پلکهایم را مالیدم.

صدای روانشناس را شنیدم:

-هوم مونا؟ تصمیمت چیه؟ برای سفته ها می تونی از مشاور حقوقی کمک بگیری، برای مشکل همسرت هم فقط خودش میتونه به خودش کمک کنه
آب دهانم را قورت دادم:

-نه، من نمی خوام پیش مشاور حقوقی برم، میخوام خودم بهش کمک کنم، بهم راهکاری بدین که بهش کمک کنم

روانشناس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

-مونا، این رابطه ای که شما دو نفر باهم دارین، رابطه ی بیمار گونه است، شما باید اول هیچ تهدید و دلهره ای بالای سرت نباشه نا مجبور نباشی هرچیزی که اون گفت انجام بدی، بعد از اون می تونی با همکاری خودش بهش کمک کنی

سرم را به چپ و راست چرخاندم:

-اون نمیاد، راضی نمیشه که بیاد، اون همش شک میکنه، اون اصلا میگه مشکلی نداره، میگه فقط عصبیه، تازه چند بار به من گفته حاضره به خاطر من عصبانیتشو کنترل کنه، میگه خوش میاد از این کارا

سری به نشانه ی تایید، تکان داد:

-آره این نشونه های افراد مبتلا به سادیسمه، از کارشون احساس لذت می کنن، مونا شاید همسر شما تا آخر عمر نخواد برای درمانش اقدام کنه، تو تا آخر عمرت می خوای چی کار کنی؟

مکت کردم و اینبار، به گونه ام دست کشیدم. لبهایم را روی هم فشار دادم. یاد کودکی پر از درد و رنج رامین افتادم. نه، من نیامده بودم تا از طریق حقوقی سفته هایم را از چنگ رامین بیرون بکشم، من آمده بودم به او کمک کنم، آده بودم، به همه مان کمک کنم...

-مونا؟

به تندی گفتم:

-بله؟

-مونا تو به همسرت علاقه مندی؟ دوستش داری؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم،

علاقه مند بودن...؟ دوست داشتن؟

نه، دوست داشتنی در کار نبود، دلم به شدت برای او می سوخت، بارها با همان رفتار تلخ و گزنده اش، کمکم کرده بود.

نه، نمی توانستم رهايش کنم...

با درماندگی گفتم:

-نه خانم، دلم برایش می سوزه، ما نزدیک سه چهار ماهه باهم صیغه شدیم، مسئله ی عشق و عاشقی نیست، البته حس می کنم اون خیلی به من وابسته شده، اما من دوستش ندارم، احساسم به اون، از این دلسوزی اونورتر نمیره، ولی اصلا نمی تونم ولش کنم، می خوام کمکش کنم

-مونا تو نمی تونی به تنهایی کمکش کنی، درمان همسر شما خیلی تخصصیه، شاید هم باید بره رشت برای درمان، باید دارو مصرف کنه، تو میخوای به جای اون دارو بخوری؟

نالیدم:

-خانم پس من چی کار کنم؟

-راضیش کنه تا پیش متخصص بره

-نمیره، نمیاد

روانسناش مکث کرد. از فرصت استفاده کردم:

-به من بگین اگه رامین اینجا بود، بهش چی می گفتین؟ به من یاد بدین تا من خودم بهش بگم

-مونا جان درمان خیلی تخصصیه، شما نمی تونین انجام بدین

اشک دور چشمانم حلقه زد:

-توروخدا به من بگین، خواهش میکنم، من همه ی مرکز شما رو تمییز می کنم، همه جا رو می شورم، به من بگین بهش چی می گفتین؟ من خودم باهاش کار می کنم، خانم دلم براش می سوزه، خیلی بدبخته، خیلی وقته وقتی نیشو کنایه بارم می کنه دیگه بهش فحش نمیدم، دیگه نمیگم الهی بمیری، بخدا دیگه دلم نمیاد بهش چیزی بگم، خیلی بدبخته، من خودم نجاتش میدم، اگه حالش خوب بشه، خیلی هم مرد خوبی میشه، مادرش مقصر بود خانم، اون که گناهی نداشت باز هم سری تکان داد:

-مونا، داری با احساسات تصمیم می گیری، خیلی خوبه که میخوای به همسرت کمک کنی، اما یک دست صدا نداره مونا جان، اگر همکاری نکنه، من و تو که سهله، پروفسورش هم نمی تونه کمکش کنه، دختر خوب این دارویی که باید توسط همسر شما خورده بشه رو که به زور نمی تونی به خوردش بدی، می تونی؟

با درماندگی به چهره اش خیره شدم. دلم می سوخت، همه چیز که عقل و منطق نبود...

-درمان همسر شما تخصصیه،

حرفش را قطع کردم:

-شما بگین، شاید من تونستم

روانشناس لبهایش را روی هم فشار داد و یکباره گفت:

-باشه، باشه من میگم مونا، میگم ولی می دونم تو نمی تونی، ببین، همسر شما به شدت دچار عقده ی حقارت، و به دلیل دوره ی کودکی بدی که داشته، خودشو تحقیر شده می بینه، سعی می کنه با تحقیر دیگران، این حقارتو جبران کنه، الگوهای غلطی در دوره ی کودکی داشته، پدر، پسرش رو کتک زده، پسر هم یاد گرفته که بزنه، این کتک زدن همراه شده با تداعی هایی داخل ذهنش، شاید اون زمان که کتک می زنه، روابط جن سی مادر یا پدرش تو یادش باشه، کما اینکه به گفته ی خود شما، همه ی بحثهای خانواده حول و حوش همین مسئله بوده، پدر و مادر به خاطر عدم تمکین مادر، جر و بحث داشتن، مادر خودش با مرد دیگه ای بوده، پدر با زنان دیگه ای بوده، این تداعی های ذهنی باید از بین بره،

مکت کرد و به من خیره شد:

-مونا تا اینجا متوجه شدی؟

چانه ام لرزید، نه، متوجه نشده بودم، خیلی تخصصی صحبت می کرد. خودم را به سمت لبه ی مبل کشاندم و باز هم به التماس افتادم:

-خانم تورو خدا ساده تر بگو، تورو خدا،

لبش را تر کرد و گفت:

-مونا جان، گوش کن، نفس عمیق بکش، چهار ثانیه تو ذهنت بشمر و نفس بکش

با لبهای آویزان نگاهش کردم، با لبخند به من اشاره زد:

-چهار ثانیه نفس عمیق بکش،

چهار ثانیه شمردم و نفس عمیق کشیدم، صدایش را شنیدم:

-نفستو سه ثانیه نگه دار

نفسم را سه ثانیه نگه داشتم،

-حالا تو پنج ثانیه، باز دمتو بفرست بیرون

در پنج ثانیه بازدمم را بیرون فرستادم.

-یکبار دیگه این کارو انجام بده

یک بار دیگر این کار را انجام دادم.

-خوب، حالا به پشتی مبل تکیه بده و به من گوش کن،

به پشتی مبل تکیه زدم و همه ی وجودم گوش شد:

-دختر خوب، همسرت وقتی تحریک میشه، در ذهنش خاطراتی از گذشته میاد، البته اینا همه حدس و گمان منه، شاید هم من اشتباه کنم، چون همسرت رو ندیدم و باهش حرف نزدیم، بر مبنای گفته های تو دارم این نظر و میدم، همسرت توی ذهنش خاطراتی از گذشته میاد، یاد گرفته که زن رو باید زد تا به لذت رسید، شاید یکی از دلایلی اینه که زن در برابر قدرت مرد، قدرتی نداره، همسرت، خودش را در ذهنش میاره که در گذشته چطور کتک میخورد، چون بی پناه بود، کسی رو نداشت تا ازش حمایت کنه، مثل تو که در حال حاضر کسی رو نداری، خودتی و خودت، شاید هم داره انتقام رفتارهای پدر و مادرش رو از تو می گیره، باید تداعی های ذهنش، از بین برده بشه،

باز هم گیج و منگ نگاهش کردم. متوجه ی حالت نگاهم شد:

-مونا، می دونی تداعی ذهن چیه؟

چانه بالا انداختم، با حوصله ادامه داد:

-مونا، تداعی ذهن ینی با دیدن یک موقعیت، صحنه ای، تصویری، کلمه ای، جمله ای که در گذشته اتفاق افتاده، تو ذهن ما تکرار بشه

این بار نفسم را بیرون فرستادم، حالا متوجه ی منظورش می شدم. با هیجان گفتم:

-خوب باید چی کار کنم؟ بگید، تورو خدا علمتو نو در اختیار منم بذارین

باز هم سرش را به چپ و راست تکان داد:

-مونا جان، باور کن این راهکارها سنگینه، سالها باید تو کلاسهای آموزشی شرکت کنی

باز هم به التماس افتادم:

- شما رو به جون عزیزتون قسم به منم یاد بدین

انگار متوجه شد که نمی تواند قانعم کند، دوباره خودش را به سمت جلو کشید و دستانش را در هم حلقه کرد:

- یکی از راهکارها رفتار درمانی و یکی دیگه رواندرمانی تحلیلیه

با شنیدن این کلمات قلمبه سلمبه، چانه ام لرزید،

روان درمانی تحلیلی؟ خدایا به من مرگ بده...

خدایا مرا زنده مگذار

اینبار هم بغضم شکست. به تلخی گریستم...

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود، سه دقیقه یا چهار دقیقه که یک نفس اشک می ریختم. هق هقم قطع شده بود و تنها قطرات اشک بود که از چشمانم فرو می چکید. آب دهانم را قورت دادم و سر بلند کردم. روانشناس جعبه ی دست مال کاغذی را به سمتم دراز کرد، از روی مبل نیم خیز شدم و چند برگه کشیدم. با صدای تو دماغی گفتم:

-مرسی،

-آرومی مونا، سبکی؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم، ادامه داد:

-خوب حالا به من گوش کن، روان درمانی تحلیلی، یعنی روابط مهم و تاثیر گذار افراد مهم زندگی همسرت شناسایی بشه، هر رفتاری که در رابطه با این افراد و همسرت انجام شده باز بینی بشه، احساسات و تفکرات نسبت به این روابط برون ریزی بشه و تفکر درست نسبت به این روابط جایگزین بشه، در مورد رامین، باید ببینیم به طور کلی چه نوع روابطی با پدر و مادرش داشته و برداشتش از این روابط چی بوده؟ نقش پدر و مادر رو در زندگی چطور می بینه، چه احساسی نسبت به پدر و مادرش داره...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-رامین از پدر و مادرش متنفره، چند روز پیش جلوی معاونش به دروغ روح باباشو قسم خورد که سفته های منو پاره کرده

با سر حرفم را تایید کرد:

-ببین، این همون روانشناسی تحلیلیه، نوع ارتباط احساسی، ذهنی و شناختی فرد رو با پدر و مادرش تحلیل و بررسی می کنیم، قسمتهای بیمار گون رو کشف می کنیم و دوباره از نو می سازیم، مثلا رامین خیانت مادر رو دیده و فکر می کنه همه ی زنها خائن هستند، ممکنه واقعا هم رفتار بدی از زنی ندیده باشه...

دوباره به میان حرفش پریدم:

-اما رامین میگه با زنایی که ارتباط داشته همشون خائن بودن،

به پشتی صندلی اش تکیه زد:

-مونا ببین، این تفکر در مورد خیانت هم باید تغییر کنه، آیا کسایی که با رامین بودن هم زمان با اون با شخص دیگه ای بودن، یا چون قبل از رامین چنین روابطی داشتن، رامین بهشون برچسب خیانت زده، و آیا رامین اونقدر روابط خوبی با اونها برقرار کرده که اونها نخوان ازش جدا شن؟ همه ی اینها برای خیانت باید در نظر گرفته بشه، اگر از دوران کودکی رامین شروع بشه و همه ی احساساتش نسبت به آدمهای مهم زندگیش مورد بررسی قرار بگیره و اشتباهات مشخص بشه، رامین یاد می گیره رفتار همه آدمها رو با هم جمع نبنده، البته همه ی اینا در ناخودآگاه رامینه، ینی خودش متوجه ی این احساسات و تفکرات نیست، رفتار درمانی هم یکی دیگه از انواع درمانهاست، به وسیله ی اون یک بازسازی رفتاری داریم، رفتارهای غلطی که در گذشته یاد گرفته، دوباره به طور صحیح و با روشهای ویژه بهش یاد داده میشه

نفسم را بیرون فرستادم:

-خوب من باید چی کار کنم؟

-مونا جان، مشکل رامین به نحویه که شاید سالها طول بکشه تا درمان بشه

پلک زدم:

-ینی چی؟ ینی چی خانم؟

-مشکل رامین حاده، رامین به گفته ی شما سی و چهار سالشه، دچار اختلالات شخصیتی هم هست، این تفکر دیگر آزاری سالها طول می کشه تا از ذهنش بره بیرون، یک پروسه ی طولانی مدت رو می طلبه

دستانم را در هم گره زدم:

-ینی من نمی تونم کاری بکنم؟

-تو میخوای چی کار کنی مونا؟ الان اینجا باید به خود شما کمک بشه، اضطراب داری و در معرض افسردگی هم هستی، چرا فکر می کنی می تونی مشکل رامینو برطرف کنی؟

باز هم چانه ام لرزید:

-خانم من مهم نیستم من به جهنم...

سرش را به چپ و راست چرخاند:

-خواهر و برادرت چی مونا؟ اگه تو سرپا نباشی کی می خواد به اونها کمک کنه؟ شما چهار نفرین، رامین یک نفره، خواهر و برادرت هنوز در مرحله ی رشد هستن، چند بار دیگه رامین باید اونها رو بترسونه؟ چند وقت دیگه اونها هم مشکلات رفتاری از خودشون نشون می دن

و من با خودم فکر کردم که میلاد همین حالا هم رفتارهای ضد و نقیض از خود نشان میداد، پیتزایی را که رامین خریده بود می خورد و چترش را بالای سرش باز نمی کرد...

درمانده شدم:

-خانم اگه من رامینو ولش کنم تکلیفش چی میشه؟

-مونا به زور که همیشه به کسی کمک کرد، خودت رو و خونواده ی خودت رو باید از این محیط پر از تنش دور کنی، تا حالا با خودت فکر کردی وقتی هر بار یه قسمت بدنت کبود میشه، خواهر و برادرت چقدر عذاب می کنن؟ تا کی میخوای اونا تو این محیط پر از استرس زندگی کنن

بغض کردم:

-ینی شما میگین به همین راحتی رامینو تنهاتش بذارم؟

-نه من میگم اول فکری به حال سفته هات بکن، کمک شما نباید مشروط به وجود سفته ها باشه، تو اول خیالتو از بابت سفته ها راحت کن، بعد به رامین کمک کن، برای کمک به اون هم خودتو به آب و آتیش نزن، آدمها باید خودشون بفهمن که مشکل دارن یا نه تا....

باز هم به میان حرفش پریدم:

-خانم رامین میگه من اصلا مشکلی ندارم، میگه مریض نیستم

-خوب پس اگه اینطوری فکر میکنه، راهتو باید از اون جدا کنی

صدایم بالا رفت:

-خانم نمی تونم، بخدا جگرم براش کبابه

-مونا هیچ کس اینجا بیشتر از خودت نیازمنده کمک نیست، با بزرگترهای فامیل مشورت کن و از اونها کمک بخواه، کارت ویزیت آقای وکیل رو هم بهت میدم
کف دستانم را روی گونه هایم گذاشتم، دستانم یخ بسته بود:

-نه، من نمی تونم، همه ی فامیل طردمون کردن، رامین کاری کرده که دیگه به سمت ما نیان، تازه خودشون اینقدر مشکل دارن که به درد ما نمی رسن

-پس با وکیل صحبت کن، آدمهای خیر تو این شهر زیادن، اگر حرفهایی که گفتمی درست باشه، حتما کمک می کنن

-بذارین تلاشمو بکنم، اگه نتونستم میرم دنبال مشاور حقوقی

با تاکید رو به من گفتم:

-مونا ممکنه دیر بشه، روز به روز بیشتر درگیر مشکلات عاطفی این مرد میشی، سادیسم در دراز مدت باعث ایجاد مشکلات روحی برای فرد آزار دیده میشه، رامین که بابت کارش احساس ناراحتی نمی کنه

با التماس گفتم:

-شما فقط به من بگین چه کارایی می تونم انجام بدم، اونا رو به من بگین

نفسش را بیرون فرستاد:

-شما باید اعتماد به نفس این آقا رو تقویت کنین، نباید خودش را دست پایین بگیره، باید کنترل خشم رو یاد بگیره، باید بتونه وقتی تحریک میشه محیط رو ترک کنه، باید دارو مصرف کنه، حتما باید دارو بخوره، اضطرابش هم باید از بین بره، مونا مشکلات همسرت زیاده، باید بتونی ذهنش رو در مواقع تحریک از هر تداعی خالی کنی

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم،

می توانستم؟

نمی توانستم، سخت بود...

-اگه این کارا رو انجام بدم، خوب میشه؟ اصلا چقدر طول می کشه؟

کمی مکث کرد و به چشمانم خیره شد. با دستپاچگی گفتم:

-بگین، بگین طاقتشو دارم، از کتک خوردن هاش خیلی بهتره

-سالها طول می کشه، اگه همکاری کنه، اگه پیش متخصص بره هم سالها طول می کشه

لبم را از داخل جویدم و زمزمه وار گفتم:

-اگه بچه دار بشم...

حرفم را قطع کرد:

-نه، اصلا حرف بچه دار شدن رو نزن، اگه بچه بیاد فکر می کنی چه تغییری تو این مرد به وجود میاد؟ مشکل به قوت خودش باقیه، کودکی پر از درد و رنج تو ذهنش هک شده، بچه با اومدنش چه چیزی رو در ذهن این مرد تغییر میده؟ میخوای به غیر از خواهر و برادرت یه موجود بیگناه هم شاهد این زندگی پر از استرس باشه؟

دستانم را مشت کردم:

-من کمکش می کنم

روانشناس سری تکان داد و چیزی نگفت.

انگار تایید او برای من مهم بود:

-من می تونم کمکش کنم، من حتما کمکش میکنم

متوجه ی منظورم شد:

-مونا تو تایید منو میخوای؟ می خوای من تاییدت کنم؟

-خانم توروخدا

-مونا جان تایید من به چه دردت میخوره؟ به فرض هم بگم آره، کمی بگذره، خودت متوجه میشی که نمی تونی، همین الان که من این همه با دلیل و منطق به تو میگم نمیشه، مگه تو قبول می کنی؟ همسرت هم مثل شما

با بیچارگی گفتم:

-پس من چه کار کنم؟

-چند بار بهت گفتم بازم میگم، با مشاور حقوقی صحبت کن، به رامین بگو برای درمان اقدام کنه، می تونیم با چند تا آدم خیر صحبت کنیم و مشکل مسکن شما رو حل کنیم، به هیچ عنوان حرفی از بچه دار شدن نزن

دستم را روی رانم کشیدم:

-نه خوب، خدا رو شکر هنوز بچه دار نشدم، نمی دونین چه استرسی رو تحمل کردم، خانم نمی دونین چقدر تو فشار مالی ام، شما باور می کنین من امروز پول نداشتم برای ماهانه ام وسیله بخرم؟

با نگاهی به چشمانش بقیه ی حرفم را خوردم. می دانستم همین حالا به من چه می گوید، خودم هم همین فکر را می کردم، با این همه بدبختی باز هم می خواستم با رامین بمانم؟
روانشناس سرش را خم کرد و روی برگه ی زیر دستش چیزی نوشت و آنرا به همراه کارتی به سمتم دراز کرد:

-مونا، این آدرس و تلفن وکیل، این هم نامه به روانپزشک، برای شما واسه سه روز دیگه نوبت می داریم تا تشریف بیارین، الان زمان مشاوره ی شما تموم شده
-چی سه روز دیگه؟ اما من...

-بابت هزینه نگران نباش،

با آشفستگی گفتم:

-نه هزینه نه، اما شاید نتونم پیام، خوب...

-به شما زنگ می زیم و یادآوری می کنیم

-نه نه، شما زنگ نزنین، من خودم تماس میگیرم

-باشه شما خودتون تماس بگیرین

از روی مبل بلندشدم:

-خانم، بیماری سادیسم درمان داره؟

-در دراز مدت ممکنه رفتارهای فرد مبتلا بهتر بشه،

با امیدواری گفتم:

-ممکنه تا یک سال دیگه خوب بشه؟

-معمولا تا زیر پنج سال بهبودی کامل امکان پذیر نیست

باز هم چانه ام لرزید:

-شما دارین نا امیدم می کنین؟

-من دارم آگاهی می کنم، نمی تونم دلتو خوش کنم؟ مونا

برگه را در مشتم فشردم و سری تکان دادم:

-ممنونم خانم، سه روز دیگه میام

و به سمت در اطاق حرکت کردم، بین راه ایستادم:

-خانم، می گم از نظر تمیز کردن اینجا و

-سه روز دیگه منتظر شما مونا جان تا ببینم چه تصمیم گرفتین

سری تکان دادم و از اطاق بیرون آمدم....

.....

باز هم باران سیل آسا می بارید، چترم را بالای سرم گرفته بودم و پر از افکار درهم و برهم در خیابان قدم می زدم، به کارت در دستم خیره شدم، کارت ویزیت وکیل پایه یکم دادگستری بود، صدای روانشناس در گوشم پیچید، گفته بود برای نجات سفته ها می توانم روی کمکش حساب کنم، نه، من دیگر آن سفته های لعنتی را نمی خواستم، خیلی وقت بود دیگر به آنها به طور جدی فکر نمی کردم، برگه ی ارجاع به روانپزشک هم در دستم بود، روی برگه نوشته بود که نشانه های اضطراب و افسردگی در من دیده می شود، پیش روانپزشک هم نمی رفتم، برگه و کارت ویزیت را در دستم مچاله کردم و داخل جوی آب انداختم.

با صدای گوشی ام به خودم آمدم. یادم آمد وقتی داخل مرکز نشسته بودم، پیامی برایم رسیده بود، سریع گوشی را بیرون کشیدم، باز هم پیام رسیده بود، پوشه ها را باز کردم، دو پیام از رامین بود، پیام اول نوشته بود

مونا خونه ای؟

پیام دوم نوشته بود:

کجایی؟ جواب نمیدی چرا؟

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفت، از در آشتی وارد شده بود، برایش نوشتم:

-خونه ام....

.....

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم، چترم را بستم و گوشه ی دیوار رها کردم، خم شدم تا پوتینم را از پا خارج کنم، که با دیدن یک جفت پوتین گرانیقیمت مردانه، با همان کمر خم شده، خشکم زد. صدای آرام رامین را شنیدم:

-خونه بودی؟ جالبه، چرا من فکر کردم بیرونی؟ از ساعت یه ربع به نه انجام، برات وسیله خریده بودم....

چانه ام لرزید....

رامین دستش را روی روسری ام گذاشت و نوازش کرد:

-کجا رفته بودی؟ زیر این بارون، بدون پول، سر صبح؟ کجا رفته بودی، هان؟

هنوز کمرم خم شده بود. دستانم از روی پوتینم، رها شد. نمی دانستم چه جوابی بدهم، بهتر نبود حقیقت را می گفتم؟

صدایش را شنیدم:

-بهت اس ام اس میدم کجایی، جواب نمیدی، دوباره اس ام اس میدم، میگی خونه ام، مونا کسی

نمی تونه رامنیو دور بزنه، اینو باید تا حالا فهمیده باشی، حالا بگو کجا بودی؟

کمرم را صاف کردم و با دلسوزی به چشمان گشاد شده اش، خیره شدم، دیگر نمی ترسیدم، دیگر از رامین نمی ترسیدم، او مریض بود، کسی باید کمکش می کرد، صدایش بالا رفت:

-چرا زل زدی نگام می کنی؟ جواب منو بده، کجا بودی مونا؟

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که چشمم افتاد به عزیز که وحشت زده انتهای راهرو ایستاده بود،
رو به عزیز کردم:

-عزیز برو تو رختخوابت، برو بخواب

رامین به سرعت به عقب چرخید و با دیدن عزیز گفت:

-پیرزن خرفت بازم از رختخوابت اومدی بیرون؟ برو بتمرگ تو رختخوابت

با ملایمت رو به رامین کردم، با ملایمت رو به مرد بیماری کردم که می خواستم، کمکش کنم:

-رامین جان، میره میخوابه، تو خودتو اذیت نکن، آرام باش، الان میره میخوابه

دوباره رو به عزیز کردم:

-عزیز تو رو ارواح خاک آقا جون برو تو رختخوابت بخواب، بذار مشکلمونو حل کنیم

از همان فاصله حس کردم که اشک در چشمانش جوشید، چانه اش هم می لرزید، سرفه ی
خشکی کرد و چرخید و از راهرو بیرون رفت. دست بردم سمت بازوی رامین و او را به سمت خودم
چرخاندم:

-رامین؟

بازویش را عقب کشید:

-تو کجا بودی؟ چرا به من دروغ گفتی؟ ببین برات چی گرفته بودم؟

و نایلون مشکی رنگی را مقابل چشمانم تاب داد و فریاد زد:

-این پد بهداشتی بود که احتیاج داشتی، اومدم خونه اما نبود، مونا زیر زیرکی داری چه غلطی
می کنی؟

مکت کردم، باید چه کار میکردم؟

باید حقیقت را می گفتم، تنها راه کمک به رامین همین بود، به زحمت سعی کردم لبخند بزنم:

-رامین، من رفته بودم مرکز مشاوره، رفته بودم یش یه روانشناس،

چشمانش آنقدر گشاد شده بود که حس می کردم هر لحظه ممکن است از حدقه خارج شود:

- تو پیش روانشناس رفته بودی؟ واسه چی رفتی؟ اصلا مگه تو پول داشتی؟

دستم را دراز کردم و دوباره به بازویش چسبیدم:

- رامین جان، از من پول نگرفت، رایگان ویزیت کرد

صدایش ترسناک شد:

- واسه چی باید از تو پول نگیره؟ روانشناس مرد بود یا زن؟ مگه عاشق جمالته که نباید از تو پول

بگیره؟

- بخدا نگرفت، یه خانم بود، پیش مرد نرفتم، رفتم اونجا....

باز هم صدایش بالا رفت:

- رفتی اونجا چی گفتی؟ رفتی گفتی یه دیوونه ی زنجیری خون منو کرده تو شیشه؟ گفتی بیاین

منو از دستش نجات بدین؟

اینبار او دستش را دراز کرد و به بازوهایم چسبید:

- مونا تو نمی تونی از چنگ من در بری، اینو مطمئن باش، نمی تونی جایی بری

سری تکان دادم:

- من نخواستم از چنگ تو در برم، رفتم اونجا از مشکلاتمون گفتم، اون خانم هم گفت تو باید برای

درمان مشکلاتت بری پیش روانشناس و روانپزشک

پوزخند زد:

- من مشکلی ندارم، من هیچ مشکلی ندارم، هیچ جا هم نمیرم، رفتی اونجا منو دیو دو سر نشون

دادی، رفتی اونجا بهش چی گفتی؟ حتما اونم گفت رامینو ولش کن، شوهر بدبختتو ولش کن

به چشمانش خیره شدم، از نم اشک می درخشید، من می توانستم این موجود بدبخت رارها کنم؟

من می توانستم بی توجه به او از کنارش بگذرم؟

بغض کردم:

-نه، اون خانم گفت اگه بخوام خودمم می تونم کمکت کنم، گفت مشکل تو اینه که نمی تونی خشمتمو کنترل کنی، اگه بتونی خشمتمو کنترل کنی همه چی حل میشه با درماندگی نگاهش کردم، دلم می خواست حرفم را باور کند، دوست داشتم دروغ هایم را باور کند، من خودم می توانستم به تنهایی کمکش کنم.

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و گفت:

-خودش بهت گفت کمکم کنی؟

بلافاصله گفتم:

-آره، گفت می تونم تنهایی کمکت کنم، کاری نداره، بهم یاد داد چی کار کنم، من خودم بلدم

پلک زد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش روی گونه اش سرخورد:

-گفت چی کار کنی؟

آب دهانم را قورت دادم و به چشمان درشتش خیره شدم، دستم را دراز کردم تا اشک روی گونه اش را پاک کنم، سرش را عقب کشید:

-به من بگو گفت چی کار کنی؟

دستم بین راه متوقف شد، نگاهم روی اجزای صورتش چرخید.

نه، آن روانشناس اشتباه کرده بود، من خودم می توانستم کمکش کنم، هر دو دستم را به طرفین گشودم و گفتم:

-به من گفت وقتی شوهرت عصبانی میشه دستاتو باز کن و بغلش کن، بذار آروم بشه، گفت بهت محبت کنم، گفت تو باید سرتو بذاری روی شونه هامو من بین کتفتو بمالم

رامین ناباورانه به من خیره شد:

-اون گفت این کارا رو انجام بدی؟

سری تکان دادم:

-آره خودش گفت، اونم نمی گفت من خودم می فهمیدم چطوری باید آرومت کنم، حالا بیا رامین سر جایش ایستاده بود و با بهت به من نگاه میکرد. لبهایم را روی هم فشار دادم، کم مانده بود بغضم بشکند، با سر به رامین اشاره زدم و به زحمت دهان باز کردم:

-بیا دیگه رامین

نایلون مشکی رنگ از دستش رها شد، و قدمی به سویم برداشت، چشمانش هنوز گشاد مانده بود و رگه های سرخ رنگ روی سفیدی چشمانش به چشم می خورد. باز هم دستانم را گشودم:

-بیا رامین، بیا بغلم

با ناباوری گفت:

-تو خودت میگی بیام بغلت؟

-آره من خودم میگم، حالا بیا

رامین امان نداد، به سمتم آمد و با خشونت مرا به آغوش کشید و به دیوار چسباند. چهره ام از درد درهم شد، به آرامی گفتم:

-آروم رامین، آروم باش

دستم را بین دو کتفش بردم و به نرمی دست کشیدم:

-آروم باش رامین جان، تو قراره آروم باشی، تو قراره بهتر بشی، تو دیگه نباید عصبانی بشی،

صدایش را کنار گوشم شنیدم:

-مونا تو از کی تا حالا اینقدر مهربون شدی؟ تو چقدر خوب شدی با من، تو خیلی خوب شدی

لبخندی از سر شوق روی لبهایم نشست، محبت کردن من اینقدر آرامش کرده بود؟ پس درمانش چندان هم سخت نبود، می توانستم کمکش کنم، درمان می شد، بر خلاف آنچه که روانشناس گفته بود، درمان می شد.

باز هم صدایش را شنیدم:

-مونا دیگه می خوام پیش من بمونی؟ نمی خوام بری؟

-نه نمیرم، پیش تو می مونم

-پس دوست داری با هم زندگی کنیم؟ دوست داری بچه دار بشیم؟

به موهای پر پشتش دست کشیدم:

-آره، اگه تو خوب بشی به بچه دار شدن هم فکر می کنم

صدایش لحظه به لحظه آرام تر شد:

-دو تا بچه داشته باشیم، دو تا، باشه؟

چیزی نگفتم، ته دلم خوشحال بودم، آرام شده بود، لبخند زدم.

-مونا تو مادر خوبی میشی، تو واسه بچه های من مادر خوبی میشی، اسم پسرمونو تو انتخاب کن،

اسم دخترمونو می ذاریم سارا، اگه بتونی کتک ها مو تحمل کنی دیگه همه چی حل میشه، میریم

محضر عقد دائم می کنیم،

دوباره به موهایش دست کشیدم:

-تو آروم شو، تو بهتر شو، به همه ی اونا می رسیم

دیگر صدایی از او به گوش نرسید، چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم، انگار با آرامش او،

خودم آرام شده بودم. خواستم چشمانم را باز کنم که درد وحشتناکی در شانه ام پیچید، آنقدر

وحشتناک بود که پلک چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و نالیدم:

-والله ای، رامین، وای خدایا!!!!

دندانهایش را داخل شانه ام فرو برده بود، آنقدر عمیق فرو برده بود که از پس پالتوی ماهوتی و

بلوز پشمی هم درد عذاب آورش را توانستم احساس کنم، دستانم را روی شانه اش گذاشتم و او را

به عقب هل دادم:

-کندیش، گوشت تنمو کندی، چی کار می کنی؟

نمی توانستم او را از خودم جدا کنم، با هر دو دستم محکم به شانه هایش کوبیدم:

-رامین کشتی منو، وای، وای کشتی منو، تورو خدا برو عقب

دوباره به شانه هایش فشار آوردم اینبار شانه ام را رها کرد و یک قدم عقب رفت. باز هم گوشه ی چشمانش به سمت پایین کشیده شده بود، چشمانش خمار بود، با دهان باز نفس می کشید، گردنم را روی شانه ام خم کردم، مثل مار به خودم می پیچدم، دستم را به دیوار تکیه زدم و کمرم خم شد، اشک دور چشمم حلقه زد.

ای خدا خراب کرده بودم؟ کجا را خراب کرده بودم؟

صدای رامین بلند شد:

-مگه نمیگی بچه دار بشیم؟ پس بیا بریم خونه ی من

همانطور که از شدت درد پاهایم را به زمین می کوبیدم، ناله زدم:

-من الان ماهانه ام، چی واسه خودت میگی؟ وای خدا گوشت تنمو کندی، چرا یه دفه اینجوری شدی؟

صدای بی قرارش را شنیدم:

-پس من برم، من برم آگه بمونم، برای تو بد میشه، من برم

به سمتم آمد و کمی خودش را خم کرد:

-مونا، دیگه پاتو توی اون مرکز مشاوره نمیذاری، آگه بشنوم دوباره رفتی اونجا من می دونمو تو، اصلا واسه چی یه ارگان خصوصی باید به تو رایگان مشاوره بده؟ باهش زد و بند که نکرده بودی؟ اصلا بده کیفتو بگردم، بده

و دستش را دراز کرد و کیفم را که از روی شانه ام آویزان شده بود، کشید، بی توجه به او روی زمین نشستم، جای دندانهای رامین نبض می زد، با دستم محل گاز گرفتگی را محکم فشار دادم. سعی کردم نفسهای عمیق بکشم، دلم نمی خواست گریه کنم، من می توانستم کمکش کنم، او

مریض بود، خوب می شد، درمان می شد، اگر مبتلا به سرطان بود چه؟ آن موقع هم آن روانشناس می گفت رهایش کنم؟ نه من این کار را نمی کردم.

با دلسوزی به رامین نگاه کردم که کیفم را سر و ته کرد، و محتویات کیفم روی زمین ریخت. چیزی ته کیفم نبود، به جز خودکار و یک آینه ی جیبی و برگه ی صیغه نامه ام....

رامین کیفم را به سمتی پرت کرد و بالای سرم آمد و دستی به سرم کشید:

-مونا، من می خوام برم، اگه اینجا بمونم برای تو بد میشه، بعد مجبورم....

و به شانه ام اشاره زد.

-اینم پد بهداشتی، بازم احتیاج داشتی به من بگو، دیگه هم تو اون مرکز نرو، نذار رابطه ی

قشنگمون بهم بریزه، باشه مونا؟

لبهایم می لرزید، نگاهش کردم، اینبار چشمانش غمگین بود. درد شانه ام از یادم رفت، به آرامی

سری تکان دادم....

.....

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت ده دقیقه به نه صبح بود، ساعت نه باید به آن مرکز

مشاوره می رفتم، دستی به پیشانی ام کشیدم، نمی رفتم، به آن مرکز نمی رفتم، نمی خواستم

مقابل آن روانشناس بنشینم و بگویم من شکست خورده ام، هرچند او گفته بود در صورت

همکاری رامین، می توانم کمکش کنم. او نگفته بود که اصلا نمی توانم، اما نمی رفتم. یقه ی بلوزم

را پایین کشیدم و به کبودی بنفش رنگ روی شانه ام چشم دوختم، شانه ام آنقدر دردناک بود که

حتی نمی توانستم بند کیفم را روی شانه ام، آویزان کنم، چند بار دستانم را در هم گره زدم.

دوست داشتم به آن مرکز بروم، اما نه، نمی رفتم، آنجا نمی رفتم. آن روانشناس می خواست قانعم

کند که از رامین جدا شوم، من می خواستم به رامین کمک کنم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و سعی کردم ذهنم را منحرف کنم....

ساعت نه و بیست دقیقه ی صبح بود، هنوز در خانه نشسته بودم، به مرکز روانشناختی رفتم

پوست لبم را به دندان گرفته بودم و می جویدم، با نگرانی به صفحه ی نمایشگر گوشی ام خیره شده بودم. تماس از آن مرکز مشاوره بود. من که به آن روانشناس گفته بودم با من تماس نگیرد، یادم آمد بدون اطلاع دیگر به جلسه ی مشاور نرفتم، دل به دریا زدم:

-الو؟

-سلام، خانم ابراهیمی؟

-خودم هستم

-من از مرکز مشاوره تماس می گیرم

-بعله متوجه شدم، امرتون؟

-خانم شما برای دو روز پیش نوبت داشتین و تشریف نیاورد...

حرفش را قطع کردم:

-من پشیمون شدم، دیگه نمی خوام پیام

-اما خانم، اگه نیاین مشکلتون...

باز هم حرفش را قطع کردم:

-خانم، می دونم نگران من هستین، ازتون ممنونم، ولی دیگه نمی خوام پیام، از خانم مشاور هم

تشکر کنین

منتظر جوابش نماندم، تماس را قطع کردم....

.....

رامین روی میز نشسته بود و نگاهم می کرد:

-شونه ات چطوره؟

لبخند زدم:

- کبوده رامین

چشمانش برق زد:

- رنگش بنفش شده؟

با تردید سری تکان دادم، اینبار او لبخند زد:

- درد می کنه نه؟ وقتی فشارش میدی درد می گیره

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- درد می گیره دیگه رامین، با همه ی قدرتت گاز گرفتی

خودش را روی میز به جلو کشید و گفت:

- کو ببینم، بذار دست بزنم ببینم درد می گیره

خودم را عقب کشیدم و با نگرانی گفتم:

- رامین درد می گیره، دندونهایت تا یک سانت رفت تو گوشتم

چشمانش را بست و نفس عمیق کشید:

- مونا کم کم دارم به این نتیجه می رسم که اگه تو ذهن خودم هم درد کشیدن تورو مجسم کنم،

می تونه لذت بخش باشه

روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

- ینی چی رامین؟

چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت:

- ببین، من دوست ندارم تو اذیت بشی، بیا یه قراری با هم بذاریم، از اون دری وری هایی که روانشناس ها میگن خیلی بهتره، از این به بعد من یه دل سیر تورو شکنجه میدم، شاید ماهی یه بار یا دو بار، بعد از اون دیگه کاریت ندارم، اون شکنجه ها رو تو ذهنم تصور می کنم، اینجوری هم واسه من لذت بخشه هم تو کمتر اذیت میشی

با چشمان از حدقه در آمده به او خیره شدم، شوخی بود یا جدی می گفت؟

-رامین شوخی می کنی؟

-نه مونا شوخی نیست، اصلا خودت بگو، اینجوری بهتره یا اینکه هر بار کتکت بزنی؟ تو یکی دو بار تحمل می کنی، اما من هم پنج شش بار دیگه تحمل می کنم، مته دفعه ی قبل هم عصبی نمیشمو چیزی رو نمیشکنم

باز هم دست و پایم لرزید:

-رامین شکنجه هات وحشتناکه، من می خوام کمکت کنم عصبانیتتو کنترل کنی

با لبهای آویزان گفت:

-مونا من اینجوری دوست دارم، همین جوری خوبه، اینجوری نباشه بهم میریزم، دیوونه میشم، دستی به پیشانی ام کشیدم:

-رامین گفتنش خیلی راحت، تو نمی دونی چه بلایی سرم میاری

-خوب سعی می کنم کنترل کنم، سعی می کنم زیاد کتکت نزنی

مات و مبهوت نگاهش کردم، خدایا تا کی می توانستم زیر دستانش دوام بیاورم؟

صدایش لرزید:

-بین ما در ماه می خواهیم هفت هشت بار با هم باشیم، شایدم بیشتر، تو دو بار تحمل کن تا

دفعات بعد من تو ذهنم کتکت بزنی، مگه نمی خوامی کمک کنی خشممو کنترل کنم؟

درمانده شدم:

-رامین آخه...

بی هوا دستش را دراز کرد و روی شانهِ ی کبودم گذاشت و فشار داد، نفسم بند آمد، بی اختیار

نالیدم:

-هی...ع، وای آرام

شانه ام را رها کرد و گفت:

-ببین، همین قیافه ات که نشون میده درد داری تو یادم می مونه، دفعه ی بعد دیگه اذیتت نمی کنم

با دستم به شانه ی دردناکم چسبیدم و بغض کردم:

-خوب تو همینو تو ذهنت نگه دار، دیگه چرا هر بار میخوای منو شکنجه بدی؟

دستی به گونه ام کشید:

-هر بار باید یه صحنه ی جدید تو ذهن من بمونه، اینجوری که نمیشه، دمده میشه

و از روی میز پایین پرید. با ترس خودم را عقب کشیدم. مقابل پایم زانو زد و سرش را روی پاهایم گذاشت:

-دستتو ببر لای موهام

به نشانه ی تاسف سرم را تکان دادم و دستم را لای موهایش فرو بردم. صدایش را شنیدم:

-مونا من فکر می کنم تو هم می تونی مادر من باشی هم می تونی مادر بچه هام باشی، برای همه ی ما می تونی مادری کنی،

آب دهانم را قورت دادم، با همین روش کمکش می کردم، حتما درمان می شد، من که این همه کتک خورده بودم، این بار هم مثل دفعات قبل....

.....

وسط سالن ایستاده بودم، زانوانم می لرزید، احساس سستی می کردم، پشیمان شده بودم، با چه جراتی دوباره به این خانه آمده بودم؟

مگر شوخی بود؟ آمده بودم تا درمانش کنم؟ مگر درمان رامین دست من بود؟

حالا که در قلب بدبختی ایستاده بودم، معنی صحبت های روانشناس را می فهمیدم. با بسته شدن در سالن با وحشت سر چرخاندم، رامین با هیبت ترسناکش به در ورودی تکیه زده بود، صدای

نفس هایش در سالن پیچیده بود، باز هم دست چپم به گز افتاد و لمس شد. از ترس کمرم خم شده بود. بریده بریده گفتم:

-رامین من می ترسم، پشیمون شدم، غلط کردم

تکیه اش را از در جدا کرد و به سمتم آمد:

-مونا نترس، یکی دو تا می زنمت، زود تموم میشه

عقب عقب رفتم و گفتم:

-رامین اینجوری تو خوب نمی شی، منم ناقص میشم، خواهش می کنم

سرش را بالا انداخت:

-قول میدم چیزی نمیشه، تو قوی هستی، این بارو می زنم، دفه ی بعد صحنه های الان تو ذهنم میاد

چانه ام لرزید، خواستم دوباره فرار کنم که پیش دستی کرد:

-فرار نکن مونا، فرار کنی بدتر میشه، بمون و یکی دو تا رو تحمل کن

سر جایم ایستادم و مثل گوسفندی که به سلاخس نگاه می کند، به رامین خیره شدم، به یک قدمی ام رسید، قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم، با مشت زیر دلم کوبید....

.....

به سختی چشم باز کردم، روی سرامیک های سرد سالن، ولو شده بودم، چشمم افتاد به لباسهای پخش و پلا شده ام، تکانی به خود دادم، زیر دلم تیر کشید، چقدر خوب شد که وقتی شکنجه می شدم به هوش نبودم، نگاهم افتاد به کبودی روی ساعد دست چپم، جای دندانهای رامین خودنمایی می کرد، اشک دور چشمم حلقه زد، چقدر می توانستم دوام بیاورم؟

صدای رامین را از پشت سر شنیدم:

-مونا، مونای من، درد داری؟ مونا؟

سر چرخاندم و از پشت پرده ی اشک به او خیره شدم. خودش را روی سرامیک کشید و به سمتم آمد:

-گریه نکن، تورو خدا گریه نکن

با دستم زیر دلم را فشار دادم و سست و بی حال گفتم:

-چقدر منو زدی؟ حالم اصلا خوب نیست

دستش را پشت کمرم گذاشت:

-بریم دکتر؟ بریم؟

با بغض کمرم را به جلو کشیدم تا دستش از کمرم جدا شود:

-چرا اینقدر منو می زنی؟ من دیگه جون ندارم رامین، چرا اینقدر کتکم می زنی؟ اینجوری نمی

تونی خودتو درمون کنی

-من مریض نیستم مونا، من فقط از ناراحتی تو ناراحت میشم

خودم را خم کردم:

-رامین من حتی جون ندارم تا بزنم تو گوشت، چرا این کارا رو می کنی؟

دست راستم را در دست گرفت:

-بیا بزن تو گوشم، بیا خودت بزن تو گوشم

و دستم را به صورتش زد، خواستم دستم را عقب بکشم، توان نداشتم، رامین مرا به سمت خودش

کشید:

-بیا بغلم کن، بیا خودم بغلت کنم، دیگه نمی زنمت تا هفته ی بعد

سرم گیج رفت و به هق هق افتادم،

رامین هم سرش را روی شانه ام گذاشت و گریست، همان شانه ای که کبود بود....

.....

داخل دستشویی محتویات معده ام را بالا آوردم و روی کاشی های خیس نشستم. حال و روزم خوب نبود، چند وقت بود که حالت تهوع داشتم، نگران بودم، می ترسیدم باردار شده باشم، رامین رعایت نمی کرد، ماهی دو سه بار کتک می زد و بقیه ی مواقع هم عصبی بود و چیزی را می شکست. خسته و کلافه بودم و حالا این استفراغ های مداوم هم حال و روزم را بهم ریخته بود. با صدای وحشت زده ی مینا، سر چرخاندم:

-آبجی، آبجی چی شده؟ آبجی می ترسم

با صدای کش داری گفتم:

-چیزی نیست مینا، برو از دستشویی بیرون،

و صدای بی حال کمی بلند تر شد:

-میلاد، میلاد بیا مینا رو ببین

با دیدن چهره ی درهم میلاد که بین چهار چوب در دستشویی نمایان شده بود، سرم را چرخاندم تا چهره ی درب و داغانم را ببیند:

-مینا رو ببین بیرون

صدای عصبی اش را شنیدم:

-آبجی چرا همش میاری بالا؟ چی خوردی؟

-برو بیرون خوبم، چیزی نیستم

صدای مینا را شنیدم:

-آبجی گوشیت همش زنگ می خورد، دیدم آقا رامینه جواب دادم، می خواد باهات حرف بزنه،

واسه همین اومدم

دستم را دراز کردم:

به تک خط روی بی بی چک خیره شدم. باورم نمی شد، باردار نبودم، با لبخندی که روی صورتم جا خوش کرده بود، به نوار بی بی چک نگاه می کردم. با ضربه ای که به در دستشویی خورد، از چا پریدم. صدای رامین را شنیدم:

-مونا، چی شد؟ مونا؟

چند دقیقه ی بعد از دستشویی بیرون آمدم و در حالی که نمی توانستم خوشحالی ام را پنهان کنم گفتم:

-حامله نیستم، ببین یه خط نشون داده

رامین با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:

-ینی چی که حامله نیستی؟ الان دو ماهه جلوگیری نداریم، مگه میشه؟

کمی مکث کرد و یکباره گفت:

-فردا میریم دکتر زنان

چشمانم گشاد شد:

-چی؟

-همین که گفتم، میریم دکتر زنان ببینم تو چه مرگته،

هر دو دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و به آرامی ماساژ داد، چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-من فقط از تو یه بچه می خوام همین، تو چرا بچه دار نمیشی؟

فقط زل زده بودم و نگاهش می کردم، گفت بچه دار نمی شوم؟

نگران شدم...

نفس عمیق کشیدم، وحشت زده به صورت رامین خیره شدم، نزدیک بود فریاد بکشم که دستانش از روی موهایم شل شد، سریع کمرم را صاف کردم و از رامین فاصله گرفتم. صدای رامین را شنیدم:

-کجا میری؟ فرار می کنی؟

پشت مبل وسط سالن، پناه گرفتم، همان مبلی بود که اولین بار روی همان، تا سر حد مرگ کتک خورده بودم. با چانه ای لرزان رو به رامین گفتم:

-دیوونه، دیوونه، موهامو کندی

چشمانش دو کاسه ی خون بود. با صدای آرامی گفتم:

-فرار نکن مونا، فرار کنی بدتر میشه، مگه نمی خوای دیگه کتک نزنم؟ فرار کنی بد میشه

با دستم اشکهایم را پاک کردم:

-توروخدا دست از سر من بردار، داری روانییم می کنی، من نمی خوام تو خوب بشی، نمی خوام هیچ چی بشی

رامین به سمتم آمد. مثل جوجه ی بی پناه به در و دیوار خانه نگاه کردم.

کجا می رفتی، کجا می رفتی؟

رامین دوباره به سمتم آمد:

-مونا فرار نکن، بخدا عصبی می شم، بعد مجبورم بزنم

صدایش بین ناله هایم گم شد:

-منو دیوونه کردی، دیگه نمی کشم، بیا برو سفته هامو بذار اجرا، بیا برو خلاصم کن

سراپایم می لرزید. نگاهم روی در خروجی ثابت ماند، باید به آن سمت می دویدم. دوباره به سمت

رامین چرخیدم که با قدمهای تند به سمت می آمد، معطل نکردم از مبل فاصله گرفتم، رامین به

سمتم پرید و نعره زد:

-مونا فرار نکن، من آرام میشم، یکم تحمل کن

بی توجه به حرفش به سمت در خروجی دویدم.

وای خدایا اینبار کمکم کن، خدایا کمکم کن...

صدای قدمهای رامین را می شنیدم که پشت سرم می دوید. در خانه را باز کردم، حتی کفشهایم را هم نپوشیدم. چقدر وحشتناک بود. وارد حیاط شدم، باران سیل آسا روی سرم می بارید. روی سنگفرشها می دویدم، وحشت زده بودم و زیر لب، خدا را صدا می ردم. با حس وارد شدن خرده شیشه ای به پایم نفسم بند آمد، درد وحشتناکی کف پایم پیچید. لنگان لنگان دویدم، همین حالا به من می رسید، همین حالا با لگد کمرم را خم میکرد. نمی توانستم خوب بدوم...

ایستادم، بین حیاط ایستادم، پاهایم توان نداشت، تنم می لرزید. چرخیدم، نگاهم روی هیكل رامین ثابت ماند که به سمتم می دوید.

کتکم می زد، له ام میکرد، آدم نمی شد. دستانم را برای دفاع، روی سرم گذاشتم و خودم را خم کردم.

همین حالا می زد...

ناگهان، به شدت تکان خوردم. رامین با دستانش بازوانم را گرفته بود و تکانم میداد:

-مگه نمیگم ندو؟ مگه نمیگم فرار نکن؟ مگه نگفتم عصبی میشم و بعد مجبور میشم بزومت؟ چرا گوش نمیدی؟

تکانم داد:

-چرا گوش نمیدی؟ بزئم؟ بزئم مونا؟

دستانم را از مقابل صورتم برداشتم، سرم به شدت تکان می خورد. با وحشت به چشمان اریب شده اش خیره شدم.

وای خدا اینجا کجا بود؟

بریده بریده گفتم:

-رامین... برو سفته هامو... بذار اجرا... برو بذار اجرا

دوباره تکانم داد:

-نمی خوام، نمیخوام، بیا بغلم کن، آرومم کن، تو فرار می کنی من تحریک میشم که بزئم،

به آسمان نگاه کرد:

-بارونه، بارونه بریم، تو

و مرا به دنبالش کشید، درد کف پایم پیچید، نالیدم:

-وای پام، شیشه توشه، وای پام

خم شد:

-چی شده؟ شیشه است؟ چیه؟

پای چپم را خم کردم:

-شیشه توشه، درد میکنه

رامین بغض کرد:

-چرا می دوئی؟ چرا فرار می کنی؟ اینجوری نمی تونی بهم کمک کنی

به ژاکتم چنگ زد:

-اینجوری بدتر می خوام بزمنت

سرش را به زانو ام تکیه داد:

-من چی کار کنم با تو؟ من چی کار کنم؟

شانه هایش لرزید. به گریه افتاده بود، بغض کردم، آن هیكل تنومند مقابل پاهایم به گریه افتاده بود. دلم می سوخت، دلم برایش می سوخت.

شاید می توانستم کمکش کنم، کتکم نزد.

خودش را کنترل کرد، خوب حتما می توانستم کمکش کنم...

دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-گریه نکن دیگه، من خوبم تو که نزدیم، من خوبم

سرش را بلند نکرد:

-من اینجوری دوست ندارم، من فقط میخوام بزخم

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-صبر کن این شیشه رو از پات در بیارم، کف پات داره خون میاد، اینجوری خوبه، خون میاد من
آروم میشم

سرم را به نشانه ی تاسف تان دادم،

با دلسوزی های من درمان می شد؟

.....

وحشت زده از جا پریدم و لنگان لنگان به سمت کیفم دویدم. رامین همانجا روی مبل دراز کشیده
بود. با نگرانی گفتم:

-تو قول داده بودی، تو گفתי بچه دار نشیم، تو قول دادی

صدای عصبی اش را شنیدم:

-زیادش نکن، چیزی نشده

کیفم را از کنار شومینه برداشتم و زیپش را گشودم به دنبال قرص کیفم را زیر و رو کردم.

نبود، نبود، قرصهایم نبود.

با نگرانی گفتم:

-نیست، قرصهایم نیست

صدایی از رامین به گوش نرسید. به سمتش چرخیدم، وسط سالن ایستاده بود و با چشمان به

خون نشسته به من نگاه می کرد. با دلهره گفتم:

-قرصهایم نیست، قرصهایم کو؟ بخدا توی کیفم بود

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-لباس بیوش بریم مونا، من خیلی عصبی ام، خیلی خودمو نگه داشتم تا روت دست بلند نکنم،
زود بریم وگرنه می زنمت

بی توجه به دری وری هایش گفتم:

-قرصام کو؟ می ترسم، قرصامو بده، تو زدی زیر قولت، قرار بود بچه دار نشیم،

صدایش بالا رفت:

-من میگم نره تو میگی بدوش؟ من میگم عصبیم نکن تو قصه ی ننه کلثومو واسه من میگی؟

صدای من هم بالا رفت:

-تو چی میگی؟ تو چی میگی آخه؟ من اگه حامله بشم بیچاره میشم، چرا نمی فهمی؟

یکباره نعره زد:

-میگم بس کن، میگم خفه شو، تمومش کن،

به سمت میز ناهار خوری گوشه ی سالن رفت، از ترس سرچایم میخکوب شدم. گلدان فیروزه ای
رنگ وسط میز را برداشت.

حیرت زده نگاهش کردم، می خواست چه کار کند؟

دستانش را بالا برد و گلدان را با قدرت به کف سالن کوبید. از صدای وحشتناک گلدان، سراپا
لرزیدم. صدا در گلویم خفه شد. به تکه های شکسته ی گلدان خیره شدم. گلدان هزار تکه شده
بود. کیفم از دستم رها شد. رامین به سمت میز ناهار خوری رفت و لبه ی آنرا در دستانش گرفت و
آنرا به شدت تکان داد، صدای کشیده شدن پایه های میز روی سرامیک، روح و روانم را بهم می
ریخت. نعره هایش را می شنیدم:

-دارم دیوونه میشم، وای خدا، روانی شدم، برو اون لباسهای کوفتیتو بیوش، برو تا نیام نزنمت،

پاشو برو بیوش

چشمانم از حدقه در آمد. عقب عقب رفتم و به دیوار سرد خانه چسبیدم. از سرمای دیوار، تنم مور مور شد. رامین فریاد زد:

-برو تا نیومدم نزدمت، برو مونا

از دیوار خانه جدا شدم، هول و دستپاچه خم شدم و لباسهای پخش و پلا شده ام را از روی زمین برداشتم. رامین لبه ی میز را بالا کشید و محکم به زمین کوبید.

دیوانه شده بود، دیوانه که بود، دیوانه تر شده بود.

عقب عقب به سمت در خروجی حرکت کردم و از خانه بیرون آمدم. صدای نعره هایش ستون های خانه را می لرزاند. با چشمان اشک آلود، زیر باران سیل آسای اواخر آذر ماه، لباسهایم را به تن می کردم....

.....

به آرامی اشک می ریختم، رامین یک نفس حرف می زد. پر از حرص و کینه بود:

-من دیوونه می شم، من روانی می شم، من باید بزنم تا آرام شم، من چی کار کنم با تو؟

فریاد زد:

-من چی کار کنم؟ امروز اصلا خوب نبود، اصلا به درد نمی خورد، اینجوری دوست ندارم، نمی تونم

چشمانم را روی هم فشار دادم. چه طاقتی داشتم که تا حالا دوام آورده بودم.

-تو نمی دونی من چی کشیدم، تو نمیدونی من از بچگی چقدر بدبختی کشیدم، من از وقتی یادمه منو زدن، منم باید بزنم، من از بچگی یاد گرفتم باید بزنم، باید آدم ضعیفو بزنم، چون خودم ضعیف بودم که کتک می خوردم

صدای گریه ام بلند شد. رامین همچنان حرف می زد:

-من چرا با تو آشنا شدم؟ نمیتونم ازت بگذرم، نمی تونم ولت کنم، دوستت دارم، وای یکی به داد من برسه، یکی کمکم کنه

یکباره دستش را دراز کرد و با مشت روی بازویم کوبید:

-باید بزخم، بذار بزخمت، میخوام تورو بزخم

جیغ کشیدم:

-وای بسه، بسه، وای خدا بسه، دیوونه شدم از دستت، چرا می زنی؟

ناگهان تن صدایش عوض شد:

-منو ببخش نمی زخمت، دیگه نمی زخم، درد داره؟ نمی زخم

به ژاکت کهنه ام چنگ زد و تکانم داد:

-تو گوه خوردی اون روز کنار خیابون موندی، تو غلط کردی اون روز سوار ماشین من شدی، من با تو چی کار کنم؟

وحشت زده جیغ زدم:

-وای رو به رو نگاه کن، الان تصادف می کنیم

ژاکتم را رها کرد و به سرعت فرمان را به سمت راست چرخاند و نعره زد:

-بیا منو بکش خدایا، بیا منو بکش دارم سخته میکنم خدایا، وای خدا

دوباره دستش را دراز کرد و روی بازویم کوبید، خودم را عقب کشیدم و فریاد زدم:

-من اگه حامله بشم چی؟ من اگه حامله بشم چی کار کنم؟ تورو خدا برو یه قرص واسه من بخر، برو قرص بخر بخورم

رامین ملتسمانه گفت:

-بچه بیاد خوب میشم، بچه باید از این هم بهتر میشم

حال و روزم بهم ریخت، با نگرانی گفتم:

-بیخود، بیخود حرف نزن، تو قول دادی، توروخدا اینقدر تن و بدنمو نلرزون، توروخدا برو به قرص
واسه من بخر

-دو سه روز دیگه میخرم

نالیدم:

-دو سه روز دیگه دیره، الان باید بخورم، وای اینقدر اذیتم نکن رامین

محکم به فرمان چسبید:

-قرص بخوری میاری بالا، بهت نمیسازه، واست خوب نیست، قرص نخور، مونا خانمم قرص نخور

نفس عمیق کشیدم. باز هم نفس عمیق کشیدم.

رامین می خواست از او بچه دار شوم.

خدایا من چه طاقتی داشتم، خدایا من چه صبری داشتم

خدایا، خدایا....

سرم را به سمتش چرخاندم:

-توروخدا قرص بخر برام

سرش را به سمتم چرخاند:

-قرص نخور، چیزی نمیشه، الان بچه مهمه یا اینکه من تورو نمی زنم؟ حامله نمیشی، نترس

با درماندگی سرم را به پشتی ماشین تکیه زدم.

چقدر می خواستم در برابرش مقاومت کنم؟ دیگر توان نداشتم.

دلَم می خواست بخوابم، بخوابم و بیدار نشوم، دوباره فکرم به سمت آن مرکز مشاوره کشیده شد،

رایگان مشاوره میداد؟

اگر میگفتم پولی ندارم، قبول میکرد؟

خوب در ازای مشاوره ی رایگان، همه ی مطبش را برایش تی می کشیدم، همه ی مطبش را از بالا تا پایین می شستم. بدون دریافت هزینه، کمکم میکرد؟

باز هم صدای نعره ی رامین بلند شد:

—خدااااااااااا

چشمانم را بستم....

میلاذ موشکافانه به چتر مشکی رنگی که سمتش دراز کرده بودم، نگاه کرد و گفت:

—آبجی، این چیه؟

—چتره دیگه میلاذ، اینو بگیر صبحها که میری مدرسه خیس نشی، تا چند روز دیگه هم با سرویس میرینو میان

و رو به مینا کردم:

—اینم مال تو، ببین خوشگله، دوست داری؟

مینا ذوق زده شد:

—وای خیلی خوبه، دیگه خیس نمیشم

و چتر را از دستم کشید. میلاذ همانطور مقابل در خانه ایستاده بود و نگاهم می کرد. چتر را به سمتش دراز کردم:

—بگیر دیگه میلاذ

میلاذ با صدای آهسته ای گفت:

—شوهرت خریده؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

این پا و آن پا کرد:

-آبجی من همینجوری هم راحت میرم مدرسه، چتر نمی خوام

کلافه شدم:

-خیس میشی، بگیرش

-عیبی نداره

صدایم بالا رفت:

-بگیرش برو، مدرسه ات دیر میشه، بگیر دیگه

میلاد دستش را دراز کرد و چتر را از دستم گرفت. چند دقیقه ی بعد هر دو نفر خانه را ترک کرده بودند...

.....

ساعت ده صبح بود، با دستان لرزان شماره مرکز را وارد کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. خدا خدا می کردم، رایگان مشاوره دهد،

ای خدا یعنی دعایم برآورده میشد؟

دستانم را مشت کردم، خدایا کمک کن، خدایا، خدایا...

.....

ذوق زده شده بودم. بعد از ماهها لبانم به خنده باز شده بود. قبول کرده بودند. یک بار دیگر گفته های منشی مرکز را در ذهنم مرور کردم. گفته بود اگر واقعا پولی ندارم، می توانم رایگان مشاوره شوم. برای هفته ی بعد، قرار شده بود به آنجا بروم.

هفته ی دیگر...

دیر بود، اما خوب بود، خوب هم نبود، عالی بود...

ذوق زده دستانم را به هم کوبیدم، خدایا ممنون، ممنون، ممنون...

.....

-هیچ جا نیام، می خوام ازت دور باشم، کمتر داد بزنی

صدای بوق اشغال در گوشی پیچید، تماس را قطع کرده بود....

.....

لبم رابه دندان گرفته بودم و می جویدم، فکرم روی یک چیز می چرخید، اگر باردار می شدم، باید چه کار می کردم؟

اگر باردار میشدم مجبور بودم بچه را نگه دارم، با این پدر دیوانه تکلیف این بچه چه می شد؟

بچه ی کوچک و تپلی و سفید، اگر می خندید چال روی گونه هایش می افتاد، دستان کوچکش را دور انگشتم حلقه می کرد...

یک لحظه از تصور در آغوش کشیدن موجود کوچکی از پوست و گوشت خودم، لبخند زدم، اگر دختر بود؟

یکباره تکان خوردم. من احمق شده بودم؟ دیوانه شده بودم؟

کودکی از رامین؟

کسی در سرم فریاد زد:

-مونا ی احمق، دیوونه شدی؟ بچه ی رامین؟ دیوونه ای؟ اون بچه به دنیا نیومده می میره، باباش

اینقدر تورو میزنه که اینم مته قبلی سقط میشه، احمق دیوونه

سرم را به چپ و راست تکان دادم، تا افکارم را پس بزدم. با صدای عزیز به خودم آمدم:

-مونا، عزیز چیه؟

سرم را بالا انداختم:

-چیزی نیست عزیز

-مونا اگه چیزی نیست، چرا می لنگی؟

جوابش را ندادم و باز هم سرم را به چپ و راست تکان دادم تا افکار مالیخولیایی از ذهنم بیرون برود. لنگان لنگان از اطاق عزیز بیرون آمدم. ساعت دو بعد از ظهر بود، خبری از رامین نشده بود. پوزخند زدم. خودش هم نمی دانست با دیدنم عذاب می کشید یا خوشحال میشد. با صدای چرخیده شدن کلید در قفل، نفسم را بیرون فرستادم. میلاد بود، به سمت آشپزخانه می رفتم که سر و صدای مقابل در، توجه ام را جلب کرد، صدای میلاد را شنیدم. انگار با کسی جر و بحث می کرد. با نگرانی به سمت راهروی ورودی رفتم. چشمم افتاد به میلاد که داخل خانه ایستاده بود. آب از سر و صورتش می چکید. همه ی لباس هایش خیس شده بود. دهان باز کردم:

-میلاد چیه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، دهانم نیمه باز ماند، هیكل درشت رامین بین چهار چوب در ظاهر شد. مات و مبهوت مانده بود. صدای میلاد را شنیدم:

-آبجی من به شوهرت کاری ندارم، ببین خودش به من گیر داده، من بهش گفتم سلام

نگاه از میلاد گرفتم و دوباره به رامین زل زدم. عصبی و کلافه وارد خانه شد و از پشت سر میلاد را هل داد:

-برو تو ببینم بچه، برو ببینم

صدایم لرزید:

-چیه رامین؟ چی شده؟

چشمانش را ریز کرد و به من خیره شد:

-مگه من نگفتم بیا شرکت؟ نیومدی نه؟ خواستی چیو ثابت کنی؟ اینکه سر خودی؟ مادر منم همینطوری بود، سر خود بود، پس من چرا تو رو عقد خودم کردم؟

با نگرانی به میلاد خیره شدم که از سرما به خود می لرزید. به میان حرف رامین پریدم:

-چی میگی جلوی میلاد، بیا ببینم حرف حسابت چیه؟

و به میلاد اشاره زدم:

- برو تو، بدو

میلاذ خم شد تا کفش هایش را از پا خارج کند که رامین از پشت سر به یقه اش چسبید:

- وایسا بینم جوجه، واسه چی چتر تو باز نکردی؟ این چتر مگه نما بود؟ چون من خریدم بازش نکردی؟

هراسان به سمتشان رفتم.

رامین باز هم شروع کرده بود؟

باز هم دیوانه بازی هایش شروع شده بود؟

صدایش زدم:

- رامین ولش کن، به تو کاری نداره

سرش را بلند کرد:

- به من کاری نداره؟ از سر کوچه دارم نگاش می کنم، چتر تو دستشه ولی باز نکرده، میخواد بگه من غدم؟ من از چتر تو استفاده نمی کنم؟

میلاذ را تکان داد:

- این بلوزهای کهنه چیه تنته؟ مگه من واسه تو لباس نخریده بودم؟ این کفش چرا پاره است؟

و محکم به کفش میلاذ لگد زد. وحشت زده شدم:

- رامین چیکارش داری؟ اون بچه است، ولش کن

دوباره صدای رامین به آسمان رفت:

- چیو ولش کنم؟ داره به روم می زنه که من بی غیرت بودم، این داره به روی من می زنه

به سمت رامین رفتم و دست بردم سمت دستانش که با قدرت به یقه ی میلاذ چسبیده بود:

- تو چته آخه؟ این بچه از راه رسیده، خیسه

دستم را پس زد:

-این بچه با کاراش داره به روم می زنه که من ترسوئه بدبخت بودم، پس چرا من مته این نبودم؟
چرا نتونستم مته این باشم؟ چترو بالای سرش نمیگیره، میخواد بگه سر حرفشه؟ میخواد بگه می
تونه تو روی من بمونه؟

متوجه ی میلاد شدم که زیر دستان رامین، تقلا می کرد:

-ولم کن، ولم کن بهت فحش میدما، ولم کن

رامین به شدت تکانش داد:

-فحش بده ببینم نفله، فحش بده تا همین جا قبرتو بکنم

به یقه ی رامین چنگ زدم:

-رامین بسه، رامین چته؟ این بچه است رامین

صدای سرفه های عزیز را شنیدم، سر چرخاندم، ابتدای راهرو ایستاده بود و با نگرانی به ما نگاه

میکرد، صدایم می لرزید:

-عزیز برو، عزیز برو تو اطاق

رو به رامین کردم:

-عزیزم میبینه، می ترسه، مریضه

رامین سر بلند کرد و رو به عزیز گفت:

-میبینه؟ خوبه، عزیز خانم ببین،

رو به من کرد:

-مگه نگفتم بیا شرکت؟ شماها دست به یکی کردین منو دق بدین؟ مگه نگفتم بیا؟ چرا نیومدی؟

صدای ناله ی عزیز بلند شد:

-وای بچه مو کشتی، بچمو کشتی نامرد

رامین فریاد زد:

-هوی عزیز خانم خوب گوشاتو وا کن،

سرش را خم کرد و نزدیک گوش میلاد گفت:

-تو هم همینطور

دوباره سر بلند کرد و به من خیره شد:

-این مونا زن منه، زومه، بهش بگین من هرچی میگم بگه چشم،

دوباره رو به میلاد کرد:

-به این خواهرت بگو حرفمو گشو بده، یه بلایی سر خودمو خودش میارما، بعد نگی که نگفتی

میلاد فریاد زد:

-تو گوه میخوری

رامین دستش را بلند کرد تا پس گردن میلاد بکوبد که پریدم و به دستانش چسبیدم:

-نزنش، نزن، چته؟ چی شده؟ امروز نمی تونستم پیام، حوصله نداشتم پیام

میلاد از فرصت استفاده کرد و با کفش داخل راهرو دوید و فریاد زد:

-مرتیکه ی خر دیوونه، فکر کردم آدمی، فکر آدم شدی ولی تو حیوونی

به سمت میلاد چرخیدم و با چشمان از حدقه درآمده گفتم:

-چیزی نگو، برو تو، برو

رو به عزیز کردم:

-عزیز بفرستش بره تو،

رامین می خواست وارد راهرو شود که مقابلش ایستادم:

-نزنش، بسه، چرا اینجوری می کنی؟

و با هر دو دستم بازوانش را گرفتم. بی توجه به من، رو به میلاد فریاد زد:

-بدبخت، تو رختو لباسی که من برات میخرمو نمیپوشی اما تو خونه ی صدقه ای من میخوابی، اون گوشتو مرغی که میخوربو من خریدم، من نباشم تو مستراح راحت نمیدن، حالا واسه من عشوه شتری میای؟

چانه ام لرزید. نباید این حرفها را می زد، میلاد له می شد، میلاد من له میشد....

باز هم اشکها دور چشمم حلقه زد:

-نکن، نکن این کارا رو، من دلم می سوزه، دلم واسه همه مون می سوزه، تو از چی ناراحتی؟ من نمی خواستم امروز بیام

با دستان ناتوانم تکانش دادم:

-چرا اینقدر مارو اذیت می کنی؟ میلاد همش پونزده سالشه

صدای میلاد را شنیدم:

-امروز از این خونه میرم، گوشه ی دیوار میخوابم اما تو این خونه نمی مونی،

رامین فریاد زد:

-برو بخواب بچه یتیم بدبخت گدا گشنه

صدای ناله ی عزیز به آسمان بلند شد، با دستم به چانه ی رامین چسبیدم و صورتش را به سمت خودم چرخاندم:

-منم یتیمم؟ منم بچه گدام؟ رامین نگام کن، رامین

میلاد نعره زد:

-ازت متنفرم رامین، ازت بدم میاد دی...ث عوضی

رامین دوباره می خواست به سمتش حمله کند، عزیز جیغ کشید:

-یا پنج تن

به زحمت خودم را به آغوشش انداختم و سعی کردم با دستانم او را عقب بزنم:

-نرو رامین، نرو بچه است، رامین

دستانش دور کمرم حلقه شد.

من چقدر باید عذاب می کشیدم، من چقدر باید زجر می کشیدم...

صدای بغض دارش را شنیدم:

-چرا نیومدی؟ چرا امروز نیومدی؟

بوی عرق تنش که با ادکلن مردانه اش ترکیب شده بود، بینی ام را پر کرد،

-میام، میام اینقدر ما رو اذیت نکن، میام

صدای چرخیدن قفل، باز هم بلند شد،

مینا بود، وای خدایا مینا بود....

خواستم از آغوش رامین بیرون بیایم که مرا محکم نگه داشت. صدای میلاد را شنیدم:

-مینا بیا پیش من، بیا اینجا، این بیشعور تورو میکشه

مینا را نمی دیدم، اما صدای هراسانش را شنیدم:

-عزیز، عزیز چی شده؟ آبجی چیه؟

در آغوش رامین دست و پا زدم:

-یه ذره واستا، بذار ببینم چی میگه، بچه ترسیده

رامین مرا از آغوشش بیرون کشید:

-منم می ترسم، منم می ترسم بری

تکانه داد:

-منم می ترسم

مینا به سمتم دوید و رو به رامین گفت:

-میخواهی بزنی؟ مته داوود؟ نزن آجیمو، نزن

و یکباره بغضش ترکید و به کمرم چسبید. به رامین نگاه کردم. چشمانش غمگین شد. نگاهی به مینای گریان انداخت. به من نگاه کرد، انگار پشیمان شده بود. مرا رها کرد و به دیوار تکیه زد. دستم را دور کمر مینا، حلقه کردم:

-نترس مینا چیزی نیست، منو زده، ببین آجی، زده

مینا حق هق کرد:

-ترسیدم

بغض کردم:

-نترس دیگه، نترس

و او را به خود فشردم. سر بلند کردم و دوباره نگاهم روی چهره ی غم زده ی رامین ثابت ماند. خودش هم نمی دانست چرا یکباره دیوانه شده بود. تکیه اش را از دیوار جدا کرد و به سمتم آمد:

-منم بغل کن

با دلخوری نگاهش کردم. مینا هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد:

-آجی می خواستم بگم امروز خیس نشدم، می خواستم از آقا رامین تشکر کنم، اما اون می خواست تورو بزنه

صدای رامین بلند شد:

-منم بغل کن، منم بغل می خوام

لبه‌ایم می لرزید، دلم می سوخت، دلم برای همه مان می سوخت...

دست راستم را گشودم، رامین مرا در آغوش کشید. صدایش را شنیدم:

-مینا رو ولش کن، فقط منو بغل کن

مینا به کمرم چسبید:

-نه منو ولم نکن، می ترسم

دلم برای همه مان می سوخت، تا یک هفته ی دیگر چه کار می کردم، تا یک هفته ی دیگر،

زندگی من چه می شد، تا یک هفته ی دیگر....

فکرم به سمت فتاح کشیده شد، شاید فتاح کمکم می کرد، فتاح هم تیری در تاریکی بود،

من که دیگر خودم را به آب و آتش زده بودم، دیگر باید برای این بزرگسال هفت ساله، چه کار می

کردم؟

برای مینا چه کار می کردم؟

برای میلادم؟

برای عزیز؟

خودم به جهنم،

خودم به درک....

مقابل سینک ظرفشویی ایستاده بودم و خیار را حلقه حلقه میکردم. رامین داخل آشپزخانه دور و

بر من می چرخید:

-مونا، غذا خونگیه نه؟ خیلی وقته غذا خونگی نخوردم، دست پخت توئه دیگه؟ مطمئنم که

محشره

به آرامی سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم. انگار نه انگار همین چند دقیقه ی پیش چه قیامتی

به پا کرده بود.

دردش همین بود که در آغوشش بگیرم؟

خوب اگر این را با آرامش می گفت چه می شد؟

همین دیروز بود که با هم....

لبه‌ایم را بهم فشردم و شیر آب را باز کردم تا دستانم را بشورم. چشمم افتاد به مینا که با همان مانتو و مقنعه ای که به تن داشت، کنارم ایستاده بود و ناخنهایش را می جویید. آه کشیدم:

-مینا برو لباساتو عوض کن، اینجا چرا موندی؟

با صدای آهسته ای گفت:

-نمیرم، آقا رامین تورو می زنه

سرم را تکان دادم:

-نمی زنه آبجی، بین نمی زنه، برو لباساتو عوض کن

و چرخیدم و با دلخوری به رامین خیره شدم که تکه ای از خیار حلقه شده ای را به دندان گرفت و جویید. با نگاهی به چشمانم، متوجه ی منظورم شد و به مینا نگاه کرد و گفت:

-مینا، من که آبجیتو نزدم

مینا لب برچید:

-خودم دیدم داد و فریاد می کردی

رامین خیار نیم خورده را داخل سینک ظرفشویی انداخت و به سمت مینا رفت، مینا با دلهره خودش را عقب کشید. رامین مقابل پای مینا زانو زد:

-مینا نترس، ازم نترس

مینا دوباره عقب رفت، رامین دستش را به سمت مینا دراز کرد:

-بیا مینا، بیا نترس

می‌نا سرش را بالا انداخت. با ناراحتی گفتم:

-رامین الان ترسیده، ولش کن

به سمتم چرخید:

-کاریش ندارم، اصلاً چرا ترسیده؟ من که نزده بودمت

با درماندگی به رامین خیره شدم. چرا نمی‌فهمید که بعد از آن همه جنجال، نباید به بهانه ی نهار خوردن وارد خانه می‌شد.

یعنی واقعا می‌خواست با عزیز و میلاد سر یک سفره بنشیند؟

همین چند دقیقه ی پیش به میلاد گفته بود بچه یتیم...

به یاد پدرم افتادم. قلبم فشرده شد، زیر خروارها خاک خوابیده بود. نفس عمیق کشیدم و رو به می‌نا گفتم:

-برو لباساتو عوض کن، برو

می‌نا دوباره سرش را بالا انداخت. اخم کردم:

-به حرفم گوش کن، از آشپزخونه برو بیرون

می‌نا اینبار سرش را کج کرد:

-باشه آبجی

و عقب عقب از آشپزخانه بیرون رفت. رامین همانطور که دو زانو روی زمین نشسته بود به سمتم چرخید و رو به من گفت:

-می‌نا چرا اینجوری کرد؟ خوشم نیومد

من هم دو زانو مقابلش نشستم و لبم را تر کردم:

-ببین رامین

نمی دانستم از کجا شروع کنم، نمی دانستم چطور بگویم تا عصبانی نشود.

-رامین ببین، الان همه ناراحت هستن، خوب ببین، تو اومدی اینجا داد و فریاد کردی، داشتی میلادو می زدی، همه عصبی هستیم، میگم شاید بهتر باشه تو بری....یه روز دیگه بیای...

با شنیدن این حرف، رامین سینه اش را جلو فرستاد:

-خونمه، دلم می خواد بمونم

دستانم را در هم گره زدم:

-ببین منم می دونم خونه ته، اما آخه الان موندن تو خوب نیس

چشمانش را ریز کرد:

-کی میگه خوب نیست؟ می خوام غذا خونگی بخورم، میخوام دستپخت زمو بخورم

دستی به پیشانی ام کشیدم:

-رامین بچه ها ترسیدن، همیشه بری بعدا بیای؟

چشمانش را درشت کرد:

-تو نمی تونی منو از خونه ام بندازی بیرون، من می مونم

چیزی نگفتم و با دلهره نگاهش کردم. یکباره حالت نگاهش عوض شد:

-منو ننداز بیرون، بذار بمونم، بذار باهاتون بمونم، چرا هر کی از راه رسید منو پس زد؟ مادرم،

پدرم، عشق اولم، خود تو؟ تو دیگه چرا؟ تو که می خواستی کمکم کنی، تو دیگه چرا؟

کلافه شدم:

-رامین آخه فقط من که نیستم، ببین تو بی دلیل پریدی به میلاد، اون بچه الان چجوری سر یه

سفره باهات بشینه؟ مینا هم ترسیده، عزیز هم که جای خود، برو یه دفه دیگه بیا، من خودم برات

دو سه نوع غذا درست می کنم

مثل بچه ها لج کرد:

-هیجا نمیرم، منو پس نزن مونا، منو پس نزن تلافی می کنما، من امروز سر سفره می شینم
 باهاتون غذا می خورم، یه کدومتون نیاد سر سفره من می دونم با اون

نگاه غمگینم را که دید، کمی خودش را به سمتم کشید:

-مونا اگه تو کمکم کنی عصبانیتمو کنترل می کنم، قول میدم

به چشمان درشت مشکمی اش زل زدم. مشکل او که فقط عصبانیت نبود، مشکل او این بود که کلا
 دیوانه بود، این را باید به چه زبانی به او می فهماندم؟

کف دستش را روی گونه ام گذاشت:

-منم با شما غذا بخورم، مادر و برادرت با من حرف نزنن، مینا هم...

آب دهانش را قورت داد:

-مینا هم حرف نزنه، باشه، ولی تو با من حرف بزن،

خواستم اعتراض کنم که به میان حرفم پرید:

-ببین، بذار باهاتون سر یه سفره بشینم و ناهار بخورم، قول میدم خودمو بهتر کنم، اونجوری که
 تو می خوای باشم

فکری از ذهنم گذشت، شاید هم می توانستم او را راضی کنم تا برای درمانش اقدام کند.

آخ که اگر راضی می شد....

چشمانم روی اجزای صورتش چرخید.

حیف بود، گناه داشت، آنقدرها هم بد نبود، تقصیر او نبود که دیوانه شده بود، بزرگتر خوبی
 نداشت....

رامین نگاه خیره ام را که دید خندید:

-چیه؟ بوس می خوای؟

بی توجه به سوالش گفتم:

-باشه رامین، بیا سر سفره بشین، فقط تورو خدا نیشو کنایه بار کسی نکن، اگه هم کسی حرفی زد چیزی نگو، باشه؟

رامین به من نزدیک تر شد:

-باشه چیزی نمی گم، میگم میشه الان زمو ببوسم؟

به در آشپزخانه نگاه کردم که باز بود. با دلهره گفتم:

-نه، در بازه، یکی میاد

به عقب چرخید و نگاهی به در آشپزخانه کرد سریع به سمتم برگشت و خودش را جلو کشید، گونه ام را بوسید و عقب رفت:

-هوم، خوب بود؟ دیدی زود بوست کردم؟ کسی ندید

ذوق زده شد و خندید. لبخند تلخی روی لبم نشست،

آخ که اگر دیوانه نبود، حتما می توانست مرد خوبی باشد...

روی صندلی اطاق انتظار نشسته بودم و به پوتین قهوه ای رنگم نگاه می کردم. فکرم درگیر بود. خوشحال بودم که بچه ای در کار نبود، اما جمله ی رامین ذهنم را حسابی مشغول کرده بود. گفته بود چرا بچه دار نمی شوم. آب دهانم را قورت دادم، نکند واقعا بلایی بر سرم آمده بود، من سابقه ی سقط جنین داشتم، با این همه ضربه و کتکی که از داوود و بعد از آن از رامین بر تن و بدنم فرود آمده بود، بعید نبود که ناقص شده باشم. بغض بدی در گلویم جا خوش کرد. اصلا هدف خدا از خلقت من چه بود؟ این که به دنیا بیایم و زجر بکشم و بدبختی بر سرم ببارد؟ با ضربه ی آرام دست رامین به پهلویم، چشم از پوتینم گرفتم و سرم را بلند کردم و به او خیره شدم. سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

-فکرتو مشغول نکن، چیزی نیست، میریم تو دو تا قرص میده خوب میشی

دلخور نگاهش کردم:

-من یه سقط جنین داشتم، داوود منو کتک زده بود، از دست اون خلاص شدم، افتادم گیر تو که الان پنج شش ماهه داری کتکم می زنی،

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم:

-نکنه ناقص شده باشم؟

کمی نگاهم کرد، نگاهش دلسوزانه بود، دستم را در دست گرفت:

-ناقص نشدی، این حرفو نزن، تو هم می تونی مامان بشی

دستم را از دستش بیرون کشیدم، صدایم می لرزید:

-اگه ناقص شده باشم؟

دوباره دستم را در دست گرفت:

-ناقص نشدی، این حرفو نزن،

با همان صدای لرزان گفتم:

-اگه نتونم بچه دار شم، اونوقت...

حرفم را قطع کرد:

-نه، اگه بچه دار نشی هم ولت نمی کنم

صدی منشی مرا به خود آورد:

-خانم ابراهیمی، بفرمایید داخل خانم

رامین از روی صندلی بلند شد و با لبخند منتظر شد تا من هم از روی صندلی بلند شوم. به

چشمانش نگاه کردم، چشمانش غمگین بود، می خواستم جمله ام را کامل کنم،

می خواستم بگویم "اگه بچه دار نشم، دیگه به دردت نمی خورم"

نشد که بگویم...نشد...

.....

دکتر جوان و خوش رو اخم کوچکی کرد و رو به من گفت:

-چند وقته ازدواج کردی؟

آه کشیدم:

-پنج، شش ماهه

لبخند زد:

-با گذشت پنج شش ماه که همیشه گفت کسی باردار میشه یا همیشه

و نگاهی به رامین انداخت:

-اذیتش می کنی؟ بهش میگی من بچه می خوام؟

رامین اخم کرد:

-حالا بچه دار هم نشه، مگه چی میشه؟

دکتر جوان سری به نشانه ی تایید تکان داد:

-چقدر خوب، آفرین به این طرز فکر

به میان حرفش پریدم:

-خانم دکتر نزدیک دو سال پیش سابقه ی سقط جنین داشتم، ینی در حال حاضر ازدواج دوم

منه، دو سال پیش سقط داشتم

سری تکان داد:

-چرا سقط کردی؟

اخم کردم، یادآوری خاطرات تلخ گذشته، هیچ وقت برایم خوشایند نبود:

-همسر سابقم کتکم زد، جنین دو ماهه ام سقط شد

و با ناراحتی نفسم را بیرون فرستادم.

-بعد از اون دنبال درمان رفتی؟ اصلا رفتی دکتر معاینه ات کنه تا ببینه چه اتفاقی افتاده؟

سرم را به نشانه ی "نه" بالا فرستادم:

-نه خانم دکتر، من رفتم دنبال کارهای طلاقم، بعد از اون هم که خونه ی پدرم بودم تا پنج ماه پیش که دوباره ازدواج کردم

باز هم سری تکان داد:

-پنج شش ماه نمی تونه نشون دهنده ی ناباروری باشه، اما شما باید بعد از سقط چکاپ می کردی

دکتر جوان یک نفس حرف می زد، نمی دانست که من بدبخت پولی نداشتم تا چکاپ کنم، پدر بیچاره ی من که درآمد آن چنانی نداشت.

-هنوزم دیر نشده، برات آزمایش می نویسم و سونوگرافی و عکس رنگی

رو به رامین کرد:

-برای شما هم همینطور

صدای رامین را شنیدم:

-مدام استفراغ میکنه و بالا میاره اون نشونه ی چیه

دکتر چشمانش را ریز کرد:

-عصبیه؟

و رو به من کرد:

-آره؟ عصبی هستی؟ اضطراب داری؟ فکرت مشغوله؟

مجال نداد تا چیزی بگویم، با نگاه مهربانی ادامه داد:

-چرا نگرانی؟ چیزی نیست، شوهرت که بهت فشار نمیاره، هنوز هیچ چی مشخص نیست، بعضی وقتها وقتی زنی از حد اضطراب داشته باشه، نمی تونه باردار بشه، ریلکس باش، ببین شوهرتم میگه بچه نباشه مهم نیست، چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟ مگه بچه نمی خوای؟ آروم باش او حرف می زد و نمی دانست که من در چه برزخی دست و پا می زنم، نگران بودم نکند ناقص شده باشم، نگران بودم که از رامین باردار نشوم، زندگی من پر از دو راهی هایی بود که انتها نداشت...

.....

رامین جلوی درب خانه پارک کرد و گفت:

-نگران نباش، همه چی حل میشه، بچه دار هم می شیم

باز همان حس دو گانه به سراغم آمد، هم دوست داشتم مطمئن شوم که بچه دار می شوم و هم دلم نمی خواست از رامین بچه ای داشته باشم.

رامین با لحن پدرانه ای گفت:

-ببین، خانم دکتر گفت استرس باعث این مشکلاته، البته گفت پنج شش ماه نشون دهنده ی مشکلی نیست

مکت کرد و نگاهش روی صورتم چرخ خورد:

-مونا من می خوام یه کاری کنم

منتظر نگاهش کردم، نفسش را بیرون فرستاد:

-من می خوام برم سراغ زنای هرجایی

با چشمان از حدقه درآمده به او خیره شدم، پشت لبش را خاراند:

-ببین، می خوام مته اون زنیکه هدی، می خوام برم یکی دو تا شونو پیدا کنم بزنمشون، اینجوری کمتر می زنمت، تو هم دیگه استرس نداری

با شنیدن این حرف، با هر دو دستم صورتم را پوشاندم، انگار کم کم همه چیز از کنترلم خارج می شد. چند لحظه ی بعد، دست رامین دور دستم حلقه شد:

-چیه مونا؟ چی شد؟

دستم را از مقابل صورتم پس زد:

-چی شد؟ حسودی کردی؟ باهاش نمی خوابم که...

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-اونم یه آدمه، اونم داره نفس می کشه، چرا می خوای یه آدمو شکنجه بدی؟

-می خوام تو راحت باشی

با حرص گفتم:

-من چجویی راحت باشم رامین؟ اصلا شاید یه بار تو این کتک زدنها گیر افتادی، شاید بردنت

کلانتری

لبخند زد:

-نگرانمی؟

-معلومه نگرانتم، مگه اینجا شهر هرته که راست راست تو خیابون راه بری و زنها رو بزنی و کسی

هم چیزی بهت نگه؟

-زنای خیابونی پیدا می کنم، بهشون پول میدم، دهنشو نو می بندم

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-نه نه، نمی خوام

رامین خودش را خم کرد:

-ببین، دکتر گفته تو باید آروم باشی، من نمی تونم این اخلاقمو بذارم کنار، بازم می زنمت، تو باید

روانت آروم باشه، فردا میریم آزمایش میدیمو و سونوگرافی و عکس رنگی رو انجام میدیم...

باز هم سرم را تکان دادم:

-نه، نه میگم نه

هر دو دستش را دو طرف گونه هایم گذاشت و سرم را به سمت خودش چرخاند:

-مونا، دست من و تو که نیست، گوش کن به من، تو نگران اون زنایی؟ اونا خودشون می خوان، تازه من فقط می زنمشون،

دستم را روی دستانش گذاشتم و به چشمانش خیره شدم:

-من نمی خوام با اونا باشی، دوست ندارم

خنده ی تلخی کرد:

-حسودی می کنی؟

پلک زدم و به زخم گوشه ی دهانش زل زدم، خودم هم صدای خودم را تشخیص ندادم:

-آره، حسودیم میشه

دهانش از شدت تعجب کم کم از هم باز شد، آب دهانم را قورت دادم. انگار حسادت می کردم، به همان زنان بدبخت هر جایی، حسادت می کردم...

.....

دکتر با اخم به عکسهای رنگی و سونوگرافی و جواب آزمایش نگاه می کرد. ضربان قلبم بالا رفته بود. با اضطراب گفتم:

-خانم دکتر، چیزی شده؟

رامین دستش را به سمتم دراز کرد، به دستش چسبیدم و به دهان دکتر چشم دوختم، سرش را بلند کرد و لبخند زد:

-گفتی سقط جنینت برای چی بود؟

و من با خودم فکر کردم که از علت سقط جنینم گفته بودم؟

انگار گفته بودم....

به زحمت دهان باز کردم:

-ضربه ی لگد تو شکمم

دکتر لب زیرینش را جلو فرستاد و با نگاه نافذش به من خیره شد...

.....

رامین دستانم را گرفته بود تا خودم را کتک نزّم، جیغ کشیدم:

-بی شرف ولم کن، ولم کن

با هر دو دستش، محکم به دستانم چسبید:

-گفت درمون میشی، گفت صد در صد نازا نیستی

خودم را به چپ و راست تکان دادم:

-ولم کن رامین، چرا من؟ چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا خدا؟ چرا؟ خدا دوست ندارم، خدا تو دیگه

خدای من نیستی

و باز هم تلاش کردم تا دستم را از بین دستان رامین بیرون بکشم،

رامین به مچ دستانم فشار آورد و مرا محکم به صندلی ماشین چسباند:

-مونا تموم کن، دکتر نا امیدت نکرد، نگفت چسبندگی رحم درمون نداره

زار زدم:

-من عفونت دارم، من هزار تا درد و بدبختی دارم، من یه بچه ی سقط شده دارم، دیگه خدا درد و

بلا نبود واسه من بفرسته

مچ دستانم را رها کرد و به بازوانم چسبید و تکانم داد:

-تو منو داری، من هستم، فوقش بچه دار نمی شی، مهم نیست، من که از تو نمیگذرم

دوباره مثل روزهای اول آشناییمان، نفرت در دلم نشست، با چشمان آتشین نگاهش کردم:

-پست فطرت عوضی، برو گمشو، اینقدر منو زدی تا بالاخره ناقصم کردی

رامین لبهایش را روی هم فشار داد و چیزی نگفت، اما چشمانش دو کاسه ی خون شده بود، اینبار سعی کردم بازوانم را از بین پنجه های قدرتمندش آزاد کنم، اما ضعیف بودم، بدنم توان نداشت، فریاد زدم:

-حیوون، دستا مو ول کن، عوضی روانی، ولم کن

صبر رامین لبریز شد، فریاد زد:

-چته باز هار شدی؟ من ناقصت نکردم، مگه کر بودی؟ اثر اون لگدی بود که داوود مادر...زد تو شکمت،

صدای من هم بالا رفت:

-گفت از عفونت هم هست، گفت به خاطر عفونته، تونه روانی صد بار عذابم دادی، منو ناقصم کردی، درسته من از تو بچه نمی خواستم، اما نه اینکه اصلا بچه نمی خواستم، من فقط بچه ی تو رو نمی خواستم،

یکباره بغضم ترکید و به گریه افتادم:

-خدای نامرد، خدای نامرد، چی کارم کردی خدا؟ ناقصم کردی، من گفتم بچه ی این بیشرفو نمی خوام، من نگفتم که اصلا نمی خوام مادر بشم، خدا تو چجوری دعاها رو مستجاب می کنی؟

زار زدم:

-خدااااااااااا

رامین یکباره تکانم داد:

-بچه ی منو نمی خواستی، نه؟ بچه ی منو نمی خواستی؟

با چشمان اشک آلود نگاهش کردم:

-نه بچه ی تورو نمی خوام، تو رو هم نمی خوام، فکر کردم می تونم کمکت کنم، من نمی تونم به تو کمک کنم، اون روانشناس گفته بود نمی تونم کمکت کنم، من دلم برای تو سوخت، بدبخت دیوونه من دلم سوخت، من احمق دلم سوخت

دستانش از روی بازوانم شل شد، خودش را عقب کشید و با ناباوری زمزمه کرد:

-پس تو این همه وقت الکی فیلم بازی کردی؟ گفתי کمکم می کنی که عصبانیتمو کنترل کنم با خشم جواب دادم:

-آره فیلم بازی کردم، پس فکر کردی عاشقت شدم؟ من الان همون حس دلسوزی رو هم به تو ندارم، ازت متنفرم

انگار که با خودش حرف بزند، گفت:

-پس وقتی گفתי حسودیت میشه، وقتی گفתי با زنای هرجایی نباشم....

دهانم را باز کردم و از ته دل نعره زدم:

-برو با همون آشغالا باش، برو با همونا، تو هم مته ننه باباتی، تو هم مته مادرت هرزه ای، بی شرف، برو ازت متنفرم

به نفس نفس افتادم، نگاهم روی صورت بر افروخته اش چرخید. با غم نگاهم کرد، با خشم نگاهم کرد، من هم با نفرت نگاهش کردم، دهان باز کردم تا چیزی بگویم، مجال نداد، با همه ی قدرتش، به صورتم سیلی زد....

کنار بخاری کز کرده بودم و اشک می ریختم، دیگر طاقت نداشتم، همه ی توانم از دست رفته بود. این ضربه دیگر خیلی مهلک و کاری بود. من ناقص بودم، چسبندگی رحم که دیگر شوخی نبود، آن هم به دلیل عفونت و سقط جنین. چقدر باید از خدا گله می کردم؟

مگر این همه از او کمک خواسته بودم، جوابم را داده بود، تا اینبار جواب مرا بدهد؟

زانوانم را داخل شکمم جمع کرده بودم، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. دلم می خواست خودم را از این زندگی شوم راحت کنم. انگار این جریان مشکل باروری ام، بهانه ای بود تا به سیم

آخر بزدم. تا همین حالا هم که دوام آورده بودم، به خاطر مینا و میلاد بود. اصلا به من چه مربوط که مینا و میلاد هنوز از آب و گل در نیامده بودند؟ همین دو نفر بزرگ می شدند و زحمات مرا به هیچ می گرفتند، اصلا شاید بهتر بود همگی مان را از این درد و رنج خلاص می کردم. چشمانم جرقه زد. بهترین کار همین بود که همگی مان را می کشتم و خلاص می شدم.

با صدای زنگ گوشی ام، به خودم آمدم، نیم نگاهی به صفحه ینمایشگر انداختم، تماس از سوی رامین بود.

دیوانه ی احمق، به صورتم سیلی زده بود و حالا با پر رویی دوباره با من تماس گرفته بود. سیلی اش برایم سنگین تمام شده بود. همین که در حالت عادی بود، تحریک نشده بود، همین که بعد از توهین به پدر و مادرش به من سیلی زده بود، عصبی ام می کرد، وگرنه من که شکنجه های بدتر از این هم تحمل کرده بودم.

تماس را قطع کردم و دوباره سرم را روی زانوانم گذاشتم. چشمم افتاد به مینا که بغ کرده و مظلوم چند قدم آن طرف تر از من نشسته بود و با ناراحتی نگاهم می کرد، با دیدن صورت زیبای معصومش، دوباره بغض کردم. می خواستم او را بکشم. خواهرکم هیچ چیز از زندگی اش نفهمیده بود. در نهایت می خواست بزرگ شود و به کجا برسد؟ برای آدمهای بدبختی مثل ما خوشبختی رویایی بیش نبود.

-آبجی مونا، گریه نکن، تو چرا اینقدر گریه می کنی؟ آبجی من چند روزه نمی تونم خوب درس بخونم، همش قیافه ات میاد جلوی چشمم، تو مدرسه همش بهت فکر می کنم، اینقدر گریه نکن

پلک زدم و سر چرخاندم، میلاد گوشه ی دیوار کز کرده بود و به من نگاه میکرد. او را هم می کشتم، برادر بدبختم را هم می کشتم، او که جز تحقیر و توهین چیزی در زندگی اش ندیده بود، او را هم می کشتم تا راحت شود،

با دیدن نگاهم، تکانی به خود داد:

-آبجی ما کار بدی کردیم؟ من که تو هر چی گفتمی گوش کردم، چرا اینقدر گریه می کنی؟ من اعصابم خورد میشه

دلهم برایشان سوخت، آنها چه گناهی کرده بودند که قرار بود بمیرند؟

گناهشان چه بود که فقیر و ندار بودند، شاید بهتر بود به دنبال راه دیگری می گشتم، ذهنم دوباره به سمت همان روانشناس کشیده شد، باید دوباره با او تماس می گرفتم، شاید کمک می کرد. با این فکر سست و بی حال دستم را دراز کردم و گوشی ام را از روی زمین برداشتم، به ساعت نگاه کردم، ساعت نه شب بود، حتما داخل مرکز بودند، شماره ی مرکز را گرفتم، اما بعد از دو بوق، تماس را قطع کردم، پشیمان شدم، اصلا نمی خواستم کسی کمک کند، اصلا انگیزه ای نداشتم تا باز هم مبارزه کنم. گوشی را روی زمین رها کردم، دوباره به مینا و میلاد چشم دوختم، امشب همه مان را خلاص می کردم. شیر گاز را باز می گذاشتم، همه مان می مردیم، خلاص می شدیم....

.....

میلاد تابه ی تخم مرغ را وسط سفره گذاشت و به آرامی گفت:

-آبجی، بیا غذا بخور

پلک زدم، قطره اشکی روی گونه ام سر خورد:

-شماها بخورین، من می خوام نگاتون کنم

عزیز سرفه ای کرد و با تعجب به من خیره شد:

-مونا چی شده؟

با دیدن چهره ی درهمش، قلبم فشرده شد با صدای آرامی گفتم:

-عزیز، من دختر خوبی واست نبودم، بعضی وقتها عصبی شدم سرت داد زدم، منو ببخش

عزیز اخم کرد:

-مونا؟ چی شده عزیز؟ بیا سر سفره، بیا عزیز

لب برچیدم:

-عزیز، من اون وقتهایی که باهات بد حرف می زدم، عصبی می شدم، ازم به دل نگیریا

و دوباره اشک روی گونه ام سر خورد، عزیز کمی نگاهم کرد و گفت:

-مونا جان، عزیز چرا اینجوری می کنی؟ دختر چی شده آخه؟ بخدا تو دختر خوب منی، تو نباشی من انگار فلجم، تو پدر این بچه هایی، مادر این بچه هایی

و با دست به میلاد و مینا اشاره زد. دوباره به خواهر و برادر مظلومم خیره شدم. مینا به میلاد تکیه زده بود و همانطور که خیره به من بود، با انگشتانش بازی می کرد. صدایم لرزید:

-خوب امشب غذاتونو بخورین، خوب بخورین، من امشب نتونستم براتون غذا درست کنم، دیگه همه مون از امشب راحت می شیم، خلاص می شیم، بخورین

عزیز آه کشید:

-مونا جان، تو رو خدا اینطوری حرف نزن، تو چرا امشب یه جوری شدی؟

با صدای گوشی، دوباره چشمم رو صفحه ی نمایشگر ثابت ماند. باز هم تماسی از رامین بود، برای بار ده ام تماس گرفته بود، پیامهایی که می فرستاد را که اصلا باز نمی کردم. نیم ساعت پیش هم تماسی از مرکز مشاوره بود، جواب نداده بودم، دیگر نیازی به هیچ کس نداشتم، دیگر قرار بود بمیریم، اشک چشمم را پاک کردم:

-بچه ها، از امشب همگی خلاص می شیم، دیگه بدبختیهامون تموم میشه، غذاتونو بخورین تا بخوابیم...

هر سه نفر با حیرت به من خیره شدند، نمی دانستند امشب قرار است همگی بمیریم....

.....

چشمانم را تنگ کرده بودم و دور تا دور اطاق را از نظر می گذراندم، می دانستم قرار است چه کار کنم، می خواستم همگی داخل سالن بخوابیم، وقتی همه می خوابیدند، شلنگ گاز را بیرون می کشیدم، سقف خانه هم بتونی بود، همگی بدون زجر در خواب خفه می شدیم. نفسم را بیرون فرستادم:

-همه بیاین تو سالن بخوابیم، می خوام امشب همه پیش من باشین

باز هم نگاه همه شان متعجب شد، با دیدن نگاهشان قلبم تیر کشید، از امشب دیگر همدیگر را نمی دیدم، فردا صبح هیچ کدام زنده نبودیم...

صدای زنگ تلفن خانه، تکانم داد، صدای ذوق زده ی مینا را شنیدم:

-من جواب میدم، همکلاسیمه، خودم بهش شماره دادم که زنگ بزنه

لبخند تلخی روی لبم نشست، مینا از فردا هم کلاسی هایش را هم، نمی دید...

.....

همانطور که تشکهایمان را کنار هم پهن می کردم، متوجه ی صدای مینا شدم:

-آره، خوبه،

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-میگه از امشب همه راحتی میشیم، دیگه غم و غصه نداریم، میگه بیاین امشب دور هم بخوابیم،

همش گریه میکنه، می گه از امشب بدبختیهامون تموم میشه، شام نخورد، گفت شما بخورین من

نگاتون کنم

تشک را رها کردم و به سمت مینا چرخیدم و براق شدم:

-با کی حرف می زنی مینا؟

مینا به آرامی گفت:

-آقا رامینه، گفت تو حالت چطوره، گفت چی میگی؟

صدایم بالا رفت:

-تو بیجا کردی تلفنشو جواب دادی، گوشی رو بذار ببینم

و به سمتش رفتم و بی حرف اضافه ای، گوشی را از دستش کشیدم و محکم روی دستگاه کوبیدم.

مینای کوچکم با ترس نگاهم کرد، دستش را کشیدم:

-برو بخواب

رو به عزیز و میلاد کردم:

-بیاین بخوابین

و خودم با دستانی لرزان به سمت بخاری رفتم و منتظر ماندم تا بخوابند، مرگ در انتظارمان بود...

.....

مینا بلبل زبانی می کرد:

-آبجی، شبت بخیر، آبجی خوشگلم

بی صدا اشک می ریختم، با پشت دستم اشکهایم را پاک کرد:

-شب بخیر مینا

نفس عمیق کشیدم، صدای عزیز را شنیدم:

-مونا تو نمیای بخوابی؟

به آرامی گفتم:

-می خوابم، شماها بخوابین، منم میام

هنوز حرفم تمام نشده بود، که با صدای وحشتناکی از جا پریدم، درب خانه به شدت باز شده بود،

چند لحظه ی بعد، رامین هراسان وسط حال پرید:

-مونا؟

با ورود نابهنگامش، همگی جا خوردیم، عزیز با نگرانی، نیم خیز شد:

-چی شده؟ این چه طرز اومدنه توی خونه است؟ بلا نسب گاو که اینجا نخوابیده

و تک سرفه ای کرد.

رامین بی توجه به عزیز، سراسیمه از روی رختخوابها رد شد، نگاهم روی پوتین گلی اش ثابت

ماند که گل و لایش روی رختخوابها به جا می ماند، دوباره صدای اعتراض عزیز بلند شد:

-چی کار داری می کنی؟ ما روی این رختخوابها می خوابیما

خم شدم و روی زمین نشستم و خودم را به سمت بخاری کشاندم. بالای سرم ایستاد و زمزمه کرد:

-به موقع رسیدم نه؟ به موقع رسیدم

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم.

فهمیده بود؟

فهمیده بود که می خواستم همگی مان را بکشم؟

دستش را به سمتم دراز کرد:

-پاشو بریم تو اطاق باهات حرف بزنم، پاشو

چانه بالا انداختم:

-نمیام، چرا اومدی؟

با مهربانی گفت:

-بریم تو اطاق بهت میگویم، پاشو خانم

لحن مهربانش باعث شد دوباره بغض کنم، آنقدر بی پناه و درمانده بودم که شانه ای برای گریستن می خواستم، دوباره به آرامی گفت:

-مونا، پاشو بریم حرف بزنیم، اگه به نتیجه نرسیدیم خودت بیا کار نیمه تمومتو تموم کن

به چشمان مشکلی اش خیره شدم. امشب تنها راه چاره همین بود، شاید هم راضی می شد تا از خانواده ام ننگه داری کند و من فقط خودم را بکشم....

با این فکر در دلم نور امیدی روشن شد. خواهر و برادرم خیلی جوان بودند، حیف بود که بمیرند، من که جوان نبودم، من که حیف نبودم...

من در بیست و دو سالگی کمرم خم شده بود، من پیر شده بودم، روزگار پیرم کرده بود...

دست لرزانم را به سمتش دراز کردم، با دست قدرتمندش دستم را در دست گرفت و با یک حرکت مرا از روی زمین بلند کرد.

بغض داشتم....

رامین در اطاق را بست و مقابلم ایستاد:

-می خواستی همه تونو بکشی، نه؟

با همان بغض لعنتی به چشمانش خیره شدم.

دستش را به کمرش زد:

-ینی من اگه امشب نمیومدم این کارو می کردی، آره؟

باز هم چیزی نگفتم.

-خواهر و برادرت چه گناهی کرده بودن که می خواستی اونا رو بکشی؟

با شنیدن این حرف، پوزخند زدم، مگر او به آنها رحم می کرد که انتظار داشت من هم نگرانشان باشم؟

بالاخره دهان باز کردم:

-از کی تا حالا اونا واسه تو مهم شدن؟

بلافاصله گفت:

-مهم بودن، حد اقل تو و مینا که واسه من مهم هستین

باز هم پوزخند زدم.

-چرا می خواستی بمیری؟

این بار پوزخندم تبدیل به خنده ی عصبی شد، تازه می پرسید چرا می خواهم بمیرم؟

با حرص گفتم:

- نمی بینی چقدر خوشبختم؟ از در و دیوار واسم خوشبختی می باره، واسه چی زنده بمونم؟

سرش را کج کرد:

- خوب چرا می خواستی اون بدبختها رو بکشی؟ خواهر خوشگلت چه گناهی کرده که بمیره؟ اون داداش احمقت هم همینطور، اونا گناه دارن، تو دلت میاد اونا رو بکشی؟

دوباره بغض کردم، آنها زنده می ماندند و در این دنیای بی رحم چه می کردند؟

- زنده بمونن که چی بشه؟ چی کار کنن؟ تو بدبختی دست و پا بزنی؟

رامین مکث کرد و یکبارہ گفت:

- تو الکی قضیه رو گنده اش کردی، تو که نازا نیستی، الان دیگه چیزی به اسم نازایی وجود نداره، با یه جراحی کوچیک مشکل حل میشه، واسه همین می خواستی خودتو بکشی؟

صدایم می لرزید:

- از دست تو خسته شدم، دیگه کم آوردم، از صبح که از خواب پا می شم نگرانم که قراره امروز هم کتکم بزنی، من اگه کتک خور بودم که با داوود زندگی می کردم، تازه اون که همیشه کتکم نمی زد، وقتی مست می کرد منو می زد، اونم وقتی به کاراش اعتراض می کردم

اخم کرد:

- اسم اون عرق خور بچه کشو پیش من نیار

سرم را بین دستانم گرفتم:

- رامین من خیلی خسته ام، دیگه بریدم، کشش ندارم، می خوام همه بمیریم تا از این زندگی نکبت خلاص بشیم

به سمتم آمد و دستانش را به دو طرف گشود:

- بیا بغلم، تو نوازش می خوای، آروم میشی

خودم را عقب کشیدم:

-من هیچ چی نمی خوام، فقط می خوام بخوابم دیگه بلند نشم

لبخند زد:

-تو که کم نمیاوردی، چی شد که جا زدی؟

سرم را بلند کردم، باز هم اشک دور چشمم حلقه زده بود:

-من دیگه رمق ندارم، دیگه نا ندارم، اصلا آدمهایی مته من واسه چی به دنبا میان؟ بمیریم هم به جایی از دنیا بر نمی خوره

و سرم را پایین انداختم تا ریزش اشکهایم را نبیند. متوجه شدم که به سمتم آمد، اینبار خودم را عقب نکشیدم، انگار حق با او بود، من نوازش می خواستم، دوست داشتم مرا در آغوش بگیرد. دوست داشتم کسی دلداری ام بدهد. من خیلی خسته بودم، آنقدر دلم گرفته بود که اگر یک هفته گریه می کردم هم دردی از من دوا نمی کرد. گوش شنوایی که نداشتم، در نهایت همین رامین سنگ صبور من می شد، من که کسی را نداشتم، نه دوستی نه آشنایی و نه حتی فامیل... خودم هم سرپرست خانواده ی چهار نفره مان بودم، آنها هم که چشم امیدشان به من بود، باز هم رامین برای من باقی می ماند...

دستش دور شانه هایم حلقه شد، خودم را در آغوشش رها کردم و هق هق خفه ام در فضای اطاق پیچید. صدایش را شنیدم:

-گریه نکن، با گریه هیچ چی درست نمیشه، بیا بشینیم این گوشه، بیا بهت بگم باید چی کار کنی، گریه نکن دختر کوچولو...

هر دو نفر کنار دیوار نشسته بودیم، سرم روی سینه ی رامین بود، صدایش را شنیدم:

-ببین، میریم دکتر، مشکلتو حل می کنه، با جراحی و دارو، خلاصه مشکلت حل میشه، بالای سر خواهر و برادرت می مونی، زن منم می مونی، به جای اون با هم قول و قرار می ذاریم، من سعی می کنم زنم، یه راه دیگه پیدا می کنم، چه می دونم اصلا یکی دو تا می زنم، خوبه اینجوری؟ همانطور بی حرکت مانده بودم، صدای ضربان قلبش درون گوشم پیچید. کمی تکام داد:

-هوم؟ میشنوی چی میگم؟ میگم زیاد نمی زنمت، ببین مونا بیا با هم مسالمت آمیز زندگی کنیم، من تو رو با خانواده اتو همینجوری قبول می کنم، تو هم منو با این اخلاقمو همینجوری قبول کن
چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-تو منو می کشی، من زیر دست و پای تو می میرم

-نمی کشمت، من تورو دوست دارم، نمی میری، ببین مونا، ببین منو

و از شانه هایم گرفت و مرا از خود جدا کرد:

-ببین مونا، شما چهار نفر خانواده ی من هستین، از تویی که خیلی دوست دارم تا مادرت که ازش متنفرم، شماها خانواده ی منین، من به غیر از شماها کسی رو ندارم، خانواده ی پدری و مادری من خیلی وقته منو ولم کردن، خیلیهاشون که مردن، اونایی هم که هستن من از بچگی ندیدمشون، مادر و خواهرم که نمی دونم کجای این دنیان، زنده ان مردن، من فقط شماها رو دارم،
منو تنها نذار

باز هم بغض کردم:

-من دیگه طاقت ندارم، خیلی کتکم می زنی، دستمو ببین

دستم را دراز کردم و کبودی ساعدم را نشانش دادم:

-چند بار دیگه باید این کتکها رو تحمل کنم؟

-ببین، خوب یه قراری می داریم، دیگه زیر شکمت نمی زنم، سرتم نمی کوبم، خوبه؟ اصلا هر بار
میرم سراغ زنای دیگه

و با دقت به چشمانم نگاه کرد:

-شنیدی؟ میرم سراغ زنای دیگه

با بی حالی گفتم:

-باشه برو

اخم کرد:

-گفتم میرم پیش زنای دیگه، واست مهم نیست؟

دوباره قطره ی اشک، از گوشه ی چشمم چکید:

-دیگه هیچ چی واسم مهم نیست، اون روانشناس گفت من خودم دارم افسردگی می گیرم، فکر کنم راس گفته، اوضاع من خوب نیست

رامین مکث کرد و با چشمان عصبی به من خیره شد، لبانش را می جوید، چند لحظه ی بعد گفت:

-می برمت پیش روانپزشک تا دارو بخوری، خوبت می کنم

بی حس و حال نگاهش کردم، چه می گفت؟

-مونا دوست داری مینا و میلاد مته تو نباشن؟ دوست داری درس بخونن؟ دوست داری به جایی برسن؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-اونا از منم بدبخت تر میشن

-نه اونا خوشبخت میشن، هر دو تاشونو میفرستم دانشگاه، ببین اگه براشون کار پیدا نشد به هر دو تا سرمایه میدم خودشون کار کنن، واسه میلاد مغازه می خرم، واسه مینا هم می خرم، اما الان نه، ده سال دیگه، درسشون تموم بشه بعد

چند بار پشت سر هم پلک زدم:

-راس میگی؟

سر تکان داد:

-آره، قول میدم

به یاد قول های بی پایه و اساسش افتادم. نه، او سر حرفش نمی ماند:

-نه می زنی زیر حرفت، می دونم دروغ میگی

دستش را دو طرف گونه ام گذاشت:

-نه، به جون سارا، به جون سارا سر حرفم می مومم، پشت هر دو تاشو نو می گیرم، میذارم آدم حسابی بشن، قول میدم، به جون سارا قسم خوردم
 قلبم به تپش افتاد، به جان خواهرش را قسم خورده بود، دروغ نمی گفت، اینبار دروغ نمی گفت.
 خوب در ازای آن من باید چه کار می کردم؟
 -خوب، خوب من چی کار کنم؟ من باید چی کار کنم؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-با من بمون، همین، نرو، کار احمقانه هم نکن، اگه تونستی یه بچه برام به دنیا بیار، اگه هم نشد که نشد دیگه، ولی نرو، ببین من هیچ کسو ندارم، من اخلاقای خاص خودمو دارم، چقدر باید بگذره تا یه زن خوب مئه تو نصیب من بشه؟ اگه بری من خیلی تنها میشم، تو با من بمون، اون دو تا خوشبخت میشن، منم آدم خیلی بدی نیستم، سعی میکنم کمتر بزومت
 چانه ام لرزید:

-اگه زدی زیر حرفت چی؟ اون دفه روح باباتو قسم خوردی...

حرفم را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

-اه بابام، همش بابام، بابام کیه؟ مگه اون برای من پدری کرده بود تا من براش پسری کنم؟ من فقط خواهرمو دوست داشتم، الانم نمی خوام ببینمش، نمی دونم دختری که زیر دست اون مادر بزرگ شده منو که ببینه چه برخوردی میکنه، من همون سارای یک ساله رو دوست دارم، جون اونو قسم خوردم، می خوام تعهد محضری بدم که مینا و میلادو به یه جایی می رسونم؟ به جاش تو با من بمون

سرم را پایین انداختم:

-منو می کشی

دوباره مرا در آغوش کشید:

- نمی کشمت، نمی میری، خودمو کنترل می کنم....

باز هم صدای ضربان قلبش را شنیدم، اینبار تند تر در سینه می تپید، چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- نمیخواهی بدونی چجوری فهمیدم که می خواهی خودتو بکشی؟

چشمانم را بستم:

- بگو

- منم یه روزی مته امروز می خواستم خودمو بکشم، خیلی از بابام کتک خورده بودم، می خواستم بمیرم و از این زندگی خلاص شم، یادمه اون روز از یکی از همکلاسی هام خداحافظی کردم، مدام به همه چی نگاه می کردم، می دونستم این لحظه های آخریه که می بینم، تصمیمو گرفته بودم، اما لحظه ی آخر پشیمون شدم، یه لحظه به خودم اومدم و گفتم چرا بمیرم؟ می جنگمو حقمو از زندگی می گیرم،

مرا به خود فشرد:

- حقمو گرفتم از زندگی، تو حق من بودی

خندید:

- بچه مونم به دنیا میاد، امروز نشد فردا، نشد ده سال دیگه...

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم، تا لحظه ی آخر به فکر بچه بود...

مرا از خودش جدا کرد:

- برو دو تا تشک بیار اینجا بخوابیم، خیلی خسته ام

چشمانم از حیرت گشاد شد:

- اینجا؟

-آره، می ترسم بلایی سر خودت بیاری، نگران نباش اینقدر خسته ام که امشب کاری به کارت ندارم، برو تشکها رو بیار بخوابم، فردا خیلی کار داریم باید بریم دکتر زنان، بریم پیش روانپزشک
زمزمه کردم:

-تو هم میای برای خودت بری دکتر؟

اخم کرد:

-نه، من نمیام، من مشکلی ندارم، خانمم یه ذره حال و روزش بهم ریخته

با دو انگشتش بینی ام را کشید:

-برو تشک بیار ضعیفه

و به آرامی خندید....

.....

بالای سر عزیزانم ایستاده بودم، هر سه نفر کنار یکدیگر خوابیده بودند، مینا عزیز را در آغوش کشیده بود، میلاد هم با دهان باز نفس می کشید، چانه ام لرزید، می خواسم این سه نفر را بکشم؟

چقدر سنگدل شده بودم، گناه داشتند. من به خاطر آنها خودم را به آب و آتش زده بودم...

خم شدم و پتوی میلاد را روی تنه اش جا به جا کردم، دستی به موهای عزیز کشیدم و پیشانی خواهرکم را بوسیدم،

شاید وظیفه ی من این بود که به دنیا بیایم و قربانی خانواده شوم تا آنها به جایی برسند...

رامین قول داده بود، رامین جان خواهرش را قسم خورده بود، حتما سر قولش می ماند، نفسم را بیرون فرستادم،

من هم قربانی خانواده می شدم...

ایرادی نداشت، خیلی بهتر از این بود که آنها را بکشم...

ایرادی نداشت...

رامین نایلون داروها را روی زانوانم گذاشت:

-شیطون، ببین با خودت چی کار کردی، یه عالمه دارو بهت داده، زود بخورشون تا خوب بشیا،
باشه؟

لبخند کج و کوله ای روی لبانم نشست. یاد روانپزشک افتادم، گفته بود دو ماه دیگر برای پیگیری
پیش او بروم، گفته بود بهتر است برای مشاوره، سراغ روانشناس بروم، تشخیص داده بود که
افسرده ام.

دیگر رفتن من پیش روانشناس که فایده ای نداشت، من و رامین با هم قول و قرار گذاشته
بودیم....

برای خوشبختی خواهر و برادرم....

-مونا پایه ای دو تا شیر کاکائو بخرم بزنیم تو رگ؟ ازین کثیف مثیفا؟

سر بلند کردم:

-هوووم؟

خندید:

-ای بابا تو هم که خواست نیست، بمون برم دو تا شیر کاکائو بخرم

و بعد از گفتن این حرف از ماشین فاصله گرفت و به آن سوی خیابان رفت. دستی به گونه هایم
کشیدم، از همه چیز خالی شده بودم، دیگر دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم. با صدای زنگ
گوشی ام تکان خوردم و دستم را داخل کیفم فرو بردم. به صفحه ی نمایشگر نگاه کردم، باز هم
تماس از مرکز بود. دو دل بودم که جواب بدهم یا نه. سرم را تکان دادم، دیگر برای چه باید جواب
می دادم، من که تصمیم نداشتم از رامین جدا شوم، من که دیگر همه ی زندگی ام، به وجود رامین
وابسته بود، به قول خودش باید مسالمت آمیز زندگی می کردیم، دیگر به وجود هیچ کس نیاز
نداشتیم. نه دوست و آشنا، نه فامیل و نه مشاور...

دستم را روی دکمه ی قرمز رنگ گذاشتم و تماس را قطع کردم....

.....

رامین رو به میلاد و مینا کرد و گفت:

-خوب گوش کنین ببینین چی بهتون می گم، جفتتون درستونو می خونین و می رین دانشگاه، هوی با تو ام

و رو به میلاد کرد که سرش را خم کرده بود و گردنش را می خاراند:

-با تو ام، مته چی سرتو انداختی پایین، سال چندمی؟ دومی؟

میلاد خودش را جمع و جور کرد:

-سال اولم

-تو چه چیزایی قوی هستی؟ چه درسی رو خیر سرت خوب می گیری؟

میلاد من و من کرد:

-حفظی جاتم بد نیست

رامین یقه ی بارانی اش را مرتب کرد:

-اصلا به درس نیست، سال دیگه میری علوم انسانی می خونی، فهمیدی؟

میلاد آب دهانش را قورت داد:

-آخه من...

رامین چشمانش را درشت کرد:

-گوش کن بچه، نکنه تو می خوای پزشکی بخونی؟

-نه پزشکی، نه

رامین سری تکان داد:

-خیل خوب، سال بعد برو انسانی بخون، اصلا یه کوفتی بخون که زود درساتو پاس کنی، دانشگاه هم می فرستمت بری، سراسری آزادش هم مهم نیست

میلااد لبش را تر کرد:

-من سراسری می خوام قبول شم...

رامین بی حوصله جواب داد:

-حالا هر چی که می خوای قبول شو، درست که تموم شد واست یه مغازه می خرم، شاید مغازه بزازی واست وا کردم

میلااد چیزی نگفت، حتی اعتراض هم نکرد، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. رامین رو به مینا کرد:

-مینا درستو خوب می خونی دکتر بشیا، باشه؟ می خوام همه ی کسانی که مریض خوب کنی، هر جا قبول بشی می فرستمت، اگه دکتر شدی خودم واست مطب می زنم، اگه هم دکتر نشدی واست یه مغازه وا می کنم اونجا رخت و لباس بفروشی، قبول؟

مینا گیج و سر در گم گفت:

-مغازه واسه خودم؟

رامین نگاه معنی داری به من کرد و رو به مینا گفت:

-آره مال خودت، به نام خودت، بهت قول میدم خواهر کوچولوی من...

مینا لبخند زد و به آرامی گفت:

-مرسی آقا رامین، من اینقدر درس می خونم تا شاگرد اول بشم

رامین در جواب مینا لبخند زد و رو به عزیز کرد که کنج دیوار نشسته بود:

-عزیز خانم، دو تا بچه هاتو آدم حسابی می کنم، جفتشون زیر سایه ی من درس می خونن و بزرگ میشن و می رسن به یه جایی، می دونم وقتی به جایی رسیدن تفم کف دست من نمیندازن،

همین پسر ت که داره با چشماش منو می خوره، همین ده سال دیگه تو روی من وامیسته، اما مهم نیست، به جای اینا دختر بزرگت مال من،

و با دستش به من اشاره زد که کنار بخاری کز کرده بودم.

-دختر بزرگت مال من، من به خاطر اون کمکتون می کنم،

عزیز حرفی نزد و به چند سرفه ی خشک و کوتاه اکتفا کرد. رامین از روی زمین بلند شد و رو به من کرد:

-پاشو بیا کارت دارم...

و رو به آن سه نفر گفت:

-برای شما دو تا سرویس گرفتم، از فردا با سرویس میرین و میاین، هر چیزی که خواستین، دفتر و مداد و کوفت و زهر مار، همه رو لیست می کنین میدین من خودم بخرم، مانتو دیدین شلوار دیدین، هر چی که دیدین، بگین واستون بخرم،

و دوباره به سمت میلاد براق شد:

-با تو ام میلاد، فهمیدی یا نه؟

میلاد سرش را بالا کرد:

-بعله، فهمیدم

رامین سری تکان داد:

-خوبه، من رفتم، مونا تا دم در بیا....

.....

رامین با لبخند نگاهم کرد:

- داروهاتو سر وقت بخور، نمی خوام اینجوری ببینمت، اینجوری داغون دوست ندارم، از فردا اگه نخواستی نیا شرکت، من اجبارت نمی کنم، برای هفته ی بعد هم جراحی داری، نگران نباش، همه ی مشکلات حل میشه، من فقط می خوام بهم محبت کنی، حالا میای بغلم؟

و دستانش را به طرفین گشود. نفسم را بیرون فرستادم و مسخ شده به سمتش رفتم، دستانش را دور کمرم حلقه کرد:

- مونا ی من، خانم خوشگل... بغلم کن دیگه

صدای جیغ مینا را شنیدم:

- آخ جون، ما پولدار می شیم، بوتیک لباس فروشی می زنیم، من لباسهای مجلسی میفروشما، نه عزیز؟

صدای میلا را شنیدم:

- گفت درستو بخون دکتر شو، اگه نشدی بعد مغازه میگیرم

مینا دوباره جیغ کشید:

- من دکتر میشم، حتما دکتر میشم

صدای سرحال عزیز را هم شنیدم:

- الهی من دور سر شما دو تا بگردم

لبه‌هایم را روی هم فشردم، دیگر آینده شان تامین بود، دستانم را دور کمر آن هیکل تنومند، حلقه زدم. رامین گونه ام را بوسید:

- مونا ی من، خیلی دوست دارم

نفس عمیق کشیدم، این هم سرنوشت من بود، سرنوشتم را قبول کردم.

دو سال بعد....

اردیبهشت ماه هزار و سیصد و نود و یک

بندر انزلی

رامین نایلون حاوی پد بهداشتی را به سمتم گرفت:

-چیه باز غمبرک زدی؟ چی شد حالا؟ این ماه نشد ماه بعد، نشد سال بعد، دکتر گفت هیچ چی نیست، گفت از استرسه، همین

دستی به موهایم کشیدم که به تازگی و به درخواست رامین، مدل کوپ، کوتاه کرده بودم و گفتم:

-من نازام، نه؟

رامین اخم کرد:

-نازا نیستی، دفه ی آخری بود که روی خودت انگ زدی، تو هیچ چیت نیست، بچه دار می شیم، خودتو اذیت نکن

و نایلون را تکان داد:

-بگیرش دیگه،

دستم را دراز کردم و نایلون را از او گرفتم، من پر از استرس بودم، هنوز دلم نمی خواست از رامین بچه دار شوم، از سوی دیگر نگران بودم که مبادا تا آخر عمر حسرت در آغوش کشیدن کودکم، به دلم باقی بماند. با این فکر، پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. اگر قرار بود بچه دار شوم، پدر بچه ام به غیر از رامین کس دیگری نمی شد، سال پیش باز هم صیغه را تمدید کرده بود، وقتی دید که راضی به عقد دائم نمی شوم، برای ده سال آینده مدت صیغه را تمدید کرد، من دیگر برای چه از بچه دار شدن می ترسیدم؟

سری تکان دادم، فعلا که دو سال از جراحی برای درمان مشکلم، گذشته بود و هنوز باردار نشده بودم.

صدای خنده ی رامین را شنیدم:

-چی شدی؟ واسه خودت سر تکون میدی، تو که خیلی وقته داروهاتو گذاشتی کنار،

چشمکی زد:

-نکنه خل شدی؟ بیا بغلم ببینم

و مرا به سمت خودش کشید، بین دو کتفم تیر کشید:

-آی رامین یواش، کتفم

اخم کرد:

-چی شده مونا؟

-پشت کتفم زخمه، دو روز پیش بدجوری گازش گرفتی

سکوت کرد و لبانش را روی هم فشار داد:

-دیگه کجاها درد میکنه؟ این دفه که نزدمت، فقط کتفتو گاز گرفتم

سری تکان دادم:

-نه نزدی، اما دفعه ی قبل تر دستمو پیچوندی، یادت نمیاد؟

اخمش عمیق شد:

-لعنتی، اون لحظه بزن تو گوشم، چنگم بگیر، چه می دونم یه کاری بکن دیگه تا نزنمت

آه کشیدم:

-رامین تو اون لحظه هیچ چی حالت نیست، من چی کار کنم؟

به آرامی مرا در آغوش کشید و پیشانی ام را بوسید:

-من چرا دوست ندارم بزنمت؟

یکباره مرا از خود جدا کرد:

-کتکهام کمتر شده، نه؟ نشده؟

به چشمان نگرانش خیره شدم:

-کمتر شده اما شدیدتر شده، انگار همه رو جمع می کنی و تو یکی دو تا خالی میکنی، بخدا
نفسم میره

دوباره مرا به آغوش کشید:

-من غلط کردم، من بیجا کردم، بمون الان میرم پماد کالاندولا می خرم،
و به سرعت مرا از آغوش خود جدا کرد و به سمت در خانه رفت، صدایش زد:

-رامین نمی خواد، خوب میشه

صدایش را شنیدم:

-نه الان میخرم میام، صبر کن الان میام

از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش بست....

.....

از دستشویی بیرون آمدم، صدای عزیز را از داخل آشپزخانه شنیدم:

-مونا، چی درست کنم؟ زرشک پلو درست کنم؟ بچه ها الان می رسن هر دو تا گشنه

لبخند زد:

-درست کن، می خوام من درست کنم؟

-نه عزیز خودم درست می کنم، تو ماهانه ای حالت خوب نیست، برو تو اطاق دراز بکش، میگم

شوهرت هم می مونه واسه نهار؟

سر تکان دادم و همانطور که به سمت اطاق می رفتم، گفتم:

-فکر کنم بمونه، بیشتر درست کن

وارد اطاق شدم و با خودم فکر کردم که عزیز انگار مریضی اش کاملا خوب شده بود...

.....

قلبم به تپش افتاد، همانطور که دراز کشیده بودم، با نفسهای بلند به نمایشگر گوشی ام خیره شده بودم. تماس از مرکز مشاوره بود. آخرین بار شش ماه پیش با من تماس گرفته بودند، تماس را قطع کرده بودم، اینبار هم می خواستم تماس را قطع کنم، اما حس کردم که دلم می خواهد با کسی درد دل کنم. دل به دریا زدم و دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم:

-الو؟

صدای آشنایی درون گوشی پیچید، صدای همان روانشناس بود:

-سلام، خانم ابراهیمی؟

-سلام خانم..... خودم هستم

-خوبی مونا جان؟

-خوبم خانم، شما خوبین؟

-خیلی وقته خبر تو ندارم، چند بار تماس گرفتم، متاسفانه جواب ندادین

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

-اوضاع مساعده مونا؟ مشکلت حل شده؟

با شنیدن این سوال بغض کردم، نمی دانست اوضاع مالی و تحصیلی بچه ها عالی بود، نمی دانست مینا به المپیاد دانش آموزی کشور دعوت شده، نمی دانست میلاد رییس شورای دانش آموزی مدرسه است، که پوتینی که به پا می کرد سیصد هزار تومان قیمت داشت...

نمی دانست من ذره ذره آب می شدم تا آنها خوشبخت باشند...

صدایش را شنیدم:

-مونا جان، پشت خطی؟ اوضاع چطور؟ ما هر بار زنگ زدیم شما جوابی به ما ندادی

صدای لرزانم درون گوشی پیچید:

-خانم..... تو این دو سال خیلی اتفاقا افتاد، وقت دارین خلاصه وار براتون بگم؟

-بعله حتما مونا، به من بگو

-زیاد وقتتونو نمی گیرم، کلی میگم، فقط گوش شنوا می خوام

-من هستم مونا، به من بگو...

و من گفتم و گفتم و گفتم....

.....

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، این ساعت را رامین به عنوان عیدی برای من خریده بود. بیست دقیقه از زمانی که با روانشناس صحبت کرده بودم، می گذشت، صدایش را شنیدم:

-مونا، تصمیمت چیه؟ باز هم می خوای با رامین ادامه بدی؟

لبم را جویدم:

-مجبورم، باید ادامه بدم، خواهر و برادرم خوشبختن، هیچ کمبودی ندارن

-خودت چی مونا؟ خودت هم خوشبختی؟

خودم را خم کردم و سرک کشیدم، نمی خواستم عزیز از مکالمه ی من و روانشناس مطلع شود:

-رامین بد نیست، فقط موقع رابطه...

حرف را قطع کرد:

-مونا، بخشی از زندگی متاهلی در همین رابطه معنی پیدا میکنه، وقتی رابطه ای مریض و بد و غیر قابل تحمل باشه، آدم دیگه از زندگی زده میشه، تو چرا خودتو تو اولویت آخر گذاشتی، تو امید این بچه هایی، اگه تو نباشی...

به میان حرفش پریدم، نمی خواستم حماقتهایم را به رخم بکشد:

-خانم..... ببخشید، واقعا ببخشید، فقط من زیاد نمی تونم صحبت کنم،

سکوت کرد، چند لحظه ی بعد گفت:

-مونا، من می خوام از روی زندگی تو بنویسم، این اجازه رو به من میدی؟

حیرت زده شدم:

-بنویسین؟ چیه بنویسین؟

-زندگی تورو، ماجراهایی که واسه تو اتفاق افتاد، شاید دو نفر خوندن و عبرت گرفتن

-کیا می خونن؟ کی می خواد بخونه؟

-یه سایت کنابه، اگر بخوای آدرس سایتو برات می فرستم،

-بنویسین که چی بشه؟ بدبختی های من گفتن نداره

-مونا اگه تو اجازه ندی من نمی نویسم، ولی می خوام اشتباهاتی که تو انجام میدی دیگران انجام

ندن، می خوام دخترها و زنهای ما هوشار باشن

مکث کردم، شاید حق با او بود، از من که گذشت، شاید دیگران خوشبخت می شدند، زمزمه

کردم:

-باشه، فقط جوری ننویسین که همشهری ها منو بشناسن...

-مونا، حالا می تونم باهات در رابطه با زندگی خودت صحبت کنم؟

به میان حرفش پریدم:

-نه، نه، من نمی خوام حرفی بزن، می خوام قطع کنم

-ولی مونا...

-شاید یه روزی دوباره اومدم پیشتون، اما الان نه، فقط برام دعا کنین، دوست دارم مادر بشم،

پدر بچه ی من هم آدم بشه...

تماس را قطع کردم...

.....

مینا بلبل زبانی کرد:

-آقا رامین واسه المپیاد دانش آموزی دعوت شدم، فقط منو دو تا از بچه های مدرسه انتخاب شدیم

رامین با خوشحالی گفت:

-خیلی عالی، خیلی خوبه، آفرین به تو دختر خوب

و رو به میلاد کرد:

-تو چه گلی به سر ما زدی؟

میلاد به آرامی گفت:

-امروز واسه شورای دانش آموزی همه تو فرمانداری انزلی بودیم، همه ی روسای شوراها

رامین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد:

-به به، آفرین به تو، خوشم اومد، همچین انگار آدم شدی

نگاهی به میلاد انداختم، لبخند نصفه و نیمه ای روی لبش نشست. دیگر به اخلاق رامین

عادت کرده بود، رامین همین بود، عوض نمی شد. رامین با صدای بلندی گفت:

-واسه تو مینا می خوام یه گوشی بخرم، واسه تو هم لپ تاپ، هوی بازم سرت پایینه که، می خوام

واست لپ تاپ بخرم

میلاد زیر چشمی نگاهش کرد:

-ممنون

رامین رو به عزیز کرد:

-تو هم خوب شدی، دیگه سرفه نمی کنی

عزیز به آرامی جواب داد:

-آره خوب شدم

رامین خندید:

-بخوریم، قراره امشب همه تونو ببرم رستوران، باید جشن بگیریم

مینا ذوق زده کف زد و میلاد به آرامی لبخند زد، عزیز هم خوشحال بود، من هم از خوشحالی عزیزانم، خوشحال بودم....

.....

رامین خم شد و همانطور که کفشش را به پا می کرد، گفت:

-یادته یه زمانی با کفش میومدم تو خونه؟ خل بودما، آدم تو خونه ی زنش که با کفش نمیاد تو

کمرش را صاف کرد:

-مونا بهتری؟ حال و روزت خوبه؟ درد ماهانه ات بهتره؟

سر تکان دادم و کیفش را به سمتش دراز کردم:

-خوبم رامین، بیا اینم کیفیت

رامین دستم را به همراه کیفش در دست گرفت و بوسید:

-استراحت کن خانمم، منم برم، شب میام دنبالتون، پماد گرفتم گذاشتم کنار میز تلویزیون، راستی...

کمی این پا و آن پا کرد:

-بعد از دوره ات بریم خونه ی من، باشه؟

لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-باشه

-سعی میکنم نزنم، هلت میدم، نمی دونم یه چیزو میشکنم، باشه مونا؟

باز هم سری تکان دادم، رامین با نگرانی گفت:

-مونا تو که از پیش من نمیری؟ دوستم داری مگه نه؟

-آره دوست دارم

خندید و مرا به سمت خود کشید و لبهایم را بوسید:

-آب نبات چوبی شیرین من، دوست دارم، شب میام دنبالتون

.....

رامین که رفت، همانجا داخل راهرو روی زمین نشستم، کمر درد داشتم و بین کتفم می سوخت، نگاهم روی مچ دستم ثابت ماند، کبود بود، دو هفته ی پیش با مشتش محکم روی مچم کوبیده بود، به یاد آن روانشناس افتادم، شاید یکی از همین روزهای خدا پیش او می رفتم، شاید امروز، شاید فردا، شاید ده سال دیگر، شاید هم زمانی که مینا و میلاد از آب و گل در می آمدند، اما حالا زمانش نبود، صدای خنده ی شاد مینا را شنیدم:

-وای گوشه می خره واسم، من اپل می خوام

صدای میلاد را هم شنیدم:

-دلم نمی خواست چیزی واسم بخره، اما به لپ تاپ خیلی احتیاج داشتم

چشمانم را بستم، همه خوشبخت شده بودند،

این هم سرنوشت من بود، من آب نبات چوبی بودم...

